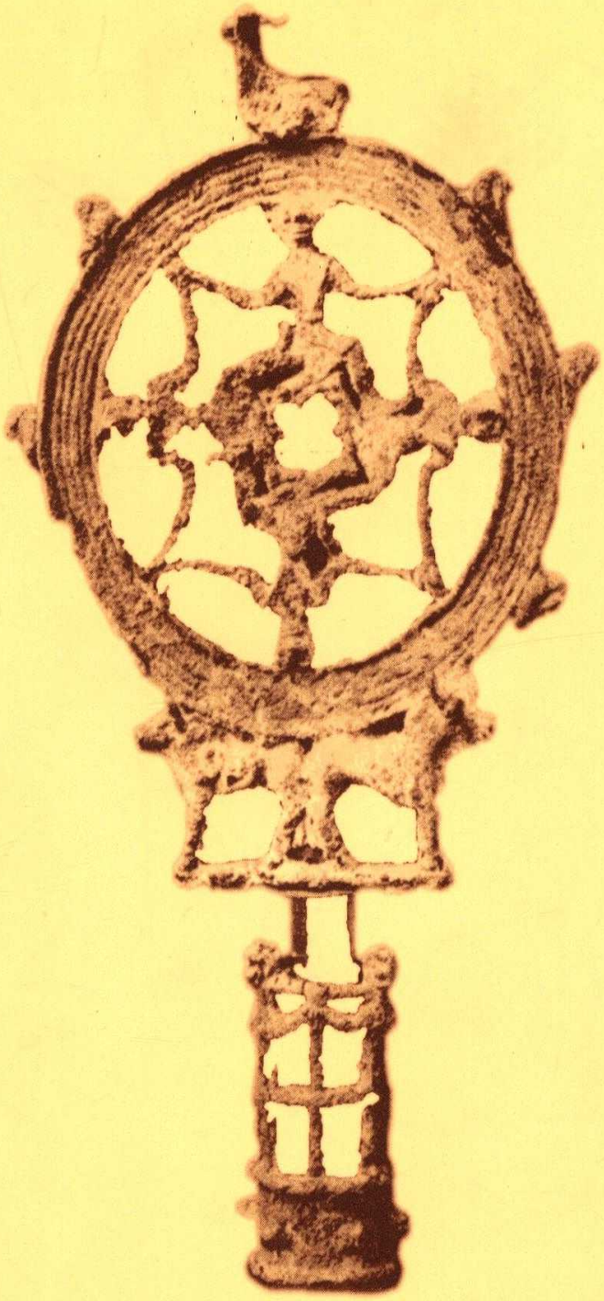


شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب سوم





شاهنامه پژوهی



به نام خداوند جان و خرد

به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

ــ پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

ــ جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
ــ شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

ــ همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
ISBN 964 - 92585 - 5 - 8 (دوره)
ISBN 964 - 92585 - 3 - 1 ج.۴ (کتاب سوم)
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۱/۲۱ فا ۸
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰ م

کتاب سوم

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ اوّل اسفند ۱۳۷۹

شمارگان ۱۵۰۰ دوره

طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی

مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵

پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن،
طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	**شهلا مومبینی**
نظارت بر حروف‌چینی	**گیتی صدفی**
همکاران	**مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی**
قلم‌های استفاده شده	**بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت**
نمونه‌خوانی	**هاله زندی**
همکاران	**مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی**
مقابله با دستنویس	**مهرداد جیحونی**
همکاران	**هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی**
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	**مصطفی جیحونی**
پیراستن واژگان و ترکیب‌ها	**مهیار جیحونی**
همکاران	**مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی**
آرایش بیت‌ها	**مهیار جیحونی**
صفحه‌آرایی متن	**هاله زندی**
همکاران	**هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی**
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	**مصطفی جیحونی**
همکاران	**گیتی صدفی و الهه وفائی**
مقابله‌ی نهایی	**گیتی صدفی**
همکاران	**هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی**
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	**مهرناز جیحونی**
همکار	**هاله زندی**
فهرست‌ها	**هوشنگ الله‌وردی**
همکاران	**مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی**
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	**مهیار جیحونی**
خوش‌نویسی	**استاد عبّاس اخوین**
مشاور فنّی	**هوشنگ نوروزی**

لیتوگرافی، چاپ و صحّافی **سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی**



عنوان	بیت	صفحه
پادشاهی لهراسپ (۲۵)	۲۲۶۵۱	۱۰۰۹
آغاز داستان	۲۲۶۶۲	۱۰۱۰
رفتن گُشتاسپ به خشم پدر به سوی هندوستان	۲۲۷۱۷	۱۰۱۲
رفتن گُشتاسپ به خشم پدر به روم	۲۲۷۸۱	۱۰۱۴
رفتن گشتاسپ پیش بوراب آهنگر	۲۲۸۴۷	۱۰۱۷
داستان کتایون با گُشتاسپ	۲۲۸۸۳	۱۰۱۹
خواستن میرین دختر میانگی از قیصر روم	۲۲۹۵۸	۱۰۲۲
رزم گشتاسپ با گرگ	۲۳۰۳۲	۱۰۲۵
خواستن اهرن دختر کهتر از قیصر روم	۲۳۱۲۶	۱۰۲۸
رزم گشتاسپ با اژدها	۲۳۲۰۴	۱۰۳۲
هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم	۲۳۲۶۷	۱۰۳۴
رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس	۲۳۳۵۵	۱۰۳۸
پیغام فرستادن قیصر روم به نزد لهراسپ	۲۳۳۹۹	۱۰۴۰
رفتن زریر به پیغامبری پدرش نزد قیصر و دیدن گشتاسپ	۲۳۴۶۳	۱۰۴۲
پادشاهی گشتاسپ (۲۶)	۲۳۵۶۴	۱۰۵۱
سخن فردوسی	۲۳۵۶۴	۱۰۵۲
آغاز داستان		
سخن دقیقی	۲۳۵۷۷	۱۰۵۲
پدید آمدن زردشت پیغمبر	۲۳۶۰۳	۱۰۵۳
نامه‌ی ارجاسپ به گشتاسپ شاه	۲۳۶۸۸	۱۰۵۶
پاسخ نامه‌ی ارجاسپ از گشتاسپ	۲۳۷۷۵	۱۰۶۰
آگاهی یافتن گشتاسپ از لشکر ارجاسپ	۲۳۸۵۱	۱۰۶۳
رزم ارجاسپ با گشتاسپ	۲۴۰۰۰	۱۰۶۸
رزم زریر با بیدرفش	۲۴۱۴۹	۱۰۷۴
رزم اسفندیار با بیدرفش پلید	۲۴۲۱۸	۱۰۷۷

گریختن ارجاسپ از اسفندیار	۲۴۳۱۷	۱۰۸۱
آمدن گشتاسپ به ایران به فرّخی	۲۴۳۵۶	۱۰۸۳
بدگفتن گرزم اسفندیار را	۲۴۴۲۴	۱۰۸۵
بند کردن گشتاسپ اسفندیار را	۲۴۵۰۳	۱۰۸۸
رفتن گشتاسپ به زاولستان	۲۴۵۵۰	۱۰۹۰
تاختن آوردن ارجاسپ به ایران‌زمین	۲۴۵۶۹	۱۰۹۱
سخن فردوسی	۲۴۵۹۴	۱۰۹۳
رزم کهرم با لهراسپ	۲۴۶۲۸	۱۰۹۴
آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ	۲۴۶۸۴	۱۰۹۶
دیگر رزم گشتاسپ با ارجاسپ و ترکان	۲۴۷۱۳	۱۰۹۸
هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ	۲۴۷۴۱	۱۰۹۹
آمدن جاماسپ به دزگنبدان پیش اسفندیار	۲۴۷۷۹	۱۱۰۰
رسیدن اسفندیار به نزد گشتاسپ	۲۴۹۲۶	۱۱۰۶
خبر یافتن ارجاسپ از آمدن اسفندیار	۲۴۹۵۳	۱۱۰۷
رزم اسفندیار با ارجاسپ و ترکان	۲۴۹۸۰	۱۱۰۸
گریختن ارجاسپ از اسفندیار	۲۵۰۳۷	۱۱۱۱
هفتخان اسفندیار (۲۷)	۲۵۰۹۷	۱۱۱۷
آغاز داستان	۲۵۱۱۷	۱۱۱۸
خان اوّل و کشتن اسفندیار گرگان را	۲۵۱۶۶	۱۱۲۰
خان دوم و کشتن اسفندیار شیران را	۲۵۲۰۴	۱۱۲۱
خان سوم و کشتن اسفندیار اژدها را	۲۵۲۴۲	۱۱۲۳
خان چهارم و کشتن اسفندیار زن جادو را	۲۵۲۸۸	۱۱۲۵
خان پنجم و کشتن اسفندیار سیمرغ را	۲۵۳۴۹	۱۱۲۷
خان ششم و گذشتن اسفندیار از برف	۲۵۴۴۱	۱۱۳۱
خان هفتم و رفتن اسفندیار به رویین دز	۲۵۵۷۱	۱۱۳۶
رفتن خواهران پیش اسفندیار	۲۵۶۲۹	۱۱۳۸
کشتن اسفندیار ارجاسپ را	۲۵۷۴۱	۱۱۴۳

نامه‌ی اسفندیار به شاه گشتاسپ	۲۵۸۴۴	۱۱۴۷
پاسخ نامه‌ی اسفندیار از نزد گشتاسپ	۲۵۸۶۳	۱۱۴۸
باز آمدن اسفندیار به ایران‌زمین	۲۵۹۰۷	۱۱۵۰
داستان رستم و اسفندیار (۲۸)	**۲۵۹۴۶**	**۱۱۵۵**
آغاز داستان	۲۵۹۶۲	۱۱۵۶
رفتن اسفندیار به زاولستان	۲۶۱۴۰	۱۱۶۳
فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم	۲۶۱۶۹	۱۱۶۴
پاسخ پیغام اسفندیار از رستم زال	۲۶۳۲۰	۱۱۷۰
رسیدن رستم و اسفندیار به یکدیگر	۲۶۴۱۳	۱۱۷۳
بازآمدن رستم به نزد اسفندیار	۲۶۵۲۳	۱۱۷۸
نکوهش کردن اسفندیار رستم را	۲۶۵۵۵	۱۱۷۹
پاسخ دادن رستم اسفندیار را	۲۶۵۹۱	۱۱۸۱
پاسخ دادن اسفندیار رستم را	۲۶۶۳۱	۱۱۸۲
پاسخ دادن رستم اسفندیار را	۲۶۶۷۳	۱۱۸۴
هنر نمودن رستم و اسفندیار پیش یکدیگر	۲۶۷۰۰	۱۱۸۵
پند دادن زال رستم را	۲۶۸۷۷	۱۱۹۲
رزم رستم با اسفندیار	۲۶۹۴۰	۱۱۹۴
رزم زواره و فرامرز با نوش‌آذر و مهرنوش	۲۷۰۰۴	۱۱۹۷
چاره ساختن سیمرغ و زال بر اسفندیار	۲۷۱۷۵	۱۲۰۴
کشتن رستم اسفندیار را	۲۷۲۵۵	۱۲۰۷
اندرز کردن اسفندیار رستم را از بهر بهمن	۲۷۳۸۲	۱۲۱۲
آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار	۲۷۴۶۹	۱۲۱۵
نامه‌ی رستم زال به نزدیک گشتاسپ	۲۷۵۴۷	۱۲۱۹
خواندن گشتاسپ بهمن را به درگاه	۲۷۵۷۲	۱۲۲۰
داستان رستم و شغاد (۲۹)	**۲۷۶۰۸**	**۱۲۲۵**
آغاز داستان	۲۷۶۳۷	۱۲۲۶
کشته شدن رستم با زواره در چاه نخچیرگاه	۲۷۷۶۰	۱۲۳۱

کین خواستن فرامرز از شاه کابل	۲۷۸۶۸	۱۲۳۶
سپری شدن روزگار شاه گشتاسپ	۲۷۹۲۵	۱۲۳۸
پادشاهی بهمن (۳۰)	۲۷۹۴۷	۱۲۴۳
رفتن بهمن به کین خواستن اسفندیار	۲۷۹۸۰	۱۲۴۴
رزم بهمن با فرامرز	۲۸۰۲۲	۱۲۴۶
پادشاهی همای چهرآزاد (۳۱)	۲۸۱۰۶	۱۲۵۳
پژوهش کردن داراب نژاد خود را از زن گازر	۲۸۲۱۴	۱۲۵۷
رفتن رشنواد به روم	۲۸۲۳۱	۱۲۵۸
حال داراب با رشنواد و طاق ویران	۲۸۲۵۷	۱۲۵۹
باز شناختن همای فرزند خود داراب را	۲۸۳۶۴	۱۲۶۴
پادشاهی داراب (۳۲)	۲۸۴۲۸	۱۲۶۹
آغاز داستان	۲۸۴۳۳	۱۲۶۹
رزم داراب با عرب	۲۸۴۵۴	۱۲۷۰
رفتن داراب به جنگ قیصر روم	۲۸۴۶۹	۱۲۷۱
زادن اسکندر از مادر	۲۸۵۳۳	۱۲۷۴
پادشاهی دارای داراب (۳۳)	۲۸۵۶۳	۱۲۷۹
آمدن اسکندر به رسولی به نزد دارا به ناشناخت	۲۸۶۳۱	۱۲۸۲
جنگ اوّل دارا با اسکندر	۲۸۷۱۱	۱۲۸۵
جنگ دوم دارا با اسکندر	۲۸۷۳۴	۱۲۸۶
جنگ سیوم دارا با اسکندر	۲۸۷۷۹	۱۲۸۸
جنگ چهارم دارا با اسکندر	۲۸۸۶۵	۱۲۹۱
کشته شدن دارا بر دست وزیران خود	۲۸۸۷۶	۱۲۹۲
نامه‌ی اسکندر به کارداران ایران	۲۸۹۷۵	۱۲۹۶

پادشاهی اسکندر (۳۴)	۲۹۰۲۰	۱۳۰۱
نامه‌ی اسکندر به نزدیک مادر روشنک و روشنک	۲۹۰۳۲	۱۳۰۲
پاسخ نامه‌ی اسکندر از نزد مادر روشنک	۲۹۰۶۲	۱۳۰۳
خواب دیدن کید هندی	۲۹۱۲۳	۱۳۰۵
گزاردن مهران حکیم خواب کید را	۲۹۱۷۸	۱۳۰۸
رفتن اسکندر به رزم کید هندی	۲۹۲۴۸	۱۳۱۰
آزمودن اسکندر فیلسوف هند را	۲۹۳۶۸	۱۳۱۵
آزمودن اسکندر پزشک را	۲۹۴۱۲	۱۳۱۷
آزمودن اسکندر جام را	۲۹۴۵۲	۱۳۱۹
نامه اسکندر به فور هندی	۲۹۴۷۴	۱۳۲۰
طلسم ساختن رومیان به رزم فور هندی	۲۹۵۵۶	۱۳۲۳
کشتن اسکندر فور هندی را	۲۹۵۸۹	۱۳۲۴
رفتن سکندر به خانه‌ی کعبه	۲۹۶۴۰	۱۳۲۶
نامه‌ی اسکندر به‌نزدیکِ قیدافه	۲۹۷۰۳	۱۳۲۹
رفتن اسکندر به رسولی بر قیدافه	۲۹۷۷۹	۱۳۳۲
پند دادن قیدافه اسکندر را	۲۹۸۶۸	۱۳۳۵
بازآمدن اسکندر از پیش قیدافه به لشکرگاه خود	۳۰۰۳۰	۱۳۴۲
رفتن اسکندر به شهر برهمنان	۳۰۰۶۹	۱۳۴۳
رفتن اسکندر به خاور و دیدن شگفتی‌ها	۳۰۱۴۹	۱۳۴۶
رزم اسکندر با حبش	۳۰۱۷۸	۱۳۴۸
رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان	۳۰۱۹۶	۱۳۴۸
کشتن اسکندر اژدها را به حیلت	۳۰۲۱۸	۱۳۴۹
دیدن اسکندر مرده را بر تخت زر	۳۰۲۳۱	۱۳۵۰
رسیدن اسکندر به شهر هروم	۳۰۲۴۴	۱۳۵۱
رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیوان	۳۰۳۳۷	۱۳۵۴
ساختن اسکندر سدّ یأجوج و مأجوج را	۳۰۴۳۱	۱۳۵۸
رسیدن اسکندر به درخت گویا	۳۰۵۰۲	۱۳۶۱
رفتن اسکندر به چین به رسالت	۳۰۵۶۱	۱۳۶۳

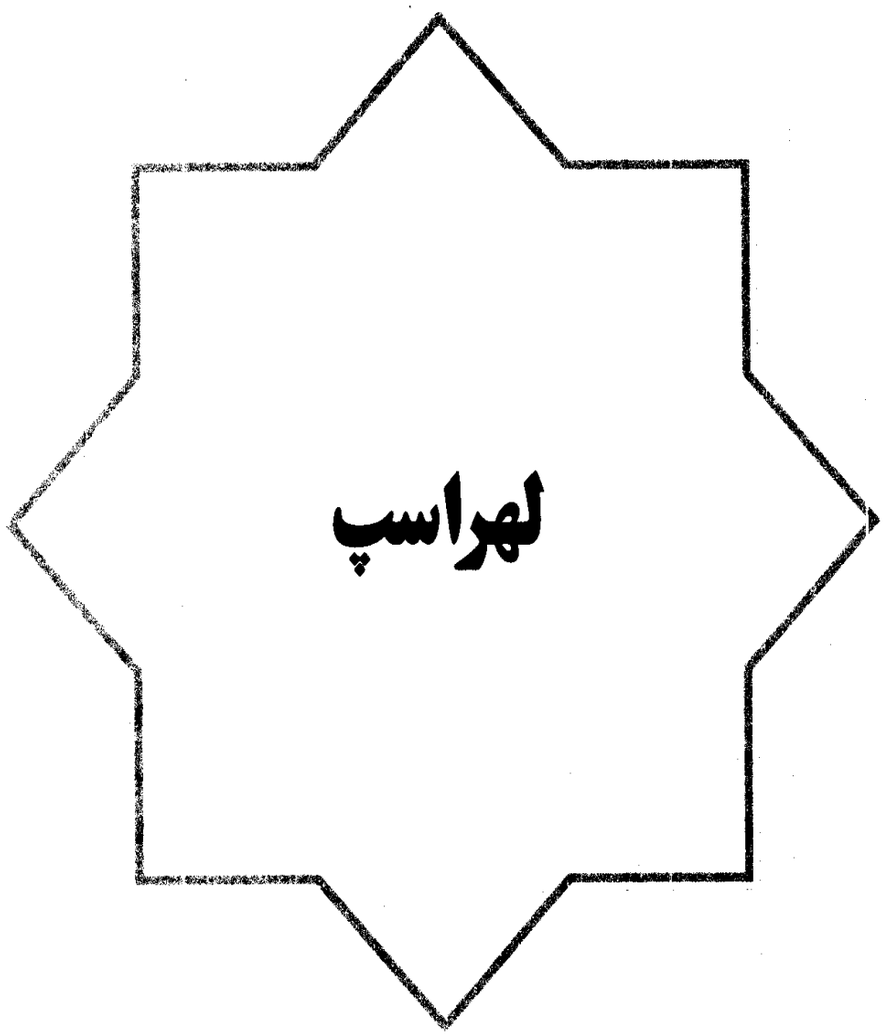
پاسخ نامه‌ی اسکندر از فغفور چین	۳۰۶۰۹	۱۳۶۵
رسیدن اسکندر به شهر یمن	۳۰۶۷۷	۱۳۶۸
رسیدن اسکندر به بابل	۳۰۷۲۹	۱۳۷۰
اندرز کردن اسکندر	۳۰۷۷۵	۱۳۷۲
وفات یافتن اسکندر	۳۰۸۱۴	۱۳۷۳
پادشاهی اشکانیان (۳۵)	۳۰۹۲۰	۱۳۸۱
آغاز داستان	۳۰۹۸۴	۱۳۸۳
داستان ساسان [و] بابک	۳۱۰۰۷	۱۳۸۴
خواب دیدن بابک	۳۱۰۱۸	۱۳۸۵
زادن اردشیر از مادر	۳۱۰۵۵	۱۳۸۶
داستان گلنار با اردشیر بابکان	۳۱۱۳۳	۱۳۹۰
گریختن اردشیر از پیش اردوان	۳۱۱۸۵	۱۳۹۲
خبر یافتن کشور از اردشیر بابکان	۳۱۲۵۶	۱۳۹۵
رزم اردشیر با بهمن اردوان	۳۱۲۹۳	۱۳۹۶
جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان	۳۱۳۳۱	۱۳۹۸
رزم اردشیر با کرد	۳۱۳۸۶	۱۴۰۰
شبیخون کردن اردشیر بر کرد	۳۱۴۲۰	۱۴۰۱
داستان هفتواد	۳۱۴۳۵	۱۴۰۲
لشکر کشیدن اردشیر به رزم هفتواد	۳۱۵۰۶	۱۴۰۵
رزم اردشیر با مهرک نوش‌زاد	۳۱۶۰۶	۱۴۰۹
رفتن اردشیر به بازرگانی به قلعه‌ی کرم	۳۱۶۳۳	۱۴۱۰
پادشاهی ساسانیان		
پادشاهی اردشیر بابکان (۳۶)	۳۱۶۹۸	۱۴۱۵
زادن شاپور اردشیر	۳۱۷۷۰	۱۴۱۸
داستان شاپور با دخت مهرک نوش‌زاد	۳۱۸۹۷	۱۴۲۳
اندر داد کردن اردشیر	۳۱۹۹۳	۱۴۲۷
پند دادن شاه اردشیر	۳۲۱۲۲	۱۴۳۲

اندرزکردن اردشیر پسر را	۳۲۲۳۷	۱۴۳۶
پادشاهی شاپور پسر اردشیر (۳۷)	۳۲۳۵۲	۱۴۴۳
آغاز داستان	۳۲۳۸۱	۱۴۴۴
رزم شاپور با رومیان	۳۲۴۱۰	۱۴۴۵
پادشاهی اورمزدِ شاپور (۳۸)	۳۲۴۷۲	۱۴۵۱
پادشاهی بهرامِ اورمزد (۳۹)	۳۲۵۶۷	۱۴۵۹
پادشاهی بهرامِ بهرام (۴۰)	۳۲۶۰۵	۱۴۶۳
پادشاهی بهرامِ بهرامیان (۴۱)	۳۲۶۳۱	۱۴۶۷
پادشاهی نرسیِ بهرام (۴۲)	۳۲۶۴۵	۱۴۷۱
پادشاهی اورمزدِ نرسی (۴۳)	۳۲۶۷۰	۱۴۷۵
پادشاهی شاپورِ ذوالاکتاف (۴۴)	۳۲۷۰۹	۱۴۷۹
رفتن شاپور شاه به جنگ طایر اعرابی	۳۲۷۴۵	۱۴۸۱
پیام فرستادن مالکه نزد شاپور	۳۲۷۷۰	۱۴۸۲
رفتن شاپور به روم به شکل بازارگانان	۳۲۸۴۵	۱۴۸۵
گریختن شاپور وکنیزک از روم	۳۲۹۴۳	۱۴۸۹
رزم شاپور با قیصر روم	۳۳۰۵۲	۱۴۹۳
نامه نوشتن شاپور به کارداران خود	۳۳۰۸۷	۱۴۹۴
رزم شاپور با رومیان	۳۳۱۴۱	۱۴۹۷
نشست برانوش بر تخت روم به پادشاهی	۳۳۱۷۷	۱۴۹۸
آمدن برانوش پیش شاپور	۳۳۲۱۴	۱۵۰۰
داستان مانی صورت‌گر	۳۳۲۶۷	۱۵۰۲
پادشاهی اردشیرِ نکوکار (۴۵)	۳۳۳۶۱	۱۵۰۹
پادشاهی شاپور پسر شاپور (۴۶)	۳۳۳۷۸	۱۵۱۳
پادشاهی بهرامِ شاپور (۴۷)	۳۳۴۱۱	۱۵۱۷

پادشاهی یزدگردِ شاپور (۴۸)	۳۳۴۴۳	۱۵۲۱
زادن بهرام‌گور از مادر	۳۳۴۷۲	۱۵۲۲
سپردن یزدگرد بهرام‌گور را به منذر عرب	۳۳۵۲۳	۱۵۲۴
رفتن کنیزک با بهرام‌گور به شکار	۳۳۶۰۸	۱۵۲۸
رفتن منذر با بهرام‌گور به نخچیر	۳۳۶۴۶	۱۵۲۹
آمدن بهرام‌گور با نعمان پیش پدر	۳۳۶۶۹	۱۵۳۰
خشم کردن یزدگرد بر بهرام‌گور	۳۳۷۲۹	۱۵۳۳
بازگشتن بهرام‌گور به‌نزدیک منذر عرب	۳۳۷۴۶	۱۵۳۳
دادن ایرانیان پادشاهی به خسرو	۳۳۸۳۵	۱۵۳۷
لشکرکشیدن منذر به رزم ایرانیان	۳۳۸۶۸	۱۵۳۸
آمدن بهرام‌گور و منذر عرب به ایران زمین	۳۳۹۳۰	۱۵۴۱
کشتن بهرام‌گور شیران را و نشستن به پادشاهی	۳۴۱۰۰	۱۵۴۷
پادشاهی بهرامِ گور (۴۹)	۳۴۱۳۲	۱۵۵۳
داستان بهرام‌گور با لنبک آبکش و براهام جهود	۳۴۲۴۳	۱۵۵۸
گفتار اندر حرام کردن شراب را	۳۴۳۸۶	۱۵۶۳
داستان بهرام‌گور با روزبه وزیر	۳۴۴۸۲	۱۵۶۷
داستان بهرام‌گور با آسیابان	۳۴۵۷۶	۱۵۷۱
یافتن بهرام‌گور گنج جمشید را	۳۴۶۴۸	۱۵۷۴
داستان بهرام‌گور با برزین	۳۴۷۳۲	۱۵۷۷
داستان گوهرفروش با بهرام‌گور	۳۴۸۴۹	۱۵۸۲
داستان بهرام‌گور با فرشیدورد	۳۵۰۸۷	۱۵۹۱
رفتن بهرام‌گور به نخچیر	۳۵۲۴۳	۱۵۹۷
داستان بهرام‌گور با مردِ بازارگان	۳۵۳۸۱	۱۶۰۲
داستان بهرام‌گور با زن پالیزبان	۳۵۴۳۷	۱۶۰۵
داستان بهرام‌گور با خاقان چین	۳۵۵۴۹	۱۶۰۹
نامه‌ی بهرام‌گور به نرسی	۳۵۶۹۱	۱۶۱۵
نامه‌ی بهرام‌گور به کارداران خود	۳۵۷۶۱	۱۶۱۷

پاسخ دادن موبد رسول قیصر را	۳۵۸۲۹	۱۶۲۰
نامه نوشتن بهرام گور به نزد شنگل هند	۳۶۰۱۳	۱۶۲۷
رفتن بهرام گور به رسولی به نزد شنگل هند	۳۶۰۴۷	۱۶۲۹
هنر نمودن بهرام گور پیش شنگل هند	۳۶۱۲۳	۱۶۳۲
کشتن بهرام گور کرگ را به هندوستان	۳۶۲۰۶	۱۶۳۵
کشتن بهرام گور اژدها را به هندوستان	۳۶۲۴۱	۱۶۳۶
باز آمدن بهرام گور از هندوستان	۳۶۳۷۲	۱۶۴۱
گفتار اندر داد کردن بهرام گور	۳۶۴۸۲	۱۶۴۶
آمدن شاه هند پیش بهرام گور	۳۶۵۳۳	۱۶۴۸
عهد بستن بهرام با شنگل هند	۳۶۵۸۸	۱۶۵۰
آوردن لوریان از هندوستان	۳۶۶۷۹	۱۶۵۴




لهراسپ



پادشاهی لهراسپ

ز دل زنگ و زِ روی آژَنگ و ژَنگ / نبُرّد ز بُن جز نَبیدِ چو زنگ
دلِ زنگْ‌خورده ز تلخی سَخُن / زُداید ازو زنگ بادهٔ کَهُن
چو پیری درآید ز ناگهْ به مرد / جوانش کند بادهٔ سالْ‌خَورد
به باده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بُوَد گر پلید
که‌را گوهرش پست و بالا بلند / کند باده او را چو خَمّ کمند ۲۲۶۵۵
که‌را گوهرش بُرز و بالاش پست / به کیوان رسانَد چو شد نیمْ‌مست
چو بی‌دل خورَد مرد گردد دِلیر / چو روبهْ خورَد گردد او شَرزه شیر

چو غمگین خورَد شادمانه شود / به رخساره چون نارْدانه شود
اَیا آن‌که گوهر تو آری پدید / درِ بسته زَانْده تو باشی کِلید،
چرا چون که گیرم ترا من به چنگ / نخواهی ز من رامش و نای و چنگ ۲۲۶۶۰
ز من داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردارِ آن راستان

چو لُهراسْپ بنْشست بر تختِ داد
به شاهنشهی تاج بر سر نِهاد،

جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
نیایش وُرا در فزایش گرفت

چُنین گفت کز داورِ داد و پاک
بر امّید باشید و با ترس و باک

۱۵ نگارنده‌یِ چرخِ گردنده اوست
فزاینده‌یِ فَرّه‌یِ بنده اوست ۲۲۶۶۵

چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسْمان از برش برکَشید

یکی تیزْگَردان و دیگر به‌جای
به جنبش ندادش نگارنده پای

چو مور از برِ گوی و ما در میان
به رنجِ تن و آز و سود و زیان

تو شادانْ‌دل و مرگ چنگالْ‌تیز
نشسته چو شیرِ ژیان پرسِتیز

۲۰ زِ آز و فزونی به‌یکْ‌سو شَویم
به نادانیِ خویش خَسْتو شَویم ۲۲۶۷۰

ازین تاجِ شاهیّ و تختِ بلند
نجوییم جز داد و آرام و پند

مگر بهره‌مان زین سرایِ سِپَنج
نیاید همی کین و نِفرین و رنج

من از پندِ کیخسرو افزون کنم
ز دل کینه و رَشک بیرون کنم

بسازید و زِ داد باشید شاد
تنْ‌آسان و زِ کین مگیرید یاد

۲۵ مِهانِ جِهان آفرین خواندند
وُرا شهریارِ زمین خواندند ۲۲۶۷۵

گَرانْ‌مایه لُهراسْپ آرام یافت
خرد مایه و کام پَدرام یافت

وُ زان پس فرستاد کس‌ها به روم
به هَند و به چین و به آبادْبوم

ز هر مرز هرکس که دانا بُدند
به پیمانش اندر توانا بُدند،

ز هر کشوری برگرفتند راه
برفتند پویان به‌نزدیکِ شاه

۳۰ ز دانش کَشیدند هر شور و تلخ
ببودند با کام چندی به بَلخ ۲۲۶۸۰

یکی شارْستانی برآورْد شاه
پر از بَرزن و کوی و بازارگاه

به هر بَرزنی جشنگاهیْ سَده
همه گِرد بر گِردَش آتشکده

یکی آذری ساخت بُرزین به نام
که با فرّخی بود و با بُرز و کام

دو فرزند بودش به‌سانِ دو ماه
سَزاوارِ شاهیّ و تخت و کلاه

یکی نام گُشتاسْپ و دیگر زَریر
که زیر آوریدی سرِ نرّه شیر ۲۲۶۸۵

گذشته به هر دانشی از پدر
ز لشکر به مردی برآورده سر

دو شاهِ سرافراز و دو نیکْ‌پی
نَبیره‌یْ جِهاندار کاووسْ‌کَی

بدیشان بُدی جانِ لُهراسْپ شاد
وُ زایشان نکردی ز گُشتاسْپ یاد

که گُشتاسْپ را سر پر از باد بود
وُ زان کار لُهراسْپ ناشاد بود

چُنین تا برآمد براین روزگار
پر از درد گُشتاسْپ از شهریار ۲۲۶۹۰

چُنان بُد که در پارس یک روز تخت
نِهادند زیرِ گلْ‌افشان درخت

بفرمود لُهراسْپ تا مِهتران
برفتند چندی ز لشکر سران

به خوان بر یکی جامِ می خواستند
دلِ شاهِ گیتی بیاراستند

چو گُشتاسْپ می خورْد بر پای خاست
چُنین گفت کَای شاهِ با داد راست

به شاهی نشستِ تو فرخنده باد
همان جاوِدان نامِ تو زنده باد ۲۲۶۹۵

ترا داد یزدان کلاه و کمر
دگر شاه کیخسروِ دادگر

کنون من یکی بنده‌ام بر درت
پرستنده‌یِ اختر و افسرت

ندارم کسی را ز مردان به مرد
گر آیند پیشم به روزِ نبرد

مگر رستمِ زالِ سامِ سوار
که با او نسازد کسی کارزار

چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت
ترا داد تاج و خود اندرگذشت ۲۲۷۰۰

گر ایدون که هستم زِ ارزانیان
مرا نام بر تاج و تختِ کَیان

بُوَم هم‌چُنین پیشِ تو بنده‌وار
همی باشم و خوانمت شهریار

به گُشتاسْپ گفت: ای پُسر گوش دار
که چونین نه خوب آید از نامدار

چو اندرزِ کیخسرو آرم به یاد
تو بشْنو نگر سر نپیچی ز داد

مرا گفت: بیدادگر شهریار
یکی خَو بُوَد پیشِ باغِ بَهار ۲۲۷۰۵

اگر آب یابد به‌نیرو شود
همه باغ ازو پر زِ آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی
سَخُن را بسنج و به‌اندازه گوی

چو گُشتاسْپ بشْنید شد پر ز درد
بیامد ز پیشِ پدر روی‌زرد

همی گفت: بیگانگان را نواز
چُنین باش و با زاده هرگز مساز

ز لشکر وُرا بود سیصد سوار / همه گُرد و شایسته‌یِ کارزار
فرود آمد و کِهتران را بخوانْد / همه رازِ دل پیشِ ایشان برانْد؛
که امشب همه سازِ رفتن کُنید / دل و دیده زین بارگهْ برکَنید
یکی گفت ازایشان که راهت کجاست؟ / چو برداری آرامگاهت کجاست؟
چُنین داد پاسخ که در هَندوان / مرا شاد دارند و روشنْ‌روان
یکی نامه دارم من از شاهِ هَند / نبِشته ز مُشکِ سیهْ بر پَرَند
که گر زی من آیی ترا کِهترم / ز فرمان و رایِ تو برنگْذرم

رفتن گشتاسپ به خشم پدر به سوی هندوستان

چو شب تیره شد با سپهْ برنشست / همی رفت جوشان و گرزی به دست
به شبگیر لُهراسْپ آگاه شد / غمی گشت و شادیْش کوتاه شد
ز لشکر جِهانْ‌دیدگان را بخوانْد / همه بودنی پیشِ ایشان برانْد
ببینید ـ گفت ـ این که گُشتاسْپ کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز گَرد
بپروردمش تا برآوردْ یال / شد اندر جِهان سربسر بی‌هَمال
بدان‌گهْ که گفتم که آمد به بار / ز باغِ من آواره شد میوه‌دار
بگفت و بر اندیشه بر بود دیر / بفرمود تا پیشِ او شد زَریر
بدو گفت: بُگْزین ز لشکر هزار / سوارانِ گُرد ازدرِ کارزار
برو تیز بر سویِ هندوسِتان / مبادا بروبومِ جادوسِتان
سویِ روم گُستَهْمِ نَوذر برفت / سویِ چین گُرازه گُرازید و تَفت

جفادیده گُشتاسْپ پر آب چشم / همی راندْ پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیشِ کابل رسید / درختِ گل و سبزه و آب دید
بدان جایِ خرّم فرود آمدند / ببودند یک روز و دَم برزدند
همه کوهسارانْش نَخچیر بود / به جوی آب‌ها چون می و شیر بود
شبِ تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع ازدرِ جویبار
چو بفْروخت از کوه گیتی‌فروز / برفتند ازان بیشه با باز و یوز

همی تاخت اندر پیِ او زَریر
زمانی به جایی نیاسود دیر

چو آوازِ اسپان برآمد ز راه
برفتند گُردان ز نَخچیرگاه

۸۵ چو بنْهاد گُشتاسْپ گوش اندران
چُنین گفت با ناموَر مِهتران؛ ۲۲۷۳۵

که این جز به آوازِ اسپِ زَریر
نمانَد که او راست آوازِ شیر

نه تنها بیامد گر اوی آمده‌ست
که با لشکری جنگجوی آمده‌ست

هنوز اندرین بُد که گَردی بنفش
پدید آمد و پیلْپیکر دِرفش

زَریرِ سپهبَد به پیشِ سپاه
چو بادِ دَمان اندرآمد ز راه

۹۰ چو گُشتاسْپ را دید گریان برفت
پیاده بدو روی بنْهاد و تَفت، ۲۲۷۴۰

جِهانْآفرین را ستایش گرفت
به پیشِ برادر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدگر را کنار
نشستند شادان در آن مَرغْزار

ز لشکر هر آن‌کس که بُد پیشرو
وُرا خواندی شاه لُهراسْپ گو،

بخواندند و نزدیک بنْشاندند
ز هر جایگاهی سَخُن راندند

۹۵ چُنین گفت ازایشان یکی ناموَر
به گُشتاسْپ کَای گُردِ زرّینْکمر ۲۲۷۴۵

ستاره‌شناسانِ ایران گروه
هر آن‌کس که دانیم دانشْپژوه،

به اختژت گویند کیخسروی
به شاهی به تختِ مِهی برشوی

کنون افسرِ شاهِ هندوستان
پرستی نباشیم همداستان

ازایشان کسی نیست یزدانْپرست
یکی هم ندارند با شاه دست

۱۰۰ نگر تا پسند آید اندر خرد
کجا رای را شاه فرمان بَرَد؟ ۲۲۷۵۰

ترا از پدر سربسر نیکویست
ندانم که آزَردن از بهرِ چیست

بدو گفت گُشتاسْپ کَای نامجوی
نداریم نزدِ پدر آبِروی

به کاووسیان خواهد او نیکوی
بزرگیّ و هم افسرِ خسروی

مرا و ترا نزدِ او جای نیست
بِهْ از بندگی کردنش رای نیست

۱۰۵ ز بهرِ ترا بازگردم کنون
ز لُهراسْپ دارم دلی پر ز خون ۲۲۷۵۵

اگر تاجِ ایران سپارَد به من
پرستش کنم چون بتان را شَمَن

وُ گرنه نباشم به درگاهِ او
ندارم دلم روشن از ماهِ او

به جایی شَوم کَم نیابند نیز
به لُهراسْپ مانم همه مرز و چیز

بگفت این و برگشت ازان مَرغْزار
بیامد برِ ناموَر شهریار

چو بشنید لُهراسپ با مِهتران / پذیره شدش با سپاهی گران
جِهان‌جوی رویِ پدر دید باز / فرود آمد از اسپ و بردش نَماز
وُرا تنگ لُهراسپ در بر گرفت / بدان پوزش آرایش اندرگرفت؛
که تاجِ تو تاجِ سرِ ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هَزمان نیاموزدت راهِ بد / چو دَستورِ بد بر درِ شاهِ بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت / ترا مُهر و فرمان و پیمان و بخت
وُرا گفت گُشتاسپ کَای شهریار / منم بز درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / به پیمان روان را گروگان کنم
بزرگان برفتند با او به راه / گُرازان و نازان به ایوانِ شاه

بیاراست ایوانِ گوهرنگار / نِهادند خوان و میِ خوشگُوار
یکی جشن کردند کز چرخِ ماه / ستاره ببارید بر جشنگاه
چُنان بُد ز مستی که هر مِهتری / برفتند بر سر ز گل افسری
برفتند و بُگذشت چندی بَرین / ندید آن جوان از پدر آفرین
به کاووسیان بود لُهراسپ شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت زان درد گُشتاسپ خون / همی گفت هرگونه با رهنُمون
همی گفت: هرچند کوشم به رای / نیارم همی چاره‌یِ این به جای
اگر با سواران شَوم مِهتری / فرستد پسَم نیز با لشکری
به چاره ز ره بازگردانَدم / بسی خواهش و پندها رانَدم
چو تنها شَوم ننگ دارم همی / ز لُهراسپ دل تنگ دارم همی
دلِ او به کاووسیان است شاد / نیابد گذر مهرِ او بر نژاد
چو یک‌تن شَوم گر کند خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار؟

رفتن گُشتاسپ به خشم پدر به روم

شبِ تیره شَبدیزِ لُهراسپی / بیاورد با زینِ گُشتاسپی
بپوشید زربَفت رومی قبای / ز تاج اندرآویخت پَرِّ هُمای

ز دینـــار و زِ گـوهـرِ شـــاهـوار | بیـاورْد چنـدان کـه‌ش آمد بـه کار
از ایـران سـویِ روم بـنْـهـاد روی | بـه دل گاهْ‌جـوی و روان راهْ‌جوی

پـدر چون ز گُشـتـاسْپ آگاه شـد | بـپـیـچید و شـادیْش کوتـاه شـد
زَریـر و همـه بِـخْـردان را بـخوانْـد | ز گُشـتاسْپ چندی سَـخُن‌ها برانْد
بدیشان چُنـین گفت کِاین شـیرْمرد | سـرِ تـاجْ‌دار انـدرآرد بـه گَـرد
چه بینید و این را چه درمان کنـید؟ | نشـاید کـه این بـر دل آسـان کنـید
چُنـین گفت موبَـد که ای نیکْ‌بخت | گرامی بـه مردان بُـوَد تاج و تـخت
چو گُشـتاسْپ فرزند کس را نبـود | نـه هرگز کس از نامـداران شُـنـود
تـرا پـادشـــاهـی ازو شـد فـزون | ز بیـمش همـه دشـمنان سـرنگـون
ز هر سـو بسـایـد فـرسـتـاد کـس | دلاور بـزرگـانِ فـریـادْرس
گـر او بـازگـردد تـو زُفتـی مکـن | هنـر جوی و با چرخ جفتـی مکـن
که تاجِ کَیـان چون تو بـیـنـد بسـی | نـمـانَـد همـی مـهـرِ او بـر کـسـی
به گُشـتاسْپ دِهْ زین جِهان کشوری | بـنِـهْ بـر سـرش نـامـدار افـسـری
جـز از پـهـلـوان رسـتـمِ نـامـدار | بـه گیـتی نبـینـیـم چـون او سـوار
بـه بالا و دیـدار و فرهنگ و هوش | چُـنـو نـامـوَر نیـز نـشْـنـیـد گـوش
فرسـتاد لُـهراسْپ چنـدی مِـهـان | بـه جُسـتن گـرفتـنـد گِـردِ جِـهـان
بـرفـتـنـد و نـومـیـد بـازآمـدنـد | کـه بـا اخـترِ دیـرْسـاز آمـدنـد
نکـوهش ازان بـهـرِ لُهراسْپ بـود | غم و رنجِ تن بـهرِ گُشـتاسْپ بـود

چو گُشـتاسْپ نزدیکِ دریا رسـید | پـیـاده شـد و بـاژْخواهَش بـدیـد
یـکی پیـرْسـر بـود هیـشـوی نـام | جوانـمرد و بـیـدار و بـا رای و کام
بـراو آفرین کرد گُشـتاسْپ و گفت | کـه بـا جانِ پاکت خـرد بـاد جفت
از ایـران یـکـی نـامجویـم دبـیـر | خردمنـد و روشـنْ‌دل و یـادْگـیـر
بـه کَشـتی بـراین آب اگـر بُگْـذرم | سـپـاسـی نِـهـی جاوِدان بـر سـرم
چو بشْـنید هیشوی از او این سَـخُن | وُرا پـاسـخ ایـن داد مـردِ کَـهُـن
چُـنـین گـفت: شـایسـته‌ای تاج را | وُ گـر جـوشـن و تـیـغ و تـاراج را

کنون راز بُگْشای و با من بگوی
ازین‌سان به دریا گذشتن مجوی

اگر هَدیه باید اگر گُفتِ راست
ترا راه و رویِ دبیری کجاست؟

۱۶۰ ز هیشوی بشْنید گُشتاسْپ گفت
که از تو مرا نیست چیزی نِهفت ۲۲۸۱۰

ز من هرچه خواهی ندارم دِریغ
ازین افسر و مُهر و دینار و تیغ

ز دینار لَختی به هیشوی داد
ازان هَدیه شد مردِ گیرنده شاد

ز کَشتی سَبک بادْبان برکَشید
جِهانْجوی را سویِ قیصر کَشید

یکی شارْستان بُد به روم اندرون
سه فرسنگ بالایِ شهرش فزون

۱۶۵ برآورده‌یِ سَلم جایی بزرگ
نشستنگهِ قیصرانِ سُتُرگ ۲۲۸۱۵

چو گُشتاسْپ آمد بدان شارْستان
همی جُست هرجای در کارْستان

همی گشت یک هفته بر گِردِ روم
همی کار جُست اندر آبادْبوم

چو چیزی که بودش بخورْد و بداد
همی رفت ناشاد دل پر ز باد

چو در شهرِ آباد چندی بگشت
زِ ایوان به دیوانِ قیصر گذشت

۱۷۰ به اُسقُف چُنین گفت کَای دستگیر
از ایران یکی نامجویم دبیر ۲۲۸۲۰

بدین کار باشم ترا یارْمند
ز دیوان کنم هرچه آید پسند

دبیران که بودند در بارگاه
همی کرد هریک به دیگر نگاه؛

که زین کِلک پولاد گریان شود
همان رویِ قِرطاس بریان شود

یکی باره باید به زیرش بلند
به بازو کمان و به زین بر کمند

۱۷۵ به آواز گفتند: ما را دبیر
زیان است پیش آمدن ناگُزیر ۲۲۸۲۵

چو بشْنید گُشتاسْپ دل پر ز درد
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد

بسی بادِ سرد از جگر برکَشید
به‌نزدیکِ چوپانِ قیصر کَشید

جوانمرد را نام نَستاو بود
دِلیر و هُشیوار و باتاو بود

به نزدیکِ نَستاو چون شد فراز
براو آفرین کرد و بردش نَماز

۱۸۰ نگهْ کرد چوپان و بنْواختش
به‌نزدیکیِ خویش بنْشاختش ۲۲۸۳۰

چه مردی ـ بدو گفت ـ با من بگوی
که هم شاهْشاخیّ و هم نامجوی

چُنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کُرّه‌تازم دِلیر و سوار

مرا گر بداری به کار آیمَت
به رنج و به تدبیر یار آیمَت

بدو گفت نَستاو: زین در بگرد / تو ایدر غریبیّ و بی پایْمرد
بیابان و دریا و اسپان یَله / به ناآشْنا چون سپارم گَله؟ ۲۲۸۳۵
چو بشْنید گُشتاشْپ غمگین برفت / رهِ سارْبانانِ قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر سارْبان / که پیروز بادیّ و روشنْ‌روان
خردمند چون رویِ گُشتاشْپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
سَبک بازگسترد گستردنی / بیاورْد چیزی که بُد خَوردنی
چُنین گفت گُشتاشْپ با سارْوان / که ای مردِ بیدارِ روشنْ‌روان ۲۲۸۴۰
مرا دِهْ یکی کارْوانِ شتر / چو رای آیدت مزدِ ما هم ببُر
بدو سارْبان گفت کَای شیرْمرد / نزیبد ترا هرگز این کارْکرد
به چیزی که ما راست گر سرکُنی / وُ زین باره آهنگِ قیصر کُنی،
ترا بی‌نیازی دِهد زین سَخُن / جز آهنگِ درگاهِ قیصر مکن
وُ گر گم شدت راه دارم هَیون / پسندیده و مردمِ رهنُمون ۲۲۸۴۵
براو آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سویِ شهر بنْهاد روی

رفتن گشتاسپ پیش بوراب آهنگر

شد آن دردها بر دلش بر گران / بیامد به بازارِ آهنگران
یکی نامورَ بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
همی ساختی نعلِ اسپانِ شاه / برِ قیصر او را بُدی پایگاه
وُرا یار و شاگرد بُد سیّ‌وپنج / ز پتک و زِ آهن رسیده به رنج ۲۲۸۵۰
به دکّانْش بنْشست گُشتاشْپ دیر / شد آن پیشه‌کار از نشستنْش سیر
بدو گفت آهنگر: ای نیکْ‌خوی / چه داری به بازارِ ما آرِزوی؟
بدو گفت گُشتاشْپ کَای نیکْ‌بخت / نپیچم سر از پتک و از کارِ سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / براین پتک و سِندان سواری کنم
چو بشْنید بوراب زو داستان / به یاریِّ او گشت همداستان ۲۲۸۵۵
گرانْ‌مایه گویی به آتش بتافت / چو شد تافته سویِ سِندان شتافت
به گُشتاشْپ دادند پتکی گران / براو انجمن گشته آهنگران

بزد پتک و بشکست سِندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفت‌وگوی
بترسید بوراب و گفت: ای جوان / به زخمِ تو سِندان ندارد توان
نه پتک و نه آتش نه آهن نه دَم / چو بشْنید گُشتاشپ زان شد دُژَم
بیَنداخت پتک و بشد گُرسَنه / نه رویِ خورش بُد نه جایِ بُنه

نمانَد به کس روزِ سختی نه رنج / نه آسانی و شادمانی نه گنج
بدو نیک بر ما همی بُگْذرَد / نباشد دُژَم هرکه دارد خرد

همی بود گُشتاشپ دلْمُستمند / خروشان و جوشان ز چرخِ بلند
نیامد ز گیتی‌ش جز زهر بهر / یکی روستا دید نزدیکِ شهر
درختِ گل و آب‌هایِ روان / نشستنگهِ شاد مردِ جوان
درختی گُشَنْ‌سایه بر پیشِ آب / نِهان گشته زو چشمه‌یِ آفتاب
بدان سایه بنْشست مردِ جوان / پر از درد پیچان و تیره‌روان
همی گفت کَای داورِ کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
نبینم همی زَاخْترِ خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی ناموَر زان پسندیده دِهْ / گذر کرد بر وی که او بود مِهْ
وُرا دید با دیدگان پر ز خون / به زیرِ زَنَخ دست کرده سُتون
بدو گفت کَای پاک مردِ جوان / چرایی پر از درد و تیره‌روان؟
اگر زایدر آیی به ایوانِ من / بُوی شاد یکْچند مهمانِ من،
مگر کِاین غمان بر دلت کم شود / سرِ تیرِ مژگانْت بی نم شود
بدو گفت گُشتاشپ کَای نامجوی / نژادِ تو از کیست با من بگوی
چُنین داد پاسخ وُرا کدخدای / که زین پرسش اکنون ترا چیست رای؟
من از تخمِ شاه آفْریدونِ گُرد / که زان تُخمه کس در جِهان نیست خُرد
چو بشْنید گُشتاشپ برداشت پای / همی رفت با ناموَر کدخدای
چو آن مِهتر آمد سویِ خانِ خویش / به مهمان بیاراست ایوانِ خویش
به‌سانِ برادر همی داشتش / زمانی به ناکام نگْذاشتش
زمانه براین نیز چندی بگشت / براین کار بر ماهیان برگذشت

چُنان بود قیصر بدان‌گهْ به رای / که چون دخترِ او رسیدی به جای،
چو گشتی بلندْاختر و جفتْ‌جوی / بدیدی که آمدْش هَنگامِ شوی،
یکی گِرد کردی به کاخ انجمن / بزرگانِ فرزانه‌یِ رای‌زن، ۲۲۸۸۵
هر آن‌کس که بودی مر او را هَمال / وُ زان نامداران برآورده یال
ز کاخِ پدر دخترِ ماهْ‌روی / بگشتی بر آن انجمن جفتْ‌جوی
پرستنده بودی به گِرد اندرش / ز مردم نبودی پدید افسرش
پسِ پرده‌یِ قیصر آن روزگار / سه دختر بُد اندر جِهان نامدار،
به بالا و دیدار و آهستگی / به بایستگی هم به شایستگی ۲۲۸۹۰
یکی بود مِهتر کَتایون به نام / خردمند و روشنْ‌دل و شادکام
کَتایون چُنان دید یک شب به خواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوهِ مردم ثریّا شدی
سرِ انجمن بود بیگانه‌یی / غریبی دلْ‌آرای و فرزانه‌یی
به بالای سرو و به دیدار ماه / نشستنْش چون بر سرِ گاه شاه ۲۲۸۹۵
یکی دسته دادی کَتایون بدوی / وُ زو بشْتدی دسته‌یی رنگ و بوی

به شبگیر چون بردَمید آفتاب / سرِ نامداران برآمد ز خواب،
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آن‌کس که بود از دِلیران سُتُرگ،
بدان انجمن شاد بنْشاندند / وُ زان‌پس پری‌چهره را خواندند
کَتایون بشد با پرستارِ شست / یکی دسته‌یِ تازه هریک به دست ۲۲۹۰۰
همی گشت چندان که آمد سُتوه / پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان سویِ پرده بنْهاد روی / خُرامان و نازانْ‌دل و جفتْ‌جوی
هم آن‌گهْ زمین گشت چون پَرِّ زاغ / چُنین تا سر از کوه برزد چراغ،
بفرمود قیصر که از کِهتران / به روم اندرون مایه‌ور مِهتران،
بیارند یکسر به کاخِ بلند / بدان‌تا که باشد به خوبی پسند ۲۲۹۰۵
چو آگاهی آمد به هر مِهتری / به هر نامداریّ و کُنداوری،

خردمند مِهتر به گُشتاسْپ گفت / که چندین چه باشی تو اندر نِهفت؟
برو تا مگر تاج و تختِ مِهی / ببینی دلت گردد از غم تَهی
چو بشْنید گُشتاسْپ با او برفت / به ایوانِ قیصر خُرامید تَفت
به پَیغوله‌یی شد فرود از مِهان / پر از درد بنْشست خسته‌نِهان
برفتند بیدارْدل بندگان / کَتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت بر گِردِ ایوانِ خویش / پسش بِخْردان و پرستار پیش
چو از دور گُشتاسْپ را دید گفت / که آن خواب سر برکَشید از نِهفت
بدان مایه‌ور نامدار افسرش / همان‌گهْ بیاراست خرّم سرش
چو دَستورِ آموزْگار آن بدید / هم اندرزمان پیشِ قیصر دوید؛
که مردی گزین کرد از انجمن / به بالایِ سروِ سَهی در چمن
به رخ چون گلِستان و با یال و کِفت / که هرکه‌ش ببیند بمانَد شگِفت
بد آن است کُاو را ندانیم کیست / توگویی همه فَرّه‌یِ ایزدیست
چُنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورَد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / به ننگ از کَیان پست گردد سرم
هم او را و آن را که او برگزید / به کاخ اندرون سر بباید بُرید
سُقُف گفت کِاین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت گفتی اَنباز جوی / نگفتی که میری سرافراز جوی
کنون جُست آن را که آمدْش خَوش / تو از راهِ یزدان خرد را مکَش
چُنین بود رسمِ نیاکانِ تو / سرافراز دیندار و پاکانِ تو
به آیینِ این شد پی افگنده روم / تو راهی مگیر اندر آبادْبوم
همایون نباشد چُنین خود مگوی / به راهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشْنید قیصر بر آن برنِهاد / که دختِ گرامی به گُشتاسْپ داد
بدو گفت: با وی برو هم‌چُنین / نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گُشتاسْپ این دید خیره بماند / جِهانْ‌آفرین را فراوان بخواند
چُنین گفت با دخترِ سرفراز / که ای پروریده به نام و به ناز
ز چندین سر و افسرِ نامدار / چرا کرد رایت مرا خواشتار؟
غریبی همی برگزینی که گنج / نیابیّ و با او بمانی به‌رنج

ازین سرفرازان هَمالی بجوی / که باشدْت نزدِ پدر آبِ روی
کَتایون بدو گفت کَای بدْگُمان / مشو تیز با گردشِ آسمان ۲۲۹۳۵
چو من با تو خُرسند باشم به بخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت؟

برفتند زَایوانِ قیصر به‌درد / کَتایون و گُشتاسْپ با بادِ سرد
چُنین گفت با شوی و زن کدخدای / که خُرسند باشید و فرخنده‌رای
سرایی بپردَخت مِهتر به دِهْ / خورش‌ها و گستردنی هرچه بِهْ
چو آن دید گُشتاسْپ کرد آفرین / بدان نامورَ مِهترِ پاکْ‌دین ۲۲۹۴۰
کَتایون بی‌اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت و هرگونه‌یی مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشمِ خردمند چونان ندید
ببردند نزدیکِ گوهرْشناس / پذیرفت از اندازه چندی سپاس
بَها داد یاقوت را شَش هزار / ز دینارِ گنج از درِ شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بدان روزِ بد نیز شایسته بود ۲۲۹۴۵
ازان‌سان که آمد همی زیستند / گهی شادمان گاه بگْریستند
همه کارِ گُشتاسْپ نَخچیر بود / همه‌ساله با تَرکَش و تیر بود

چُنان بُد که روزی ز نَخچیرگاه / مر او را به هیشوی بر بود راه
ز هرگونه‌یی چند نَخچیر داشت / همی رفت و تَرکَش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خُرد / هم از راه نزدیکِ هیشوی بُرد ۲۲۹۵۰
چو هیشوی دیدش بیامد دوان / پذیره شدش شاد و روشنْ‌روان
به زیرش بگسترْد گستردنی / بیاورْد چیزی که بُد خَوردنی
برآسود گُشتاسْپ و چیزی بخَورد / بیامد به‌نزدِ کَتایون چو گَرد
چو گُشتاسْپ هیشوی را دوست کرد / به دانش وُرا چون ز همْ‌پوست کرد
چو رفتی به نَخچیرِ آهو ز شهر / به ره بر به هیشوی دادی دو بهر ۲۲۹۵۵
دگر بهره‌یِ مِهترِ دِهْ بُدی / هرآن‌کس که‌زان روستا مِهْ بُدی
چُنان شد که گُشتاسْپ با کدخدای / یکی شد به خورْد و به آرام و رای

یکی رومیی بود میرین به نام
سرافراز و بارای و با گنج و کام

فرستاد نزدیکِ قیصر پَیام
که من سر فرازم به گنج و به نام

۳۱۰ به من دِهْ دلارام دخترْت را
به من تازه کن نام و افسرْت را ۲۲۹۶۰

چُنین گفت قیصر که من زین سپس
نجویم بدین روی پیوندِ کس

کَتایون و آن مردِ ناسرفراز
مرا داشتند از چُنان کار باز

کنون هرکه جویند خویشیِّ من
وُ گر سر فرازد به بیشیِّ من،

یکی کار بایدْش کردن بزرگ
که خوانندش ایدر بزرگان سُتُرگ

۳۱۵ چو او در جِهان نامداری بُوَد
مرا بر زمین نیز یاری بُوَد ۲۲۹۶۵

شود تا سرِ بیشه‌یِ فاشْقون
بشویَد دل و دست و مغزش به خون

یکی گرگ بیند به‌کردارِ نیل
تنِ اَژدها دارد و زورِ پیل

سُرو دارد و نیشتر چون گُراز
نیارد شدن پیل پیشش فراز

بر آن بیشه بر نگْذرد نرّه شیر
نه پیل و نه ببر و نه مردِ دِلیر

۳۲۰ هر آن‌کس که بر وی بدَرّید پوست
مرا باشد او یار و داماد و دوست ۲۲۹۷۰

چُنین گفت میرین: براین زادْبوم
جِهانْ‌آفرین تا پی افگنْد روم،

نیاکانِ ما جز به گرزِ گران
نکردند پیکار با مِهتران

کنون قیصر از من نجوید همی
چُنین با من از کینه گوید همی

من این چاره اکنون به جای آورم
ز هرگونه پاکیزه رای آورم

۳۲۵ بیامد به ایوان پسندیده مرد
ز هرگونه اندیشه‌ها یاد کرد ۲۲۹۷۵

نوشته بیاورْد و بنْهاد پیش
همان اختر و طالِعِ سالِ خویش

چُنان دید کَانْدر فُلان روزگار
از ایران بیاید یکی نامدار

به دستش برآید سه کارِ گران
که‌زان بازمانند رومی سران

یکی آن‌که دامادِ قیصر شود
هم او بر سرِ قیصر افسر شود

۳۳۰ پدید آید از رویِ کشور دو دَد
که هرکس رسد از بدِ دَد به بد ۲۲۹۸۰

شود هردو بر دستِ او بر هَلاک
ز هر زورمندی نیایدْش باک

ز کارِ کَتایون خود آگاه بود / که با نیو گُشتاسْپ همراه بود
ز هیشوی و آن مِهترِ نامجوی / که هرسه براوی آوریدند روی
بیامد به‌نزدیکِ هیشوی تَفت / سراسر بگفت آن سَخُن‌ها که رفت
وُ زان اختَرِ فیلسوفانِ روم / شگِفتی که آید بدان مرزوبوم ۲۲۹۸۵
بدو گفت هیشوی کِامْروز شاد / برِ ما همی باش با مهر و داد
که این مرد کز وی تو دادی نِشان / یکی نامداری‌ست از سرکَشان
به نَخچیر دارد همی روی و رای / نیَندیشد از تختِ خاورْخدای
یکی دی نیامد به‌نزدیکِ من / که خرّم شدی جانِ تاریکِ من
بیاید هم‌اکنون ز نَخچیرگاه / به ما بر بُوَد بی‌گُمانیْش راه ۲۲۹۹۰
می و رود آورْد با بوی و رنگ / نشستند با جامِ زرّین به چنگ
همان‌گهْ که شد جامِ می بر چهار / پدید آمد از دشت گَردِ سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گَرد / پذیره شدندش به دشتِ نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت / که این را به گیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دستبُرد / ز تخمی بُوَد نامبُردار و گُرد ۲۲۹۹۵
چو گُشتاسْپ تنگ آمد این هردو مرد / پیاده ببودند زَاسْپِ نبرد
نشستی نو آراست بر پیشِ آب / یکی خوانِ نو ساخت اندر شتاب
می آورْد با میگسارانِ نو / نشستی نوآیین و یارانِ نو
چو رخ لعل گشت از میِ لعلْفام / به گُشتاسْپ هیشوی گفت: ای هُمام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی ۲۳۰۰۰
کنون سویِ من کرد میرین پناه / یکی نامدار است بادستگاه
دبیر است و بادانش و هوشمند / بگیرد شُمارِ سپهرِ بلند
سَخُن گوید از فیلسوفانِ روم / زِ آباد و ویران و هر مرزوبوم
هم از گوهرِ سَلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد به یاد
به‌نزدیکِ اوی است شمشیرِ سَلم / که بودی همه‌ساله در زیرِ سَلم ۲۳۰۰۵
سواری‌ست گُردْافگن و شیرْگیر / عقاب اندرآرد ز گردون به تیر
بر این نیز خواهد که بیشی کند / چو با قیصرِ روم خویشی کند
به قیصر سَخُن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردَمید؛

که او گفت: در بیشه‌یِ فاشقون
یکی گرگ یابی به‌سانِ هَیون
اگر کُشته گردد به دستِ تو گرگ
تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
جِهاندار باشیّ و دامادِ من
زمانه به خوبی دِهد دادِ من
کنون گر تو این را کنی دست پیش
منَت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گُشتاسْپ کآری رواست
چه گویید و این بیشه اکنون کجاست؟
چگونه دَدی باشد اندر جِهان؟
که ترسند ازو کِهتران و مِهان
چُنین گفت هیشوی کِاین پیر گرگ
سرش برتر است از هَیونی سُتُرگ
دو دندانِ او چون دو دندانِ پیل
دو چشمش طَبَرخون و چرمش چو نیل
سُروهاش چون آبنوسی فَرَسپ
چو خشم آورَد بُگْذرَد بر دو اسپ
از ایدر بسی ناموَر قیصران
برفتند با گرزهایِ گران
ازان بیشه ناکام بازآمدند
پر از ننگ و دل پرگُداز آمدند
بدو گفت گُشتاسْپ کآن تیغِ سَلم
بیارید و اسپی سرافرازِ گرم
همی آژدها خوانم این را نه گرگ
تو گرگی بِدان از هَیونی سُتُرگ

چو بشْنید میرین ازان‌جا برفت
سویِ خانه‌یِ خویش تازید تَفت
زِ آخُر گزین کرد اسپی سیاه
گرانْمایه خَفتان و رومی کلاه
همان مایه‌ور تیغِ الماسْ‌گون
که سَلم آب دادش به زهر و به خون
بسی هَدیه بُگْزید با آن ز گنج
ز یاقوت و گوهر همه پنجْ‌پنج

چو خورشید پیراهنِ قیرْگون
بدَرّید و آمد ز پرده بِرون،
جِهانْجوی میرین زِ ایوان برفت
بیامد به‌نزدیکِ هیشوی تَفت
ز نَخچیر گُشتاسْپ زان سو کَشید
نگهْ کرد هیشوی و او را بدید،
ازان اسپ و شمشیر خیره شدند
چو نزدیک‌تر شد پذیره شدند
چو گُشتاسْپ آن هَدیه‌ها بنْگرید
همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را
بیاراست جانِ جِهانْجوی را

بپوشید گُشتاشپ خَفتان چو گَرد / به زیر اندرآورْد اسپِ نبرد
به بازو کمان و به زین بر کمند / سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او به راه / جِهانْجوی میرینِ فریادْخواه
چُنین تا لبِ بیشه‌یِ فاشقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون ۲۳۰۳۵
چو نزدیکِ بیشه شد و جایِ گرگ / بپیچید میرین و مردِ سُتُرگ
به گُشتاشپ بْنمود بَانْگشت راست / که آن اَژدها را نِشیمن کجاست
وُ زو بازگشتند هردو به‌درد / پر از خون دل و دیده پر آبِ زرد
چُنین گفت هیشوی کآن سرفراز / چُنان شد که نیزش نبینیم باز
دِریغ آن بر و بازو و یالِ او / همان چهره و گرز و گوپالِ او ۲۳۰۴۰

چو گُشتاشپ نزدیکِ آن بیشه شد / دلِ رزمْسازش پراندیشه شد
فرود آمد از باره‌یِ سرفراز / به پیشِ جِهاندار بردش نَماز
همی گفت کَای پاک پروردگار / فروزنده‌یِ گردِشِ روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جانِ لُهراشپِ پیر
اگر بر من این اَژدهایِ بزرگ / که خوانَد وُرا ناخردمند گرگ، ۲۳۰۴۵
شود پادشا چون پدر بشْنَود / خروشان شود زان سپس نغْنَود
بمانَد پر از درد چون بیهُشان / به هرکس خروشان و جویا نِشان
وُ گر من شَوم زین بدِ دَد سُتوه / بپوشم سر از شرم پیشِ گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان و تیغی به دست
کمانی به‌زِهْ بر به بازو درون / همی رفت بیدار دل پر ز خون ۲۳۰۵۰
ز ره چون به تنگ اندرآمد سوار / بغرّید برسانِ ابرِ بَهار
چو گرگ از درِ بیشه او را بدید / خروشی به ابرِ سیهْ برکَشید
همی کَند رویِ زمین را به چنگ / نه بر گونه‌یِ شیر و چنگِ پلنگ
چو گُشتاشپ آن اَژدها را بدید / کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
چو باد از برش تیرْباران گرفت / کمان را چو ابرِ بَهاران گرفت ۲۳۰۵۵

دَد از تیرِ گُشتاسْپی خسته شد / دِلیریْش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ / بیامد به‌سانِ هَیونِ سُتُرگ
سُرو چون گوزنان به پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیکِ اسپ اندرآمد ز راه / سُرویی بزد بر سُرینِ سیاه
که از خایه تا نافِ او بردَرید / جِهانْجوی تیغ از میان برْکَشید ۲۳۰۶۰
پیاده بزد بر میانِ سرش / به دو نیم شد پشت و یال و برش
بیامد به پیشِ خداوندِ دَد / خداوندِ هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خوانْد بر کردگار / که ای آفریننده‌یِ روزگار
تویی راه گمْ‌کرده را رهنُمای / تویی برتر و دادگر یکْ‌خدای
همه کام و پیروزی از کامِ توست / همه فَرّ و دانایی از نامِ توست ۲۳۰۶۵

چو برگشت از جایگاهِ نَماز / بکَند آن دو دندان که بودش دَراز
وُ زان بیشه تنها سر اندرکَشید / همی رفت تا پیشِ دریا رسید
برِ آب هیشوی و میرین به‌درد / نشسته زبان‌ها پر از یادْکرد
سَخُنْ‌شان ز گُشتاسْپ بود و زِ گرگ / که زار آن سوارِ دِلیرِ سُتُرگ
که اکنون به رزمی بزرگ اندر است / دَریده به چنگالِ گرگ اندر است ۲۳۰۷۰
چو گُشتاسْپ آمد پیاده پدید / پر از خون رخِ چون گلِ شَنبَلید،
بدیدند و از جای برخاستند / به‌زاری خروشیدن آراستند
به‌زاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابرِ بَهار
که چون بود با گرگ پیکارِ تو؟ / دلِ ما پر از خون بُد از کارِ تو
بدو گفت گُشتاسْپ کَای نیکْ‌رای / به روم اندرون نیست بیم از خدای ۲۳۰۷۵
بر آن‌سان یکی اَژدهایِ دِلیر / به کشور بمانند تا سالِ دیر،
برآید جِهانی شود زو هَلاک / چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
به شمشیرِ سَلمش زدم به دو نیم / سرآمد شما را همه ترس و بیم
شَوید این شگِفتی ببینید گرم / ازان پیش‌تر که‌ش بدَرّند چرم
یکی زَنده پیل است گویی به پوست / همه بیشه بالا و پهنایِ اوست ۲۳۰۸۰
بدان بیشه رفتند هردو دوان / ز گفتارِ او شاد و روشنْ‌روان

بدیدند گرگی به بالایِ پیل / به چنگالِ شیران و همْ‌رنگِ نیل
به دو کرده زخمی ز سر تا میان / ز یک پوست کرده دو شیرِ ژیان
چو دیدند کردند زو آفرین / بر آن فَرّه‌مند آفتابِ زمین
دلی شاد ازان بیشه بازآمدند / برِ شیرِ جنگی فراز آمدند ۲۳۰۸۵
بسی هَدیه آوردْ میرین برش / بدان‌سان که بُد مرد را درخَورَش
بجز دیگر اسپی نپَذرُفت ازوی / وُ زان‌جا سویِ خانه بنْهاد روی

چو آمد ز دریا به آرامِ خویش / کَتایونِ بینادلش رفت پیش
بدو گفت: جوشن کجا یافتی؟ / که‌زایدر به نَخچیر بشْتافتی
چُنین داد پاسخ که از شهرِ من / بیامد یکی نامورَ انجمن ۲۳۰۹۰
مرا هَدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند و چندی ز خویشان دُرود
کَتایون می آوردْ همچون گلاب / همی خوردْ با شوی تا گاهِ خواب
بخفتند شادان دو اخترْگِرای / جوانمرد هَزمان بجَستی ز جای
بدیدی به خواب اندرون رزمِ گرگ / به‌کردارِ نراَژدهایِ سُتُرگ
کَتایون بدو گفت کِامْشب چه بود؟ / که هَزمان بترسی چُنین ناپَسود ۲۳۰۹۵
چُنین داد پاسخ که من تختِ خویش / بدیدم به خواب اختر و بختِ خویش
کَتایون بدانست کُاو را نژاد / ز شاهی بُوَد یکْ‌دل و یکْ‌نِهاد
بزرگ است و با او نگوید همی / به قیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گُشتاسْپ کَای ماهْ‌روی / سَهی‌قدّ و سیمینْ‌بر و مُشکْ‌بوی
بیارای تا ما به ایران شَویم / از ایدر به جایِ دِلیران شَویم ۲۳۱۰۰
ببینی بروبومِ رَخشنده را / همان شاهِ بادادِ بخشنده را
کَتایون بدو گفت: خیره مگوی / به‌تیزی چُنین راهِ رفتن مجوی
چو زایدر به رفتن نِهی روی را / همْ‌آواز کن پیش هیشوی را
مگر بُگْذرانَد به کَشتی ترا / جِهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم به رنجِ دَراز / ندانم که کی بینمت نیز باز ۲۳۱۰۵
به نارفته در جامه گریان شدند / اَبی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفْروخت گردنده شید / جوانانِ بیدارْدل پرامید،

ازان جامه‌یِ نرم برخاستند ز هرگونه‌یی گفتن آراستند؛
که تا چون شود بر سرِ ما سپهر؟ به تندی گِراید چِهان گر به مهر؟

وُ زان روی چون باد میرین برفت به‌نزدیکِ قیصر خُرامید تَفت ۲۳۱۱۰
چُنین گفت کَای نامدارِ بزرگ به پایان رسید آن زیان‌هایِ گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اَژدهاست تو نیز آن شگِفتی ببینی رواست
بیامد دَمان کرد آهنگِ من یکی خنجری یافت از چنگِ من
ز سر تا میانش به دو نیم گشت دلِ دیو ازان زخم پر بیم گشت
ببالید قیصر ز گفتارِ او برافروخت پژمرده رخسارِ او ۲۳۱۱۵
بفرمود تا گاو و گردون بَرَند سراپرده از شهر بیرون بَرَند
یکی بزمگاهی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوانِ گردونْ‌کَشان بدان بیشه کز گرگ بودی نِشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان به خنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کَشیدندش از مَرغْزار به گاوانِ گردونْ‌کَشِ تاوْدار، ۲۳۱۲۰
جِهانی نَظاره بر آن پیر گرگ چه گرگ آن ژیان نرّه شیرِ سُتُرگ
چو قیصر بدید آن تنِ پیلِ مست ز شادی همی دست برزد به دست
همان روز قیصر سُقُف را بخوانْد به ایوان و دختر به میرین رسانْد
نِبِشتند نامه به هر کشوری سُکوبا و بِطْریق و هر مِهتری؛
که میرینِ شیر آن سرافرازِ روم ز گرگِ دلاور تَهی کرد بوم ۲۳۱۲۵

خواستن اهرن دختر کهتر از قیصر روم

ز میرین یکی بود کِهتر به سال ز گُردانِ رومی برآورده یال
گوی برمَنِش نامِ او اَهرَنا ز تخمِ بزرگانِ رویینْ‌تنا
فرستاد نزدیکِ قیصر پَیام که دانی که ما را نژاد است و نام
ز میرین به هرگونه‌یی بُگْذرم به گنج و به تیغ و هنر برترم
به من دِهْ کنون دخترِ کِهترت به من تازه کن لشکر و افسرت ۲۳۱۳۰

چُنین داد پاسخ که پیمانِ من / شنیدی مگر با جِهانبانِ من؛
که داماد نگْزینند این دخترم / ز راهِ نیاکانِ خود بُگْذرم
چو میرین یکی کار بایدْت کرد / وُ زان‌پس تو باشی وُرا همْ‌نبرد
به کوهِ سَقیلا یکی اَژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
۴۸۵ اگر کم کنی اَژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم ۲۳۱۳۵
که همتایِ آن گرگِ شیرْاَوْژَن است / دَم و زهرِ او دامِ آهِرمَن است
چُنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرِزو جان گروگان کنم
به یاران چُنین گفت کآن زخمِ گرگ / نبُد جز به شمشیرِ مردی سُتُرگ
ز میرین کی آید چُنین کارْکرد / نداند همی قیصر از مرد مرد
۴۹۰ شَوم زو بپرسم بگوید مگر / سَخُن با من آن بدْتنِ چاره‌گر ۲۳۱۴۰

بشد تا به ایوانِ میرین چو گَرد / پرستنده‌یی رفت و آواز کرد
ـ نشستنگهی داشت میرین که ماه / به گردون ندارد چُنان جایگاه
جِهانْجوی با کِبر و کُنداوری / یکی افسری بر سرش قیصری ـ
پرستنده گفت: اَهرَنِ پیلْتن / بیامد همی با یکی انجمن

۴۹۵ نشستنگهی ساخت شایسته‌تر / برفت آن‌که بودند بایسته‌تر ۲۳۱۴۵
چو میرین بدیدش به بر درگرفت / به پرسیدنِ مِهتر اندرگرفت
به ایوانِ میرین نماندند کس / دو مِهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اَهرَن که با من بگوی / ز هرچه‌ت بپرسم تو کژّی مجوی
مرا آرِزو دخترِ قیصر است / کجا روم را سربسر افسر است
۵۰۰ بگفتیم و پاسخ چُنین داد باز / که در کوه با اَژدها رزم ساز ۲۳۱۵۰
اگر بازگویی تو آن کارِ گرگ / بُوی مر مرا رهنُمایِ بزرگ
چو بشْنید میرین زِ اَهرَن سَخُن / بپژمرد و اندیشه افگنْد بُن؛
که گر کارِ آن نامدارِ جِهان / به اَهرَن نگویم نمانَد نِهان
سرِ مایه‌یِ مردمی راستی‌ست / ز تاریّ و کژّی بباید گریست
۵۰۵ بگویم مگر کآن نَبَرده سوار / نِهد اَژدها را سر اندر کنار ۲۳۱۵۵

چو اَهرَن بُوَد مر مرا یار و پشت / ندارد مگر باد دشمن به مشت
برآریم گَرد از سرِ آن سوار / نِهان مانَد این کار یک روزگار
به اَهرَن چُنین گفت کِاین کارِ گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ؛
که این راز هرگز به روز و به شب / نگویی نداری گشاده دو لب
بخورْد اَهرَن آن سخت سوگندِ او / بپَذرُفت سرتاسر آن پندِ او

چو قِرطاس را جامه‌یِ خامه کرد / به هیشوی میرین یکی نامه کرد؛
که اَهرَن که دارد ز قیصر نژاد / جِهانْجویِ با گنج و با تخت و داد،
بخواهد ز قیصر همی دختری / که مانده‌ست ازان مِهتران کِهتری
همی اَژدها دامِ اَهرَن کند / بکوشد که این شاه بی‌تن کند
بیامد به‌نزدیکِ من چاره‌جوی / گذشته سَخُن‌ها گشادم بدوی
ازان گرگ و آن رزمْدیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد به کار
چُنان هم که کارِ مرا کرد خوب / کند بی‌گُمان کارِ این مرد خوب
دو تن را بدین بوم کِهتر کند / چو خورشید را بر سر افسر کند

بیامد دوان اَهرَنِ چاره‌جوی / به نزدیکِ هیشوی بنْهاد روی
چو اَهرَن به نزدیکِ دریا رسید / جِهانْجوی هیشوی پیشَش دوید
ازو بشْتد آن نامه‌یِ دلْپسند / براو آفرین کرد و بُگْشاد بند
بدو گفت هیشوی کز زادْمرد / نباید که آید بر آزاده گَرد
یکی نامداری غریب و جوان / فِدی کرد بر پیشِ میرین روان
کنون چون کند جنگِ نر اَژدها؟ / به کوشش مگر زو نیابد رَها
تو امشب بدین میزبان رای کن / بنِهْ شمع و دریا دلْآرای کن
که فردا بیاید گوِ نامجوی / بگویم بدو هرچه گویی بگوی
به شمع آبِ دریا بیاراستند / خورش‌ها بخوردند و می خواستند

چُنین تا سِپیده ز یاقوتِ زرد / بزد شید بر سینه‌یِ لاژَوَرد،
پدید آمد از دشت گَردِ سوار / ز دریا بدید اَهرَنِ نامدار

به هیشوی گفت: آمد آن شیرْمرد — شد از گرد رویِ هوا لاجَوَرد ۲۳۱۸۰
چو تنگ اندرآمد پیاده دوان — پذیره شدندش دو روشنْروان

فرود آمد از اسپ جنگی سوار — می و خوردنی خواست از نامدار
یکی تیز بُگْشاد هیشوی لب — که شادان بَدی ناموَر روز و شب
نگهْ کن بدین مردِ قیصرْنژاد — که گردونِ گَردان بدو گشت شاد
هم از تُخمهیِ قیصران است نیز — همَش فَرّ و نام و همَش گنج و چیز ۲۳۱۸۵
به دامادیِ قیصر آمدْش رای — همی خواهد اندر سَخُن رهنُمای
چُنو نیست مر قیصران را هَمال — جوانیست با فَرّ و با بُرز و یال
ازو خواست یک بار و پاسخ شنید — کنون چارهیِ دیگر آمد پدید
همی گویدش اَژدهاگیر باش — گر از خویشیِ قیصر آزیر باش
به پیشِ گَرانْمایگان روز و شب — بجز نامِ میرین نرانَد به لب ۲۳۱۹۰
هر آنکس که باشند زیبایِ تخت — نخواهد که مانَد بدو نام و بخت
یکی بُرز کوه است از ایدر نه دور — همه جایِ می خوردن و کام و سور
یکی اَژدها بر سرِ تیغِ کوه — همه مرزِ روم از بدِ او سُتوه
همی زآسْمان کرگس اندرکَشد — ز دریا نهنگِ دُژَم برکَشد
همی دودِ زهرش بسوزد زمین — نخوانَد بر آن مرز کس آفرین ۲۳۱۹۵
گر او کُشته آید به دستِ تو بر — شگِفتی شَوی در جِهان سربسر
ازو یاورت پاک یزدان بُوَد — به کامِ تو خورشید گَردان بُوَد
بدین بُرز بالا و این دستبُرد — ندانیم همتایِ تو هیچ گُرد
بدو گفت: رَو خنجری کن دَراز — اَبا دسته بالاش چون پنج باز
ز هر سوش برسانِ دندانِ مار — سِنانی براو بسته برسانِ خار ۲۳۲۰۰
همی آب داده به زهر و به خون — به تیزی چو الماس و رنگ آبْگون
یکی باره و کَبر و برگُستُوان — پَرَندآور و جامهیِ هَندوان
به فرمانِ یزدان و پیروز بخت — نگون اندرآویزمش بر درخت

بشد اَهرَن و هرچه گُشتاسْپ خواست
بیاورْد چون کارها گشت راست،
۵۵۵ ز دریا به زین اندرآورْد پای
برفتند یارانْش با او ز جای ۲۳۲۰۵
چو هیشوی کوهِ سَقیلا بدید
به انگشت بنْمود و خود درکَشید
خود و اَهرَن از جای گشتند باز
چو خورشید برزد سِنان از فراز،
جِهانْجوی بر پیشِ آن کوه بود
که آرامِ آن مارِ نَشْتوه بود
چو آن اَژدها بُرزِ او را بدید
به دَم سویِ خویشَش همی درکَشید
۵۶۰ چو از پیشِ زین اندرآویخت تَرگ
براو تیر بارید همچون تَگرگ ۲۳۲۱۰
چو تنگ اندرآمد برِ اَژدها
همی جُست مردِ جوان زو رَها
سَبک خنجر اندر دهانش نِهاد
ز دادارِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش
همه تیغ‌ها شد به کام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست
به زهر و به خون کوه یکسر بشُست
۵۶۵ به شمشیر برد آن‌زمان دست شیر
بزد بر سرِ اَژدهایِ دِلیر ۲۳۲۱۵
همی ریخت مغزش بر آن سنگِ سخت
زِ اسپ اندرآمد گَوِ نیکْ‌بخت
بکَند از دهانش دو دندان نُخست
پس آن‌گهْ بیامد سر و تن بشُست
خروشان بغلتید بر خاک بر
به پیشِ خداوندِ پیروزگر
که او دادش آن دستگاهِ بزرگ
بر آن گرگ و آن اَژدهایِ سُتُرگ
۵۷۰ همی گفت: لُهراسْپ و فرّخ زَریر
شدند از تن و جانِ گُشتاسْپ سیر ۲۳۲۲۰
به روشن روان و دلِ زودْیاب
همانا نبینند ما را به خواب
بجز رنج و سختی نبینم ز دَهر
پُرآگنده بر جایِ تِریاک زهر
مگر زندگانی دِهد کردگار
که بینم یکی رویِ آن شهریار
دگر چهرِ فرّخ برادر زَریر
بگویم که گشتم من از تاج سیر
۵۷۵ بگویم که بر من چه آمد ز تخت
همی تخت جُستم که گم گشت بخت ۲۳۲۲۵

پر از آب رخ بارگی برنشست
همان خنجرِ آبْداده به دست
چو نزدیکِ هیشوی و اَهرَن رسید
همه یاد کرد آن شگِفتی که دید

به اَهرَن چُنین گفت کآن اَژدها — بدین خنجرِ تیز شد بی‌بَها
شما از دَمِ اَژدهایِ بزرگ — پُر از بیم گشتید و از کارِ گرگ
مرا کارزارِ دلاور سران — سرافراز با گرزهایِ گران، ۲۳۲۳۰
بسی بَتّر آید ز جنگِ نهنگ — که از ژَرف دریا برآید به جنگ
چُنین اَژدها من بسی دیده‌ام — که از رزمِ او سر نپیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و اَهرَن سَخُن — ازان نو به گفتار و دانش کُهُن
چو آوازِ او آن دو گردنفراز — شنیدند و بردند پیشش نَماز،
به گُشتاسْپ گفتند: ای نرّه شیر — که چون تو نزاید ز مادر دِلیر ۲۳۲۳۵
بیاورْد اَهرَن بسی خواسته — گرانْمایه اسپانِ آراسته
یکی تیغ برداشت و یک باره خِنگ — کمانیّ و سه چوبه تیرِ خَدَنگ
به هیشوی داد آن دگر هرچه بود — ز دینار و زِ جامه‌یِ ناپَسود
چُنین گفت گُشتاسْپ با سرکَشان — که زین کس نباید که دارد نِشان
نه از من که نراَژدها دیده‌ام — گر آوازِ آن گرگ بشْنیده‌ام ۲۳۲۴۰
وُ زان جایگهْ شاد و خرّم برفت — به سویِ کَتایون خُرامید تَفت

بشد اَهرَن و گاو و گردون ببرد — تنِ اَژدها کِهتران را سپرد
که این را به درگاهِ قیصر برید — به پیشِ بزرگانِ لشکر برید
خود از پیشِ گاوان و گردون برفت — به‌نزدیکِ قیصر خُرامید تَفت
به روم اندرون آگهی یافتند — جِهانْدیدگان پیش بشْتافتند ۲۳۲۴۵
چو گاو اندرآمد به هامون ز کوه — خروشی بُد اندر میانِ گروه
ازان زخم و آن اَژدهایِ دُژَم — که‌زو بود بر گاوِ گردون سِتم
همی آمد از چرخ بانگِ چَکاو — توگفتی ندارد همی گاو تاو
هرآن‌کس که آن زخمِ شمشیر دید — خروشیدنِ گاو و گردون شنید،
همی گفت کِاین زخمِ اَهرِمَن است — نه شمشیر و نه خنجرِ اَهرَن است ۲۳۲۵۰
همان‌گاه قیصر زِ ایوان براند — بزرگان و فرزانگان را بخواند
بر آن اَژدها بر یکی جشن کرد — ز شبگیر تا شد جِهان لاژَوَرد

چو خورشید بنْهاد بر چرخ تاج
به‌کردارِ زرّآب شد رویِ ساج،

فرستاد قیصر سُقُف را بخوانْد
بپرسید و بر تختِ زرّین نشانْد

ز بِطْریق و زِ جاثَلیقانِ شهر
هر آن‌کس که‌ش از مردمی بود بهر، ۲۳۲۵۵

به پیشِ سُکوبا شدند انجمن
جِهانْدیده با قیصر و رای‌زن

به اَهرَن سپردند پس دخترش
به دَستوریِ مهرْبان مادرش

زِ ایوان چو مردم پراگنده شد
دلِ ناموَر زان سَخُن زنده شد

چُنین گفت کِامْروز روزِ من است
بلند آسْمان دلْفروزِ من است

که همچون دو دامادِ من در جِهان ۲۳۲۶۰
نبینند بیش از کِهان و مِهان

نِبشتند نامه به هر مِهتری
کجا داشتی تخت گرافسری؛

که نراَژدها با سرافراز گرگ
تبهْ شد به دستِ دو مردِ سُتُرگ

یکی مَنظری پیشِ ایوانِ خویش
بیاورْد چون تختِ رَخشانِ خویش

به میدان شدندی دو دامادِ او
بیاراستندی دلِ شادِ او

به تیر و به چَوگان و زخمِ سِنان ۲۳۲۶۵
به هر دانشی گِردْکرده عِنان،

همی تاختندی چپ و دستِ راست
که گفتی سواری بدیشان سَزاست

هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم

چُنین تا برآمد براین روزگار
بیامد کَتایونِ آموزْگار

به گُشتاسْپ گفت: ای نشسته دُژَم
چه داری زِ اندیشه دل را به‌غم؟

به روم از بزرگان دو مِهتر بُدند
که با تاج و با گنج و افسر بُدند

یکی آن‌که نراَژدها را بکُشت ۲۳۲۷۰
فراوان بلا دید و ننْمود پشت

دگر آن‌که بر گرگ بدْرید پوست
همه روم یکسر پر آوازِ اوست

به میدانِ قیصر به ننگ ونبرد
همی بآسْمان اندرآرند گَرد

نَظاره شو آن‌جا که قیصر بُوَد
مگر بر دلت رنج کمتر بُوَد

بدو گفت گُشتاسْپ کَای خوبْچهر
ز قیصر مرا کی بُوَد داد و مهر؟

ترا با من از شهر بیرون کنند ۲۳۲۷۵
چو بینند مرا مردمی چون کنند؟

وُ لیکِن ترا گر چُنین است رای
نپیچم ز رایِ تو ای رهنُمای

بفرمود تا برنِهادند زین
بر اسپی که اندرنَوردد زمین

بیامد به میدانِ قیصر رسید
همی بود تا زخمِ چَوگان بدید

ازایشان یکی گوی و چَوگان بخواست
میانِ سواران برافگنْد راست

برانگیخت آن بارگی را ز جای
یلان را همی سست شد دست و پای

به میدان یکی نیز گویی ندید
شد از زخمِ او در جِهان ناپدید

سواری کجا گویِ او یافتی
به چَوگان زدن نیز نشْتافتی

شدند آن‌زمان رومیان زردْروی
همه پاک با غُلغُل و گفت‌وگوی

کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ
برفتند چندی سواران جنگ

نِهادند بُرجاس و گُشتاسْپ گفت
که اکنون هنرها نشاید نِهفت

بیَفگنْد چَوگان کمان برگرفت
زِهْ و توز ازو دست بر سر گرفت

نگهْ کرد قیصر بدان سرفراز
بدان چنگ و یال و رِکیبِ دَراز

بپرسید و گفت: این سوار از کجاست
که چندین بپیچد چپ و دستِ راست؟

سرافراز گُردان بسی دیده‌ام
سواری بدین‌گونه نشْنیده‌ام

بخوانید تا زو بپرسم که کیست؟
فرشته‌ست یا همچو ما آدمیست؟

بخواندند گُشتاسْپ را پیشِ او
بپیچید جانِ بدْاندیشِ او

به گُشتاسْپ گفت: ای نَبَرده سوار
سرِ سرکَشان افسرِ کارزار

بپرسیدش از شهر و نام و نژاد
وُرا زین سَخُن هیچ پاسخ نداد

چُنین گفت کآن خوار بیگانه مرد
که از شهر قیصر وُرا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم برانْد
کس از دفترش نامِ من برنخوانْد

ز قیصر سِتم بر کَتایون رسید
که مردی غریب از میان برگزید

نرفت اندرین جز به آیینِ شهر
ازان راستی خواری آمدْش بهر

به بیشه درون آن زیانکار گرگ
به کوهِ بزرگ اَژدهایِ سُتُرگ،

سرانْشان به زخمِ من آمد به پای
بدان کار هیشوی بُد رهنُمای

که دندان‌هاشان به خانِ من است
همان زخمِ خنجر نشانِ من است

ز هیشوی قیصر بپرسد سَخُن
نو است این نگشته‌ست باری کُهَن

چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد / گذشته سَخُن‌ها بر او برشُمُرد،
به پوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت: بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کَتایون کجاست؟ / مرا گر سِتمگاره خوانی رواست
ز میرین و اَهرَن برآشفت و گفت / که هرگز نمانَد سَخُن در نِهفت ۲۳۳۰۵

هم‌آن‌گهْ نشست از برِ بادْپای / به پوزش بیامد برِ پاکْ‌رای
بسی آفرین کرد فرزند را / مر آن پاکْ‌دامن خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماهْ‌روی / گزیدی تو اندرخورِ خویش شوی
همه دوده را سر برافراختی / براین نیک بختی که تو ساختی
بپرسی ـ بدو گفت ـ از اَنبازِ خویش / مگر بر تو پیدا کند رازِ خویش، ۲۳۳۱۰
که آرام و شهر و نژادش کجاست / بگوید مگر مر ترا گُفتِ راست
بدو گفت: چندان که پرسیدمش / نه بر دامنِ راستی دیدمش
نگوید همی پیشِ من رازِ خویش / نِهان دارد از هرکس آوازِ خویش،
که آرام و شهر و نژادش کدام / فرخْ‌زاد گوید که هستم به نام
گُمانَم که هست از نژادِ بزرگ / که پرخاشجوی است و گُرد و سُتُرگ ۲۳۳۱۵
وُ زان جایگهْ سویِ ایوان گذشت / سپهر از برِ خاکِ تیره بگشت

چو گُشتاسْپ برخاست از بامداد / سرِ پرخرد سویِ قیصر نِهاد
چو قیصر وُرا دید خامُش بمانْد / بر آن ناموَر تختِ زرّین نشانْد
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری ناموَر قیصری
ببوسید و پس بر سرِ او نِهاد / ز کارِ گذشته همی کرد یاد ۲۳۳۲۰
چُنین گفت با هرکه بُد یادْگیر / که بیدار باشید بُرنا و پیر
فرخْ‌زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردارِ او مگْذرید
ازان آگهی شد به هر کشوری / به هر پادشاهیّ و هر مِهتری

به قیصر خَزَر بود نزدیک‌تر / وُ زایشان بُدش روز تاریک‌تر
به مرزِ خَزَر مِهتر اِلیاس بود / که پورِ جِهاندار مِهراس بود ۲۳۳۲۵

به اِلیاس قیصر یکی نامه کرد
تو گفتی که خون بر سرِ خامه کرد؛

که چندین به افسوس خوردی خَزَر
کنون روزِ آسایش آمد به سر

کنون ساو بفْرست و باژِ گران
گروگان ازان مرز چندی سران

وُ گرنه فرخْزاد چون پیلِ مست
بیاید کند رویِ کشور چو دست

چو اِلیاس برخوانْد آن نامه را
به زهرآب در زد سرِ خامه را

چُنین داد پاسخ که چندین هنر
نبودی به روم اندرون سربسر

اگر من نخواهم همی باژِ روم
شما شاد باشید ازان مرزوبوم

چُنین دل گرفتید زان یک سوار
که نزدِ شما یافت او زینهار

چُنان دان گر او دامِ آهِرمَن است
وُ گر کوهِ آهن همان یک تن است

تو او را بدین جنگ رنجه مکن
که من بِاین دَرازی نمانم سَخُن

سَخُن چون به میرین و اَهرَن رسید
زِ اِلیاس و آن دام کُاو گسترید،

فرستاد میرین به قیصر پَیام
که این اَژدها نیست کآید به دام

نه گرگ است کز چاره بی‌جان شود
وُ زآلودنِ زهر پیچان شود

چو اِلیاس در جنگ خشم آورَد
جِهانْجوی را خون به چشم آورَد

نگهْ کن کنون کِاین سرافراز مرد
ازو چند پیچد به دشتِ نبرد

غمی گشت قیصر ز گفتارِشان
بپژمرد ازان تیره بازارِشان

فرخْزاد را گفت: پرمایه‌ای
سرِ روم را همچو پیرایه‌ای

چُنان دان که اِلیاس شیرْاَوْژَن است
چو اسپ افگَنَد پیلِ رویینْتن است

اگر تاو داری به جنگش بگوی
به کرّی مجوی اندرین آبِ‌روی

وُ گر جنگِ او را نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای

به خوبی ز ره بازگردانمش
سَخُن با خزینه برافشانمش

بدو گفت گُشتاسْپ کِاین جُست‌وجوی
چرا باید و این همه گفت‌وگوی؟

چو من باره اندرجَهانم به خاک
ندارم ز رزمِ خَزَر هیچ باک

وُ لیکِن نباید که روزِ نبرد
ز میرین و اَهرَن بُوَد یادْکرد

که ایشان به رزم اندر از دشمنی / برآرند کژّیّ و آهِرمَنی
چو لشکر بیاید ز مرزِ خَزَر / نگهبانِ من باش با یک پُسر
به نیروی پیروزگر یکْ‌خدای / چو من با سپاه اندرآیم ز جای،
نه اِلیاس مانم نه با او سپاه / نه چندان بزرگیّ و تخت و کلاه
کمرْبند گیرمْش و از پشتِ زین / به ابر اندرآرم زنم بر زمین

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

دگر روز چون بردَمید آفتاب / چو زرّین سپر می‌نُمود اندر آب،
ز سوی خَزَر نایِ رویین بخاست / همی گَرد برشد به خورشید راست
سرافراز قیصر به گُشتاسْپ گفت / که اکنون بِرون کن سپاه از نِهفت
چو گُشتاسْپ از روم بیرون کَشید / گَوان و یلان را به هامون کَشید،
همی رفت با گُرزه‌یِ گاوْسار / چو سروِ بلند از برِ کوهسار
همی جُست بر دشت جایِ نبرد / ز هامون به ابر اندرآورْد گَرد
چو اِلیاس دید آن بر و یالِ او / چُنان گَردِشِ جنگ و گوپالِ او،
سواری فرستاد نزدیکِ او / که بفْریبد آن رایِ باریکِ او
بیامد بدو گفت کَای سرفراز / ز قیصر بدین‌سان تو گردن میاز
که زین لشکر اکنون سوارش تویی / بَهارش تویی نامدارش تویی
به یک سو گِرای از میانِ دو صف / چه داری چُنین بر لب آورده کف؟
که اِلیاس شیر است روزِ نبرد / به دیده درآید سَبک‌تر ز گَرد
اگر هَدیه خواهی اگر گنج هست / مسای از پیِ چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌یی / تو باشی بدان بهره در شُهره‌یی
همَت یار باشم همَت کِهترم / که هرگز ز پیمانِ تو نگْذرم
بدو گفت گُشتاسْپ: کین سرد گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتی ز گفتارِ خویش؟
سَخُن گفتن اکنون نیاید به کار / گهِ جنگ و آویزشِ کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ به اِلیاس یاد

چو خورشید شد بر سرِ کوه زرد | نمانْد آن‌زمان روزگارِ نبرد
شب آمد یکی پرده‌یِ آبنوس | بپوشید بر چهره‌یِ سَندَروس ۲۳۳۷۵

چو خورشید ازان پوشش آگاه شد | ز برجِ کمان بر سرِ گاه شد
ببُد چشمه‌یِ روز چون سَندَروس | ز هر سو برآمد دَمِ نای و کوس
چَکاچاک برخاست از هردو روی | ز خون شد همه رزمگَهْ جویْ‌جوی
بیامد سَبک قیصر از مَیمَنه | دو داماد را هِشت پیشِ بُنه
اَبَر مَیمَنه قیصر و کوس و پیل | اَبَر مَیسَره پورِ قیصر سَقیل ۲۳۳۸۰
"دِهادِهْ" برآمد ز هردو سپاه | توگفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گُشتاسْپ از پیشِ صف | یکی باره زیر اَژدهایی به کف
چُنین گفت اِلیاس با انجمن | که قیصر همی باژ خواهد ز من،
که بر در چُنین اَژدها باشدش | ازیرا مَنِش بابَها باشدش
چو گُشتاسْپ اِلیاس را دید گفت | که اکنون هنرها نباید نِهفت ۲۳۳۸۵
برانگیختند اسپ هردو سوار | اَبا نیزه و تیرِ جوشنْ‌گذار
ازان لشکر اِلیاس بُگْشاد شَست | که گُشتاسْپ زان خسته گردد نخَست
بزد نیزه گُشتاسْپ بر جوشَنَش | بخَست آن‌زمان کارزاری تَنش
بیَفگندش از اسپ برسانِ مست | بیازید و بگْرفت دستش به دست
ز پیشِ سواران کَشانش ببرد | چو تنگ اندرآمد به قیصر سپرد ۲۳۳۹۰
بیاوَرْد لشکر به پیشِ سپاه | به‌کردارِ باد اندرآمد ز راه
ازایشان چه مایه گرفت و بکُشت | چه مایه که در جنگ بنْمود پشت
چو رومی پس اندر همْ‌آواز گشت | یَله کرد گُشتاسْپ و خود بازگشت
برِ قیصر آمد سپهْ‌تاخته | به پیروزی و گردنْ‌افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه | ز شادی پذیره شدش با سپاه ۲۳۳۹۵
سر و چشمِ آن ناموَر بوسه داد | جِهانْ‌آفرین را بسی کرد یاد
وُ زان جایگَهْ بازگشتند شاد | سپهبَد کلاهِ کَیان برنِهاد
همه روم با هَدیه و با نِثار | برفتند شادان برِ نامدار

پیغام فرستادن قیصر روم به نزد لهراسپ

بر این نیز بُگْذشت چندی سپهر / به دل در همی داشت و ننْمود چهر
به گُشتاسْپ گفت آن زمان شهرْجوی / که تا زنده‌ای زین جِهان بهر جوی
براندیش تا این سَخُن با خرد / که زَانْدیشه بفْزایم اندرخَورَد؛
به ایران فرستم فرستاده‌یی / جِهانْدیده و پاک آزاده‌یی
به لُهراسْپ گویم که نیمِ جِهان / تو داری به آرام و گنجِ مِهان
اگر باژ نفْرستی از مرزِ خویش / نبینی سرِ مایه و اَرزِ خویش،
به ایران سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبینند بوم
چُنین گفت گُشتاسْپ کِاین رایِ توست / زمانه به زیرِ کفِ پایِ توست
یکی نامورَ بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بخوانْد آن خردمند را نامدار / که زایدر برو تا درِ شهریار
بگویش که گر باژِ ایران دِهی / به فرمان گِرایی و گردن نِهی،
به ایران بمانم به تو تاج و تخت / جِهاندار باشیّ و پیروزْبخت
وُ گرنه مرا با سپاهی گران / هم از روم و از دشتِ نیزه‌وَران،
نگهْ کن که برخیزد از دشت عَو / فرخْزادِ پیروزِشان پیشرو
همه بومِ‌تان پاک ویران کنم / زِ ایران به شمشیر نیران کنم
فرستاده آمد به‌کردارِ باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد به نزدیکِ شاهِ بزرگ / بدید آن در و بارگاهِ بزرگ
چو آگاهی آمد به سالارِ بار / خُرامان بیامد برِ شهریار؛
که پیرِ جِهانْدیده‌یی بر در است / همانا فرستاده‌یِ قیصر است
سوار است با او بسی نیزه‌دار / همی راه جوید برِ شهریار
چو بشْنید بنْشست بر تختِ عاج / به سر برنِهاد آن دلْافروز تاج
بزرگانِ ایران همه پیشِ تخت / نشستند شادانْدل و نیکْبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بُگْذاشتند
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز

پَیامِ گَرانْمایه قیصر بداد / فرستاده خود باخرد بود و داد
غمی شد ز گفتارِ او شهریار / برآشفت با گَردِشِ روزگار
گَرانْمایه جایی بیاراستند / فرستاده را شاد بنْشاستند ۲۳۴۲۵
فرستاد زربَفت گستردنی / ز پوشیدنیّ و هم از خَوردنی
بر آن‌گونه بنْواخت او را به بزم / توگفتی که نشْنید پیغامِ رزم
شب آمد پراندیشه پیچان بخفت / توگفتی که با درد و غم بود جفت

چو خورشید بر تختِ زرّین نشست / شبِ تیره رخ را به ناخن بخَست،
بفرمود تا رفت پیشش زَریر / سَخُن گفت هرگونه با شاه دیر ۲۳۴۳۰
به شبگیر قالوس شد بارْخواه / وُرا راه دادند نزدیکِ شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنْشاختند
بدو گفت لُهراسْپ کَای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورَد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار / اگر بِخْردی کامِ کژّی مخار
نبود این هنرها به روم اندرون / بُدی قیصر از پیشِ شاهان زَبون ۲۳۴۳۵
کنون او به هر کشوری بارْخواه / فرستاد و بر ماه بنْهاد گاه
چو اِلیاس را کُاو به مرزِ خَزَر / گَوی بود بافَرّ و پرخاشخر،
بگیرد ببندد همی با سپاه / بدین نام جُستن که بنْمود راه؟
فرستاده گفت: ای سَخُنْگوی شاه / به مرزِ خَزَر من شدم بارْخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید ازین باره از من کسی ۲۳۴۴۰
وُ لیکِن مرا شاه چندان نواخت / که گردن به کژّی نباید فراخت
سواری به‌نزدیکِ او آمدست / که از بیشه‌ها شیر گیرد به دست
به مردان بخندد همی روزِ رزم / هم از چامه‌یِ می به هَنگامِ بزم
به بزم و به رزم و به روزِ شکار / جِهانْبین ندیده‌ست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش / که بودی گرامی‌تر از افسرش ۲۳۴۴۵
نشانی شده‌ست او به روم اندرون / که نراَژدها شد به چنگش زَبون
یکی گرگ بُد همچو پیلی به دشت / که قیصر نیارِست ازان سو گذشت
بیَفگنْد و دندانِ او را بکَنْد / وُ زو کشورِ روم شد بی‌گزند

بدو گفت لُهراسْپ کَای راستگوی / که‌را مانَد این مردِ پرخاشجوی؟
چُنین داد پاسخ که باری نُخست / به چهره زَریر است گویی درست ۲۳۴۵۰
به بالا و دیدار و فرهنگ و رای / زَریرِ دِلیر است گویی به‌جای
چو بشْنید لُهراسْپ بُگْشاد چهر / بر آن مردِ رومی بگسترْد مهر
فراوان وُرا بُرده و بَدره داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت: اکنون به قیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگْ‌جوی
پراندیشه بنْشست لُهراسْپ دیر / بفرمود تا پیشِ او شد زَریر ۲۳۴۵۵
بدو گفت کِاین جز برادرْت نیست / بدین چاره بشْتاب و ایدر مَایست
دِرنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسپِ دِرنگی مخواه
بِبَر تخت و بالا و زرّینه کفش / همان تاج با کاویانی دِرفش
من این پادشاهی مر او را دِهم / نه زین بر سرش بر سپاسی نِهم
تو زایدر برو تا حَلَب چاره‌جوی ۲۳۴۶۰ / سپهْ را جز از جنگ چیزی مگوی
زَریرِ سپهبَد به لُهراسْپ گفت / که این راز بیرون کنیم از نِهفت
گر اوی است و فرمان بَرَد مِهتر است / وُرا هرکه مِهتر بُوَد کِهتر است

رفتن زریر به پیغامبری پدرش نزد قیصر و دیدن گشتاسپ

نَبیره‌یْ بزرگان و آزادگان / ز کاووس و گودرزِ کَشوادگان،
ز تخمِ زَرَسپ آن‌که بودند نیز / چو بهرامِ شیرْاَوْژَن و ریونیز،
همی رفت هر مِهتری با دو اسپ ۲۳۴۶۵ / فروزان به‌کردارِ آذرگُشَسپ
نیاسود کس تا به مرزِ حَلَب / جِهان شد پر از جنگ و جوش و جَلَب
دِرفشِ همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زَریرِ سپهبَد سپهْ را بمانْد / به بهرامِ گردنکَش و خود برانْد
به سانِ کسی کُاو پَیامی بَرَد / وُ گر نزدِ شاهی خُرامی بَرَد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد ۲۳۴۷۰ / که بودند بامغز و هُشیار و گُرد

چو نزدیکِ درگاهِ قیصر رسید ز درگاه سالارِ بارش بدید،
هم‌آن‌گهْ چو بادِ بَزان بردَمید بیامد به قیصر بگفت آنچه دید
به کاخ اندرون بود قیصر دُژَم چو قالوس و گُشتاسْپ با او به‌هم
چو قیصر شنید این سَخُن راه داد ازان آمدن گشت گُشتاسْپ شاد
۸۲۵ زَریر اندرآمد چو سروِ بلند نشست از برِ تختِ آن ارجُمند ۲۳۴۷۵
به قیصر بپرسید و پوزش گرفت همان رومیان را فروزِش گرفت
بدو گفت قیصر: فرخْ‌زاد را نپرسی نداری به دل داد را
به قیصر چُنین گفت فرّخ زَریر که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاهِ شاه کنون یافت ایدر چُنین پایگاه
۸۳۰ چو گُشتاسْپ بشْنید پاسخ نداد توگفتی زِ ایران نیامدْش یاد ۲۳۴۸۰
چو قیصر شنید این سَخُن زان جوان پراندیشه شد مردِ روشنْ‌روان
که شاید بُدَن کِاین سَخُن کُاو بگفت جز از راستی نیست اندر نِهفت
به قیصر ز لُهراسْپ پیغام داد که گر دادگر سر بپیچد ز داد،
ازین پس نشستم به روم است و بس به ایران نباشیم بسیار کس
۸۳۵ تو زایدر برو گو بیارای جنگ سَخُن چون شنیدی نباید دِرنگ ۲۳۴۸۵
نه ایران خَزَر گشت و اِلیاس من که سر برکَشیدی ازان انجمن
چُنین داد پاسخ که من چنگ را بیازم همی هر سوي جنگ را
تو اکنون فرستاده‌ای بازگرد بسازیم ناچار جایِ نبرد
ز قیصر چو بشْنید فرّخ زَریر غمی شد ز پاسخ نپایید دیر

۸۴۰ چو برخاست قیصر به گُشتاسْپ گفت که پاسخ چرا مانْدی در نِهفت؟ ۲۳۴۹۰
بدو گفت گُشتاسْپ: من پیش ازین ببودم برِ شاهِ ایرانْ‌زمین
همه لشکرِ شاه و آن انجمن همی آگهند از هنرهایِ من
همان بِهْ که من سویِ ایشان شَوم بگویم همه گفته‌ها بشْنَوم
برآرم ازایشان همه کامِ تو دُرَفشان کنم در جِهان نامِ تو
۸۴۵ بدو گفت قیصر: تو داناتری برایین آرزو بر تواناتری ۲۳۴۹۵
چو بشْنید گُشتاسْپ گفتارِ اوی نشست از برِ بارهٔ راهجوی

بیامد به جایِ نشستِ زَریر / به سر افسر و بادْپایی به زیر
چو لشکر بدیدند گُشتاسْپ را / سرافرازتر پورِ لُهراسْپ را،
پیاده همه پیشِ اوی آمدند / پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نَماز / که کوتاه شد رنج‌هایِ دَراز
همان‌گهْ چو آمد به پیشش زَریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیْش را تنگ در بر گرفت / چو بُگْشاد لب پرسش اندرگرفت
نشستند بر تخت با مِهتران / بزرگانِ ایران و کُنداوران
زَریرِ خجسته به گُشتاسْپ گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو بُرنا دلی / ز دیدارِ پیران چرا بُگْسِلی؟
به پیری وُرا بخت خندان شده‌ست / پرستنده‌یِ پاک یزدان شده‌ست
فرستاد نزدیکِ تو تاج و گنج / سَزد گر نداری کنون دل به رنج
چُنین گفت کِایران سراسر تراست / سرِ تخت با تاجِ کشور تراست
ز گیتی یکی کُنج ما را بس است / که تختِ مِهی را جز از من کس است
برادر بیاورْد پرمایه تاج / همان یاره و طَوق با تختِ عاج
چو گُشتاسْپ تختِ پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نِهاد
نَبیره‌یْ جِهاندار کاووسْ‌کَی / ز گودرزیان هرکه بُد نیکْ‌پی،
چو بهرام و چون ساوه و ریونیز / کسی کُاو سرافراز بودند نیز،
به شاهی براو آفرین خواندند / وُرا شهریارِ زمین خواندند
ببودند بر پای بسته‌کمر / هرآن‌کس که بودند پرخاشخر
چو گُشتاسْپ دید آن دلارای کام / فرستاد نزدیکِ قیصر پَیام؛
که زایران همه کامِ تو راست گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
همی چشم دارد زَریر و سپاه / که آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه سربه‌سر با تو پیمان کنند / روان‌ها به مهرت گروگان کنند
گرَت رنج ناید خُرامی به دشت / که کارِ زمانه به کامِ تو گشت

فرستاده چون نزدِ قیصر رسید / به دشت آمد و سازِ لشکر بدید
همی رانْد تا نزدِ ایران رسید / به نزدِ دِلیران و شیران رسید

وُرا دید گُشتاسْپ بر پای خاست ز فرمانْبران زود بالای خواست
بیامد وُرا تنگ در بر گرفت سُخُن‌های دیرینه اندرگرفت
۸۷۵ چو گُشتاسْپ را دید بر تختِ عاج نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج، ۲۳۵۲۵
بدانست قیصر که گُشتاسْپ اوست فروزنده‌یِ تاجِ لُهراسْپ اوست
فراوانْش بستود و بردش نَماز وُ زان‌جا سویِ تخت رفتند باز
وُ زان کرده‌یِ خویش پوزش گرفت بپیچید ازان روزگارِ شگِفت
بپَذرُفت گفتارِ او شهریار هم‌آن‌گهْ گرفتش سر اندر کنار
۸۸۰ بدو گفت: چون تیره گردد هوا فروزیدنِ شمع باشد روا، ۲۳۵۳۰
برِ ما فرست آن‌که ما را گزید که او درد و رنجِ فراوان کَشید

بشد قیصر و رنج و تَشویر بُرد بسی نیز بر خویِ بد برشُمُرد
به سویِ کَتایون فرستاد گنج یکی افسری سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستارِ رومی هزار یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار
۸۸۵ ز دیبایِ رومی شتروارِ پنج یکی فیلسوفی نگهدارِ گنج ۲۳۵۳۵
سِلیح و دِرَم داد لشکرْش را همان نامداران کشورْش را
هر آن‌کس که بود او ز تخمِ بزرگ وُ گر تیغْ‌زن نامداری سُتُرگ،
بیاراست خِلعت سَزاوارِشان برافروخت پژمرده بازارِشان
از اسپانِ تازیّ و برگُستُوان ز خَفتان و زِ جامه‌یِ هَندوان،
۸۹۰ ز دیبا و دینار و تاج و نگین ز تخت و زِ هر گوهری هم‌چُنین، ۲۳۵۴۰
فرستاده نزدیکِ گُشتاسْپ بُرد یکایک به گنجورِ او برشُمُرد
اَبا این بسی آفرین گسترید بر آن کُاو زمان و زمین آفرید

کَتایون چو آمد به‌نزدیکِ شاه عَوِ کوس برخاست از بارگاه
سپهْ سویِ ایران به رفتن گرفت هوا گَردِ اسپان نِهفتن گرفت
۸۹۵ چو قیصر بیامد دو منزل به راه عِنانِ تَگْ‌آور بپیچید شاه ۲۳۵۴۵
به سوگند ازان مرز برگاشتش به خواهش سویِ روم بُگْذاشتَش
وُ زان جایگهْ شد سویِ روم باز چو گُشتاسْپ شد سویِ راهِ دَراز

چو بشنید لُهراسپ کآمد زَریر
برادرْش گُشتاسپ آن نرّه شیر،

پذیره شدش با همه مِهتران
بزرگانِ ایران و نامْ‌آوران

چو دیدش پُسر را به بر درگرفت
ز جورِ فلک دست بر سر گرفت ۲۳۵۵۰

فرود آمد از اسپ گُشتاسپ زود
براو آفرین کرد و شادی نُمود

ز ره چون به ایوانِ شاهی شدند
چو خورشید در برجِ ماهی شدند

بدو گفت لُهراسپ کز من مبین
چُنین بود رایِ جِهان‌آفرین

نِبشته چُنین بُد مگر بر سرت
که پردَخت مانَد ز تو کشورت

ببوسید و تاجش به سر برنِهاد
همی آفرین کرد بر تاج یاد ۲۳۵۵۵

بدو گفت گُشتاسپ کَای شهریار
اَبی تو مبیناد کس روزگار

چو مِهتر کنی مر ترا کِهترم
بکوشم که گَردِ ترا بسْپَرم

همه نیک بادا سرانجامِ تو
مبادا که باشیم بی کامِ تو

که گیتی نمانَد همی بر کسی
چو مانَد به تن رنج یابد بسی

چُنین است گیهانِ ناپایدار
در او تخمِ بد تا توانی مکار ۲۳۵۶۰

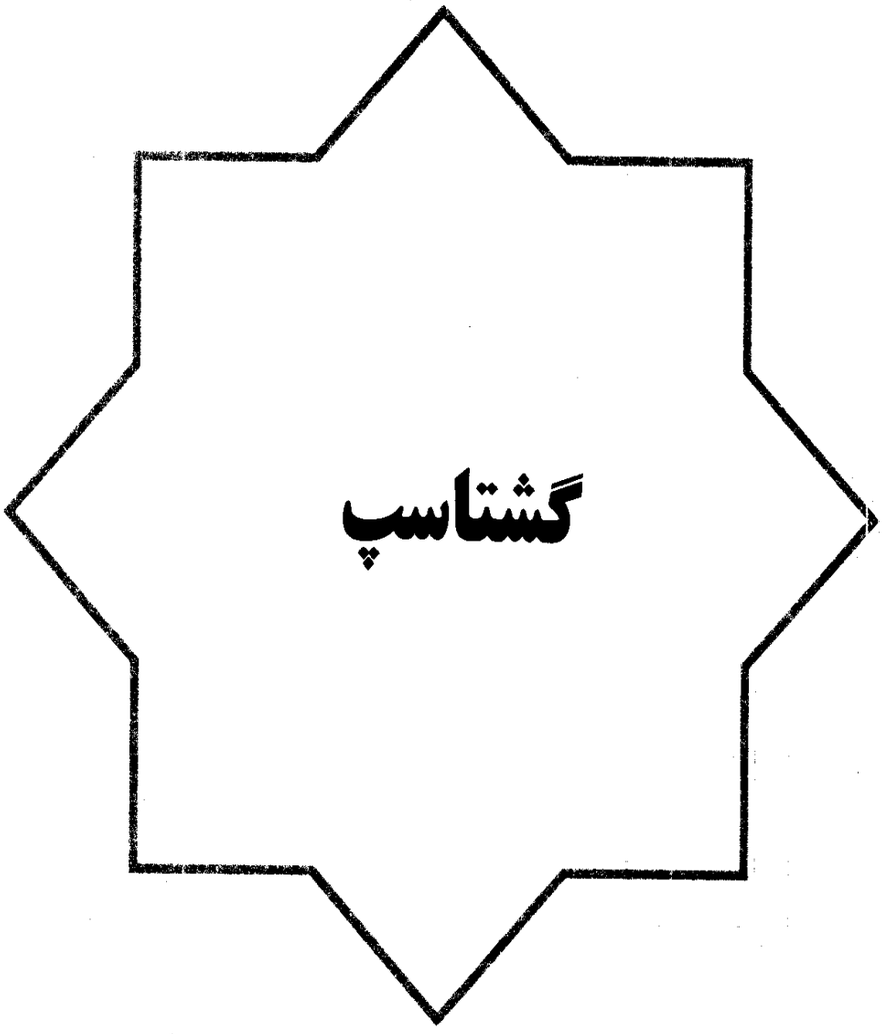
همی خواهم از دادگر یکْ‌خدای
که چندان بمانم به گیتی به جای،

که این نامه‌یِ شهریارانِ پیش
بپیوندم از خوب گفتارِ خویش

ازان پس تنِ جانَوَر خاک راست
سَخُنْ‌گوی جان معدنِ پاک راست






گشتاسپ



پادشاهی گشتاسپ

سخن فردوسی

چُنان دید گوینده یک شب به خواب — که یک جامِ می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی — بر آن جامِ می داستان‌ها زدی؛ ۲۳۵۶۵
به فردوسی آواز دادی که می — مخور جز بر آیینِ کاووسْ‌کَی
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت — بدو نازد و تاج و دَیهیم و تخت
شهنشاه محمودِ گیرنده‌شهر — ز شادی به هرکس رساننده بهر
ز نوروز تا سالِ هشتاد و پنج — بکاهدْش رنج و ببالدْش گنج
وُ زان پس به چین اندرآرد سپاه — همه مِهتران برگشایند راه ۲۳۵۷۰
نبایدْش گفتن کسی را درشت — همه تختِ شاهانش آمد به مشت
بدین نامه گر چند بشْتافتی — کنون هرچه جُستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سَخُن — اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گُشتاسْپ و آرجاسْپ بیتی هزار — بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزدِ شهنشهْ رسد — روانِ من از خاک بر مَهْ رسد ۲۳۵۷۵

کنون من بگویم سَخُن کُاو بگفت — منم زنده او گشت با خاک جفت

سخن دقیقی

چو گُشتاسْپ را داد لُهراسْپ تخت — فرود آمد از تخت و بر بست رخت
به بَلخِ گزین شد ز بهرِ بِهار — که یزدانْ‌پرستان بدان روزگار،
مر آن جای را داشتندی چُنان — چو مر مکّه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاهِ یزدانْ‌پرست — فرود آمد از جایگاهِ نشست
ببست آن درِ آفرینْ‌خانه را — نمانْد اندرو خویش و بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پَلاس — خرد را چُنان کرد باید سپاس
بیَفگنْد یاره فروهِشت موی — سویِ روشنِ دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشَش به‌پای — بر آن‌سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را — چُنان بوده بُد راه جمشید را

چو گُشتاسْپ برشد به تختِ پدر — که هم فَرّ او داشت و بختِ پدر،
به سر برنِهاد آن پدرْداده تاج — که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم ـ گفت ـ یزدانْ‌پرستنده شاه — مرا ایزدِ پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاهِ بزرگ — که بیرون کنیم از رَمِ میش گرگ
سویِ راهْ‌وَرزان نَیازیم چنگ — بر آزاده گیتی نداریم تنگ
گر آیینِ شاهان به چنگ آوریم — بَدان را بدی نیک تنگ آوریم
یکی داد گسترْد کز دادِ اوی — که با گرگ میش آب خوردی به جوی

پس از نامورَ دخترِ قیصرا — که ناهید بُد نامِ آن دخترا،
کَتایونْش خواندی گرانْ‌مایه شاه — دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نامورَ فرّخ اسفندیار — شهِ کارزاری نَبَرده سوار
پَشوتن دگر گُردِ شمشیرْزن — شهِ نامبُردارِ لشکرْشکن

چو گیتی بر آن شاهِ نو راست شد | فِریدونِ دیگر همی خواست شد
گَزیتش بدادند شاهان همه | ببستش دلِ نیکْ‌خواهان همه
مگر شاه اَرجاسْپِ تورانْ‌خدای | که دیوان بُدندی به پیشَش به‌پای
از افراسیاب او گذشته به جاه | بر آن مُلکتِ تور و آرامگاه
گَزیتش نپَذرُفت و نشْنید پند | اگر پند نشْنید زو دید بند
وُ زو بشْتدی نیز هر سال باژ | چرا داد باید به هامال باژ؟

پدید آمدن زردشت پیغمبر

چو یک چند سالان برآمد براین | درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوانِ گُشتاسْپ بر سویِ کاخ | درختی گُشَن بود بسیارْشاخ
همه برگِ وی پند و بارش خرد | کسی کُاو خرد پرورَد کی مُرَد
خجسته پی‌یی نامِ او زردهُشت | که آهِرمَنِ بدْکُنِش را بکُشت
به شاهِ کَیان گفت: پیغمبرم | سویِ تو خرد رهنُمون آورم
جِهانْ‌آفرین گفت: بپْذیر دین | نگهْ کن براین آسْمان و زمین،
که بی خاک و آبش برآورده‌اند | نگهْ کن بدو تاش چون کرده‌اند
نگر تا تواند چُنین کرد کس؟ | مگر من که هستم جِهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این | مرا خوانْد باید جِهانْ‌آفرین
ز گوینده بپْذیر تو دینِ او | بیاموز ازو راه و آیینِ او
نگر تا چه گوید بر آن کار کن | خرد برگزین از جِهان این سَخُن
بیاموز آیین و دینِ بِهی | که بی دین ناخوب باشد مِهی
چو بشْنید ازو شاهِ بِهْ دینِ بِهْ | پذیرفت ازو راه و آیینِ بِهْ
نَبَرده برادرْش فرّخ زَریر | کجا زَنده پیل آوریدی به زیر،
ز شاهانْ‌شهِ پیرْگشته به بَلخ | جِهان بر دلِ ریشِ او گشته تلخ،
[شده زار و بیمار و بی هوش و توش | به‌نزدیکِ او زهر مانندِ نوش،]
سرانِ بزرگانِ هر مِهتران | پزشکانِ دانا و نامْ‌آوران،
[بر آن جادوي چاره‌ها ساختند | نه سود آمد از هرچه انداختند]

[پس این زردهُشتِ پَیَمبرْش گفت — که زو دینِ ایزد نشاید نِهفت]
[که چون دین پذیرد ز روزِ نُخست — شود رَسته از درد گردد درست]
[شهنشاه زین پس زَریرِ سوار — همه دینْ‌پذیرنده از شهریار]
همه سویِ شاهِ زمین آمدند — ببستند کُستی به دین آمدند
پدید آمد آن فَرّه‌یِ ایزدی — برفت از دلِ بدْسِگالان بدی
پر از نورِ مینو ببُد دخمه‌ها — وُ زآلودگی پاک شد تُخمه‌ها
پس آزاده گُشتاسْپ برشد به گاه — فرستاد هر سو به کشور سپاه
پراگَنْد اندر جِهان موبَدان — نِهاد از برِ آذران گنبدان
نُخست آذرِ مهربُرزین نِهاد — به کَشمَر نگر تا چه آیین نِهاد
یکی سروِ آزاده بود از بهشت — به پیشِ درِ آذر آن را بکِشت
نبِشتی برِ زاد سروِ سَهی — که پَذرُفت گُشتاسْپ دینِ بِهی
گُوا کرد مر سروِ آزاد را — چُنین گسترانَد خرد داد را

چو چندی برآمد براین سالیان — مر آن سرو را شد سِتَبرش میان
چُنان گشت آزاد سروِ بلند — که بر گِردِ او برنگشتی کمند
چو بسیارْبر گشت و بسیارْشاخ — بکرد از برِ او یکی خوب کاخ
چهل بُد به بالا و پهنا چهل — نکرد از بُنه اندرو آب و گِل
دو ایوان برآورْد از زرِّ پاک — زمینش ز سیم و زِ عنبرْش خاک
براو بر نگارید جمشید را — پرستنده مر ماه و خورشید را
فِریدونْش را نیز با گاوْسار — بفرمود کردن بر آن‌جا نگار
همه آذران را بر آن‌جا نگاشت — نگر تا چُنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن ناموَر کاخِ زر — به دیوارها برنشانده گهر،
[به گِردَش یکی باره کرد آهنین — نشست اندرو کرد شاهِ زمین]
[فرستاد هرسو به کشور پَیام — که چون سروِ کَشمَر به گیتی کدام؟]
ز مینو فرستاد زی من خدای — مرا گفت: زین‌جا به مینو گِرای
کنون هرکه این پندِ من بشْنَوید — پیاده سویِ سروِ کَشمَر رَوید
بگیرید پند ار دِهد زردهُشت — به سویِ بتِ چین مدارید پشت

بیَرزد فَرِ شاهِ ایرانیان ببندید کُستی همه بر میان
در آیینِ پیشینیان منْگرید براین سایه‌یِ سروْبُن بُگْذرید
سویِ گنبدِ آذر آرید روی به فرمانِ پیغمبرِ راستگوی
پراگنده فرمانش اندر جِهان سویِ نامداران و سویِ مِهان
همه نامداران به فرمانِ اوی سویِ سروِ کَشمَر نِهادند روی
پرستشکده گشت زان‌سان که پشت ببست اندرو دیو را زردهُشت
بهشتی‌ش خوان ار ندانی همی چرا سروِ کَشمَرْش خوانی همی؟
چرا که‌ش نخوانی نِهالِ بهشت؟ که شاهِ کَیانش به کَشمَر بکِشت

چو چندی برآمد براین روزگار خجسته ببود اخترِ شهریار،
به شاهِ کَیان گفت زردُشتِ پیر که در دینِ ما این نباشد هُژیر،
که تو باژ بدْهی به سالارِ چین نه اندرخورِ دینِ ما باشد این
نباشم براین نیز همداستان که شاهانِ ما در گهِ باستان،
به ترکان نداد ایچ‌کس باژوساو براین روزگارِ گذشته بتاو
پذیرفت گُشتاسْپ گفتا که نیز نفرمایمش دادن این بار چیز

پس آگاه شد نرّه دیوی ازین هم اندرزمان شد سویِ شاهِ چین
بدو گفت کَای شهریارِ جِهان جِهان یکسره پیشِ تو چون کِهان،
به جا آوریدند فرمانِ تو نتابد کسی سر ز پیمانِ تو
مگر پورِ لُهراسْپ گُشتاسْپ شاه که آرد همی سویِ ترکان سپاه
بکرد آشْکارا همه دشمنی اَبا تو چُنو کرد یارَد منی؟
چو اَرجاسْپ بشْنید گفتارِ دیو فرود آمد از گاهِ گیهانْ‌خَدیو
از اندوه او سست و بیمار شد دل و جانِ او پر ز تیمار شد
تَگینانِ لشکرْش را پیش خوانْد شنیده سَخُن پیشِ ایشان براندْ
بدانید ـ گفتا ـ که زایرانْ‌زمین بشد فَرّه و دانش و پاک دین
یکی جادو آمد به دینْ‌آوری به ایران به دعویِّ پیغمبری
همی گوید از آسْمان آمدم ز نزدِ خدایِ جِهان آمدم

به دوزخ درون دیدم آهِرمَنا
نیارِستمش گشت پیرامَنا
گَروگَر فرستادم از بهرِ دین
بیارای ـ گفتا ـ به دانش زمین
سرِ نامدارانِ ایران سپاه
گَرانْمایه فرزندِ لُهراسْپ شاه،
که گُشتاسْپ خوانندش ایرانیان
ببست او یکی کُستی‌یی بر میان
برادرْش نیز آن سوارِ دِلیر
سپهدارِ ایران که نامش زَریر،
همه پیشِ آن دینْ‌پژوه آمدند
ازان پیر جادو سُتوه آمدند
گرفتند ازو سر به سر دینِ او
جِهان شد پر از راه و آیینِ او
نشست او به ایران به پیغمبری
به کاری چُنان یافْه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون
سویِ آن زده سر ز فرمان بِرون
بباید‌ْش دادن بسی خواسته
که نیکو بُوَد داده ناخواسته
مر او را بگویی که زین راهِ زشت
بگرد و بترس از خدایِ بهشت
مر آن پیرِ ناپاک را دور کن
بر آیینِ ما بر یکی سور کن
گر ایدون که نپْذیرد از ما سَخُن
کند رویِ تازه به ما بر کَهُن،
سپاهِ پراگنده بازآوریم
یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شَویم از پسِ کارِ او
نترسیم از آزار و پیکارِ او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم
ببندیم و زنده به دارش کنیم

نامه‌ی ارجاسپ به گشتاسپ شاه

برین ایستادند ترکانِ چین
دو تن نیز کردند زایشان گزین
یکی نامِ او بیدِرَفشِ بزرگ
گَوی پیر و جادو سِتَنْبه سُتُرگ
دگر جادوی نامِ او نامخواست
که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنْوشت خوب و هُژیر
سویِ نامور خسروِ دینْ‌پذیر
نوشتش به نامِ خدایِ جِهان
شناسنده‌یِ آشْکار و نِهان
نوشتم یکی نامه ای شهریار
چُنان‌چون بُد اندرخورِ روزگار
سویِ گُرد گُشتاسْپ شاهِ زمین
سَزاوارِ گاهِ کَیان بآفرین
گزین و مِهین پورِ لُهراسْپ شاه
خداوندِ جَیش و نگهدارِ گاه

زِ اَرجاسْپ سالارِ ترکانِ چین
سوارِ جِهانْدیده گُردِ زمین

نوشت اندران نامه‌یِ پَیغَوی
نکو آفرینی خطِ پهلَوی؛

که ای نامورَ شهریارِ جِهان
فروزنده‌یِ تاجِ شاهنشهان

سرت سبز باد و تن و جان درست
مبادت کَیانی کمرگاه سست

شنیدم که راهی گرفتی تباه
مرا روزِ روشن بکردی سیاه

بیامد یکی پیرِ مِهترْفِریب
ترا دل پر از بیم کرد و نِهیب

سَخُن گفتش از دوزخ و زِ بهشت
به دلْت اندرون هیچ شادی نَهِشت

تو او را پذیرفتی و دینْش را
بیاراستی راه و آیینْش را

برافگندی آیینِ شاهانِ خویش
بزرگانِ گیتی که بودند پیش

رَها کردی آن پهلَوی کیش را
چرا ننْگریدی پس و پیش را؟

تو فرزندِ آنی که فرخنده شاه
بدو داد تاج از میانِ سپاه

وُرا برگزید از گُزینانِ خویش
ز جمشیدیان مر ترا داد بیش

بر آن‌سان که کیخسروِ کینه‌جوی
ترا بیش بود از کَیان آبِ‌روی

بزرگیّ و شاهیّ و فرخندگی
توانایی و فَرّ و زیبندگی،

دِرفشان و پیلانِ آراسته
بسی لشکر و گنج و بس خواسته،

همی بودت ای مِهترِ شهریار
همه مِهتران مر ترا دوستْدار

همی تافتی بر جِهان یکسره
چو اردیبهشت آفتاب از بره

ز گیتی ترا برگزیده خدای
مِهانت همه پیش بوده به‌پای

نکردی خدایِ جِهان را سپاس
نبودی بدین ره وُرا حقْ‌شناس

ازان‌پس که ایزد ترا شاه کرد
یکی پیر جادوت بی‌راه کرد

چو آگاهیِ تو سویِ من رسید
به روزِ سِپیدم ستاره بدید

کنون بند را از میان باز کن
به شادی میِ روشن آغاز کن

گر ایدون که بپْذیری از من تو پند
ز ترکان ترا نیز ناید گزند

زمینِ کَشانیّ و ترکانِ چین
ترا باشد این همچو ایرانْ‌زمین

به تو بخشم این بی‌کَران گنج‌ها
که آورده‌ام گِرد با رنج‌ها

نکو رنگ اسپانِ با زرّ و سیم
به اِسْتام‌ها در چو دُرِّ یتیم

غلامان فرستمْت با خواسته
نگارینِ با جعدِ آراسته

وَر ایدون که نپذیری این پندِ من ببینی گران آهنین بندِ من
بیایم پسِ نامه تا چندگاه کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکانِ چین که بُنگاهِشان برنتابد زمین
بیَنبارم این رودِ جیحون به مُشک به مُشک آبِ جیحون کنم پاک خشک
ببینم نگاریده کاخِ ترا ز بُن برکَنم بیخ و شاخِ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه کَتِفْتان به ناوَک بدوزم همه
زِ ایرانیان هرچه مرد است پیر که‌شان بنده کردن نباشد هُژیر،
ازایشان نیابی فزونی بَها کنمْشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانْشان بیارم ز پیش کنمْشان همه بنده‌یِ شهرِ خویش
زمینْشان همه پاک ویران کُنم درختانش از بیخ و بُن برکَنم
بگفتم همه گفتنی سربسر تو ژَرف اندرین پندْنامه نگر

بپیچید نامه بکردش نِشان بدادش بدان پیرِ جادوفَشان
بفرمودِشان گفت: بِخْرد بُوید به ایوانِ او با هم اندرشوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه کنید آن‌زمان خویشتن را دوتاه
بر آیینِ شاهان نِثارش برید برِ تاج و بر تختِ او مگْذرید
چو هردو نشینید در پیشِ اوی سویِ تاجِ تابنده‌ش آرید روی
گزارید پیغامِ فرّخْش را ازو گوش دارید پاسخْش را
چو پاسخ ازو سربسر بشْنَوید زمین را ببوسید و بیرون شَوید

چو از پیشِ او کینه‌ور بیدِرَفش سویِ بَلخ بامین کَشیدش دِرفش،
اَبا یارِ خود خیره‌سر نامخواست که او بفْگَنَد آن نکو راهِ راست،
چو از شهرِ توران به بَلخ آمدند به درگاهِ او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیشِ اوی بر آن آشْتانه نِهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر چو خورشید و تیر از برِ ماه بر،
نیایش نُمودند چون بندگان به پیشِ گزین شاهِ فرخندگان
بدادندش آن نامه‌یِ خسروی نوشته در او بر خطِ پَیغَوی

چو شاهِ جِهان نامه را باز کرد
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آن‌زمان پیر جاماسْپ را
کجا راهبر بود گُشتاسْپ را

گُزینانِ ایران و اِسپَهبَدان
گَوانِ جِهان‌دیده و موبَدان

بخواند آن همه آذران پیشِ خویش
وُ وُستا بیاورْد و بنْهاد پیش

پَیَمبرْش را خواند و موبَدْش را
زَریرِ گزیده سپهبَدْش را

زَریرِ سپهبَد برادرْش بود
که سالارِ گُردانِ لشکرْش بود

جِهان‌پهلوان بودش آن روزگار
که کودک بُد اسفندیارِ سوار

که شاهِ جِهان بود و پشتِ سپاه
گُلهْدارِ گیتی سَزاوارِ گاه

جِهان از بدی ویژه او داشتی
به رزم اندرون نیزه او داشتی

جِهان‌جوی گفتا به فرّخ زَریر
به فرخنده جاماسْپ و پورِ دِلیر؛

که اَرجاسْپ سالارِ ترکانِ چین
یکی نامه کرده‌ست زی من چُنین؛

بدیشان نُمود آن سَخُن‌هایِ زشت
که نزدیکِ او شاهِ ترکان نوشت

چه بینید ـ گفتا ـ بدین اندرون؟
بگویید کاین را سرانجام چون

که ناخوش بُوَد دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تُخمه‌یِ ایرجِ پاکْزاد
وی از تُخمه‌یِ تورِ جادونژاد

چگونه بُوَد در میان آشتی؟
وُ لیکِن مرا بود پنداشتی؛

کسی که‌ش بُوَد نام و باشد بسی
سَخُن گفت بایدْش با هرکسی

همان چون بگفت این سَخُن شهریار
زَریرِ سپهدار و اسفندیار،

کَشیدند شمشیر و گفتند: اگر
کسی باشد اندر جِهان سربسر،

که نپْسندد او را به دینْ‌آوری
سر اندرنیارد به فرمانْبری،

نیاید به درگاهِ فرخنده شاه
نبندد میان پیشِ رَخشنده گاه،

نگیرد ازو راه و دینِ بِهی
مر این دینِ بِهْ را نباشد رَهی،

به شمشیر جان از تنش برکَنیم
سرش را به دارِ بَرین برکُنیم

سپهدارِ ایران که نامش زَریر
نَبَرده دِلیری چو دَرّنده شیر،

به شاهِ جِهان گفت آزاده‌وار
که دَستور باشد مرا شهریار،

که پاسخ کنم جادو اَرجاسْپ را؟
پسند آمد این شاه گُشتاسْپ را

بدو گفت: برخیز و پاسخ کنَش
نَکالِ تَگینانِ خَلُّخ کنَش

زَریرِ گَرانْمایه واسْفندیار — چو جاماسْپ دَستورِ ناباکْ‌دار، ۲۳۷۷۵
ز پیشش برفتند هرسه به‌هم — شده سر پر از کین و دل‌ها دُژَم
نوشتند نامه به اَرجاسْپ زشت — هم اندرخورِ آن‌کجا کُاو نوشت
۲۱۵ زَریرِ سپهبَد گرفتش به دست — چُنان هم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و براو بر بخوانْد — جِهانْجوی گُشتاسْپ خیره بمانْد
ز دانا سپهبَد زَریرِ سوار — ز جاماسْپ و زِ فرّخ اسفندیار ۲۳۷۸۰
نبست و نوشت اندرو نامِ خویش — فرستادگان را همه خوانْد پیش
بگیرید ـ گفت ـ این و زی او برید — نگر زین سپس راه را نسْپَرید
۲۲۰ که گر نیستی اندر اُستا و زَند — فرستاده را زینهار از گزند،
ازین خواب بیدارِتان کردمی — همان زنده بر دارِتان کردمی
چُنین تا بدانستی آن گرگْ‌سار — که گردن نَیازد اَبا شهریار ۲۳۷۸۵
بیَنداخت نامه بگفتا: رَوید — مر این را سوی ترکِ جادو برید
بگویید هوشت فراز آمده‌ست — به آب و به خاکت نیاز آمده‌ست
۲۲۵ زده باد گردنْت خسته میان — به خاک اندرون ریخته استخوان
در این ماه ار ایدون که خواهد خدا — بپوشم به رزم آهنینه قبا
به تورانْ‌زمین اندرآرم سپاه — کنم پیکرِ گرگْ‌ساران تباه ۲۳۷۹۰
سَخُن چون به سر برد شاهِ زمین — سیهْ‌پیل را خوانْد و کرد آفرین
سپردش بدو گفت: بردارِشان — از ایرانیان مرز بُگْذارِشان
۲۳۰ فرستادگانِ سپهدارِ چین — ز پیشِ جِهانْجوی شاهِ زمین،
برفتند هردو شده خاکسار — جِهاندارِشان رانده و کرده خوار
از ایرانِ فرّخ به خَلُّخ شدند — وُ لیکِن به خَلُّخ نه فرّخ شدند ۲۳۷۹۵

چو از دور دیدند ایوانِ شاه — زده بر سرِ او دِرفشِ سیاه،
فرود آمدند از خمیده سُتور — شکسته‌دل و چشم‌ها گشته کور
۲۳۵ پیاده برفتند تا پیشِ اوی — سیهْ‌شان شده جامه و زرد روی

بدادندش آن نامه‌یِ شهریار [به پاسخ نوشته زَریرِ سوار]
[بفرمود خواندن دبیرانْش را جُوانانِ توران و پیرانْش را] ۲۳۸۰۰
[دبیرانْش را گفت: نامه نُخست سراسر بخوانید پیشم درست]
[نبِشته در آن نامه از شهریار] سرْآهنگِ مردانِ نیزه‌گزار،
پُسِ شاه لُهراسْپ گُشتاسْپ شاه نگهبانِ گیتی سَزاوارِ گاه
فِرِستاد فرستاد زی او خدای همه مِهتران پیشِ او بر به‌پای
زی اَرجاسْپِ ترک آن پلیدِ سُتُرگ کجا پیکرش پیکرِ پیر گرگ ۲۳۸۰۵
زده سر زِ آیین و دینِ بِهی گزیده رهِ کوری و ابلهی
رسید آن نوشته فرومایه‌وار که بنْوشته بودی سویِ شهریار
شنیدیم و دید آن سَخُن‌ها کجا نبودی تو مر گفتنش را سَزا
نه پوشیدنیّ و نه بنْمودنی نه افگندنیّ و نه بپْسودنی
چُنان گفته بودی که من تا دو ماه سویِ کشورِ خرّم آرم سپاه ۲۳۸۱۰
نه دو ماه باید ز تو نی چهار کجا من بیایم چو شیرِ شکار
تو بر خویشتن بر مَیَفزای رنج که ما برگشادیم درهایِ گنج
بیارم ز گُردان هزاران‌هزار همه کارْدیده همه نیزه‌دار
همه ایرجی‌زاده و پهلَوی نه افراسیابیّ و نه پَیغَوی
همه شاهْچهر و همه ماهْروی همه سروْبالا همه راستگوی ۲۳۸۱۵
همه ازدرِ پادشاهیّ و گاه همه ازدرِ گنج و گاه و کلاه
جِهانْشان همه بَرده با رنج و ناز همه شیرْگیر و همه سرفراز
همه نیزه‌دارانِ شمشیرْزن همه باره‌انگیز و لشکرْشکن
چو دانند کهم کوس بر پیل بست سُمِ اسپِ ایشان کند کوه پست
ازایشان دو گُردِ گزیده سوار زَریرِ سپهدار و اسفندیار ۲۳۸۲۰
چو ایشان بپوشند زآهن قبا به خورشید و ماه اندرآرند پا
چو بر گردن آرند رَخشنده گرز همی تابد از گرزِشان فَرّ و بُرز
چو ایشان بباشند پیشِ سپاه ترا کرد باید بدیشان نگاه
به خورشید مانند با تاج و تخت همی تابد از نیزه‌شان فَرّ و بخت
چُنینم گویانند و اِسپَهبَدان گزین و پسندیده‌یِ موبَدان ۲۳۸۲۵

تو سیحون میَبار و جیحون به مُشک / که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک
[چُنان بردوانند باره بر آب / که تاری شود چشمه‌یِ آفتاب]
به روزِ نبرد ار بخواهد خدای / به رزم اندرآرم سرت را ز پای
چو سالارِ بَیکَند نامه بخوانْد / فرود آمد از گاه و خیره بمانْد
سپهبَدْش را گفت: فردا پَگاه / بخوان از همه پادشاهی سپاه

تَگینانِ لشکرْش ترکانِ چین / برفتند هر سو به تورانْ‌زمین
بدو بازخواندند لشکرْش را / سرِ مرزْدارانِ کشورْش را
برادر بُد او را دو آهِرمَنان / یکی کُهرَم و دیگر اَندیمَان
بفرمودِشان تا نَبَرده سوار / گزیدند گُردانِ لشکر هزار
بدادندِشان کوس و پیل و دِرفش / بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
بدیشان ببخشید سیصدهزار / گَوانِ گزیده نَبَرده سوار
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / بزد نایِ رویین بُنه برنِهاد
بیاورْد کُهرَم برادرْش را / بدو داد یک دستِ لشکرْش را
به اَندیمَان داد دستِ دگر / خود اندر میانه نِهادش سپر
یکی ترک بُد نامِ او گرگسار / گذشته براو بر بسی روزگار
سپهْ را بدو داد اِسپَهبَدی / توگفتی نداند همی جز بدی
چو غارتگری داد بر بیدِرَفش / بدادش یکی پیلْ‌پیکر دِرفش
یکی بود نامش خَشاشِ دِلیر / پذیره نرفتی وُرا نرّه شیر
سپهْ‌دیده‌بان کردش و پیشرو / کَشیدش دِرفش و بشد پیشْ‌گَو
دگر ترک بُد نامِ او هوشْ‌دیو / به پایش فرستاد ترکانْ خَدیو
نگهدار ـ گفتا ـ تو باشی سپاه / گر از ما کسی بازگردد به راه،
هم آن‌جا که بینی هم آن‌جا بکُش / نگر تا بدان‌جا نجنبدْت هُش

بر آن‌سان همی رفت باَیینِ خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کَند از بیخ و شاخ
درآورْد لشکر به ایرانْ‌زمین / همه خیره و دل پُرآگنده کین

چو آگاهی آمد به گُشتاسْپ شاه — که سالارِ چین جملگی با سپاه،
بیاراسته آمد از جایِ خویش — خَشاشِ پَلَش را فرستاد پیش
چو بشْنید کُاو رفت با لشکرش — که ویران کند آن نکو کشورش،
سپهبَدْش را گفت: فردا پَگاه — بیارای پیل و بیاور سپاه
سویِ مرزْدارانْش نامه نوشت — که خاقان دِهی زاده مردی نَهِشت
بیایید یکسر به درگاهِ من — که بر مرز بُگْذشت بدْخواهِ من
چو نامه سویِ رادْمردان رسید — که آمد چهانْجوی دشمن پدید،
سپاهی بیامد به درگاهِ شاه — که چندان نبُد بر زمین بر گیاه
ز بهرِ چِهانگیر شاهِ کَیان — ببستند گُردانِ گیتی میان
به درگاهِ خسرو نِهادند روی — همه مرزْداران به فرمانِ اوی
براین برنیامد بسی روزگار — که گِرد از گزیده هزاران هزار،
فراز آمده بود مر شاه را — کَیِ نامدارِ نکوخواه را
به لشکرگهْ آمد سپهْ را بدید — که شایسته بُد رزم را برگزید
[ازان شادمان گشت فرخنده شاه — دلش خیره آمد ز بی‌مَر سپاه]
[دگر روز گُشتاسْپ با موبَدان — رَدان و بزرگان و اِسپَهبَدان]
گشاد آن درِ گنجِ پر کرده جَم — سپهْ را بداد او دو ساله دِرَم
چو روزی ببخشید و جوشن بداد — بزد نای و کوس و بُنه برنِهاد
بفرمود بردن ز پیشِ سپاه — دِرفشِ همایونِ فرخنده شاه

سویِ رزمِ اَرجاسْپ لشکر کَشید — سپاهی که هرگز چُنان کس ندید
ز تاریکی و گَردِ پایِ سپاه — کسی روزِ روشن ندید ایچ راه
ز بس بانگِ اسپان و زِ بس خروش — همی نالهیِ کوس نشْنید گوش
دِرفشِ فراوان برافراشته — همه نیزه‌ها زَابْر بُگْذاشته
چو رُسته درخت از برِ کوهسار — چو بیشه نَیستان به وقتِ بَهار

[ازین‌سان به فرمانِ گُشتاسْپ شاه / ز کشور به کشور همی شد سپاه]
[چو از بَلخِ بامی به جیحون رسید / سپهدار لشکر فرود آورید] ۲۳۸۷۵
بشد شهریار از میانِ سپاه / فرود آمد از باره برشد به گاه
بخواند او گَرانْمایه جاماسْپ را / کجا رهنُمون بود گُشتاسْپ را
۳۱۵ سرِ موبَدان بود و شاهِ رَدان / چراغِ بزرگان و اِسپَهبَدان
چُنان پاکْتن بود و تابنده‌جان / که بودی براو آشْکارا نِهان
ستاره‌شناس و گَرانْمایه بود / همان او به دانش گَرانْپایه بود ۲۳۸۸۰
بپرسید ازو شاه و گفتا: خدای / ترا دینِ بِهْ داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جِهان هیچ‌کس / جِهاندار دانش ترا داد و بس
۳۲۰ بباید‌ْت کردن زِ اختر شُمار / بگویی همی مر مرا رویِ کار؛
که چون باشد آغاز و فرجامِ جنگ؟ / که‌را بیش‌تر باشد این‌جا دِرنگ؟
نیامد خوش آن پیر جاماسْپ را / به رویِ دُژَم گفت گُشتاسْپ را؛ ۲۳۸۸۵
که می‌خواستم کِایزدِ دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواسْتار
۳۲۵ نگویم من این وَر بگویم به شاه / کند مر مرا شاهِ شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند
جِهاندار گفتا: به نامِ خدای / به دین و به نامْآورِ پاکْرای، ۲۳۸۹۰
به جانِ زَریر آن نَبَرده سوار / به جانِ گَرانْمایه اسفندیار،
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نه فرمایمت بد نه خود من کنم
۳۳۰ تو هرچْ اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره‌دانیّ و من چاره‌جوی
خردمند گفت: ای گَرانْمایه شاه / همیشه به تو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بنْداز خشم / خُنُک آن‌کسی کُاو نبیند به چشم ۲۳۸۹۵
بِدان ای نَبَرده کَیِ نامجوی / چو در رزم روی اندرآری به روی،
بدان‌گهْ کجا بانگِ ویله کُنند / توگویی همی کوه را برکَنند،
۳۳۵ به پیش اندرآیند مردانِ مرد / هوا تیره گردد ز گَردِ نبرد،
جِهان را ببینی بگشته کبود / زمین پر زِ آتش هوا پر ز دود
وُ زان زخمِ آن گرزهایِ گران / چُنان پتکِ پولادِ آهنگران، ۲۳۹۰۰

به گوش اندرآید ترنگاترنگ / هوا پر شده نعره‌ی بور و خِنگ
شکسته شود چرخِ گردونْ‌نِهان / به تن‌ها درون خون نمانَد روان
[توگویی هوا ابر دارد همی / وُ زان ابر الماس بارد همی]
بسی بی پدر گشته بینی پُسر / بسی بی پُسر گشته بینی پدر
نُخستین کسی نامدار اردَشیر / پُسِ شهریار آن نَبَرده دِلیر
به پیش افگَنَد اسپِ تازانِ خویش / به خاک افگَنَد هرکه آیدْش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار / که‌زَاخْتر نباشد مر آن را شُمار
وُ لیکِن سرانجام کُشته شود / نکو نامش اندرنَوَشته شود
[دِریغ آن‌چُنان مردِ نامْ‌آورا! / اَبا رادْمردان همه سَرورا]
پس آزاده شیدَسپ فرزندِ شاه / چو رستم درآید به رویِ سپاه
پس آن‌گاه مر تیغ را برکَشد / بتازد بسی اسپ و دشمن کُشد
بسی نامداران و گُردانِ چین / که آن شیرْمرد افگَنَد بر زمین
سرانجام بختش کند خاکسار / بَرهنه کند آن سرِ تاجْ‌دار
بیاید پس آن‌گاه فرزندِ من / ببسته میان را جگرْبندِ من
اَبَر کینِ شیدَسپ فرزندِ شاه / به میدان کند تیز اسپِ سیاه
بسی رنج بیند به رزم اندرون / شهِ خسروان را بگویم که چون؛
دِرفشِ فروزنده‌یِ کاویان / بیَفگنده باشند ایرانیان
گَرامی بگیرد به دندان دِرفش / به دندان بدارد دِرفشِ بنفش
به یک دست شمشیر و دیگر کلاه / به دندان دِرفشِ فِریدونِ شاه
براین‌سان همی افگَنَد دشمنان / همی برکَنَد جانِ آهِرمَنان
سرانجام تیرش رسد بر میان / شود گَرد نادیده تا جاوِدان
پس آزاده بَشْتور پورِ زَریر / به پیش افگَنَد اسپ چون نرّه شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید / شگِفتی‌تر از کارِ او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز / اَبَر دشمنان دست کرده دَراز،
بیاید پس آن برگزیده سوار / پُسِ شهریارِ جِهان نامدار،
زِ آهِرمَنان بفْگَنَد شست گُرد / نُماید یکی پهلَوی دستبُرد
سرانجام ترکان به تیرش زنند / تنِ پیلْوارش به خاک افگنند

بیاید پس آن نرّه شیرِ دِلیر / نَبَرده سوار آن زَریرِ دِلیر
به پیش اندرآید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سَمَند
آبا جوشنِ زرد رَخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گُردانِ لشکر هزار / ببندد فرستد برِ شهریار
به هر سو کجا بِنْهد آن شاه روی / همی رانَد از خونِ بدْخواه جوی
نه‌اِستَد کس آن پهلوان شاه را / سُتوه آورَد شاهِ خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ اردَشیر / سیهْ گشته رخسار و تن چون زَریر
بگرید براو زار و گردد نِژَند / برانگیزد اسفندیاری سَمَند
به خاقان نِهد روی پرخشم و تیز / توگویی ندیده‌ست هرگز گریز
چو اندر میان بیند اَرجاشپ را / ستایش کند شاه گُشتاشپ را
صفِ دشمنان سربسر بردَرَد / ز گیتی سویِ هیچ‌کس ننگرد
همی خوانَد او زَندِ زردُشت را / به یزدان نِهاده کَیی پشت را
سرانجام گردد براو تیره بخت / بریده کنْدْش آن نکو تاج و تخت
بیاید یکی نامِ او بیدِرَفش / به سرْنیزه دارد دِرفشِ بنفش
نیارد شدن پیشِ گُردِ گزین / نشینند به راهِ وی اندر کمین
بِاِستَد بر آن راه چون پیلِ مست / یکی تیغِ زهرآبْداده به دست
چو شاهِ جِهان بازگردد ز رزم / گرفته جِهان را و کُشته گُرَزم،
بیَندازد آن ترک تیری بروی / نیارد شدن آشْکارا به روی
پس از دستِ آن بیدِرَفشِ پلید / شود شاهِ آزادگان ناپدید
به ترکان بَرَد باره و زینِ او / بخواهد پُسرْت آن‌زمان کینِ او
[پس آن لشکرِ نامدارِ بزرگ / به دشمن بَرَد حمله چون شیر و گرگ]
[همی تازَنَد این بر آن آن براین / ز خونِ یلان سرخ گردد زمین]
یلان را بباشد همه روی زرد / چو لرزه برافتد به مردانِ مرد
برآید به خورشید گَردِ سیاه / نبینند کس از گَردِ تاریک راه
فروغِ سرِ نیزه و تیز تیغ / بتابد چُنان‌چون ستاره ز میغ
وُ زان زخم مردان کجا می‌زنند / وُ بر یکدگر بر همی افگنند،
همه خسته و کُشته بر یکدگر / پُسر بر پدر بر پدر بر پُسر

وُ زان زاری و نالهٔ خستگان / به بند اندرآیند نابَستگان
شود کُشته چندان ز هر سو سپاه / که از خونِشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدِرَفشِ پلید و سُتُرگ / به پیش اندرآید چو اَرغَنده گرگ
همان تیغِ زهرآبْداده به دست / همی تازد او باره چون پیلِ مست
به دستِ وی اندر فراوان سپاه / تبهْ گردد از برگزینانِ شاه
بیاید پس آن فرّخ اسفندیار / سپاه از پسِ پشت و یزدانْش یار
اَبَر بیدِرَفش افگَند اسپ تیز / بر و جامه پرخون و دل پرستیز
مر او را یکی تیغِ هَندی زند / ز بر نیمهٔ تنْش زیر افگَند
بگردانَدش آهنین گرز را / بتاباند آن فَرّه و بُرز را
به یک حمله از جایِشان بُگْسِلد / چو بُگْسستِشان بر زمین کی هِلَد؟
به نوکِ سرِ نیزه‌شان برچِنَد / کندْشان تبهْ پاک و بپْراگَند
گریزد سرانجام سالارِ چین / از اسفندیار آن گَوِ بآفرین
به ترکان نِهد روی بُگْریخته / شکسته‌دل و دیده‌ها ریخته
بیابان گذارَد به اندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بِدان ای گزیده شهِ خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سَخُن بیش و کم / تو زین‌پس مکن روی بر من دُژَم
که من این‌چه گفتم نگفتم مگر / به فرمانت ای شاهِ پیروزگر
وُ زان که‌م بپرسید فرخنده شاه / ازین ژَرف دریا و تاریک راه،
ندیدم که بر شاه بنْهُفتمی / وُ گرنه من این راز کی گفتمی؟

چو شاهِ چِهاندار بشْنید راز / بر آن گوشه‌یِ تخت خُسپید باز
ز دستش بیُفتاد زرّینه گرز / توگفتی برفتش همی فَرّ و بُرز
به روی اندرافتاد و بیهوش گشت / نگفتش سَخُن نیز و خاموش گشت
چو بازِ هُش آمد شهِ سرفراز / فرود آمد از تختِ پاکیزه باز
چه باید مرا ـ گفت ـ شاهیّ و گاه؟ / که روزم همی گشت خواهد سیاه
که آنان که بر من گرامی‌ترند / گزینِ سپاهند و نامی‌ترند،
همی رفت خواهند از پیشِ من / ز تن پَر کَشد این دلِ ریشِ من

به جاماسْپ گفت: ار چُنین است کار / به هَنگامِ رفتن سوی کارزار،
نخوانم نَبَرده برادرْم را / نسوزم دلِ پیر مادرْم را
نفرمایمش نیز رفتن به جنگ / سپهْ را بسازم به‌سانِ پلنگ
کَیانْ‌زادگان و جوانانِ من / که هر یک چُنانند چون جانِ من،
بخوانم همه سر به سر پیشِ خویش / زِرِهْ‌شان بپوشم نشانم به پیش
چگونه رسد نوکِ تیرِ خَدَنگ / بر این آسْمان برشده کوهِ سنگ؟
خردمند گفتا به شاهِ زمین / که ای نیکْ‌خو مِهترِ بآفرین
گر ایشان نباشند پیشِ سپاه / نِهاده به سر بر کَیانی کلاه،
که یارَد شدن پیشِ ترکانِ چین؟ / که بازآورَد فَرّه‌یِ پاک دین؟
تو زین خاک برخیز و برشو به گاه / مکن فَرّه‌یِ پادشاهی تباه
که دادِ خدای است و زین چاره نیست / خداوندِ گیتی سِتمگاره نیست
زِ اندوه خوردن نباشدْت سود / کجا بودنی بود و شُدْکار بود
مکن دلْت را بیش‌تر زین نِژَند / به دادِ خدایِ جِهان کن بَسَند
بدادش بسی پند و بشْنید شاه / چو خورشیدْگون گشت برشد به گاه
نشست از برِ گاه و بنْهاد دل / به رزمِ جِهانْ‌جوی شاهِ چِگِل
از اندیشه‌یِ دل نیامدْش خواب / به رزم و نبردش گرفته شتاب

چو جاماسْپ گفت این سِپیده دَمید / فروغِ ستاره ببُد ناپدید
سپهْ را به هامون فرود آورید / بزد کوس بر پیل و لشکر کَشید
وُ زان‌جا خُرامید تا رزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه

رزم ارجاسپ با گشتاسپ

به گاهی که بادِ سِپیده‌دمان / به کاخ آرد از باغ بویِ گلان،
فرستاده بُد هر سوی دیده‌بان / چُنان‌چون بُوَد رسمِ آزادگان
بیامد سواریّ و گفتا به شاه / که شاها به نزدیکی آمد سپاه
سپاه است ای شهریارِ زمین / که هرگز چُنان نامد از ترکِ چین

به نزدیکیِ ما فرود آمدند / به کوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارِشان دیده‌بان برگزید / فرستاد و دیده به دیده رسید ۲۴۰۰۵
پس آزاده گُشتاسْپ شاهِ دِلیر / سپهبَدْش را خوانْد فرّخ زَریر
دِرفشی بدو داد و گفتا: بتاز / بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبَد بشد لشکرش راست کرد / همی رزمِ سالارِ چین خواست کرد
بدادش جِهاندار پنجهْ‌هزار / سوارِ گزیده به اسفندیار
بدو داد یک دست زان لشکرش / که شیری دلش بود و پیلی برش ۲۴۰۱۰
دگر دستِ لشکرْش را هم‌چُنان / برآراست از شیرْدل سرکَشان
به گُردِ گَرامی سپرد آن سپاه / [که فرزند بود او ز دَستورِ شاه]
[وُ پنجهْ‌هزار از سوارِ دِلیر / سپهبَدْش را داد فرّخ زَریر]
[بدو داد لشکرْمیانِ سپاه] / که شیرِ جِهان بود و همتایِ شاه
پسِ پشتِ لشکر به بَسْتور داد / چراغِ سپهدارِ خسرونژاد ۲۴۰۱۵
چو لشکر بیاراست و برشد به کوه / همی گشت از رنج برده سُتوه
نشست از برِ خوب تابنده گاه / همی کرد زان‌جا به لشکر نگاه
پس اَرجاسْپ شاهِ دِلیرانِ چین / بیاراست لشکرْش را هم‌چُنین
جدا کرد از خَلُّخی سی‌هزار / جِهانْ‌آزموده نَبَرده سوار
فرستادِشان سویِ آن بیدِرَفش / که کوسِ مِهین داشت و رنگین دِرفش ۲۴۰۲۰
بدو داد یک دست زان لشکرش / که شیرِ ژیان نامدی در برش
دگر دست را داد بر گرگسار / سوارانِ شایسته چون صدهزار
میانگاهِ لشکرْش را هم‌چُنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادویِ خویشکام / کجا نامخواست و هزارانْش نام
خود و صدهزاران سوارانِ گُرد / نُموده همه در جِهان دستبُرد، ۲۴۰۲۵
نگاهش همی داشت پشتِ سپاه / همی کرد هر سویِ لشکر نگاه
پُسر داشت یکّی گرانْ‌مایه مرد / جِهانْ‌دیده و خورده او گرم و سرد
سواری جِهانْ‌دیده نامش کُهَرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پورِ خود را سپهدار کرد / بر آن لشکرِ گُشْن سالار کرد

چو اندرگذشت آن شب و بود روز بتابید خورشیدِ گیهان‌فروز،
به زین برنشستند هردو سپاه همی دید زان کوه گُشتاشپ شاه
چو از کوه دید آن شهِ بآفرین کجا برنشستند گُردان به زین،
سیه‌رنگِ بهزاد را پیش خواست توگفتی کُهِ بیستون است راست
براو برفَگندند برگُستُوان براو برنشست آن شهِ خسروان
چو هردو برابر فرود آمدند اَبَر پیل بر نایِ رویین زدند
یکی رزمگاهی بیاراستند یلان هم‌نبردان همی خواستند
بکردند یک تیرْباران نُخست به‌سانِ تَگرگِ بَهاران درست
چو خورشید گشت از جِهان ناپدید چه داند کسی کآن شگِفتی ندید
بپوشیده شد چشمه‌یِ آفتاب ز پیکان‌هاشان دُرَفشان چو آب
توگفتی جِهان ابر دارد همی وُ زان ابر الماس بارد همی
وُ زان گرزْداران و نیزه‌وَران همی تاختند آن براین این بر آن،
هَوازی جِهان بود شبْ‌گون شده زمین سربسر پاک گلگون شده
بیامد نُخست آن سوارِ هُژیر پُسِ شهریارِ جِهان اردَشیر
به آوردگهْ رفت نیزه به دست توگفتی مگر طوسِ اِسپَهبَدست
براین‌سان همی گشت پیشِ سپاه نبود آگهْ از بخشِ خورشید و ماه
بیامد یکی ناوَکش بر میان گذارنده شد بر سِلیحِ کَیان
ز بور اندرافتاد خسرو نگون تنِ پاکش آلوده شد پر ز خون
دِریغ آن نکوروی هم‌رنگِ ماه که بازش ندید آن خردمند شاه

بیامد برِ شاه شیر اوزْمَزد کجا زو گرفتی شهنشاه پَزْد
ز پیش اندرآمد به دست اندرا به زهر آب داده یکی خنجرا
خروشی برآوزْد برسانِ شیر که آورد خواهد ژیان گور زیر
اَبَر کینِ آن شاهْ‌زاده سوار بکُشت از سوارانِ دشمن هزار
به هَنگامه‌یِ بازگشتن ز جنگ که رویِ زمین گشته بُد لاله رنگ،
بیامد یکی تیرش اندر قفا شد آن خسروِ شاهْ‌زاده روا
بیامد پسش باز شیدَسپ شاه که مانده‌یِ شاه بُد همچو ماه

یکی دیزه‌یی برنشسته نَبیل
به تگ همچو آهو به تن همچو پیل

به آوردگهْ گشت و نیزه بگاشت
چو لَختی بگردید نیزه بداشت

کدام است ـ گفتا ـ گُهَرمِ سُتُرگ؟
کجا پیکرش پیکرِ پیر گرگ

بیامد یکی دیو گفتا: منم
که با گُرسَنه شیر دندان زنم

به نیزه بگشتند هردو چو باد
بزد ترک را نیزه‌یی شاهْزاد

ز باره درآوردْ و بُبْرید سر
به خاک اندرافگنْد زرّین کمر

همی گشت بر پیشِ گُردانِ چین
به‌سانِ یکی کوه بر پشتِ زین

همانا چُنو نیز دیده ندید
ز خوبی کجا بود چشمش رسید

یکی ترک تیری براو برگشاد
روا گشت زان تیرِ او شاهْزاد

دِریغ آن شهِ پروریده به ناز
بشد رویِ او باب نادیده باز

بیامد سرِ سروَرانِ سپاه
پُسِ تَهْم جاماسْپ دَستورِ شاه

نَبَرده سواری گرامیْش نام
همانندهیِ پورِ دستانِ سام

یکی چَرمه‌یی برنشسته سَمَند
یکی گامْزن باره‌یی بی‌گزند

چَمانَنده چَرمه تَوَنده جوان
یکی کوهْپاره‌ست گویی روان

به پیشِ صفِ چینیان ایستاد
خداوندِ بهزاد را کرد یاد

کدام است ـ گفت ـ از شما شیرْدل
که آید سویِ نیزه‌یِ جانْگسِل؟

کجا باشد آن جادویِ خویشکام؟
کجا خواست‌نام و هزارانْش نام

برفت آن زمان پیشِ او نامخواست
توگفتی که همچون سُتون است راست

بگشتند هردو سوارِ هُژیر
به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر

گرامی گَوی بود با زورِ شیر
نتابید با او سوارِ دِلیر

گرفت از گَرامی نَبَرده گُریغ
گَرامی کفَش بود بُرّنده تیغ

گَرامی خُرامید با خشم تیز
دل از کینه‌یِ کُشتگان پرسِتیز

میانِ صفِ دشمن اندرفُتاد
پس از دامنِ کوه برخاست باد

سپاه از دو رو بر هم آویختند
وُ گَرد از دو لشکر برانگیختند

بدان شورش اندر میانِ سپاه
ازان زخمِ گُردان و گَردِ سیاه،

بیُفتاد از دستِ ایرانیان
دِرفشِ فروزنده‌یِ کاویان

گرامی بدید آن درفشِ نَبیل / که افگنده بودند از پشتِ پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیَفشانْد ازو خاک و بسْتُرْد پاک
چو او را بدیدند گُردانِ چین / که آن نیزه‌یِ نامدارِ گزین،
ازان خاک برداشت و بسْتُرْد و بُرد / به گِردَش گرفتند مردانِ گُرد
ز هر سو به گِردَش همی تاختند / به شمشیر دستش بیَنداختند
درفشِ فریدون به دندان گرفت / همی زد به یک دست گرز ای شگِفت
سرانجامِ کارش بکُشتند زار / بر آن گرم خاکش فَگندند خوار
دریغ آن نَبَرده سوارِ هُژیر / که بازش ندید آن خردمند پیر

بیامد هم‌آن‌گاه بَسْتورِ شیر / نَبَرده کَیانْزاده پورِ زَریر
بکُشتش بسی دشمنِ بی‌شُمار / که آمُختــه بُد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیشِ پدر بازشد وایْستاد
بیامد به در برگزیده سوار / پُسِ شهریارِ جِهان نیوه‌زار
به زیر اندرون تیزْرَو شَولَکی / که نبْوَد چُنان از هزاران یکی
بیامد بر آن تیره آوردگاه / به آواز گفت: ای گزیده سپاه
کدام است مرد از شما نامدار / جِهانْدیده و گُرد و نیزه‌گزار،
که پیشِ من آیند نیزه به دست؟ / که امروز در پیش مرد آمدست
سوارانِ چین پیشِ او تاختند / مر افگندنش را همی ساختند
سوارِ جِهانْجوی مردِ دِلیر / چو پیلِ دُژْآگاه و چون نرّه شیر،
همی گشت بر گِردِ مردانِ چین / توگفتی همی برنَوَردد زمین
بکُشت از گوانِ جِهان شست مرد / در آن تاختن‌ها به گرزِ نبرد
سرانجامش آمد یکی تیرِ چرخ / چُنان آمد و بودش از چرخ بَرخ
بیُفتاد زان شَولَکِ خوبْ‌رنگ / بمرد و نرَست اینْت فرجامِ جنگ
دریغ آن سوارِ گرانْمایه نیز / که افگنده شد رایگان بر نه‌چیز
که همچون پدر بود و همتایِ او / دریغ آن نکو روی و بالایِ او
چو کُشته شد آن نامبُرده سوار / ز گُردان به گِردَش هزاران‌هزار،
به هر گوشه‌یی بر هم آویختند / ز رویِ زمین گَرد انگیختند

[برآمد برایـن رزم کردن دوهفت / که زایشان سواری زمانی نخَفت]
[زمین‌ها پر از کُشته و خسته شد / سراپرده‌ها نیز بربسته شد]
[در و دشت‌ها شد همه لاله‌گون / به دشت و بیابان همی رفت خون] ۲۴۱۱۰
چُنان بُد ز بس کُشته آن رزمگاه / که بد می‌توانست رفتن به راه

دو هفته برآمد براین کارزار / که هَزمان همی تیره‌تر گشت کار
به پیش اندرآمد نَبَرده زَریر / سَمَندی بزرگ اندرآورده زیر
به لشکرگهِ دشمن اندرفُتاد / چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کُشت زایشان همی خوابَنید / مر او را نه‌اِستاد هرکه‌ش بدید ۲۴۱۱۵
چو اَرجاسْپ دانست کآن پورِ شاه / سپهْ را همی کرد خواهد تباه،
بدان لشکرِ خویش آواز داد / که چونین همی داد خواهید داد؟
دو هفته برآمد براین بر دِرنگ / نبینم همی روی فرجامِ جنگ
بکردند گُردانِ گُشتاسْپ شاه / بسی نامدارانِ لشکر تباه
کنون اندرآمد میانه زَریر / چو گرگِ دُژْآگاه و شیرِ دِلیر ۲۴۱۲۰
بکُشت او همه پاک مردانِ من / سرافراز گُردان و ترکانِ من
یکی چاره باید سِگالیدنا / وُ گرنه رهِ ترک مالیدنا
براین گر بمانَد زمانی چُنین / نه ایتاش مانَد نه خَلُّخ نه چین
کدام است مرد از شما نامْ‌خواه؟ / که آید پدید از میانِ سپاه
یکی تَرگْ‌داری خُرامد ز پیش / خَنیده کند در جِهان نامِ خویش ۲۴۱۲۵
هرآن کز میان باره انگیزَنَد / بگردانَدش پشت و بُگْریزَنَد،
من او را دِهم دخترِ خویش را / سپارم بدو لشکرِ خویش را
سپاهش ندادند پاسخْش باز / بترسیده بُد لشکرِ سرفراز

[درآمد پس آن‌گهْ چو پیلِ دَمان / گزیده زَریر آفتابِ زمان]
چو شیر اندرافتاد و چون پیلِ مست / همی کُشت زایشان همی کرد پست ۲۴۱۳۰
همی کوفتْ‌شان هر سوی زیرِ پای / سپهدارِ ایرانِ فرخنده‌رای
چو اَرجاسْپ دید آن‌چُنان خیره شد / که روزِ سِپیدش شبِ تیره شد

دگر باره گفت: ای بزرگانِ من / تگینانِ لشکر گُزینانِ من
ببینید خویشان و پیوستگان / ببینید نالیدنِ خستگان،
ازان زخمِ آن پهلَوِ آتشی / که سامیْش گرز است و تیر آرَشی
که گفتی بسوزد همی لشکرم / کنون برفُروزد همی کشورم
کدام است مرد از شما چیره دست؟ / که بیرون شود پیشِ این پیلِ مست،
هر آن کاو بدان گُردْکُش یازَدا / مر او را ازان باره بنْدازدا،
چو بخشنده‌ام بیش بشْپارمش / کلاه از برِ چرخ بُگْذارمش
همیدون نداد ایچ‌کس پاسخش / بشد خیره و زرد گشت آن رخَش
سه بار این سَخُن را بر ایشان براند / چو پاسخ نیامدْش خامُش بماند
بیامد پس آن بیدِرَفشِ سُتُرگ / پلید و بد و جادو و پیر گرگ
به اَرجاسْپ گفت: ای بلند آفتاب / به زور و به تن همچو افراسیاب
به پیشِ تو آوردم این جانِ خویش / سپر کردم این جانِ شیرینْت پیش
شَوم پیشِ آن پیلِ آشفته مست / گر ایدون که یابم بر آن پیل دست،
به خاک افگنم تنْش ای شهریار / مگر بر دِهد گردِشِ روزگار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین / بدادش بدو باره‌یِ خویش و زین
بدو داد ژوپینِ زهرآبْ‌دار / که از آهنین کوه کردی گذار

رزم زریر با بیدرفش

شد آن جادویِ زشتِ ناباکْ‌دار / سویِ آن خردمند گُردِ سوار
چو از دور دیدش برآورْد خشم / پر از خاک روی و پر از خون دو چشم
به دست اندرون گرز چون سامِ یل / به پیش اندرون کُشته چون کوه تَل
نیارِست رفتنْش بر پیشِ روی / ز پَنهان همی تاخت بر گِردِ اوی
بیَنداخت ژوپینِ زهرآبْ‌دار / ز پَنهان بر آن شاهْزاده سوار
گُزاره شد از خسروی جوشنَش / به خون غرقه شد شهریاری تنش
ز باره درافتاد پس شهریار / دِریغ آن نکو شاهْزاده سوار
فرود آمد آن بیدِرَفشِ پلید / سِلیحش همه پاک بیرون کَشید

سوی شاهِ چین برد اسپ و کمرش درفشِ سیهْ افسرِ پر گهرش
سپاهش همه نعره برداشتند همی نعره از ابر بگذاشتند

چو گشتاسْپ از کوهْسر بنگرید مر او را بدان رزمگهْ بر ندید،
گمانی برم ـ گفت ـ کآن گِردْماه که روشن بُدی زو همه رزمگاه،
نَبَرده برادرْم فرّخ زَریر که شیرِ ژیان آوریدی به زیر،
فگنده‌ست بر باره از تاختن بماندند گُردان ز انداختن
نیاید همی بانگِ شهْزادگان مگر کُشته شد شاهِ آزادگان
هَیونی بتازید تا رزمگاه به نزدیکیِ آن درفشِ سیاه
ببینید کآن شاهِ من چون شده‌ست؟ که‌م از دردِ او دل پر از خون شده‌ست
بدین اندرون بود شاهِ جِهان که آمد یکی خون ز دیده چَکان
به شاهِ جِهان گفت: ماهِ ترا نگهدارِ تاج و سپاهِ ترا،
جِهانْپهلوان آن زَریرِ سوار سوارانِ ترکان بکُشتند زار
سرِ جادوانِ جِهان بیدِرَفش مر او را بِیَفگَنْد و برد آن درفش
چو آگاهیِ کُشتنِ او رسید به شاهِ جِهانْجوی و مرگش بدید،
همه جامه تا پای بدْرید پاک بر آن خسروی تاجِ پاشید خاک
همی گفت گُشتاسْپ کَای شهریار چراغِ دلت را بکُشتند زار
ز پس گفت داننده جاماسْپ را: چه گویم کنون شاه لُهراسْپ را؟
چگونه فرستم فِرِسته به در؟ چه گویم بدان پیرْگشته پدر؟
چه گویم چه کردم سوارِ ترا؟ چه بود آن نَبَرده عَیارِ ترا؟
دِریغ آن گوِ شاهْزاده دِریغ چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
بیارید گلگونِ لُهراسْپی نِهید از برش زینِ گُشتاسْپی
بیاراست مر جُستنِ کینْش را بوَرزیدنِ دین و آیینْش را
جِهانْدیده دَستور گفتا به‌پای: به کینه شدن مر ترا نیست رای
به فرمانِ دَستورِ دانایِ راز فرود آمد از باره بنْشست باز
به لشکر بگفتا: کدام است شیر؟ که بازآورَد کینِ فرّخ زَریر
که پیش افگَند نیزه بر کینِ او؟ که بازآورَد باره و زینِ او؟

پذیرفتم اندر خدایِ جِهان / پذیرفتنِ راستان و مِهان،
که هر کز میانه نِهد پیش پای / مر او را دِهم دخترم را هُمای
نجنبید زایشان کس از جایِ خویش / ز لشکر نیاورْد کس پای پیش

پس آگاهی آمد به اسفندیار / که کُشته شد آن شاهِ نیزه‌گزار
پدرْت از غمِ او بکاهد همی / کنون کینِ او خواست خواهد همی
همی گوید آن‌کس کجا کینِ اوی / بخواهد نِهد پیشِ دشمنْش روی،
مر او را دِهم دخترم را هُمای / وُ کرد ایزدش را برایسن برگُوای
کَیِ ناموَر دست بر دست زد / بدین‌سان کند ـ گفت ـ هَنگام بد
همه‌ساله زین روز ترسیدمی / چو او را به رزم اندرون دیدمی
دِریغا سوارا گُوا مِهترا! / که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کُشت آن سیهْ پیلِ نَشْتوه را؟ / که کَند از زمین آهنین کوه را؟

دِرفش و سرِ لشکر و جایِ خویش / برادرْش را داد و خود رفت پیش
به قلب اندرآمد به جایِ زَریر / به صف اندر اِستاد چون نرّه شیر
به پیش اندرآمد میان را ببست / گرفت آن دِرفشِ همایون به دست
برادرْش بُد پنج دانسته‌راه / همه ازدرِ تاج و همتایِ شاه
همه ایستادند در پیشِ او / که لشکر شکستن بُدی کیشِ او
به آزادگان گفت پیشِ سپاه / که ای نامداران و گُردانِ شاه
نگر تا چه گویم یکی بشْنَوید / به دینِ خدایِ جِهان بگْرَوید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمرده‌ست نیز
که‌را کُشت خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
بدانید یکسر که روزی‌ست این / که کافِر پدید آید از پاکْ‌دین
شما از پسِ پشت‌ها منْگرید / مجویید فریاد و سر مشْمَرید
نگر تا نبینید بُگْریختن / نگر تا نترسید زآویختن
سرِ نیزه‌ها را به رزم افگنید / زمانی بکوشید و مردی کُنید
[اگر کار بندید فرمانِ من / بمانَد بدین کالبَد جانِ من،]

[شود نامِ‌تان در جِهان بس بزرگ / بمیرد همه لشکرِ پیر گرگ]
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگِ پدرْش آمد از کوهسار؛
که ای نامداران و گُردانِ من / همه مر مرا چون تن و جانِ من،
مترسید از نیزه و گرز و تیغ / که از بخشِ ما نیست رویِ گُریغ
به دینِ خدا ای گو اسفندیار / به جانِ زَریر آن گرامی سوار،
که آید فرود او کنون در بهشت / که من سویِ لُهراسْپ نامه نوشت
پذیرفته‌ام اندر آن شاهِ پیر / که گر بختِ نیکم بُوَد دستگیر،
که چون بازگردم ازین رزمگاه / به اسفندیارم دِهم تاج و گاه
سپهْ را همه پیش رفتن دِهم / وُرا خسروی تاج بر سر نِهم
چُنان‌چون پدر داد شاهی مرا / دِهم هم‌چُنان پادشاهی وَرا

رزم اسفندیار با بیدرفش پلید

چو اسفندیار آن گوِ تَهْمتن / خداوندِ اَورَنگ با سهم و تن،
ازان کوه بشْنید بانگِ پدر / به‌زاری به پیش اندرافگنْد سر
خُرامید و نیزه به چنگ اندرون / ز پیشِ پدر سر فَگنده نگون،
یکی دیزه‌یی برنشسته بلند / به‌سانِ یکی دیوِ جَسته ز بند،
بدان لشکرِ دشمن اندرفُتاد / چُنان‌چون درافتد به گلبرگ باد
همی کُشت ازایشان و سر می‌بُرید / ز بیمش همی مُرد هرکه‌ش بدید

چو بَشْتور پورِ زَریرِ سوار / ز خیمه خُرامید زی اسپْ‌دار،
یکی اسپِ آسوده‌یِ تیزْرَو / جَهَنده یکی بورِ آگنده‌جَو،
طلب کرد از اسپْ‌دارِ پدر / نِهاد از برِ او یکی زینِ زر
بیاراست و برگُستُوان برفَگنْد / به فِتراک بربست یکّی کمند
بپوشید جوشن بدو برنشست / ز پَنهان خُرامید نیزه به دست
ازین‌سان خُرامید تا رزمگاه / سویِ بابِ کُشته بپیمود راه
همی تاخت آن باره‌یِ تیزْگَرد / همی آخت کینه همی کُشت مرد

از آزادگـان هـرکـه دیـدی بـه راه
بـپـرسـیـدی از نـامـدارِ سـپـاه؛

کجا اوفتـاده‌ست ـ گفتی ـ زَریـر؟
پـدر آن نَـبَـرده سـوارِ دِلـیـر

[یـکـی مـرد بُـد نـامِ او اردَشـیـر
سـواری گَرانْ‌مایـه‌یـی گُـردْگیـر]

بـپـرسـیـد ازو راه فـرزنـدِ خُـرد
سـویِ بـابـکـش راه بـنْـمود گُـرد

فَگَنـده‌ست ـ گفتـا ـ میـانِ سـپـاه
بـه نـزدیـکـیِ آن دِرفـشِ سـیـاه

بـرو زود کـآن‌جا فُـتـاده‌ست اوی
مگـر تـا ببـیـنـی‌ش یک بـار روی

پس آن شاهْ‌زاده بـرانگیخت بـور
همی کُشت گُرد و همی کرد شور

بـدان تـاخـتـن تـا بـرِ او رسـیـد
چو او را بدان خاک کُشته بـدیـد،

بدیدش مـر او را چـو نـزدیک شـد
جِـهانِ فـروزانْـش تـاریـک شـد

برفتـش دل و هوش و زِ خود فَـرْین
فَگَنْـد از بـرش خویشـتن بـر زمین

همـی گـفت کَای مـاهِ تـابـانِ مـن
چـراغِ دل و دیـده و جـانِ مـن

بـر آن رنج و سـختی بـپـروردی‌َم
کنون چون برفتی بـه کِه‌اسْـپُردی‌َم؟

تـرا تـا سـپـهْ داد لُـهـراسْـپ شـاه
چو گُشـتاسْـپ را داد تخت و کلاه،

همـی لـشـکـر و کشـور آراسـتـی
هـمـی رزم را بـآرِزو خـواسـتـی

کنون که‌ت بـه گـیـتی برافراخت نام
شـدی کُشـتـه و نـارَسـیده بـه کام

شَـوم زی بـرادرْت فـرخـنـده شـاه
فرود آی ـ گـویـمْش ـ از خوب گاه

که از تـو نـه ایـن بُـد سَـزاوارِ اوی
بـرو کینَـش از دشـمنان بـازجوی

زمانـی براین‌سـان همی بـود دیـر
پـس آن بـاره را انـدرآورْد زیـر

همـی رفـت با بـانـگ تا نـزدِ شـاه
زِ آبِ مـژه بـه دو رخ کـرده راه

شـهِ خسـروان گفت کَای جانِ باب
چرا کردی ایـن دیدگان پـر زِ آب؟

کَیانْ‌زاده گفت: ای جِهانگیـر شـاه
[نبـیـنـی که بابَـم شـد اکنون تباه؟]

[پس آن‌گاه گفت: ای جِهانگیر شاه]
بـرو کـیـنـه‌یِ بـابِ مـن بـازخواه

بمانده‌ست بابَم بر آن خاکِ خشک
سیهْ ریشِ او پـروریده بـه مُشـک

چو از پور بـشْـنید شـاه این سَـخُن
سـیـاهش بـبُـد روزِ روشـن ز بُـن

جِهان بـر جِهانْ‌جوی تـاریک شـد
تـنِ پـیـلْ‌وارِیْـش بـاریـک شـد

بـیـاریـد ـ گـفـتـا ـ سـیـاهِ مـرا
نَـبَـردی قـبـا و کـلاهِ مـرا

که امروز من از پیِ کینِ اوی
برانم ازین دشمنان خون به جوی

یکی آتش انگیزم اندر جِهان
که زین‌جا به کیوان رسد دودِ آن

چو گُردان بدیدند ازان رزمگاه
وُ زان تیره آوردگاهِ سپاه،

که خسرو پَسیچید آراستن
همی رفت خواهد به کین خواستن،

نباشیم ـ گفتند ـ همداستان
که شاهنشه آن کدخدایِ جِهان،

به رزم اندرآید به کین جُستنا
چه گوید همی تَرگ با جوشنا؟

گرانْمایه دَستور گفتش به شاه:
نبایدْت رفتن بدان رزمگاه

به بَشْتور دِهْ بارهیِ برنشست
مر او را سویِ رزمِ دشمن فِرِست

که او آورَد باز کینِ پدر
ازان که‌ش تو بازآوری خوب‌تر

بدو داد پس شاه بهزاد را
سیهْ جوشن و خودِ پولاد را

[پُسر شاه را فرّخ اسفندیار
همی تاختش از پیِ کارزار]

پُسِ شاهِ کُشته میان را ببست
سیهْ رنگِ بهزاد را برنشست

خُرامید تا رزمگاهِ سپاه
نشسته بر آن خوب رنگِ سیاه

به پیشِ صفِ دشمنان ایستاد
همی برکَشید از جگر سرد باد

منم ـ گفت ـ بَشْتور پورِ زَریر
پذیره نیاید مرا نرّه شیر

کجا باشد آن ترکِ بد بیدِرَفش؟
که بُرده‌ست آن جمّشیدی دِرفش

چو پاسخ ندادند آزاد را
برانگیخت شبرنگِ بهزاد را

بکُشت از تَگینانِ لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی

وُ زان سویِ دیگر گو اسفندیار
همی کُشتِ‌شان بی‌مَر و بی‌شُمار

چو سالارِ چین دید بَشْتور را
کَیانْزاده آن پهلوان پور را،

به لشکر بگفت: این که شاید بُدَن؟
که زین‌سان همی نیزه داند زدن

[بکُشت از تَگینانِ من بی‌شُمار
مگر گشت زنده زَریرِ سوار]

[که نزدِ من آمد زَریر از نُخست
بدین‌سان همی تاخت باره درست]

کجا رفت آن بیدِرَفشِ گزین
هم‌اکنون سویِ منْش خوانید هین!

بخواندند و آمد دَمان بیدِرَفش
گرفته به دست آن دِرفشِ بنفش

نشسته بر آن بارهٔ خسروی
بپوشیده آن جوشنِ پهلَوی

خُرامید تا پیشِ بَسْتورِ شاه
چراغِ همه لشکر و پورِ شاه

گرفته همان تیغِ زهرآبْ‌دار
که افگنده بُد آن زَریرِ سوار

بگشتند هردو به ژوپین و تیر
سرِ جادوان ترک و پورِ هُژیر

پس آگاه کردند زان کارزار
پُسِ شاه را فرّخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید
سرِ جادوان چون مر او را بدید،

برافگنْد اسپ از میانِ نبرد
بدانست که‌ش بر سر افتاد مرد

بیَنداخت آن زهرْخورده بروی
مگر که‌ش کند زشت رَخشنده روی

نیامد براو تیغِ زهرآبْ‌دار
گرفتش همان تیغ شاه اُستُوار

زدش پهلوانی یکی بر جگر
چُنان کز دگر سو بِرون کرد سر

پر آهو ز باره درافتاد و مُرد
بدید آن کَیانْ‌زادگی دستبُرد

فرود آمد از باره اسفندیار
سِلیحِ زَریر آن گزیده سوار،

ازان جادویِ پیر بیرون کَشید
سرش را ز نیمه تن اندر بُرید

نکورنگ باره‌یْ زَریر و دِرفش
ببرد و سرِ بی‌هنر بیدِرَفش

سپاهِ کَیان بانگ برداشتند
همی نعره از ابر بُگْذاشتند؛

که پیروز شد شاه و دشمن فَگنْد
بشد بازآورْد اسپِ سَمَند

شد آن شاهْ‌زاده سوارِ دِلیر
سویِ شاه برد آن سَمَندِ زَریر

سرِ پیر جادوش بنْهاد پیش
کُشنده بکُشت اینْت آیینِ کیش

چو بازآورید آن گَرانْ‌مایه کین
بر اسپِ زَریری برافگنْد زین

خُرامید تازان به آوردگاه
به سه بهره کرد آن کَیانی سپاه

ازان سه یکی را به بَسْتور داد
پُسِ آن سپهدارِ فرّخْ‌نژاد

دگر بهره را بر برادر سپرد
بزرگانِ ایران و مردانِ گُرد

سیوم بهره را سویِ خود بازداشت
هرآن‌کس که گیتی پرآواز داشت

چو بَسْتورِ فرخنده و پاکْ‌تن
دگر فرشْ‌آوردِ شمشیرْزن،

به‌هم ایستادند از پیشِ او
که لشکر شکستن بُدی کیشِ او

همیدون ببستند پیمان براین / که گر تیغِ دشمن بدَرّد زمین،
نگردیم یک تن ازین جنگ باز / نداریم زین بدْکُنان چنگ باز
بر اسپان بکردند تنگ اُستُوار / برفتند یکْدل سویِ کارزار
چو ایشان فَگندند اسپ از میان / گَوان و جوانانِ ایرانیان، ۲۴۳۱۰
به‌هم جمله از جای برخاستند / جِهان را به جوشن بیاراستند
ازایشان بکُشتند چندان سپاه / که‌زان تنگ شد جایِ آوردگاه
چُنان خون همی رفت بر کوه و دشت / که‌زان آسیاها به خون بر بگشت
چو اَرجاسْپ آن دید کآمدْش پیش / اَبا نامداران و مردانِ خویش،
گَوِ گُردْگُش نیزه اندرنِهاد / بر آن گُردْگیرانِ پَیغَونژاد ۲۴۳۱۵
همی دوختْ‌شان سینه‌ها بازِ پشت / چُنان تا همه سرکَشان را بکُشت

گریختن ارجاسپ از اسفندیار

چو دانست خاقان که ماندند بس / نیارد شدن پیشِ او هیچ‌کس،
سپهْ جنبْ‌جنبان شد و کار گشت / همی بود تا روز اندرگذشت
هم‌آن‌گاهش اندر گُریغ اوفتاد / بشد رویش اندر بیابان نِهاد
پس اندرنِهادند ایرانیان / بدان بی‌مَره لشکرِ چینیان ۲۴۳۲۰
بکُشتند زایشان به هر سو بسی / نبخشودِشان ای شگِفتی کسی
چو ترکان بدیدند کَارْجاسْپ رفت / همی آید از هر سوي تیغ تَفت،
همه سرکَشانْ‌شان پیاده شدند / به پیشِ گَو اسفندیار آمدند
کمان‌هایِ چاچی بیَنداختند / قبایِ نَبَردی بِرون آختند
به‌زاریْش گفتند: گر شهریار / دِهد بندگان را به جان زینهار، ۲۴۳۲۵
به دین اندرآییم و خواهش کنیم / همه آذران را نیایش کنیم
ازایشان چو بشْنید اسفندیار / به جان و به تن دادِشان زینهار
بر آن لشکرِ فرّخ آواز داد / گَوِ نامبُردارِ فرّخْ‌نژاد؛
که ای نامداران ایرانیان / بگردید زین لشکرِ چینیان
کنون کِاین سپاهِ عدو گشت پست / ازین سهم و کُشتن بدارید دست ۲۴۳۳۰

که بس زارْوارند و بیچاره‌وار
دِهید این سگان را به جان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون
مبندید کس را مریزید خون

متازید و این کُشتگان مسْپَرید
بگردید و این خستگان بشْمَرید

مگیریدِشان بهرِ جانِ زَریر
بر اسپانِ جنگی مپایید دیر

چو لشکر شنیدند آوازِ او
شدند از برِ خستگان بازِ او

به لشکرگهِ خود فرود آمدند
به پیروز گشتن تَبیره زدند

همه شب نخفتند زان خرّمی
که پیروزی‌یی بودِشان رُستمی

چو اندرشکست آن شبِ تیره‌گون
به دشت و بیابان فروخورْد خون،

گوِ نامورَ با سرانِ سپاه
بیامد بدید اندران رزمگاه

همی گِردِ آن کُشتگان بر بگشت
که‌را دید بگْریست و اندرگذشت

برادرْش را دید کُشته به‌زار
به آوردگاهی برافگنده خوار

چو او را چُنان زار و کُشته بدید
همه جامه‌یِ خسروی بردَرید

فرود آمد از شَولَکِ خوبْ‌رنگ
به ریشِ خود اندرزده هردو چنگ

همی گفت کَای شاهِ گُردانِ بَلخ
همه زندگانیِّ ما کرده تلخ

دِریغا سوارا شها خسروا!
نَبَرده دِلیرا گزیده گَوا!

سُتونِ منا پرده‌یِ کشورا!
چراغِ کَیی افسرِ لشکرا!

فرود آمد و برگرفتش ز خاک
به دستِ خودش روی بشْتُرْد پاک

به تابوتِ زرّینش اندرنِهاد
توگفتی زَریر از بُنه خود نزاد

کَیانْ‌زادگان و جوانانِ خویش
به تابوت‌ها در نِهادند پیش

بفرمود تا کُشتگان بشْمَرَند
کسی را که چینی‌ست بیرون بَرَند

بگشتند بر گِردِ آن رزمگاه
به دشت و بیابان به کوه و به راه

از ایرانیان کُشته بُد سی‌هزار
ازان هفتصد سرکَش و نامدار

هزاروچل از نامورَ خسته بود
که از پایِ پیلان به‌در جَسته بود

وُ زان دیگران کُشته بُد صدهزار
هزاروصدوشست‌وسه نامدار

ز خسته بُدی سه‌هزارودُویست
براین جای بر تا توانی مَایست

کَیِ نامبُردار فرخنده شاه — سویِ گاه بازآمد از رزمگاه
به بَشْتور گفتا که فردا پَگاه — سویِ کشورِ نامورَ کَش سپاه
بیامد سپهبَد هم از بامداد — بزد کوس و لشکر بُنه برنِهاد
به ایرانْزمین باز کردند روی — همه خیره‌دل گشته و جنگْجوی
همه خستگان را ببردند نیز — نماندند از خواسته نیز چیز
[به ایرانْزمین بازبُردندِشان — به دانا پزشکان سپردندِشان]
[چو شاهِ جِهان باز شد بازِ جای — به پورِ مِهین داد فرّخ هُمای]
سپهْ را به بَشْتورِ فرخنده داد — عجم را چُنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان صدهزار — سواران جنگیّ و نیزه‌گزار
بفرمود و گفت: ای گَوِ رزمْساز — یکی تا برِ شاهِ توران بتاز
به ایتاش و خَلُّخِستان برگذر — بکُش هرکه یابی به کینِ پدر
ز هر چیز بایست بردش به کار — بدادش همه بی‌مَر و بی‌شُمار
هم‌آن‌گاه بَشْتور برد آن سپاه — وُ شاهِ جِهان از برِ تخت و گاه،
نشست و کَیی تاج بر سر نِهاد — سپهْ را همه یکسره بار داد
درِ گنج بُگْشاد و زِ خواسته — سپهْ را همه کرد آراسته
سران را همه شهرها داد نیز — کسی را نمانْد ایچ ناداده چیز
که‌را پادشاهی سَزا بُد بداد — که‌را پایه بایست پایه نِهاد
چو اندرخورِ کارِشان داد ساز — سویِ خانه‌هاشان فرستاد باز
خُرامید بر گاه و یاره ببست — به کاخِ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند — براو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زرِّ پاک — همه هیزمش عود و عنبرْش خاک
همه کاخ را کار اندام کرد — پسش طاقِ گُشتاشْپیان نام کرد
بفرمود تا بر درِ گنبدش — بدادند جاماشْپ را موبَدش
سویِ کارْدارانْش نامه نوشت — که ما را خداوند یافه نَهِشت
شبانِ شده تیره‌مان روز کرد — که‌مان بر هَمیمال پیروز کرد

به‌نفرین شد اَرجاسْپ ما بآفرین / چُنین کرد ایدر جِهانْ‌آفرین
چو پیروزیِ شاهِ‌تان بشْنَوید / گَزیتی به آذرْپرستان دِهید

چو آگاه شد قیصر آن شاهِ روم / که فرّخ شد آن شاه و اَرجاسْپ شوم،
فِرِسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسپانِ آراسته
شهِ بتْ‌پرستان و رایانِ هَند / گَزیتش بدادند و شاهانِ سَند

کَیِ نامبُردار زان روزگار / نشست از برِ گاهِ آن شهریار
گُزینانِ لشکرْش را بار داد / بزرگان و شاهانِ مِهترْنژاد
ز پیش اندرآمد گَو اسفندیار / به دست اندرون گُرزه‌یِ گاوْسار
نِهاده به سر بر کَیانی کلاه / به زیرِ کلاهش همی تافت ماه
باِسْتاد در پیشِ او بنده‌فَش / سر افگنده و دست کرده به کَش
چو شاهِ جِهان رویِ او را بدید / ز جان و جِهانش به دل برگزید
بخندید و گفت: ای یل اسفندیار / همی آرِزو نایَدت کارزار؟
یلِ تیغْ‌زن گفت: فرمان تراست / که تو شهریاریّ و گیهان تراست
کَیِ ناموَر تاجِ زرّینْش داد / درِ گنج‌ها را براو برگشاد
همه کارِ ایران مر او را سپرد / که او را بُدی پهلَوی دستبُرد
دِرفشش بدو داد و گنج و سپاه / هنوزت نبُد ـ گفت ـ هَنگامِ گاه
برو ـ گفت ـ و پا را به زین اندرآر / همه کشورت را به دین اندرآر

بشد تیغْ‌زن گُردْکُش پورِ شاه / بگردید بر کشورش با سپاه
به روم و به هندوستان برگذشت / ز دریا و تاریکی اندرگذشت
شهِ روم و هندوستان و یمن / همه نامه کردند زی تَهْمتن
وُ زو دینْ‌گزارش همی خواستند / مر این دینِ بِهْ را بیاراستند
گزارش همی کرد اسفندیار / به فرمانِ یزدان همی بست کار
چو آگهْ شدند از نکو دینِ او / گرفتند زو دین و آیینِ او
بتان از سرِ گوه می‌سوختند / به جایِ بت آذر برافروختند

همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم زِ اسْفندیار ۲۴۴۰۵
ببستیم کُستیّ و بگْرفت واژ / کنونت نشاید ز ما خواست باژ
که ما راست گشتیم و ایزدْپرست / کنون زَند و اُستا سویِ ما فرست
۸۴۵ چو شهْ نامه‌یِ شهریاران بخواند / نشست از برِ گاه و یاران بخواند
فرستاد زَندی به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مِهتری
بفرمود تا نامورَ پهلوان / همی گشت هر سو به گِردِ جِهان ۲۴۴۱۰
به هرجا که آن شاه بنْهاد روی / بیامد پذیره کسی پیشِ اوی
همه کس مر او را به‌فرمان شدند / بَدان در جِهان پاک پَنهان شدند
۸۵۰ چو گیتی همه راست شد بر پدرْش / گشاد از میان باز زرّین کمرْش
به شادی نشست از برِ تخت و گاه / بیاسود یکْ چندگهْ با سپاه
برادرْش را خواند فرشیدوَرد / سپاهی بِرون کرد مردانِ مرد ۲۴۴۱۵
بدو داد و دیسنار دادش بَسی / خراسان بدو داد و کردش گُسی
چو یک چند گاهی برآمد براین / جِهان ویژه گشت از بد و پاک دین،
۸۵۵ فِرِستَه فرستاد سویِ پدر / که ای نامورَ شاهِ پیروزگر
جِهان ویژه کردم به دینِ خدای / به کشور برافگنده سایه هُمای
کسی را به‌نیز از کسی بیم نه / به گیتی کسی بی زر و سیم نه ۲۴۴۲۰
فروزنده گیتی به‌سانِ بهشت / جِهان گشته آباد هرجا ز کِشت
سواران جِهان را همی داشتند / چو بَرزیگران تخم می‌کاشتند
۸۶۰ بدین‌سان ببوده سراسر جِهان / به گیتی شده گم بدِ بدْگُمان

بدگفتن گرزم اسفندیار را

یکی روز بنْشست کَی شهریار / به رامش بخورْد او میِ خوشگُوار
یکی سرکَشی بود نامش گُرَزم / گَوی نامجو آزْموده به رزم ۲۴۴۲۵
به دل کین همی داشت زِاسْفندیار / ندانم چه‌شان بود آغازِ کار
به هرجای کآوازِ او آمدی / ازو زشت گفتیّ و طعنه زدی
۸۶۵ نشسته بُد او پیشِ فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دل از کین تباه

فراز آمد از شاه‌زاده سَخُن
نگر تا چه بدْآهو افگنْد بُن؛

هَوازی یکی دست بر دست زد
چو دشمن بُوَد ـ گفت ـ فرزندِ بد، ۲۲۴۳۰

فرازش نباید کَشیدن به پیش
چُنین گفت آن موبَدِ راستْ‌کیش؛

که چون پور باسَهم و مِهتر شود
ازو باب را روز بَتّر شود

۸۷۰ رَهی کز خداوند سر برکَشید
از اندازه برتر بباید بُرید

چو از رازْدار این شنیدم نُخست
نیامد مرا این گُمانی درست

جِهانْ‌جوی گفت: این سَخُن چیست باز؟
خداوندِ این راز که وین چه راز؟ ۲۲۴۳۵

کَیان شاه را گفت کَای راستگوی
که این راز گفتن کنون نیست روی

سرِ شهریاران تَهی کرد جای
فِریبنده را گفت: نزدِ من آی

۸۷۵ بگو این همه سربسر پیشِ من
نِهان نیست رازِ نِهان کیشِ من

گُرَزم بدْآهوش گفت: از خرد
نباید جز آن چیز کَانْدرخَورَد

مرا شاه کرد از جِهان بی‌نیاز
سَزد گر بدارم بد از شاه باز ۲۲۴۴۰

ندارم من از شاهِ خود باز پند
وُ گرچه مر او را نیاید پسند

[ندارم به هرگونه از شاه راز
وُ گرچه نخواهد ز من گُفت باز]

۸۸۰ که گر راز گویمْش و او نشْنَود
بِهْ از راز کز دلْش پَنهان شود

بِدان ای شهنشاه کِاشْفندیار
پَسیچد همی رزم را رویِ کار

بسی لشکر آمد به‌نزدیکِ اوی
جِهانی سویِ او نِهاده‌ست روی ۲۲۴۴۵

بر آن است اکنون که بندد ترا
به شاهی همی بد پسندد ترا

ترا گر به دست آورَد زودْبست
کند مر جِهان را همه زیرْدست

۸۸۵ تو دانی که آن است اسفندیار
که او را به رزم اندرون نیست یار

چُنو حلقه کرد آن کمندِ به‌تاب
پذیره نیارد شدن آفتاب

کنون از شنیده بگفتمْت راست
تو بِهْ دان کنون رای و فرمان تراست ۲۲۴۵۰

چو با شاهِ ایران گُرَزم این برانْد
گَوِ نامبُردار خیره بمانْد

چُنین گفت: هرگز که دید این شگِفت؟
دُژَم گشت و زِ پور کینه گرفت

۸۹۰ نخورْد ایچ می نیز و رامش نکرد
اَبی بزم بنْشست با بادِ سرد

ازان بد سِگالِش نیامدْش خواب
زِ اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دَمید / فروغِ ستاره ببُد ناپدید، ۲۴۴۵۵
بخوانْد آن جِهانْدیده جاماسْپ را / که دَستور و مِهْ بود گُشتاسْپ را
بدو گفت: شو پیشِ اسفندیار / بخوان و مر او را به ره باش یار
۸۹۵ بگویش که برخیز و نزدِ من آی / چو نامه بخوانی به ره بر مپای
که کاری بزرگ است پیش اندرا / تو بایی همی ای مِهِ کشورا
[یکی کار اکنون همی بایدا / که بی تو چُنین کار برنایدا] ۲۴۴۶۰
نوشته نوشتش یکی اُستُوار / که ای ناموَر فرّخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسْپ را / که او بیش دیده‌ست لُهراسْپ را
۹۰۰ چو او را ببینی میان را ببند / اَبا او بیا بر سُتورِ نَوَند
اگر خفته‌ای زود برجَهْ به پای / وُ گر خود به‌پایی زمانی مپای
۲۴۴۶۵

خردمند شد نامه‌یِ شاه بُرد / به تازنده کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار / به دشت اندرون بُد ز بهرِ شکار
ازان دشت آواز کردش کَسی / که جاماسْپ را کرد خسرو گُسی
۹۰۵ چو آن بانگ بشْنید و آمد شگِفت / بپیچید و خندیدن اندرگرفت
پُسر بود او را گزیده چهار / همه رزمجوی و همه نیزه‌دار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیوم نامِ او آذرافروزتوش ۲۴۴۷۰
چهارم بُدش نام نوشْ‌آذرا / نِهادی کجا گنبدِ آذرا
[به شاهِ جِهان گفت مِهتر پُسر / که تا جاوِدان سبز بادات سر]
۹۱۰ یکی دزدْخنده بخندید شاه / نیابم همی اندران هیچ راه
[یکایک بگفتند کَای شاهْ‌زاد / ترا از چُنین خنده‌ات شرم باد]
بدو گفت: پورا بدین روزگار / کس آید مرا از درِ شهریار، ۲۴۴۷۵
[که آواز بشْنیدم از ناگَهان / بترسم که از گفته‌یِ بی‌رهان،]
ز من خسرو آزار دارد همی / دلش از رَهی بار دارد همی
۹۱۵ گَرانْ‌مایه فرزند گفتا: چرا؟ / چه کردی تو با خسروِ کشورا؟
سرِ شهریارانْش گفت: ای پُسر / ندانم گناهی به جایِ پدر
مگر آن‌که تا دین بیاموختم / همی در جِهان آذر افروختم ۲۴۴۸۰

جِهان ویژه کردم به بُرّنده تیغ / چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟
همانا دلش دیو بفْریفته‌ست / که بر کُشتنِ من بیاشیفته‌ست
همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گَردِ سیاه
چراغِ جِهان بود دَستورِ شاه / فرستاده‌یِ شاه زی پورِ شاه
چو از دور دیدش ز کُهسار گَرد / بدانست کآمد فرستاده مرد
پذیره شدش گُرد فرزندِ شاه / بدیدند مر یکدگر را به راه
ز باره‌یْ چَمنده فرود آمدند / گَو و پیر هردو پیاده شدند
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار / که چون است شاه آن گَوِ نامدار؟
خردمند گفتا: درست است و شاد / برش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بی‌راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار: / چه بینی مرا اندرین رویِ کار؟
گر ایدون که با تو بیایم به در / نه نیکو کند شاه با من به سر
وَر ایدون که نایم به فرمانْ‌بری / بِرون کرده باشم سر از کِهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نباید چُنین مانْد بر خیره‌خیر
خردمند گفت: ای شهِ پهلوان / به دانندگی پیر و در تن جوان
تو دانی که خشمِ پدر بر پُسر / بِهْ از خوب مهرِ پُسر بر پدر
ببایدْت رفتن چُنین است روی / که هرچْ او کند پادشاه است اوی
براین برنِهادند و گشتند باز / فرستاده و پورِ خسرو به ناز
یکی جایِ خوبش فرود آورید / به کف برگرفتند هردو نَبید
همی عود بر آذران سوختند / توگفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنْشست بر تختِ خویش / ز لشکر بیامد فراوان به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وُ زان‌جا خُرامید با چند گُرد

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

بیامد به درگاهِ آزاده شاه / کمرْبسته و برنِهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کآمد پُسر / کلاهِ کَیان برنِهاده به سر،

مِهان و کِهان را همه خوانْد پیش
همه موبَدان را به کرسی نشانْد
بیامد گَو و دست کرده به کَش
شهِ خسروان گفت با موبَدان
چه گویید گفتا که آزاده‌اید؟
به گیتی کسی را که باشد پُسر
به هَنگامِ شیرش به دایه دِهد
همی داردش تا شود چیره‌دست
بسی رنج بیند گرانْمایه مرد
چو آزاده‌زاده به مردی رسد
مر او را بجویند جویندگان
سواری شود نیکِ پیروزْرزم
چو نیرو گِرَد برکَشد یال و شاخ
جِهان را کند یکسره زو تَهی
ندارد پدر جز یکی نامِ تخت
پُسر را جِهان و دِرفش و سپاه
نباشد بر آن پور همداستان
ز بهرِ یکی تاج و افسر پُسر
کند با سپاهش پس آهنگِ او
[چه گویید پیران که با آن پُسر
گُزینانْش گفتند کَای شهریار
پدر زنده و پور جویایِ گاه
جِهاندار گفتا که اینَک پُسر
وُ لیکِن من او را به چوبی زنم
ببندم چُنانش سَزاوار پس
پُسر گفت کَای شاهِ آزاده‌خوی
ندانم گناهی من ای شهریار

همه زَند و اُستا به‌نزدیکِ خویش
پس آن خسروِ تیغْزن را بخوانْد
به پیشِ پدر شد پرستارْفَش
بدان رادْمردان و اِسپَهبَدان:
به سختی همه پرورش داده‌اید
بدو شاد باشد دلِ تاجوَر،
یکی تاجِ زرّینْش بر سر نِهد،
بیاموزدش خوردن و برنشست،
سواری کندْش آزْموده نبرد،
چُنان‌چون زر از کان به زردی رسد،
وُ زو بیش گویند گویندگان،
سرِ انجمن‌ها به رزم و به بزم،
پدر پیرْگشته نشسته به کاخ،
نباشد سَزاوارِ تختِ مِهی
نشسته در ایوان نگهبانِ رخت
پدر را یکی تاج و زرّین کلاه
پسندند گُردان چُنین داستان؟
تنِ باب را دور خواهد ز سر
نِهاده دلش تیز بر جنگِ او
چه نیکو بُوَد کارْکردِ پدر؟]
نیاید خود این هرگز اندر شُمار
ازین خام‌تر نیز کاری مخواه
که آهنگ دارد به جایِ پدر
که گیرند عبرت همه بَرزنم
به بندی که کس را نبسته‌ست کس
مرا مرگِ تو کی کند آرِزوی؟
که کرده‌ستم اندر همه روزگار

به جانِ تو ای شاه گر بد به دل
گُمان برده‌ام پس سرم برگسِل

وُ لیکِن تو شاهیّ و فرمان تراست
ترااام من و بند و زندان تراست

کنون بند فرما و گر خواه کُش
مرا دل درست است و آهسته هُش

سرِ خسروان گفت: بند آورید
مر او را ببندید و زین مگْذرید

به پیش آوریدند آهنگران
غُل و بند و زنجیرهایِ گَران

[در آن انجمن کس به خواهش زبان
نجنبید بر شهریارِ جِهان]

ببستند او را سر و دست و پای
به پیشِ جِهاندارِ گیهانْ‌خدای

چُنانش ببستند پای اُستُوار
که هرکه‌ش همی دید بگْریست زار

چو اندر گِرِهْ کرده بُد گردنش
به شبدِز بفرمود پس بردنش

بیارید ـ گفتا ـ یکی پیلِ نر
دونده نَوَندی چو مرغِ به‌پَر

فراز آوریدند پیلی نَبیل
مر او را نشاندند بر پشتِ پیل

چو بردندش از پیشِ فرّخ پدر
دو دیده پر از آب و رخساره تر،

فرستاد سویِ دزِ گنبدان
گرفته پس و پیش اِسپَهبَدان

پر از درد بردند بر کوهسار
سُتون آوریدند زآهن چهار

بکرده سُتون‌ها بزرگ آهنین
سر اندر هوا و بُن اندر زمین

مر او را بر آن‌جا ببستند سخت
ز تختش بیَفگنْد و برگشت بخت

نگهبانِ او کرد پس آند مرد
گَوِ پهلوانْ‌زاده با داغ و درد،.

بدان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگْریستی

رفتن گشتاسپ به زاولستان

نیامد بسی روزگاران بروی
که خسرو سویِ سیستان کرد روی

که آن‌جا کند زَند و اُستا روا
کند موبَدان را بر آن برگُوا

چو آن‌جا رسید آن گرانْ‌مایه شاه
پذیره شدش پهلوانِ سپاه

شهِ نیمروز آن‌که رستمْش نام
سوارِ جِهانْ‌دیده همتایِ سام،



اَبا پیر دستان که بودش پدر — اَبا مِهتران و گُزینانِ در،
به شادی پذیره شدندش به راه — وُ زان شادمان گشت فرخنده شاه ۲۴۵۵۵
به زاولْش بردند مهمانِ خویش — همه بنده‌وار ایستادند پیش
[وُ زو زَند و کُستی بیاموختند — ببستند و آذر برافروختند]

۹۹۵ برآمد براین میهمانی دو سال — همی خورْد گُشتاسْپ با پورِ زال
[به زیر آوریدند رامشگران — چو آوازها برکَشیده گران]

به هرجا کجا شهریاران بُدند — ازان کارِ گُشتاسْپ آگهْ شدند؛ ۲۴۵۶۰
که او مر سرِ پهلوان را ببست — تنِ پیلْوارش به آهن بخَست،
به زاولْستان شد به پیغمبری — که نِفرین کند بر بتِ آزَری،
۱۰۰۰ بگشتند یکسر ز فرمانِ شاه — به هم برشکستند پیمانِ شاه

چو آگاهی آمد به بهمن که شاه — ببسته‌ست آن شیر را بی گناه،
نَبَرده گُزینانِ اسفندیار — ازان‌جا برفتند تیمارْدار ۲۴۵۶۵
همی داشتند از سپهْ دست باز — به شبدِز گرفتند راهِ دَراز
به پیشِ گَو اسفندیار آمدند — کَیانْزادگان شیرْوار آمدند
۱۰۰۵ پدر را به رامش همی داشتند — به زندانْش تنها بنَگْذاشتند

تاختن آوردن ارجاسپ به ایران‌زمین

پس آگاهی آمد به سالارِ چین — که ماه از گُمان آمد اندر کمین
برآشفت خسرو به اسفندیار — به زندان و بندش فرستاد خوار ۲۴۵۷۰
خود از بَلخ زی زابلِستان کَشید — بیابان گذارید و سیحون بُرید
به زاول نشسته‌ست مهمانِ زال — براین روزگاران برآمد دو سال
۱۰۱۰ به بَلخ اندرون است لُهراسْپ شاه — نمانده‌ست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مردِ آتشْپرست — همه پیشِ آذر برآورده دست

جز ایشان به بَلخ اندرون نیست کس
از آهنگْداران همینَند بس ۲۴۵۷۵

مگر پاسْبانانِ کاخِ هُمای
هَلا زود برخیز و چندین مپای

مِهان را همه خوانْد شاهِ چِگِل
اَبَر جنگِ لُهراسْپْشان داد دل

۱۰۱۵ بدانید ـ گفتا ـ که گُشتاسْپ شاه
سویِ نیمروز او سِپَرده‌ست راه

به زاول نشسته‌ست با لشکرش
سواری نه اندر همه کشورش

کنون است هَنگامِ کین خواستن
بباید پَسیچید و آراستن ۲۴۵۸۰

پُسرْش آن گَرانْمایه اسفندیار
به بندِ گَران اندر است اُستُوار

کدام است مردی پِژوهنده‌راز؟
که پیماید این ژَرف راهِ دَراز

۱۰۲۰ نرانَد به راه ایچ و بی‌ره رَوَد
زِ ایران هَراسان و آگهْ رَوَد

یکی جادوي بود نامش سُتوه
گذارنده‌راه و نِهفته‌پِژوه

منم ـ گفت ـ آهسته و راهجوی
چه باید همی هرچه باید بگوی ۲۴۵۸۵

بفرمود و گفتش: به ایران خُرام
نگهبانِ آتش ببین تا کدام؟

پِژوهنده‌یِ راز پیمود راه
به بَلخِ گزین شد که بُد گاهِ شاه

۱۰۲۵ ندید اندرو شاه گُشتاسْپ را
پرستنده‌یی دید و لُهراسْپ را

بشد هم‌چُنان پیشِ خاقان بگفت
به رخ پیشِ او بر زمین را برُفت

چو اَرجاسْپ آگاه شد شاد گشت
از اندوهِ دیرینه آزاد گشت ۲۴۵۹۰

سران را همه خوانْد و گفتا: رَوید
سپاهِ پراگنده گِرد آورید

برفتند گُردانِ لشکر همه
به کوه و بیابان و جایِ رَمه

۱۰۳۰ بدو بازخواندند لشکرْش را
گزیده سواران کشورْش را

چو این نامه افتاد در دستِ من / به ماهی گِراینده شد شَستِ من
نگهْ کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم ۲۴۵۹۵
من این زان بگفتم که تا شهریار / بداند سَخُن گفتنِ نابِکار
دو گوهر بُد این با دو گوهرْفروش / کنون شاه دارد به گفتار گوش
۱۰۳۵ سَخُن چون بدین‌گونه بایدْت گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو بندِ روان بینی و رنجِ تن / به کانی که گوهر نیابی مکَن
چو طبعی نباشد چو آبِ روان / مبَر سویِ این نامه‌یِ خسروان ۲۴۶۰۰
دهن گر بمانَد ز خوردن تَهی / ازان بِهْ که ناساز خوانی نِهی

یکی نامه بود از گهِ باستان / سَخُن‌هایِ آن برمَنِش راستان
۱۰۴۰ چو جامی گهر بود و مَنشور بود / طَبایع ز پیوندِ او دور بود
گذشته براو سالیان شَش‌هزار / گر ایدون که بر شَش بمانَد شُمار
نبردی به پیوندِ او کس گُمان / پراندیشه گشت این دلِ شادمان ۲۴۶۰۵
گرفتم به گوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز رزم و زِ بزم از هزاران یکی،
۱۰۴۵ همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشانْد از برِ گاه بر
همی یافت از مِهتران اَرج و گنج / ز خویِ بدِ خویش بودی به‌رنج
ستاینده‌یِ شهریاران بُدی / به مدح افسرِ نامداران بُدی ۲۴۶۱۰
به نَقل اندرون سست گشتَش سَخُن / ازو نو نشد روزگارِ کَهُن
من این نامه فرّخ گرفتم به فال / همی رنج بردم به بسیار سال
۱۰۵۰ ندیدم سرافراز بخشنده‌یی / به گاهِ کَیان بر دُرَخشنده‌یی
همَم این سَخُن بر دل آسان نبود / جز از خامُشی هیچ درمان نبود
نشستنگهِ مردمِ نیکْ‌بخت / یکی باغ دیدم سراسر درخت ۲۴۶۱۵
به جایی نبُد هیچ پیدا درش / جز از نامِ شاهی نبُد افسرش
که گر درخورِ باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی

سَخُن را نگهْ داشتم سالِ بیست / بدان تا سَزاوارِ این رنج کیست
ابوالقاسم آن شهریارِ جِهان / که زو تازه شد تاجِ شاهنشهان،
جِهاندار محمودِ با فَرّ و جود / که او را کند ماه و کیوان سُجود،
بیامد نشست از برِ تختِ داد / جِهاندار چون او ندارد به یاد
سرِ نامه را نامِ او تاج گشت / به فَرّش دلِ تیره چون عاج گشت
به بخش و به داد و به رای و هنر / نبُد تاج را زو سَزاوارتر
ز شاهانِ پیشی همی بُگْذرَد / نفس ـ داستان را ـ به بد نشْمَرَد
چه دینار بر چشمِ او بر چه خاک / به رزم و به بزم اندرش نیست باک
گهِ بزم زرّ و گهِ رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دِریغ
کنون رزمِ اَرجاسْپ را نو کنیم / به طبعِ روان باغ بی خَو کنیم

رزم کهرم با لهراسپ

بفرمود تا کُهرَمِ تیغْزن / بُوَد پیشْ‌سالارِ آن انجمن
که اَرجاسْپ را بود مِهتر پُسر / به خورشیدِ تابان برآورده سر
بدو گفت: بُگْزین ز لشکر سوار / ز گُردانِ شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازَنان تا به بَلخ / که از بَلخ شد روزِ ما تار و تلخ
نگر تا که را یابی از دشمنان / از آتشْ‌پرستان و آهِرمَنان،
سرانْ‌شان ببُر خانه‌هاشان بسوز / بر ایشان شب آور به رَخشنده روز
از ایوانِ گُشتاسْپ باید که دود / زبانه برآرد به چرخِ کبود
اگر بند بر پایِ اسفندیار / ببینی بیابی بر از روزگار
هم آن‌گهْ سرش را ز تن باز کن / وُ زین رویِ گیتی پر آواز کن
همه شهرِ ایران به کامِ تو گشت / تو تیغیّ و دشمن نیامِ تو گشت
من اکنون به خَلُّخ نجویم زمان / دُمادُم بیایم پس اندر دَمان
بخوانم سپاهِ پراگنده را / برافشانم این گنجِ آگنده را
بدو گفت کُهرَم که فرمان کنم / ز فرمانِ تو رامشِ جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکَشید / شبِ تیره زو دامن اندرکَشید،
بیاورْد کُهرَم به ایران سپاه / زمین گشت چون رویِ زنگی سیاه
چو آمد بدین مرز بُگْشاد دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز نیکی بپیراستند / به تاراج و کُشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیکِ بَلخ / گشاده زبان‌ها به گفتارِ تلخ ۲۴۶۴۵
ز کُهرَم چو لُهراسْپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار / تویی برتر از گَردِشِ روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای / خداوندِ خورشیدِ رَخشنده‌ای
نگهْ دار دین و تن و هوشِ من / همان نیروی جان و گر توشِ من
که من بنده بر دستِ ایشان تباه / نگردم تویی پشتِ فریادْخواه ۲۴۶۵۰

به بَلخ اندرون نامداری نبود / وُ زان گرزْداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / چُنان‌چون بُوَد نَزدرِ کارزار
چو توران سپاه اندرآمد به تنگ / بپوشید لُهراسْپ خَفتانِ جنگ
ز جایِ پرستش به آوردگاه / بیامد به سر بر کَیانی کلاه
به پیری بغرّید چون پیلِ مست / یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست ۲۴۶۵۵
به هر حمله‌یی جادوي زان سران / سپردی زمین را به گرزِ گران
همی گفت هرکس که این نامدار / نباشد جز از گُرد اسفندیار
به هر سو که باره برانگیختی / همی خاک با خون برآمیختی
هرآن‌کس که آوازِ او یافتی / به تنْش اندرون زَهره بشْکافتی
به ترکان چُنین گفت کُهرَم که چنگ / میازید با او یکایک به جنگ ۲۴۶۶۰
بکوشیدش اندر میان آورید / خروشِ هِزَبرِ ژیان آورید
برآمد چَکاچاکِ زخمِ تبر / خروشِ سوارانِ پرخاشخر
چو لُهراسْپ اندر میانه بمانْد / به بیچارگی نامِ یزدان بخوانْد
ز پیریّ و زِ تابشِ آفتاب / غمی گشت و بخت اندرآمد به خواب
جِهانْدیده از تیرِ ترکان بخَست / نگونسار شد مردِ یزدانْ‌پرست ۲۴۶۶۵
به خاک اندرآمد سرِ تاجدار / براو انجمن شد فراوان سوار

بکردند چاک آن کَیی جوشنَش / به شمشیر شد پاره‌پاره تنش
همی نو سواریْش پنداشتند / چو خود از سرِ شاه برداشتند،
بدیدند لعل آن چو کافور موی / از آهن سیاه آن بهشتی‌ش روی
بماندند یکسر ازو در شگِفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت؟
که زین‌گونه اسفندیار آمدی / سپهْ را براین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم؟ / همی بی گَله در چَرا آمدیم
به یاران چُنین گفت کُهرَم که کار / همین بودِمان رنج در کارزار
که این تاجوَر شاه لُهراسْپ است / که بابِ جِهاندار گُشتاسْپ است
شهنشاه با فَرّ یزدان بُوَد / همه کارِ او رزم و میدان بُوَد
جز این نیز کِاین خود پرستنده بود / دل از تاج و زِ تخت برکَنده بود
کنون پشتِ گُشتاسْپ زو شد تَهی / بپیچد ز دَیهیمِ شاهنشهی

وُ زان‌پس به بَلخ اندرآمد سپاه / جِهان شد ز تاراج و کُشتن سیاه
نِهادند سر سویِ آتشکده / بدان کاخ و ایوانِ زرْآژَده
همه زَند و اُستَش همی سوختند / چه پرمایه‌تر بود برتوختند
وُرا هیربَد بود هشتاد مرد / زبانْ‌شان ز یزدان پر از یادْکرد
همه پیشِ آتش بکُشتندِشان / رهِ بندگی برنَوَشتندِشان
ز خونْ‌شان بمرد آتشِ زردهِشت / ندانم جَزا جایِ‌شان جز بهشت

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ

زنی بود گُشتاسْپ را هوشمند / خردمند و زِ بد زبانش به بند
زِ آخُر چَمان باره‌یی برنشست / به‌کردارِ ترکان میان را ببست
از ایران رهِ سیستان برگرفت / ازان کارها مانده اندر شگِفت
نخفتی به منزل چو برداشتی / دوروزه به یک روز بُگْذاشتی
چُنین تا به‌نزدیکِ گُشتاسْپ شد / به آگاهیِ دردِ لُهراسْپ شد
بدو گفت: چندین چرا مانْدی؟ / خود از بَلخِ بامی چرا رانْدی؟

سپاهی ز ترکان بیامد به بَلخ / که شد مردمِ بَلخ را روز تلخ
همه بَلخ پر غارت و کُشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گُشتاسْپ کِاین غم چراست؟ / به یک تاختن درد و ماتم چراست؟
چو من با سپاه اندرآیم ز جای / همه کشورِ چین ندارند پای
چُنین داد پاسخ که یافه مگوی / که کاری بزرگ آمده‌ستت به روی
شهنشاه لُهراسْپ را پیشِ بَلخ / بکُشتند و شد بَلخ را روز تلخ
وُ زان‌جا به نوشْ‌آذر اندرشدند / رَد و هیربَد را همه سر زدند
ز خونْ‌شان فروزنده آتش بمرد / چُنین بد کُنِش خوار نتْوان شُمُرد
ببردند پس دخترانت اسیر / چُنین کارِ دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکستِ هُمای / خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دخترِ شاه بِهْ‌آفرید / که بادِ هوا هرگز او را ندید،
به‌خواریِ وُرا زار برداشتند / براو یاره و تاج نگُذاشتند

چو بشْنید گُشتاسْپ شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگانِ ایرانیان را بخوانْد / شنیده سَخُن پیشِ ایشان براند
نویسنده‌یِ نامه را خوانْد شاه / بیَنداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران پراگنْد بر هر سوي / فرستاد نامه به هر پهلَوی؛
که یک تن سر از گِل مشویید پاک / مدانید باز از بلندی مَغاک
برانید یکسر بدین بارگاه / زِرِهْ‌دار با گرز و رومی کلاه

ببردند نامه به هر مِهتری / کجا بود در پادشاهی سری
چو آگاه گشتند یکسر سپاه / برفتند با گرز و رومی کلاه
همه یکسره پیشِ شاه آمدند / بر آن نامورَ بارگاه آمدند
چو گُشتاسْپ دید آن سپهْ بر درش / سوارانِ جنگْ‌آور از کشورش،
دِرَم داد و زِ سیستان برگرفت / سویِ بَلخِ بامی ره اندرگرفت

چو بشنید اَرجاسپ کآمد سپاه / جِهاندار گُشتاسپ با تاج و گاه،
ز توران بیاورْد چندان سپاه / که تاریک شد رویِ خورشید و ماه
ز دریا به دریا سپهْ گسترید / به جایی کسی رویِ هامون ندید
ز لشکر چو گَرد اندرآمد به گَرد / زمین شد سیاه و هوا لاژَوَرد
دورویه سپهْ برکَشیدند صف / همه نیزه و تیغِ هَندی به کف
اَبَر مَیمَنه شاه فرشیدوَرد / که با شیرِ دَرّنده جُستی نبرد
سویِ مَیسَره گُرد بَشْتور بود / که چرخِ روان تار و او بود پود
جِهاندار گُشتاسْپ در قلبگاه / همی کرد هرسو به لشکر نگاه
وُ زان روی کُندَر سویِ مَیمَنه / پیاده پسِ پشتِ او با بُنه
سویِ مَیسَره کُهرَمِ تیغْزن / به قلب اندر اَرجاسْپ با انجمن
برآمد ز هردو سپهْ بانگِ کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
توگفتی که گردون بپرّد همی / زمین از گرانی بدَرّد همی
زِ آوازِ اسپان و زخمِ تبر / همی کوهِ خارا برآورْد پَر
همه دشت تن بود بی سر به خاک / همه تن به گرزِ گَران چاکْ چاک
دُرَفشیدنِ تیغ و بارانِ تیر / خروشِ یلان و "دِه‌وداروگیر"
ستاره همی جُست راهِ گُریغ / سپهْ را همی نامدی جان دِریغ
به گَرد اندرون تیر چون ژاله بود / همه دشت ازان خستگان ناله بود
بسی کوفته زیرِ نعل اندرون / کفن سینه‌یِ شیر و تابوت خون
تنِ بی‌سران و سرِ بی‌تنان / سواران چو پیلانِ کَفکْ افگنان
پدر را نبُد بر پُسر جایِ مهر / همی گشت زین‌گونه گَردان سپهر
ببودند ازین‌سان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جَلَب
چُنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوشِ خونِ لعل شد رویِ ماه
اَبا کُهرَمِ تیغْزن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدوَرد
ز کُهرَم مر آن شاه تنْ‌خسته شد / به جان گرچه از دستِ او رَسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چُنان خسته بردندش از پیشِ اوی

فراوان زِ ایرانیان کُشته شد ز خونِ یلان کشور آغَشته شد
پُسر بود گُشتاسْپ را سیّ‌وهشت دِلیرانِ کوه و سوارانِ دشت
بکُشتند یکسر بر آن رزمگاه به‌یکبارگی تیره شد بختِ شاه

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گُشتاسْپ بنْمود پشت بدان‌گهْ که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا بدو اندرون چشمه و آسیا
که بر گِردِ آن کوه یک راه بود وُ زان راه گُشتاسْپ آگاه بود
بر آن کوه شد داغْ‌دل با سپاه ز گُردان نشستند چندی به راه

چو اَرجاسْپ با لشکر آن‌جا رسید بگردید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گِرد اندرش چار سوی چو بیچاره شد شاهِ آزاده‌خوی،
ازان کوهسار آتش افروختند بدان خاره بر خار می‌سوختند
همی کُشت هر مِهتری بارگی نِهادند دل‌ها به بیچارگی
چو لشکر چُنان گِردَش اندرگرفت کَیِ برمَنِش دست بر سر گرفت
جِهان‌دیده جاماسْپ را پیش خواند وُ زَاختر فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت کز گَردِشِ آسمان بگوی آنچه دانیّ و پَنهان ممان
که باشد بدین بد مرا دستگیر؟ ببایدْت گفتن همه ناگُزیر
چو بشْنید جاماسْپ بر پای خاست بدو گفت کَای خسروِ داد و راست
اگر شاه گفتارِ من بشْنَود بدین گَردِشِ اختران بگْرَود،
بگویم همه هرچه دانم بدوی اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه: آنچه دانی ز راز بگوی و مدار این سَخُن هیچ باز
بدو گفت جاماسْپ کَای شهریار سَخُن بشْنو از من یکی هوشیار
تو دانی که فرزندت اسفندیار همی بند ساید به بد روزگار
اگر شاه بُگْشاید او را ز بند نمانَد براین کوهسارِ بلند

بدو گفت گُشتاسْپ کَای راهجوی / که هم راستگوییّ و هم نیکْ‌خوی
همان‌گاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته بُد سویِ درمان شدم،
که او را ببستم بدان بزمگاه / به گفتارِ بدْخواه و او بی‌گناه
گر او را ببینم براین رزمگاه / بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارَد شدن پیشِ آن ارجُمند؟ / رَهانَد مر آن بی‌گنهْ را ز بند
بدو گفت جاماسْپ کَای شهریار / منم رفتنی کِاین سَخُن نیست خوار
چُنین گفت گُشتاسْپ کَای پرخرد / که جان از هنرهات رامش بَرَد
برو از منَش دِهْ فراوان دُرود / شبِ تیره بُگْذار ناگاه رود
بگویش که آن‌کس که بیداد کرد / بشد زین جِهان با دلی پر ز درد
اگر من برفتم به گُفتِ کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی،
چو بیداد کردم بپیچم همی / به پاداش نیکی پَسیچم همی
کنون گر بیایی دل از کینه پاک / سرِ دشمنان اندرآری به خاک،
وُ گرنه شد این پادشاهیّ و تخت / ز بُن برکَنند این کَیانی درخت
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من گِرد کردم به رنج
بدین گفته یزدان گُوایِ من است / چو جاماسْپ کُاو رهنُمایِ من است
[پرستش بُوَد زان سپس کارِ من / چو لُهراسْپ پیشِ جِهاندارِ من]

بپوشید جاماسْپ توری قبای / فرود آمد از کوه بی رهنُمای
خردْیافته چون بیامد به دشت / شبِ تیره از لشکر اندرگذشت

آمدن جاماسپ به دزگنبدان پیش اسفندیار

چو آمد به نزدیکِ دِزْگنبدان / برَست از بدِ روز و دستِ بَدان
یکی نامورَ پورِ اسفندیار / که نوشْ‌آذرش خواندی شهریار،
بر آن بامِ دِز بود و چشمش به راه / بدان‌تا کی آید زِ ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی / به بالا دِرنگش نباشد بسی
چو جاماسْپ را دید پویان به راه / به سر بر یکی نَغز توری کلاه،

چُنین گفت کآمد ز توران سوار
بپویم بگویم به اسفندیار

فرود آمد از بارهٔ دِز دوان
چُنین گفت کَای نامورَ پهلوان ۲۴۷۸۵

سواری همی بینم از دیده‌گاه
کلاهی به سر برنِهاده سیاه

شَوم بازبینم که گُشتاشپی‌ست
وُ گر کینه‌جوی است و آرجاشپی‌ست

۱۲۲۵ اگر ترک باشد ببُرّم سرش
به خاک افگنم ناپَسوده برش

چُنین گفت پرمایه اسفندیار
که راهِ گذر کی بُوَد بی سوار؟

همانا که‌زایران یکی لشکری
سویِ ما بیامد به پیغمبری ۲۴۷۹۰

کلاهی به سر برنِهاده دو پَر
ز بیمِ دِلیرانِ پرخاشخر

چو بشْنید نوشْ‌آذر از پهلوان
برآمد بر آن بارهٔ دِز دوان

۱۲۳۰ چو جاماشپ تنگ اندرآمد ز راه
وُرا بازدانست فرزندِ شاه

بیامد بگفت این به فرّخ پدر
که فرخنده جاماشپ آمد به در

۲۴۷۹۵

بفرمود تا در گشادند باز
درآمد خردمند و بردش نَماز

بدادش دُرودِ پدر سربسر
پَیامی که آورده بُد دربه‌در

چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار
که ای از خرد در جِهان یادگار

۱۲۳۵ خردمند و کُنداور و سرفراز
چرا بسته را برد باید نَماز؟

کسی را که بر دست و پای آهن است
نه مردمْ‌نژاد است کآهِرمَن است

دُرودِ شهنشاهِ ایران دِهی
ز دانش ندارد دلت آگهی ۲۴۸۰۰

دُرودم زِ اَرجاشپ آمد کنون
که‌زایران همی دست شویَد به خون

مرا بند کردند بر بی گناه
همانا گُرَزم است فرزندِ شاه

۱۲۴۰ کنون هم‌چُنین بسته باید تنم
به یزدان گُوایِ من است آهنم،

که بر من ز گُشتاشپ بیداد بود
ز گُفتِ گُرَزم اَهرِمَن شاد بود

چُنین بود پاداش رنجِ مرا
به آهن بیاراست گنجِ مرا ۲۴۸۰۵

مبادا که این بد فرامُش کنم
روان را به گفتار بیهُش کنم

بدو گفت جاماشپ کَای راستگوی
جِهانگیر و کُنداور و نیکْ‌خوی

۱۲۴۵ دلت گر چُنین از پدر خیره گشت
مگر بختِ این پادشا تیره گشت

چو لُهراشپ شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکُشتندش اندر نبرد

همان هیربَد نیز یزدانْ‌پرست / که بودند با زَند و اُستا به دست، ۲۴۸۱۰
بکُشتند هشتاد ازان موبَدان / پرستنده و پاکْ‌دل بِخْردان
ز خونْ‌شان به نوشْ‌آذر آذر بمرد / چُنین بد کُنِش خوار نشْوان شُمُرد
۱۲۵۰ ز بهرِ نیا دل پر از درد کن / برآشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین یا ز دین گر نجنبی ز جای / نباشی پسندیده‌یِ رهنُمای
چُنین داد پاسخ که ای نیکْ‌نام / بلندْاختر و گُرد و جوینده‌کام ۲۴۸۱۵
براندیش کآن پیر لُهراسْپ را / پرستنده و بابِ گُشتاسْپ را،
پُسر بِهْ که جوید کنون کینِ او / که تختِ پدر جُست و آیینِ او
۱۲۵۵ بدو گفت: ار ایدون که کینِ نیا / نجویی نداری به دل کیمیا،
هُمایِ خردمند و بِهْ‌آفرید / که بادِ هوا رویِ ایشان ندید،
به توران اسیرند با درد و داغ / پیاده دوان و رخان چون چراغ ۲۴۸۲۰
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار / که من بسته بودم چُنین زار و خوار،
نکردند ازایشان ز من هیچ یاد / نه برزد کس از بهرِ من سرد باد
۱۲۶۰ چه گویی به پاسخ که روزی هُمای / ز من کرد یاد اندرین تنگ جای؟
بدو گفت جاماسْپ کَای پهلوان / پدرْت از جِهان تیره دارد روان
به کوهی بر است این زمان با سران / دو دیده پر از آب و لب ناچَران ۲۴۸۲۵
سپاهی ز ترکان به گِرد اندرش / همانا نبینی سر و افسرش
نیاید پسندِ جِهانْ‌آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و زِ دین
۱۲۶۵ برادر که بُد مر ترا سیّ‌وهشت / پلنگانِ کوه و سوارانِ دشت،
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن ازایشان سواری نَهِشت
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین برادر بُدم نامدار، ۲۴۸۳۰
همه شاد با رامش و من به بند / نکردند کس یاد ازین مُستمند
اگر من کنون کین پَسیچم چه سود؟ / که زایشان برآورْد بدْخواه دود
۱۲۷۰ چو جاماسْپ زین‌گونه پاسخ شُنود / دلش گشت از درد پر داغ و دود
همی بود بر پای و دل پر ز خشم / به‌زاری همی رانْد آب از دو چشم
بدو گفت کَای پهلوانِ جِهان / اگر تیره گردد دلت با روان، ۲۴۸۳۵
چه گویی کنون کارِ فرشیدوَرد؟ / که بود از تو همواره با داغ و درد

به هرجا که بودی به بزم و به رزم
پر از درد و نِفرین بُدی بر گُرَزم

پر از زخمِ شمشیر دیدم تنش
دَریده براو مِغفَر و جوشَنَش

همی زار می‌بُگْسِلد جانِ او
ببخشای بر چشمِ گریانِ او

چو آواز دادش ز فرشیدوَرد
رخَش گشت پر خون و دل پر ز درد

همی گفت: زارا دِلیرا گَوا!
یلا مِهترا شیرْدل خسروا!

من از خستگی‌هات دلْخسته‌ام
رخان را به خونِ جگر شُسته‌ام

چو بازآمدش دل به جاماسْپ گفت
که این بد چرا داشتی در نِهفت؟

بفرمای کآهنگران آورند
چو سَوهان و پتکِ گَران آورند

بیاورْد جاماسْپ آهنگران
چو سِندانِ پولاد و پتکِ گَران

بسودند زنجیر و مِسمار و غُل
همان بندِ رومی به‌کردارِ پل

چو شد دیر برسودنِ بستگی
ببُد تنگْدل بسته از خستگی

به آهنگرش گفت کَای شومْدست
ببندیّ و بسته ندانی شکست؟

بپیچید تن را و بر پای جَست
غمی شد به پابند یازید دست

بیاهِخت پای و بپیچید دست
همه بند و زنجیر بر هم شکست

چو بُگْسست زنجیر بی‌توش گشت
بیُفتاد از درد و بیهوش گشت

ستاره‌شُمَر کآن شگِفتی بدید
بر آن تاجْدار آفرین گسترید

چو آمد به هوش آن گَوِ زورمند
همه پیش بنْهاد زنجیر و بند

چُنین گفت کِاین هَدیه‌هایِ گُرَزم
مَنِش پست بادش به بزم و به رزم

به گرمابه شد با دلی دردمند
ز زنجیر فرسوده و تن ز بند

چو آمد به‌در پس گَوِ نامدار
رخَش بود همچون گل اندر بَهار

یکی جوشنِ خسروانی بخواست
همان جامه‌یِ پهلوانی بخواست

بفرمود کآن باره‌یِ گامْزن
بیارید و آن تَرگ و شمشیرِ من

چو چشمش بر آن تیزْرَو برفُتاد
ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد

همی گفت: گر من گُنهْ کرده‌ام
ازیرا به بند اندر آزَرده‌ام،

چه کرد این چَمان باره‌یِ بَربَری
که بایست کردن بدین لاغری؟

بشویید و او را بی‌آهو کنید / به خوردن تنش را به‌نیرو کنید
فرستاد کس نزدِ آهنگران / هر آن‌کس که استاد بود اندران
برفتند و چندی زِرِهْ خواستند / سِلیحش یکایک بپیراستند

چو شب شد چو آهِرمَنِ کینه‌خواه / خروشِ جَرَس خاست از بارگاه
بر آن باره‌یِ پهلَوی برنشست / یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
چو نوشْ‌آذر و بهمن و مهرنوش / برفتند یکسر پر از جنگ و جوش
وُرا راهبر پیش جاماسْپ بود / که دَستورِ فرخنده گُشتاسْپ بود
ازان باره‌یِ دِز چو بیرون شدند، / سواران جنگی به هامون شدند،
سپهبَد سویِ آسْمان کرد روی / چُنین گفت کَای داورِ راستگوی
تویی آفریننده و کامگار / فروزنده‌یِ جانِ اسفندیار
گر ایدون که پیروز گردم به جنگ / کنم رویِ گیتی بر اَرجاسْپ تنگ،
بخواهم ازو کینِ لُهراسْپ شاه / همان کینِ چندین سرِ بی‌گناه،
برادر جِهانْ‌بینِ من سیّ‌وهشت / که از خونِشان لعل شد خاکِ دشت،
پذیرفتم از داورِ دادگر / که کینه نگیرم ز بندِ پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم / جِهان از سِتمگاره بی خَو کنم
نبیند کسی پایِ من بر بِساط / مگر در بیابان کنم صد رِباط
به شَخّی که کرگس بر او نگْذرد / بدو گور و نَخچیر پی نسْپَرَد،
کنم چاهِ آب اندرو ده‌هزار / نشانم به هر چاهسار اَند دار
ببخشم ز گنجِ دِرَم صدهزار / به درویش و بر مردمِ خویشکار
همه بی‌رهان را به دین آورم / سرِ جادوان بر زمین آورم
بگفت این و برداشت اسپِ نبرد / بیامد به‌نزدیکِ فرشیدوَرد
وُرا از برِ جامه بر خفته دید / تنِ خسته در جامه بنْهُفته دید
ز دیده ببارید چندان سِرِشک / که با دردِ او آشْنا شد پزشک
بدو گفت کَای شیرِ پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد به روی،
که زو کینِ تو بازخواهم به جنگ؟ / اگر شیرِ جنگی بُوَد گر پلنگ
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گُشتاسْپم من خَلیده‌روان

چو پایِ ترا او نکردی به بند ز ترکان به ما نامدی این گزند
همان شاه لُهراسْپ با پیرْسر همه بَلخ ازو گشت زیروزَبر
ز گُفتِ گُرَزم آنچه بر ما رسید نه دیده‌ست هرگز کسی نه شنید ۲۲۸۹۰
به دردِ من اکنون تو خُرسند باش به گیتی درختِ بَرومند باش
که من رفتنیّم به دیگر سرای تو باید که باشی همیشه به‌جای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار به بخشش روانِ مرا شاد دار
تو پَدرود باش ای جِهانْ‌پهلوان که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد شد آن ناموَر شاه فرشیدوَرد ۲۲۸۹۵
بزد دست بر جامه اسفندیار همی پرنیانِ بر تنش گشت خار
همی گفت کَای پاک برتر خدای به گیتی تو باشی مرا رهنُمای،
که پیش آورم کینِ فرشیدوَرد برانگیزم از رود و زِ کوه گَرد
بریزم ز تن خونِ اَرجاسْپ را شَکیبا کنم جانِ لُهراسْپ را
برادرْش را مرده بر زین نِهاد دلی پر ز کینه لبی پر ز باد ۲۲۹۰۰

ز هامون برآمد به کوهِ بلند برادرْش بسته بر اسپی سَمَند
همی گفت کَاکْنون چه سازم ترا؟ یکی دخمه چون برفرازم ترا؟
نه چیز است با من نه سیم و نه زر نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
به زیرِ درختی که بُد سایه‌دار نِهادش بدان جایگهْ نامدار
برآهِخت خَفتانِ جنگ از تنش کفن کرد دستار و پیراهنش ۲۲۹۰۵

وُ زان‌جا بیامد بدان جایگاه کجا شاه گُشتاسْپ گم کرد راه
بسی مرد زایرانیان کُشته دید شده خاک و ریگ از جِهان ناپدید
همی زار بگْریست بر کُشتگان بر آن تنگْ‌دل روز برگشتگان
به جایی کجا گشته بُد سخت رزم به چشم آمدش کُشته رویِ گُرَزم
به نزدیکِ او اسپش افگنده بود براو خاک چندی پراگنده بود ۲۲۹۱۰
چُنین گفت با کُشته اسفندیار که ای مردِ نادانِ بدْروزگار
نگهْ کن که دانایِ ایران چه گفت بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت؛

که دشمن که دانا بُوَد بِهْ ز دوست / آبا دشمن و دوست دانش نکوست
برانـدیـشـد آن‌کس که دانـا بُوَد / بـه کـاری کـه بـر وی تـوانـا بُوَد
ز چیـزی کـه باشـد بـراو نـاتـوان / بـه جُستنْش رنـجـه نـدارد روان
از ایـران همی جانِ مـن خواستی / تـو آوردی انـدر جِـهـان کاستـی
بـبـردی ازیـن پـادشـاهـی فـروغ / همـی چاره جُستی بـه گُفتِ دروغ
بـدیـن رزم خونـی که شـد ریختـه / تـو بـاشـی بـدان گیـتی آویـختـه

وُ زان دشت گریان سـر اندرکَشـید / بـه انـبـوهِ گُـردانِ تـرکـان رسـیـد
سپهْ دیـد بر هفت فرسـنگ دشـت / که زایشان همی آسْمان تیره گشـت
یکـی کَـنـده کرده بـه گِـرد انـدرون / بـه پـهنـایِ پـرتـابِ تیـری فـزون
ز کَنـده بـه صـد چاره اندرگذشـت / عِنان را بپیچید بـر سـویِ دشـت
طَلایـه ز تـرکان چـو هشـتاد مـرد / همـی گشـت بـر گِـردِ دشـتِ نـبـرد
بـرآهِخت شـمـشـیر و انـدرنِـهـاد / همـی کرد ازان رزمِ گُشـتاسْـپ یاد
بـیَـفگنْـد زایشـان فـراوان بـه راه / وُ زان جایگـهْ رفت نـزدیـکِ شـاه

رسیدن اسفندیار به نزدگشتاسپ

برآمـد بـر آن تـنـد بـالا فـراز / چو رویِ پـدر دیـد بـردش نَـمـاز
پـدر داغْدل بـود بـر پـای جَسـت / ببوسـید و بسْـتُرْد رویش به دسـت
بـدو گفت: یزدان سـپاس ای جوان / که دیـدم تـرا شـاد و روشـنْ روان
ز مـن در دل آزار و تـنـدی مـدار / به کیـن خواسـتن هیـچ کُندی مدار
گُـرَزم آن بـدْاندیـشِ بـدْگـوی مرد / دلِ مـن ز فـرزنـدِ مـن تـیـره کـرد
بـد آمـد بـه رویـش ز گـفـتـارِ بـد / بـد آیـد بـه رویِ بـد از کـارِ بـد
پـذیـرفـتـم از کـردگـارِ جِـهـان / شـنـاسـنـده‌یِ آشْـکـارو نِـهـان،
کـه گر من شَـوم شـاد و پیروزْبخت / سـپارم تـرا کشـور و تاج و تـخت
پرسـتشگهی بـس کنم زیـن جِـهان / سـپـارم تـرا گـنـج و تـاجِ مِـهـان
چُنـین پاسـخ آورْدش اسـفـنـدیار / کـه خشـنود بـادا ز مـن شـهـریار

مرا آن بُوَد تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من بنده شاه
چهاندار داند که بر دشتِ رزم / چو من دیدم افگنده رویِ گُرَزم،
بدان مردِ بدْگوی گریان شدم / ز دردِ دلِ شاه بریان شدم
کنون آنچه دی بود بر ما گذشت / گذشته همه نزدِ ما باد گشت
ازین پس چو من تیغِ کین برکَشم / وُ زین کوهْپایه سر اندرکَشم،
نه اَرجاسْپ مانم نه ایتاش و چین / نه کُهرَم نه خَلُّخ نه توران‌زمین

چو لشکر بدانست کِاشفندیار / ز بندِ گران رَست و بد روزگار،
برفتند یکسر گروهاگروه / به پیشِ جِهاندار بر تیغِ کوه
بزرگانِ بیگانه و خویشِ او / نِهادند سر بر زمین پیشِ او
چُنین گفت نیکْاختر اسفندیار / که ای نامدارانِ خنجرْگزار
همه تیغِ زهرآبْگون برکَشید / به کین اندرآیید و دشمن کُشید
بزرگان براو خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغِ کین
همه پیشِ تو جان گروگان کنیم / ز دیدارِ تو رامشِ جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرّخ اسفندیار / همی بازگفت از بدِ روزگار
ز خونِ جوانانِ پرخاشجوی / به رخ برنِهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کُشته بدان رزمگاه / ز خون بر سرِ تاجوَرْشان کلاه

خبر یافتن ارجاسپ از آمدن اسفندیار

همان شب خبر نزدِ اَرجاسْپ شد / که فرزند نزدیکِ گُشتاسْپ شد
به ره بر فراوان طَلایه بکُشت / کسی کُاو نشد کُشته بنْمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند / بسی پیشِ کُهرَم سَخُن‌ها براند؛
که ما را جز این بود در جنگ رای / بدان‌گهْ که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم: از دیو بُد رازِ بند / بیاییم و گیتی شود بی‌گزند
بگیرم سرِ گاهِ ایرانْزمین / به هر مرز بر ما کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن دیوزاد / به چنگ است ما را غم و سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد به رزم اندرون جای او
کنون با دلی شاد و پیروزبخت / به توران خُرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بُد خواسته / ز گنج و ز اسپانِ آراسته،
ز چیزی که از بَلخ بامی ببرد / بیاورد یکسر به کُهرَم سپرد
ز کُهرَمش کِهتر پُسر بُد چهار / بُنه برنِهادند و شد پیشْبار
برفتند بر هر سوی صد هَیون / نشسته براو نیز صد رهنُمون
دلش بود پر بیم و سر پر شتاب / ازو دور بُد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بُد نامِ او گرگسار / ز لشکر بیامد برِ شهریار
بدو گفت: ای شاهِ ترکان و چین / ز یک تن مزن نامِ خود بر زمین
سپاهی همه خسته‌وکوفته / گریزان و بخت اندرآشوفته،
پُسر کُشته و خسته‌دل شهریار / به یاری که آمد جز اسفندیار؟
همْآوردِ او گر بیاید منم / تنِ مردِ جنگی به خاک افگنم
سپهْ را همه دلْشکسته کنی / به گفتار بی جنگ خسته کنی
چو اَرجاسْپ بشْنید گفتارِ او / بدید آن دل و رایِ هُشیارِ او،
بدو گفت کَای شیرِ پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و هنر
گر این را که گفتی به جای آوری / هنر بر زبان رهنُمای آوری،
ز خرگاه تا پیشِ دریایِ چین / ترا بخشم و گنجِ توران‌زمین
سپهبَد تو باشی براین لشکرم / ز فرمانِ تو یکْزمان نگْذرم
هم اندرزمان لشکر او را سپرد / کسانی که بودند هُشیار و گُرد
همه شب همی خِلعت آراستند / همی بارهیِ پهلوان خواستند

رزم اسفندیار با ارجاسپ و ترکان

چو خورشید زرّین سپر برگرفت / شبِ تیره زو دست بر سر گرفت،
بیَنداخت پیراهنِ مُشکْرنگ / چو یاقوت شد گونه‌یِ رویِ سنگ،

ز کوه اندرآمد سپاهی بزرگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار
بشد گُرد بَشتور پورِ زَریر
بیاراست بر مَیمَنه جایِ خویش
چو گُردویِ جنگی سویِ مَیسَره
به پیشِ سپاه آمد اسفندیار
به قلب اندرون شاه گُشتاسْپ بود
وُ زان روی اَرجاسْپ صف برکَشید
ز بس نیزه و تیغ‌هایِ بنفش
بشد قلبِ اَرجاسْپ چون آبنوس
سویِ مَیسَره قام شاهِ چِگِل

چِهاندار و اسفندیارِ سُتُرگ
چِهان شد به‌کردارِ دریایِ قار
ـ که بُگْذاشتی بیشه زو نرّه شیر ـ
سپهبَد بُد و لشکرْآرایِ خویش
بیامد چو خَور پیشِ برجِ بره
به زین اندرون گُرزه‌یِ گاوْسار
روانش پر از کینِ لُهراسْپ بود
ستاره همی رویِ دریا ندید
هوا گشت پر پرنیانی دِرفش
سویِ راستش کُهرَم و بوق و کوس

برآمد ز هردو سپهْ "گیرودار"
چو اَرجاسْپ دید آن سپاهِ گَران
بیامد یکی تند بالا گزید
وُ زان‌پس بفرمود تا سارْوان
چُنین گفت با نامداران به‌راز
نیاید پدیدار پیروزی‌یی
خود و ویژگان بر هَیونانِ مست

به پیش اندرآمد گَو اسفندیار
گزیده سوارانِ نیزه‌وَران،
به هر سویِ لشکر همی بنْگرید
هَیون آورَد پیش ده کارْوان
که گر گردد این کار بر ما دَراز،
نکو رفتنی گر دلْافروزی‌یی،
بتازید بر خشکی و راهِ جَست

چو اسفندیار از میانِ دو صف
همی گشت برسانِ گَردان سپهر
توگفتی همه دشت بالایِ اوست
خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای
توگفتی ز خون بوم دریا شده‌ست
گَران شد رِکیبِ یل اسفندیار
بیَفشارْد بر گرزِ پولاد مشت

چو پیلِ ژیان بر لب آورده کف،
به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْچهر،
دو رانش همی درنگُنجد به پوست
برفتند گُردانِ لشکر ز جای
ز خنجر هوا چون ثریّا شده‌ست
بغرّید با گُرزه‌یِ گاوْسار
ز قلبِ سپهْ گُرد سیصد بکُشت

چُنین گفت کز کینِ فرشیدوَرد / ز دریا برانگیزم امروز گَرد
وُ زان پس سوی مَیمَنه حمله بُرد / عِنان بارهٔ تیزْتَگ را سپرد
صد و شست گُرد از دِلیران بکُشت / چو کُهرَم چُنان دید بنْمود پشت
چُنین گفت کِاین کینِ خونِ نیاست / که زو شاه را دل پر از کیمیاست
عِنان را بپیچید بر مَیسَره / زمین شد چو دریایِ خون یکسره
بکُشت از دِلیران صد و شست و پنج / همه نامدارانِ با تاج و گنج
چُنین گفت کاین کینِ آن سیّ و هشت / گرامی برادر که اندرگذشت
چو اَرجاسْپ آن دید با گرگسار / چُنین گفت کز لشکرِ بی‌شُمار،
همه کُشته شد هرکه جنگی بُدند / به پیشِ صف اندر دِرنگی بُدند
ندانم تو خامُش چرا مانده‌ای؟ / پس آن داستان‌ها چرا رانده‌ای؟
ز گفتارِ او تیز شد گرگسار / بیامد به پیشِ صفِ کارزار
گرفته کمانی کَیانی به چنگ / یکی تیرِ پولادْپیکان خَدَنگ
چو نزدیک شد رانْد اندر کَمان / بزد بر بر و سینه‌یِ بدْگُمان
ز زین اندرآویخت اسفندیار / بدان‌تا گُمانی بَرَد گرگسار،
که آن تیر بُگْذشت بر جوشَنَش / بخَست آن کَیانی برِ روشَنَش
یکی تیغِ الماسْ‌گون برکَشید / همی خواست از تن سرش را بُرید
بترسید اسفندیار از گزند / ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
به نامِ جِهانْ‌آفرین کردگار / بیَنداخت بر گردنِ گرگسار
به بند اندرآمد سر و گردنش / به خاک اندرافگْند لرزان تنش
دو دست از پسِ پشت بستَش چو سنگ / گِرِهْ زد به گردن برش پالَهَنگ
به لشکرگهْ آوردش از پیشِ صف / کَشان و زِ خون بر لب آورده کف
فرستاد بدْخواه را نزدِ شاه / به دستِ همایونِ زرّینْ‌کلاه
چُنین گفت کِاین را به پرده‌سرای / ببند و به کُشتن مکن هیچ رای
وُ زان جایگهْ شد به آوردگاه / به جنگ اندرآوردْ یکسر سپاه
برانگیختند آتشِ کارزار / هوا تیره‌گون شد ز گَردِ سوار
چو اَرجاسْپ پیکار زان‌گونه دید / ز غم پست گشت و دلش بردَمید
به جنگْ‌آوران گفت: کُهرَم کجاست؟ / دِرفشَش نه پیداست بر دستِ راست

همان تیغ‌زن کُندَرِ شیرگیر؟ / که بُگذاشتی نیزه بر کوه و تیر؟
به اَرجاسپ گفتند کاسفندیار / به رزم اندرون بود با گرگسار ۲۵۰۳۵
ز تیغِ دِلیران هوا شد بنفش / نه پیداست آن گرگ پیکر دِرفش

گریختن ارجاسپ از اسفندیار

غمی شد دل اَرجاسپ را زان شگِفت / هَیون خواست و راهِ بیابان گرفت
۱۴۷۵ خود و ویژگان بر هَیونانِ مست / برفتند و اسپان گرفته به دست
سپه را بر آن رزمگه بر بمانْد / خود و مِهتران سوی خَلُّخ برانْد
خروشی برآمد زِ اسفندیار / بتوفید از آوازِ او دشت و غار ۲۵۰۴۰
به ایرانیان گفت: شمشیرِ جنگ / مدارید خیره گرفته به چنگ
نیامش هم از خونِ دشمن کنید / ز تورانْ‌زمین تنگِ قارَن کنید
۱۴۸۰ بیَفشارْد ران لشکرِ کینه‌خواه / سپاه اندرآمد به پیشِ سپاه
به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی به خون گر بُدی آسیا
همه دشت پا و بر و پشت بود / بریده سر و تیغ در مشت بود ۲۵۰۴۵
سوارانِ جنگی همی تاختند / به کالا گرفتن نپرداختند
چو ترکان شنیدند کَارْجاسپ رفت / همی پوستْ‌شان بر تن از غم بکَفت
۱۴۸۵ کسی را که بُد باره بُگْریختند / دگر تیغ و جوشن فروریختند
به زِنهارِ اسفندیار آمدند / همه دیده چون جویبار آمدند
بر ایشان ببخشود زورْآزْمای / وُ زان پس نیَفگَنْد کس را ز پای ۲۵۰۵۰
ز خونِ نیا دل بی‌آزار کرد / سری را بر ایشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد به نزدیکِ شاه / پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
۱۴۹۰ ز خون در کَفَش خنجر افسُرده بود / بر و کِتفش از جوشن آزَرده بود
بشُستند شمشیر و کَفّش به شیر / کَشیدند بیرون ز خَفتانْش تیر
به آب اندرآمد سر و تن بشُست / جِهانْ‌جوی شادانْ‌دل و تندرست ۲۵۰۵۵
یکی جامه‌یِ ترسگاران بخواست / بیامد برِ داورِ دادْراست

نیایش همی کرد خود با پدر / بر آن آفرینندهٔ دادگر
یکی هفته بر پیشِ یزدانِ پاک / همی بود گُشتاسْپ با درد و باک

به هشتم به جای آمد اسفندیار / بیامد به درگاهِ او گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت: شاها تو از خونِ من / ستایش نیابی به هر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت به‌پای / همیشه به نیکی ترا رهنُمای
به هر بد که آید زَبونی کنم / به رویین دِزت رهنُمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / بَرَد هم‌چُنانش به پرده‌سرای
به لشکرگهْ آمد که اَرجاسْپ بود / که ریزنده‌یِ خونِ لُهراسْپ بود
ببخشید ازان رزمگهْ خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سران را سپرد آن‌که زو برده بود / بکُشت آن که زو لشکر آزَرده بود

ازان‌پس بیامد به پرده‌سرای / ز هرگونه انداخت با شاه رای
ز لُهراسْپ و زِ کینِ فرشیدوَرد / وُ زان نامدارانِ روزِ نبرد
بدو گفت گُشتاسْپ کَای زورمند / تو شادانی و خواهرانت به‌بند
خُنُک آن‌که بر کینه‌گهْ کُشته شد / نه در ننگِ ترکان سرش گَشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست / چه گوید کسی کُاو بُوَد زیرْدست؟
بگِریم براین ننگ تا زنده‌ام / به مغز اندر آتش پُرآگنده‌ام
پذیرفتم از کردگارِ بلند / که گر تو به توران شَوی بی گزند،
به مردی شَوی در دَمِ اَژدها / کنی خواهران را ز ترکان رَها،
سپارم ترا تاجِ شاهنشهی / همان گنجِ بی رنج و تختِ مِهی
مرا جایگاهِ پرستش بس است / که تختِ شهی بهرِ دیگر کس است
چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیشِ پدر من یکی بنده‌ام / روان را به فرمانش آگنده‌ام
فِدایِ تو دارم تن و جانِ خویش / نخواهم سرِ تخت و فرمانِ خویش
شَوم بازخواهم زِ اَرجاسْپ کین / نمانم براو بومِ تورانْ‌زمین

به تخت آورم خواهران را ز بند / به بختِ جِهاندار شاهِ بلند
۱۵۲۰ براو آفرین کرد گُشتاسْپ و گفت / که با تو روان و خرد باد جفت
به رفتنْت یزدان پناهِ تو باد / به بازآمدن تخت گاهِ تو باد

بخوانْد آن زمان لشکر از هر سوي / به جایی که بُد موبَدی گر گَوی ۲۵۰۸۵
ازایشان گزیدش ده‌ودو هزار / سوارانِ اسپْ‌افگنِ کینه‌دار
بر ایشان بپرداخت گنجِ دِرَم / نکرد ایچ دل را به بخشش دُژَم
۱۵۲۵ ببخشید تختی به اسفندیار / یکی تاج پر گوهرِ شاهوار
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه / که اسپِ سرافرازِ شاهان بخواه
۲۵۰۹۰

به هامون کَشیدند پرده‌سرای / دِرفشی کجا پیکرِ او هُمای
به رفتن نِهاد آن زمان سر سپاه / شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
از ایوان به دشت آمد اسفندیار / سپاهی بدید ازدرِ کارزار

۱۵۳۰ کنون زین سپس هفتخان آورم / سَخُن‌هایِ نَغز و جوان آورم
اگر بخت یکباره یاری کند / براو طبعِ من کامگاری کند،
بگویم به تأییدِ محمود شاه / بدان فَرّ و آن خسروانی کلاه ۲۵۰۹۵
که شاهِ جِهان جاوِدان زنده باد / بزرگانِ گیتی وُرا بنده باد

هفتخان اسفندیار

هفتخان اسفندیار

چو خورشید بر چرخ بنْمود چهر
بیاراست رویِ زمین را به مهر،

به برجِ حَمَل تاج بر سر نِهاد
ازو خاور و باختر گشت شاد

پر از غُلَغُلِ رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار

ز لاله فِریب و زِ نرگس عِتیب
ز سُنبل نِهیب و زِ گلنار زیب

پر آتش دلِ ابر و پر آب چشم
خروشِ مُغانیّ و پُرتاب خشم

چو آتش نُماید بپالاید آب
زِ آوازِ او سر برآید ز خواب

چو بیدار گردی جِهان را ببین
که دیباست گر نقشِ مانی به چین

چو رَخشنده گردد جِهان زآفْتاب
رخِ نرگس و لاله بیند پر آب،

بخندد بدو گوید: ای شوخْ‌چشم
ز عشقِ تو گریم نه از درد و خشم

نخندد زمین تا نگِرید هوا
هوا را نخوانم کفِ پادشا

که بارانِ او در بَهاران بُوَد
نه چون همّتِ شهریاران بُوَد

به خورشید مانَد همی دستِ شاه
چو اندر حَمَل برفرازد کلاه

اگر گنج پیش آید از خاکِ خشک
وُ گر آبِ دریا و گر دُرّ و مُشک،

ندارد همی روشناییْش باز
ز درویش و زِ شاهِ گردنفراز

کفِ شاه ابوالقاسم آن پادشا
چُنین است با پاک و با پارسا

دِریغش نیاید ز بخشیدن ایچ / نه آرام گیرد به روزِ پَسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورَد / سرِ شهریازان به چنگ آورَد
بدان کس که گردن نِهد گنجِ خویش / ببخشد نیَندیشد از رنجِ خویش
جِهان را جِهاندار محمود باد / ازو بخشش و داد موجود باد ۲۵۱۱۵
ز رویین دِز اکنون جِهان‌دیده پیر / نگر تا چه گوید همه یاد گیر

آغاز داستان

سَخُن‌گوی دهقان چو بنْهاد خوان / یکی داستان رانْد از هفتخان
ز رویین دِز و کارِ اسفندیار / ز راه و زِ آموزشِ گرگسار
چُنین گفت کُاو چون بیامد به بَلخ / زبان و روان پر ز گفتارِ تلخ،
همی رانْد تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه ۲۵۱۲۰
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گُردانِ لشکر همه / نشستند بر خوانِ شاهِ رَمه
یکی جامِ زرّین به کف برگرفت / ز گُشتاسْپ آن‌گهْ سَخُن درگرفت
وُ زان‌پس بفرمود تا گرگسار / شود داغْ‌دل پیشِ اسفندیار
بفرمود تا جامِ زرّین چهار / دَمادَم ببستند بر گرگسار ۲۵۱۲۵
وُ زان‌پس بدو گفت کَای تیره‌بخت / رسانم ترا من به تاج و به تخت
گر ایدون که هرچه‌ت بپرسیم راست / بگویی همه شهرِ ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا / به خورشیدِ تابان برآرم ترا
نیازارم آن را که پیوندِ توست / هم‌آن را که پیوندِ فرزندِ توست
وُ گر هیچ گردی به گِردِ دروغ / نگیرد برِ من دروغت فروغ ۲۵۱۳۰
میانت به خنجر کنم به دو نیم / دلِ انجمن گردد از تو به‌بیم
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار / که ای نامورَ فرّخ اسفندیار
ز من نشْنَود شاه جز گُفتِ راست / تو آن کن که از پادشاهی سَزاست
بدو گفت: رویین دِز اکنون کجاست؟ / که آن مرز ازین بومِ ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند؟ / کدام است بابیم یا بی‌گزند؟ ۲۵۱۳۵

سپهْ چند باشد همیشه در اوی؟ ز بالایِ دِز هرچه دانی بگوی
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار کهٔ ای شیرْدل خسروِ شهریار
سه راه است زایدر بدان شارْستان که اَرجاسْپ خواندْش پیکارْستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه سپهْ را همی رانْد باید به راه
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر گذر بر بزرگانِ توران و وَهر
دگر آن‌که بالاش بُرّد دو ماه درآیی خورش تنگ ناید به راه
گیا هست و آبِشخورِ چارپای فرود آمدن را نیابی تو جای
سه‌دیگر ببُرّد به یک هفته راه به هشتم به رویین دِز آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و نراَژدها که از چنگِشان کس نیابد رَها
فِریبِ زنِ جادو از گرگ و شیر فزون است و از اَژدهایِ دِلیر
یکی را ز دریا برآرد به ماه یکی را نگون اندرآرد به چاه
بیابان و سیمرغ و سرمایِ سخت که چون باد خیزد بدَرّد درخت
وُ زان‌پس چو رویین دِز آید پدید نه دِز دید ازان‌سان کسی نه شنید
سرِ باره برتر زِ ابرِ سیاه بدو در فراوان سِلیح و سپاه
به گِرد اندرش رودِ آبِ روان که از دیدنش خیره گردد روان
به کَشتی براو بُگْذرَد شهریار چو آید به هامون ز بهرِ شکار
به صد سال اگر مانَد اندر حِصار ز هامون نیایدْش چیزی به کار
هم اندر دِزش کِشتمند و گیا درختِ بَرومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سَخُن‌ها شنید زمانی بپیچید و دَم درکَشید
بدو گفت: ما را جز این راه نیست به گیتی بِهْ از راهِ کوتاه نیست
چُنین گفت با ناموَر گرگسار که بر هفتخان هرگز ای شهریار،
به زور و به آواز نگْذشت کس مگر کز تنِ خویش کرده‌ست بس
بدو ناموَر گفت: گر با منی ببینی دل و زورِ آهِرمَنی
به پیشم چه گویی چه آید نُخست؟ که باید به پیکارِ او چاره جُست
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار که ای ناموَر مردِ ناباکْ‌دار
نُخستین به پیشِ تو آید دو گرگ نر و ماده هریک چو پیلی سُتُرگ
به‌سانِ گوزنان به سر بر سُروی همی رزمِ شیران کنند آرِزوی

دو دندان به‌کردارِ پیلِ ژیان — بر و یال فَربیّ و لاغر میان
بفرمود تا هم‌چُنانش به‌بند — به خرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرّم یکی بزمگاه — به سر بر نَظاره بر آن جشن ماه ۲۵۱۶۵

خان اوّل و کشتن اسفندیار گرگان را

چو خورشید بنْمود تاج از فراز — هوا با زمین نیز بُگْشاد راز،
ز درگاه برخاست آوایِ کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سویِ هفتخان رخ به توران نِهاد — همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیکِ منزل رسید — ز لشکر یکی ناموَر برگزید
پَشوتن یکی مردِ بیدار بود — سپهْ را ز دشمن نگهدار بود ۲۵۱۷۰
بدو گفت: لشکر به‌آیین بدار — همی پیچم از گفته‌یِ گرگسار
منم پیشرو گر به من بد رسد — بدین کِهتران بد نیاید سَزد
بیامد بپوشید خَفتانِ جنگ — ببستند بر پشتِ شبرنگ تنگ
سپهبَد چو آمد به نزدیکِ گرگ، — ـ چه گرگ آن سرافراز پیلِ سُتُرگ ـ
بدیدند گرگان بر و یالِ او — میانِ یلی چنگ و گوپالِ او، ۲۵۱۷۵
ز هامون سویِ او نِهادند روی — دو پیلِ سرافراز دو جنگْ‌جوی
کمان را به زِهْ کرد مردِ دِلیر — بغرّید برسانِ غُرّنده شیر
بر آهِرمَنان تیرْباران گرفت — به تندی کمینِ سواران گرفت
ز پیکانِ پولاد گشتند سست — نیامد یکی پیشِ او تندرست
نگهْ کرد روشنْ‌دل اسفندیار — بدید آن‌که دَد سست برگشت و خوار، ۲۵۱۸۰
یکی تیغِ زهرآبْ‌گون برکَشید — عِنان را گران کرد و سر درکَشید
سراسر به شمشیرِشان کرد چاک — گُل انگیخت از خونِ ایشان ز خاک
فرود آمد از ناموَر بارگی — به یزدان نُمود عَجز و بیچارگی
سِلیح و تن از خونِ ایشان بشُست — بر آن خارْستان پاک جایی بجُست
پرآژَنگ رخ سویِ خورشید کرد — دلی پر ز درد و سری پر ز گَرد ۲۵۱۸۵
همی گفت کَای داورِ دادگر — تو دادی مرا زور و هوش و هنر

تو کردی تنِ گرگ را خاک جای
تو باشی به هر نیک و بد رهنُمای

چو آمد سپاه و پَشوتن فراز
بدیدند یل را به جایِ نَماز،

بماندند زان کارِ گرگان شگِفت
سپهْ یکسر اندیشه اندرگرفت؛

که این گرگ خوانیم گر پیلِ مست؟
که جاوید باد این دل و تیغ و دست

که بی فَرّه اَورَنگِ شاهی مباد
بزرگیّ و رسمِ سپاهی مباد

برفتند گُردانِ فرخنده‌رای
برابر کَشیدند پرده‌سرای

غم آمد همه بهره‌یِ گرگسار
ز گرگانِ جنگیّ و اسفندیار

یکی خوانِ زرّین بیاراستند
خورش‌ها بخوردند و می خواستند

بفرمود تا بسته را پیشِ اوی
ببردند لرزان و پر آب روی

سه جامِ مَیَش داد و پرسش گرفت
که اکنون چه گویی چه بینم شگِفت؟

چُنین گفت با ناموَر گرگسار
که ای ناموَر شیرْدل شهریار

دگر منزلت شیر آید به جنگ
که از جنگِ ایشان بتابد نهنگ

عقابِ دلاور بر آن راهِ شیر
نپرّد وُ گرچند باشد دِلیر

بخندید روشنْدل اسفندیار
بدو گفت کَای ترکِ ناسازْگار

ببینی تو فردا که با نرّه شیر
چه گوید به شمشیر مردِ دِلیر

چو تاریک شد شب بفرمود شاه
ازان جایگهْ برگرفتن سپاه

شبِ تیره لشکر همی راندند
براو بر همی آفرین خواندند

خان دوم و کشتن اسفندیار شیران را

چو خورشید زان چادَرِ لاژَوَرد
یکی مِطرَدی زد ز دیبایِ زرد،

سپهبَد به جایِ دِلیران رسید
به هامون و پرخاشِ شیران رسید

پَشوتن بفرمود تا رفت پیش
وُرا پندها داد زَاَنْدازه بیش

بدو گفت کِاین لشکرِ سرفراز
سپردم ترا من شدم رزمْساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد
جِهان بر دلِ شیر تاریک شد

یکی بود نرّ و دگر ماده شیر
برفتند پرخاشجوی و دِلیر

چو نر اندرآمد یکی تیغ زد
ببُد ریگ زیرش به‌سانِ بُسَد

ز سر تا میانش به دو نیم گشت / دلِ شیرِ ماده پر از بیم گشت
چو جفتش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش رزمْ‌ساز
به ریگ اندرافتاد غلتان سرش / ز خون لعل شد دست و جنگی برش
به آب اندرآمد سر و تن بشُست / نگهدار جز پاک یزدان نجُست
چُنین گفت کَای روشنِ داد و پاک / به دستم دَدان را تو کردی هَلاک
هم اندرزمان لشکر آن‌جا رسید / پَشوتن بر و یالِ شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند / وُرا نامدارِ زمین خواندند

وُ زان‌پس بیامد کَیِ رهنُمای / به نزدیکِ خرگاه و پرده‌سرای
نِهادند خوان و خورش‌هایِ نَغز / بیاورْد سالارِ پاکیزه‌مغز
بفرمود تا پیشِ او گرگسار / بیامد بدْاندیش و بدْروزگار
سه جامِ میِ لعلْ‌فامش بداد / چو آهِرمَن از جامِ می گشت شاد،
بدو گفت کَای مردِ بدبختِ خوار / که فردا چه پیش آورَد روزگار؟
چُنین گفت کَای شاهِ برترمَنِش / ز تو دور بادا بدِ بدْکُنِش
چو آتش به پیکار بشْتافتی / چُنین از بلاها گذر یافتی،
ندانم که فردا چه آیدْت پیش / ببخشای بر بختِ بیدارِ خویش
از ایدر چو فردا به منزل رسی / یکی کار پیش است ازین یک بسی
یکی اَژدها پیشت آید دُژَم / که ماهی برآرد ز دریا به دَم
همی آتش افروزد از کامِ او / یکی کوهِ خاراست اندامِ او
ازین راه گر بازگردی رواست / روانت براین پندِ من برگُواست
دِریغت نیاید همی خویشتن؟ / سپاهی شده زین نشان انجمن؟
چُنین داد پاسخ که ای بدْنِشان / به بندت همی برد خواهم کَشان
ببینی که این تیزْچنگ اَژدها / ز شمشیرِ تیزم نیابد رَها

بفرمود تا دَرگران آورند / سرافراز چوبِ گَران آورند
یکی نَغز گردونِ چوبین بساخت / به گِرد اندرش تیغ‌ها درنِشاخت
به سر بر یکی گِرد صندوقِ نَغز / بیاراست آن دَرگرِ پاکْ‌مغز

به صندوق در مردِ دَیهیمْ‌جوی / دو اسپِ گَرانْ‌مایه بست اندر اوی
نشست آزْمون را به صندوق شاه / زمانی همی رانْد اسپان به راه
زِرِهْ‌دار با خنجرِ کابلی / به سر برنِهاده کلاهِ یَلی
چو شد جنگِ آن اَژدها ساخته / جِهانْ‌جوی از ساز پرداخته،
جِهان گشت چون رویِ زنگی سیاه / ز برجِ حَمَل تاج بنْمود ماه،
نشست از برِ شَولَک اسفندیار / برفت از پسش لشکرِ نامدار

خان سوم و کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جِهان / دِرفشِ شبِ تیره شد در نِهان،
پَشوتن بیامد برِ نامجوی / پُسر با بزرگان و خویشانِ اوی
بپوشید خَفتان جِهاندارِ گُرد / سپهْ را به فرّخ پَشوتن سپرد
بیاورْد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریارِ دِلیر
دو اسپِ گَرانْ‌مایه بسته در اوی / سویِ اَژدها تیز بنْهاد روی
ز دور اَژدها بانگِ گردون شنید / خُرامیدنِ اسپِ جنگی بدید،
ز جای اندرآمد چو کوهی سیاه / توگفتی که تاریک شد چرخِ ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش بِرون
چو اسفندیار آن شگِفتی بدید / به یزدان پناهید و دَم درکَشید
همی جُست اسپ از گزندش رَها / به دَم درکَشید اسپ را اَژدها
فروبرد اسپان و گردون به‌هم / به صندوق در گشت جنگی دُژَم
به کامش چو تیغ اندرآمد بمانْد / چو دریایِ سبز از دهان برفَشانْد
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بُد تیغ و کامش نیام
ز گردون و آن تیغ‌ها شد غمی / به زور اندرآورْد لَختی کمی
برآمد ز صندوق مردِ دِلیر / یکی تیز شمشیر در چنگِ شیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دودِ زهرش برآمد ز خاک
ازان دودِ بُرّنده بیهوش گشت / بیُفتاد و بی‌مغز و بی‌توش گشت

پَشوتن بیامد هم اندرزمان / پسِ پشتِ او در سپاهی دَمان
بترسید کُاو را بد آمد به روی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه نعره برداشتند / پیاده شدند اسپ بُگذاشتند
پَشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارَکش بر گلاب
جِهانْجوی چون چشم‌ها باز کرد / به گُردانِ گردنکَش آواز کرد؛
که بیهوش گشتم من از دودِ زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست و شد سویِ آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
ز گنجورِ خود جامه‌یِ نو بجُست / به آب اندرآمد سر و تن بشُست
بیامد به پیشِ خداوندِ پاک / همی گشت پیچان و گریان به خاک
همی گفت کِاین اَژدها را که کُشت؟ / مگر آن‌که بودش جِهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیشِ دادار سر بر زمین
ازان کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار

سراپرده زد بر لبِ آب شاه / همان خیمه‌ها گِردَش اندر سپاه
می و رود بر خوان و میخواره خواست / به یادِ جِهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغْدل گرگسار / بیامد نَوان پیشِ اسفندیار
میِ خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اَژدها کرد یاد
بدو گفت کَای بدْتنِ بی‌بَها / ببین این دَمْآهَنج نراَژدها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم؟ / کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کَای شاهِ پیروزگر / همی یابی از اخترِ نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیشت زنِ جادو آرد دُرود
که دیده‌ست ازین بیش لشکر بسی / نکرده‌ست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالایِ خورشید پهنا کند
وُرا غول خوانند شاهان به نام / به روزِ جوانی مرو پیشِ دام
به پیروزی از اَژدها بازگرد / نباید که نام اندرآری به گَرد
جِهانْجوی گفت: ای بدِ شوخْروی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زنِ جادوان آن کُنم / که پشت و دلِ جادوان بشْکَنم

به پیروزیِ دادگر یکْ‌خدای / سرِ جادوان اندرآرم به پای ۲۵۲۸۵
چو پیراهنِ زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی‌فروز،
سپهْ برگرفت و بُنه برنِهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد

خان چهارم و کشتن اسفندیار زن جادو را

شبِ تیره لشکر همی رانْد شاه / چو خورشید بفْراخت زرّین کلاه،
چو یاقوت شد رویِ برجِ بره / بخندید رویِ زمین یکسره،
سپهْ را همه بر پَشوتن سپرد / یکی جامِ زرّین پر از می ببرد ۲۵۲۹۰
یکی ساخته نیز طَنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشه‌یی دید همچون بهشت / توگفتی سپهر اندرو لاله کِشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / به هرجای بر چشمه‌یی چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سَزید / ز بیشه لبِ چشمه‌یی برگزید
یکی جامِ زرّین به کف برنِهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد، ۲۵۲۹۵
بزد دست و طَنبور بر بر گرفت / سَراییدنِ چامه اندرگرفت
همی گفت: بدْاختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نراَژدها / ز چنگِ بلاها نیابد رَها
نیابد همی زین جِهان بهره‌یی / به دیدارِ فرّخ پری‌چهره‌یی
بیابم ز یزدان همه کامِ دل / مرا گر دِهد چهره‌یی دلْ‌گسِل، ۲۵۳۰۰
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / فروهِشته از مُشک تا پای موی
زنِ جادو آوازِ اسفندیار / چو بشْنید شد چون گل اندر بَهار
چُنین گفت کآمد هِزَبری به دام / اَبا چامه و رود و پر کرده جام
پرآژَنگ رویی بی‌آیین و زشت / بدان تیرگی جادوي‌ها نوشت
به‌سانِ یکی ترک شد خوبْ‌روی / چو دیبایِ چینی رخ از مُشک موی ۲۵۳۰۵
بیامد به‌نزدیکِ اسفندیار / نشست از برِ سبزه و جویبار
جِهانْ‌جوی چون رویِ او را بدید / سُرودِ می و رود برتر کَشید
چُنین گفت کَای دادگر یکْ‌خدای / به کوه و بیابان تویی رهنُمای

بجُستم هم‌اکنون پری‌چهره‌یی / به تن شُهره‌یی زو مرا بهره‌یی
به‌داد آفریننده‌یِ داد و راد / مرا پاک جام و پرستنده داد
یکی جام پر باده‌یِ مُشکْ‌بوی / بدو داد تا لعلْ‌گون کرد روی
یکی نَغز پولاد زنجیر داشت / نِهانْ‌کرده از جادو آژیر داشت
به بازوش بر بسته بُد زردهِشت / به گُشتاسْپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جانِ اسفندیار / نبردی گُمانی به بد روزگار
بیَنداخت زنجیر در گردنش / بدان‌سان که نیرو ببرد از تنش
زنِ جادو از خویشتن شیر کرد / جِهانْ‌جوی آهنگِ شمشیر کرد
بدو گفت: بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زان‌سان که هستی رخَت / به شمشیر یازم کنون پاسخت
به‌زنجیر شد گَنده پیری تباه / سر و موی چون برف و رویی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / مبادا که بینی سرش گر برش
چو جادو بمرد آشمان تیره گشت / بر آن‌سان که چشم اندران خیره گشت
یکی باد و گَردی برآمد سیاه / بپوشید دیدارِ خورشید و ماه
به بالا برآمد جِهانْ‌جوی مرد / چو رعدِ خروشان یکی نعره کرد

پَشوتن بیامد سَبک با سپاه / چُنین گفت کَای نامبُردار شاه
نه با زخمِ تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی براین همْ‌نشان سرفراز / جِهان را به مهرِ تو بادا نیاز
یکی آتش از تارَکِ گرگسار / برآمد ز پیکارِ اسفندیار
جِهانْ‌جوی پیشِ جِهانْ‌آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین

بدان بیشه اندر سراپرده زد / نِهادند خوانی چُنان‌چون سَزد
به دُژخیم فرمود پس شهریار / که با بند بدبخت را ایدر آر
ببردند پیشِ یل اسفندیار / چو دیدارِ او دید پس شهریار،
سه جامِ میِ خسروانیْش داد / ببُد گرگسار از میِ لعل شاد
بدو گفت کَای ترکِ برگشته‌بخت / سرِ پیر جادو ببین بر درخت،

که گفتی که خشکی به دریا بَرَد / سرِ خویش را بر ثریّا بَرَد
دگر منزل اکنون چه بینم شگِفت؟ / که زین جادو اندازه باید گرفت ۲۵۳۳۵
چُنین داد پاسخ وُرا گرگسار / که ای پیلِ جنگی گهِ کارزار ۲۴۰
بدین منزلت کار دشوارتر / گِراینده‌تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / براو بر یکی مرغِ فرمانْ‌روا،
که سیمرغ گوید وُرا کارْجوی / چو پرّنده کوهی‌ست پیکارْجوی
اگر پیل بیند برآرد به ابر / ز دریا نهنگ و زِ خشکی هِزَبر ۲۵۳۴۰
نبیند ز برداشتن هیچ رنج / ۲۴۵ تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچّه‌ست با او به بالایِ او / همان رای پیوسته با رایِ او
چو او بر هوا رفت و گسترْد پَر / ندارد زمین هوش و خورشید فَر
اگر بازگردی بُوَد سودمند / نَیازی به سیمرغ و کوهِ بلند
تَهَمتن بخندید و گفت: ای شگِفت / به پیکان بدوزم مر او را دو کِفت ۲۵۳۴۵
ببُرّم به شمشیرِ هَندی برش / ۲۵۰ به خاک اندرآرم ز بالا سرش
چو خورشیدِ تابنده بنْمود پشت / دلِ چرخ از پشتِ او شد درشت،
سرِ جنگجویان سپهْ برگرفت / سَخُن‌هایِ سیمرغ در سر گرفت

خان پنجم و کشتن اسفندیار سیمرغ را

همه شب همی رانْد خود با گروه / چو خورشیدِ تابان برآمد ز کوه،
چراغِ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد، ۲۵۳۵۰
سپهْ را به سالارِ لشکر سپرد / ۲۵۵ همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
همی رانْد چون بادِ فرمانْ‌روا / یکی گوزْبُن دید سر در هوا
بر آن سایه بر اسپ و گردون بداشت / روان را به اندیشه اندرگماشت
چو سیمرغ صندوق نزدیک دید / پسش لشکر و ناله‌یِ بوق دید،
ز کوه اندرآمد چو ابری سیاه / نه خورشید بُد نیز روشن نه ماه ۲۵۳۵۵
بر آن بُد که گردون بگیرد به چنگ / ۲۶۰ بر آن‌سان که نَخچیر گیرد پلنگ
بر آن تیغ‌ها زد دو پای و دو پَر / نمانْد ایچ سیمرغ را زیب وفَر

به چنگ و به مِنقار چندی طپید / چو تنگ اندرآمد فروآرَمید
چو دیدند سیمرغ را بچّگان / خروشان و خون از دو دیده چَکان،
چُنان بردَمیدند ازان جایگاه / که از سایه‌شان دیده گم کرد راه ۲۵۳۶۰
چو سیمرغ زان تیغ‌ها گشت سست / به خوناب صندوق و گردون بشُست،
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرّید با آلتِ کارزار
زِرِهْ در بر و تیغِ هَندی به چنگ / ـ چه زور آورَد مرغ پیشِ نهنگ؟ ـ
همی زد براو تیغ تا پاره گشت / چُنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیشِ خداوندِ ماه / که او داد بر هر دَدی دستگاه ۲۵۳۶۵
چُنین گفت کَای داورِ دادگر / خداوندِ پاکیّ و زور و هنر
تو بردی پیِ جادوان را ز جای / تو بودی بدین نیکیَم رهنُمای

هم‌آن‌گهْ خروش آمد از کَرّه‌نای / پَشوتن بیاوردْ پرده‌سرای
سِلیحِ برادر سپاه و پُسر / بزرگانِ ایران و تاج و کمر
ازان کُشته کس رویِ هامون ندید / جز اندامِ جنگْ‌آور و خون ندید ۲۵۳۷۰
زمین کوه تا کوه پر پَرّه بود / ز پَرّش همه دشت پر فَرّه بود
بدیدند پر خون تنِ شاه را / کجا خیره کردی به رخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران / سوارانِ جنگیّ و کُنداوران
شنید آن سَخُن درزمان گرگسار / که پیروز شد نامورَ شهریار،
تنش گشت لرزان و رخساره زرد / همی بود گریان و دل پر ز درد ۲۵۳۷۵

سراپرده زد شهریارِ جوان / به گِردَش دِلیرانِ روشنْ‌روان
زمین را به دیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
وُ زان‌پس بفرمود تا گرگسار / بیامد برِ نامورَ شهریار
بدادش سه جامِ دَمادَم نَبید / میِ سرخ و جام از گلِ شَنبَلید
بدو گفت کَای بدْتنِ بدْنِهان / نگهْ کن بدین کارِ گَردان جِهان ۲۵۳۸۰
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ / نه آن تیزْچنگ اَژدهایِ سُتُرگ
به منزل که انگیزد این بار شور؟ / بُوَد جایِ آب و گیایِ سُتور؟

به آواز گفت آن زمان گرگسار
که ای نامور فرّخ اسفندیار

ترا یار بود ایزد ای نیکْ‌بخت
به بار آمد آن خسروانی درخت

یکی کار پیش است فردا که مرد
نَیَندیشد از روزگارِ نبرد ۲۵۳۸۵

۲۹۰ نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ
ببندد درِ جنگ و راهِ گُریغ

به بالایِ یک نیزه برف آیدت
به رخ روزگارِ شِگَرف آیدت

بمانی تو با لشکرِ نامدار
به برف اندر ای فرّخ اسفندیار

اگر بازگردی نباشد شگِفت
ز گفتارِ من کین نباید گرفت

همی ویژه در خونِ لشکر شَوی
به تندیّ و بی‌راهی و بدْخوي ۲۵۳۹۰

۲۹۵ مرا این درست است کز بادِ سخت
بدَرّد بدان مرز سنگ و درخت

وُ زان پس چو اندر بیابان رسی
یکی منزل آید به فرسنگِ سی

همه ریگ تَفته‌ست با خاک و شَخ
براو نگْذرد مرغ و مور و ملخ

نبینی به جایی یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از آفتاب

نه بر خاکِ او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرگسِ تیزْپَر ۲۵۳۹۵

۳۰۰ نه بر شَخّ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا

برانی براین‌گونه فرسنگِ چل
نه با اسپ تاو و نه با مرد دل

وُ زان‌جا به رویین دِز آید سپاه
ببینی یکی مایه‌ور جایگاه

زمینش به کامِ نیاز اندر است
سرِ باره با خَور به راز اندر است

[نشد بامش از ابرِ بارنده تر
که بُد بامش از ابر پرّنده‌تر] ۲۵۴۰۰

۳۰۵ ز بیرون نیابد خورش چارپای
ز لشکر نمانَد سواری به جای

از ایران و توران اگر صدهزار
بیایند گُردانِ خنجرْگزار،

نشینند صد سال گِرد اندرش
همی تیرْباران کنند از برش،

فراوان همان است و اندک همان
چو حلقه‌ست بر در بدِ بدْگُمان

چو ایرانیان این بد از گرگسار
شنیدند و گشتند با درد یار، ۲۵۴۰۵

۳۱۰ بگفتند کَای شاهِ آزادْمرد
به گِردِ بلا تا توانی مگرد

اگر گرگسار این سَخُن‌ها که گفت
چُنین است و این هم نمانَد نِهفت،

بدین جایگهْ مرگ را آمدیم
نه فرسودنِ تَرگ را آمدیم

چُنین راهِ دشوار بُگْذاشتی
بلایِ دَد و دام برداشتی

کس از نامداران و شاهانِ گُرد
چُنین رنج‌ها برنیارد شُمُرد، ۲۵۴۱۰

۳۱۵ که پیشِ تو آمد در این هفتخان
براین بر جِهانْ‌آفرین را بخوان

چو پیروزگر بازگردی ز راه
دلی شاد و خرّم شَوی نزدِ شاه،

به راهی دگر گر شَوی کینه‌ساز
همه شهرِ توران بَرَندت نَماز

بدین‌سان که گوید همی گرگسار
تنِ خویش را خوارْمایه مدار

ازان پس که پیروز گشتیم و شاد
نباید سرِ خویش دادن به باد ۲۵۴۱۵

۳۲۰ چو بشْنید اسفندیار این سَخُن
شد آن تازه رویش ز گُردان کَهُن

شما ـ گفت ـ از ایران به پند آمدید
نه از بهرِ نامِ بلند آمدید

کجا آن همه خِلعت و پندِ شاه؟
کمرهایِ زرّین و تخت و کلاه

کجا آن همه عهد و سوگند و بند؟
به یزدان و آن اخترِ سودمند

که اکنون چُنین سست شد پایِ‌تان
به ره بر پراگنده شد رایِ‌تان ۲۵۴۲۰

۳۲۵ شما بازگردید پیروز و شاد
مرا کام جز رزم جُستن مباد

به گفتارِ این دیوِ ناسازْگار
چُنین سیر گشتید از کارزار

از ایران نخواهم براین رزم کس
پُسر با برادر مرا یار بس

جِهاندارِ پیروز یارِ من است
سرِ اختر اندر کنارِ من است

به مردی نباید کسی همرهم
اگر جان ستانم وُ گر جان دِهم ۲۵۴۲۵

۳۳۰ به دشمن نُمایم هنر هرچه هست
ز مردیّ و پیروزی و زورِ دست

بیابید هم بی‌گُمان آگهی
ازین نامورَ فَرِّ شاهنشهی،

که با دِز چه کردم به دَستان و زور
به نامِ خداوندِ کیوان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چهرِ وُرا پر ز خشم،

برفتند پوزِشْ‌کُنان نزدِ شاه
که گر شاه بیند ببخشد گناه ۲۵۴۳۰

۳۳۵ فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما
براین بود تا بود پیمانِ ما

ز بهرِ تنِ شاه غمخواره‌ایم
نه از کوششِ جنگ بیچاره‌ایم

ز ما تا بُوَد زنده یک نامدار
نپیچیم یک تن سر از کارزار

سپهبَد چو بشْنید زایشان سَخُن
بپیچید زان گفته‌هایِ کَهُن

بر ایرانیان آفرین کرد و گفت
که هرگز نمانَد هنر در نِهفت ۲۵۴۳۵

گر ایدون که گردیم پیروزگر ز رنج گذشته بیابیم بر،
نگردد فرامُش به دل رنج‌تان نمانَد تَهی بی‌گُمان گنج‌تان
همی رای زد تا جِهان شد خُنُک برفت از بر کوه بادِ سَبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای سپهْ برگرفتند یکسر ز جای
به‌کردارِ آتش همی راندند جِهانْ‌آفرین را همی خواندند

خان ششم و گذشتن اسفندیار از برف

سِپیده چو از کوه سر برکَشید شب آن چادَرِ لعل بر سر کَشید،
ز خورشیدِ تابان نِهان کرد روی همی رفت خون در پسِ پشتِ اوی،
به منزل رسید آن سپاهِ گران همه گرزْداران و نیزه‌وَران
بَهاری یکی خوشْ‌مَنِش روز بود دلْ‌افروز با گیتی‌افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کَی بیاراست خوان و بیاوَرْد می
هم اندرزمان تند بادی ز کوه برآمد که شد ناموَر زان سُتوه
جِهان سربسر گشت چون پَرِّ زاغ ندانست کس باز هامون ز راغ
ببارید از ابرِ تاریک برف زمینی پر از برف و بادی شِگَرف
سه روز و سه شب هم بدان‌سان بداشت دَمِ باد زَانْدازه اندرگذاشت
هوا پود گشت و زمین تار شد سپهدار ازان کار بیچار شد
به‌آواز پیشِ پَشوتن بگفت که این کارِ ما گشت با درد جفت
به مردی شدم در دَمِ اَژدها کنون زور و مردی نیارد بَها
همه پیشِ یزدان نیایش کنید بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کِاین بلاها ز ما بُگْذرَد که زین پس کس از ما پی‌یی نسْپَرَد
پَشوتن بیامد به پیشِ خدای که او بود بر نیکوي رهنُمای
سپهْ یکسره دست برداشتند نیایش زِ اندازه بُگْذاشتند
هم‌آن‌گهْ بیامد یکی بادِ خَوش ببرد ابر و روی هوا گشت کَش
چو ایرانیان را دل آمد به جای ببودند بر پیشِ یزدان به‌پای
سراپرده و خیمه‌ها گشته تر ز سرما کسی را نبُد پای و پَر

هم آن‌جا ببودند گُردان سه روز چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
سپهبَد گرانْمایگان را بخوانْد بسی داستان‌هایِ نیکو برانْد
چُنین گفت کِایدر بمانید بار مدارید جز آلتِ کارزار
هر آن‌کس که هستند سرهنگْ‌فَش که باشد وُرا مایه صد بارکَش،
به پنجاه آب و خورش برنِهید دگر آلتِ پرورش برنِهید
فزونی هم ایدر بمانید بار گشاده‌ست بر ما درِ کردگار
چو نومید گردد ز یزدان کسی ازو نیکْ‌بختی نیابد بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست بدان بدْکُنِش مردمِ بتْ‌پرست
ازان دِز یکایک توانگر شَوید همه پاک با گنج و افسر شَوید

چو خَور چادَرِ زرد بر سر کَشید ببُد باختر چون گلِ شَنبَلید،
بُنه برنِهادند گُردان همه برفتند با شهریارِ رَمه
چو بُگْذشت از تیره شب یک زمان خروشِ کلنگ آمد از آسْمان
برآشفت زآوازش اسفندیار پَیامی فرستاد زی گرگسار؛
که گفتی بدین منزلت آب نیست همان جایِ آرامش و خواب نیست
کنون زآسْمان خاست بانگِ کلنگ دلِ ما چرا کردی از آب تنگ؟
چُنین داد پاسخ که زایدر سُتور نیابد مگر چشمه‌یِ آبِ شور
دگر چشمه‌یِ آب یابی چو زهر که زان آب مرغ و دَدان راست بهر
چُنین گفت سالار کز گرگسار یکی راهبر ساختم کینه‌دار
ز گفتارِ او تیز لشکر برانْد جِهاندارِ نیکی‌دِهِش را بخوانْد

چو یک پاس بُگْذشت زان تیره شب ز پیش اندرآمد خروش و جَلَب
بجنبید بر بارگی شاهِ نو ز دُمِّ سپهْ رفت تا پیشرو
سپهدار چون پیشِ لشکر کَشید یکی ژَرف دریایِ بی‌بُن بدید
هَیونی که بود اندران کارْوان کجا پیشرو داشتی سارْوان،
همی پیشرو غرقه گشت اندر آب سپهبَد بزد چنگ هم در شتاب،
گرفتش دو ران برکَشیدش ز گِل بترسید بدْخواه ترکِ چِگِل

بفرمود تا گرگسارِ نِژَند / شود داغ‌دل پیش بر پای بند
بدو گفت کَای ریمَنِ خاکسار / گرفتار در دستِ اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابشِ آفتاب
چرا کردی ای بدْتن از آب خاک؟ / سپهْ را همه کرده بودی هَلاک
چُنین داد پاسخ که مرگِ سپاه / مرا روشنایی‌ست چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای‌بند؟ / چه خواهم ترا جز بلا و گزند؟
سپهبَد بخندید و بُگْشاد چشم / فرومانْد ازان ترک و ننْمود خشم
بدو گفت کَای کمْ‌خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار،
به رویین دِزت بر سپهبَد کنم / مبادا که هرگز به تو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سَخُن رای راست
نیازارم آن را که فرزندِ توست / هم‌آن را که از دوده پیوندِ توست
چو بشْنید گفتارِ او گرگسار / پر امّید شد جانش از شهریار
ز گفتارِ او مانْد اندر شگِفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه: آنچه گفتی گذشت / ز گفتارِ خامت نگشت آبِ دشت
گذرگاهِ این آبِ دریا کجاست؟ / بباید نُمودن به ما راهِ راست
بدو گفت: با آهن از آبگیر / نیابد گذر پَرّ و پیکانِ تیر
تَهَمتن فرومانْد اندر شگِفت / هم اندرزمان بند ازو برگرفت
به دریایِ آب اندرون گرگسار / بیامد هَیونی گرفته مَهار
سپهبَد بفرمود تا مَشکِ آب / بریزند در آب و در ماهتاب
به دریا سَبکبار شد بارگی / سپاه اندرآمد به‌یکبارگی
چو آمد به خشکی سپاه و بُنه / ببُد مَیسَره راست با مَیمَنه
به نزدیکِ رویین دِز آمد سپاه / چُنان شد که فرسنگِ ده مانْد راه

سرِ جنگجویان به خوردن نشست / پرستنده شد جامِ باده به دست
بفرمود تا جوشن و خود و کَبر / ببردند با تیغ پیشِ هِزَبر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیشِ یل اسفندیار
بدو گفت کَاکْنون گذشتی ز بد / ز تو خوبی و راست گفتن سَزد

چو از تن ببُرّم سر اَرجاسْپ را / دُرَخشان کنم جانِ لُهراسْپ را،
چو کُهرَم که از خونِ فرشیدوَرد / دلِ لشکری کرد پر خون و درد،
همان اَندریمان که پیروز گشت / بکُشت از دِلیرانِ ما سیّ‌وهشت،
سرانْشان ببُرّم به کینِ نیا / پدید آرم از هر دری کیمیا،
همه گورِشان کامِ شیران کنم / به کامِ دِلیرانِ ایران کنم،
سراسر بدوزم جگرْشان به تیر / بیارم زن و کودکانْشان اسیر،
ترا شاد خوانیم ازین گر دُژَم؟ / بگوی آنچه داری به دل بیش و کم
دلِ گرگسار اندران تنگ شد / روان و زبانش پر آژَنگ شد
بدو گفت: تا چند گویی چُنین؟ / که بر تو مبادا به‌داد آفرین
همه اخترِ بد به جانِ تو باد / بریده به خنجر میانِ تو باد
به خاک اندر افگنده پر خون تنت / زمین بِستر و گَرد پیراهنت
ز گفتارِ او تیز شد نامدار / برآشفت با تنگْدل گرگسار
یکی تیغِ هَندی بزد بر سرش / ز تارَک به دو نیم شد تا برش
به دریا فَگندش هم اندرزمان / خورِ ماهیان شد تنِ بدْگُمان

وُ زان جایگهْ باره را برنشست / به تندی میانِ یلی را ببست
به بالا برآمد به دِز بنْگرید / یکی ساده دِز آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / به جایی ندید اندرو آب و گِل
به پهنایِ دیوارِ او بر سوار / برفتی برابر براو بر چهار
چو اسفندیار آن شگِفتی بدید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
چُنین گفت کِاین را نشاید سِتَد / بد آمد به رویِ من از راهِ بد
دِریغ این همه رنج و پیکارِ ما / پشیمانی آمد همه کارِ ما
به گِردِ بیابان همه بنْگرید / دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی رفت پیش اندرون چار سگ / سگانی که گیرند آهو به تَگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / به چنگ اندرون نیزه‌یِ کارزار
به نیزه زِ اسپان جدا کردِشان / پیاده به بالا برآوردِشان
بپرسید گفت: این دِزِ نامدار / چه جای است و چند است در وی سوار؟

زِ اَرجاسْپ چندی سَخُن راندند
همه دفترِ دِز براو خواندند؛

که بالا و پهنایِ دِز را ببین
دری سویِ ایران دری سویِ چین

بدو اندرون تیغْزن سی‌هزار
سوارانِ گردنکَش و نامدار

همه پیشِ اَرجاسْپ چون بنده‌اند
به فرمان و رایش سر افگنده‌اند ۲۵۵۴۰

خورش هست چندان که اندازه نیست
به خوشه درون بار اگر تازه نیست ۴۴۵

اگر در ببندد به ده سال شاه
خورش هست چندان که دارد سپاه

اگر خواهد از چین و ماچین سوار
بیاید برش نامورَ صدهزار،

نیازش نیاید به چیزی به کس
خورش هست و مردانِ فریادْرس

چو گفتند او تیغِ هَندی به مشت
دو گردنکَشِ ساده‌دل را بکُشت ۲۵۵۴۵

وُ زان‌جا بیامد به پرده‌سرای ۴۵۰
ز بیگانه پردَخت کردند جای

پَشوتن بشد نزدِ اسفندیار
سَخُن رفت هرگونه از کارزار

بدو گفت جنگی: چُنین دِز به جنگ
به سالِ فراوان نیاید به چنگ

مگر خوار گیرم تنِ خویش را
یکی چاره سازم بدْاندیش را

تو ایدر شب و روز بیدار باش
سپهْ را ز دشمن نگهدار باش ۲۵۵۵۰

تن آن‌گهْ شود بی‌گُمان ارجُمند ۴۵۵
سَزاوارِ شاهیّ و تختِ بلند،

که زَانْبوهِ دشمن نترسد به جنگ
به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ

به جایی فِریب و به جایی نِهیب
گهی بر فراز و گهی در نِشیب

چو بازارگانی بدین دِز شَوم
نگویم کسی را که من پهلَوم

فراز آورم چاره از هر دری
بخوانم ز هر دانشی دفتری ۲۵۵۵۵

تو بی دیده‌بان و طَلایه مباش ۴۶۰
ز هر دانشی سستْمایه مباش

اگر دیده‌بان دود بیند به روز
شب آتش چو خورشیدِ گیتی‌فروز،

چُنان دان که آن کارْکردِ من است
نه از چاره‌یِ همْنبردِ من است

سپهْ را بیارای و زایدر بران
زِرِهْدار با خود و گرزِ گران

دِرفشِ من از دور بر پای کن
سپهْ را به قلب اندرون جای کن ۲۵۵۶۰

بران تیز با گُرزه‌یِ گاوْسار ۴۶۵
چُنان کن که خوانندت اسفندیار

وُ زان جایگهْ سارْبان را بخوانْد | به پیشِ پَشوتن به‌زانو نشانْد
بدو گفت: صد بارکَش سرخْ‌موی | بیاور سرافراز با رنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کن | دگر پنج دیبایِ چین بار کن
دگر پنج هرگونه‌یی گوهران | یکی تختِ زرّین و تاجِ سران
بیاورْد صندوق هشتاد جفت | همه بندِ صندوق‌ها در نِهفت
صدوشست مرد از یلان برگزید | که زایشان نِهانش نیاید پدید
تنی بیست از نامدارانِ خویش | سرافراز و خنجرْگزارانِ خویش،
بفرمود تا بر سرِ کارْوان | بُوَند آن گرانْمایگان سارْوان
به پای اندرون کفش و در تن گلیم | به بار اندرون گوهر و زرّ و سیم

خان هفتم و رفتن اسفندیار به رویین دز

سپهبَد به دِز روی بنْهاد و تَفت | به‌کردارِ بازارگانان برفت
همی رانْد با نامورَ کارْوان | یلانِ سرافراز چون سارْوان
چو نزدیکِ دِز شد برفت او ز پیش | پدید آورید آن دل و رایِ خویش
چو بانگِ دَرای آمد از کارْوان | همی رفت پیش اندرون سارْوان،
به دِز نامداران خبر یافتند | فراوان بگفتند و بشْتافتند؛
که آمد یکی مردِ بازارگان | دِرَمگان فروشَد به دینارگان
بزرگانِ دِز پیشباز آمدند | خریدار و گردنفراز آمدند
بپرسید هریک ز سالارِ بار | که زین بارها چیست کآید به کار؟
چُنین داد پاسخ که باری نُخست | تنِ شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم | چو فرمان دِهد کلبه بر پا کنم

شترْبار بنْهاد و خود رفت پیش | که تا چون کند تیز بازارِ خویش
یکی طاس پر گوهرِ شاهوار | ز دینار چندی ز بهرِ نِثار،
که برتافتش ساعِد و آستین | یکی اسپ و ده جامه دیبایِ چین،
بر آن طاس پوشیده تایی حریر | حریر از بر و زیر مُشک و عبیر،

به دیبا بیاراسته رنگ و بوی
به‌نزدیکِ اَرجاسْپ شد چاره‌جوی ۲۵۵۸۵
چو دیدش فروریخت دینار و گفت ۴۹۰
که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردَم ای شاه بازارگان
پسر ترک و مادر زِ آزادگان
ز توران بخرّم به ایران برم
وُ گر سویِ دشتِ دِلیران برم
یکی کارْوانی شتر با من است
ز پوشیدنی جامه‌هایِ نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
فروشنده‌ام هم خریدارْجوی ۲۵۵۹۰
به بیرونِ دِز کاله بُگْذاشتم ۴۹۵
جِهان در پناهِ تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کارْوان
به دروازه‌یِ دِز کَشد سارْوان،
به بختِ تو از هر بد ایمِن شَوم
بدین سایه‌یِ مهرِ تو بغْنَوم
چُنین داد پاسخ که دل شاد دار
ز هر بد تنِ خویش آزاد دار
نیازاردت کس به تورانْزمین
همان گر برانی به ماچین و چین ۲۵۵۹۵
به در بر یکی کلبه در پیشِ کاخ، ۵۰۰
به رویین دِز اندر مر او را دِهند
همی بارش از دشت بر سر نِهند
بسازد بر آن کلبه بازارگاه
همی داردش ایمِن اندر پناه

برفتند و صندوق‌ها را به پشت
کَشیدند و ماهارِ اُشتر به مشت
یکی مردِ بِخْرد بپرسید و گفت
که صندوق را چیست اندر نِهفت؟ ۲۵۶۰۰
کَشنده بدو گفت: ما هوشِ خویش ۵۰۵
نِهادیم ناچار بر دوشِ خویش

یکی کلبه برساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بَهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست
بر آن کلبه بر تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه
زِ ایوان دوان شد به‌نزدیکِ شاه
ز دیبا دو تخت و زِ وَشّی سه تخت
همی برد پیش اندرون نیکْبخت ۲۵۶۰۵
بیامد ببوسید رویِ زمین ۵۱۰
بر اَرجاسْپ چندی بخوانْد آفرین
چُنین گفت کِاین مایه‌ور کارْوان
همی رانْدم تیز با سارْوان
بدو اندرون یاره و افسر است
که شاهِ سرافراز را درخَور است
بگوید به گنجور تا خواسته
ببیند همه کلبه آراسته

وُ زان هرچه شایسته بیند به گنج
بیارد همانا ندارد به رنج ۲۵۶۱۰

۵۱۵ پذیرفتن از شهریارِ زمین
ز بازارگان پوزش و آفرین

بخندید اَرجاسْپ و بنْواختش
گَرانْمایه‌تر پایگهْ ساختش

چه نامی؟ بدو گفت: خَرّاد نام
جِهانْجوی با رادی و شادکام

به خَرّاد گفت: ای رَدِ رادْمرد
برنجی همی گِردِ پوزش مگرد

ز دربان نباید ترا بار خواست
به‌نزدِ من آی آنگهی که‌ت هواست ۲۵۶۱۵

۵۲۰ ازان پس بپرسیدش از رنجِ راه
زِ ایران و نیران و کارِ سپاه

چُنین داد پاسخ که من ماهِ پنج
کَشیدم به راه اندرون درد و رنج

بدو گفت کز کارِ اسفندیار
به ایران خبر بود و زِ گرگسار؟

چُنین داد پاسخ که ای نیکْخوی
سَخُن رانْد زین هرکسی بآرِزوی

یکی گفت کِاسْفندیار از پدر
پر آزار گشت و بپیچید سر ۲۵۶۲۰

۵۲۵ دگر گفت کُاو از دِزِ گنبدان
سپهْ برد و شد بر رهِ هفتخان،

که رزم آزْماید به توران‌ْزمین
بخواهد به مردی زِ اَرجاسْپ کین

بخندید اَرجاسْپ و گفت: این سَخُن
نگوید جِهانْدیده مردِ کَهُن

اگر کرگس آید سویِ هفتخان
مرا آهرِمَن خوان و مردم مخوان

چو بشْنید جنگی زمین بوسه داد
بیامد زِ ایوانِ اَرجاسْپ شاد ۲۵۶۲۵

۵۳۰ درِ کلبه‌یِ ناموَر باز کرد
ز بازارگان دِز پر آواز کرد

همی بود چندی خرید و فروخت
همی هرزمان چشمِ بد را بدوخت

ز دینارگان یک دِرَم نشْتدی
همی این بر آن آن براین برزدی

رفتن خواهران پیش اسفندیار

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت
خریدارِ بازارِ او درگذشت،

دو خواهرْش رفتند زَایوان به کوی
غِریوان و بر کِفْت‌ها بر سَبوی ۲۵۶۳۰

۵۳۵ به‌نزدیکِ اسفندیار آمدند
دو دیده تر و خاکسار آمدند

چو اسفندیار آن شگِفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران ناپدید

شد از کارِ ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ بآشتینِ گلیم
برفتند هردو به‌نزدیکِ اوی / ز خون بر دو رخ برنِهاده دو جوی
به پرسش گرفتند بیچارگان / ازان مایه‌ور مردِ بازارگان ۲۵۶۳۵
۵۴۰ بدو گفت خواهر که ای سارْوان / نُخست از کجا رانْدی کارْوان؟
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مِهتران پیشِ تو بنده باد
زِ ایران و گُشتاشپ و اسفندیار / چه آگاهی است ای گَوِ نامدار؟
بدین‌سان دو دختِ یکی پادشا / اسیریم در دستِ ناپارسا
بَرهنه سر و پای و دوش آبکَش / پدر شادمان روز و شب خفته خَوش ۲۵۶۴۰
۵۴۵ بَرهنه دوان بر سرِ انجمن / خُنُک آن‌که پوشد تنش را کفن
بگِرییم چندی به خونین سِرِشک / تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهیَت هست از شهرِ ما / براین بوم تِریاک شد زهرِ ما
یکی بانگ برزد به زیرِ گلیم / که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم؛
که اسفندیار از بُنه خود مباد / نه آن‌کس به گیتی که زو کرد یاد ۲۵۶۴۵
۵۵۰ نه گُشتاشپ آن شاهِ بیدادگر / مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کِایدر فروشنده‌ام؟ / ز بهرِ خورِ خویش کوشنده‌ام
چو آواز بشْنید فرّخ هُمای / بدانست و آمد دلش بازِ جای
چو خواهر بدانست آوازِ او / بپوشید بر خویشتن رازِ او
چُنان داغْ‌دل پیشِ او در بمانْد / سِرِشک از دو دیده به رخ برفَشانْد ۲۵۶۵۰
۵۵۵ همه جامه چاک و دو پایش به خاک / از اَرجاسْپ جانش پر از بیم و باک
بدانست جنگْ‌آورِ پاکْ‌رای / که او را همی بازداند هُمای
سَبک روی بُگْشاد و دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کارِ جِهان مانْد اندر شگِفت / دُژَم گشت و لب را به دندان گرفت
بدیشان چُنین گفت کِاین روزِ چند / بدارید هردو لبان را به بند ۲۵۶۵۵
۵۶۰ من ایدر نه از بهرِ جنگ آمدم / به‌رنج از پیِ نام‌ونَنگ آمدم

کسی را که دختر بُوَد آبکَش / پُسر در غم و شاه در خوابِ خَوش،
پدر آسْمان باد و مادر زمین / نخوانم براین روزگار آفرین

پس از کلبه برخاستِ مردِ جوان / به‌نزدیکِ اَرجاسپ آمد دوان
چُنین گفت کَای شاه فرخنده باش / جِهاندار و تا جاوِدان زنده باش ۲۵۶۶۰
یکی ژَرف دریا در این راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی کژّه باد / که مَلّاح گفت آن ندارم به یاد
به کَشتی همه زار و گریان شدیم / ز جان و تنِ خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یکْ‌خدای / که گر من رَسَم زایدر ایمِن به جای،
یکی بزم سازم به هر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری ۲۵۶۶۵
به خواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مردِ درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گُردان که هَند / به‌نزدیکِ شاهِ جِهان ارجُمند،
چُنین ساخته‌ستم که مهمان کنم / وُ زین خواهش آرایشِ جان کنم
چو اَرجاسپ بشْنید زان شاد گشت / سرِ مردِ نادان پر از باد گشت ۲۵۶۷۰
بفرمود کآن کُاو گرامی‌تر است / وُ زین لشکر امروز نامی‌تر است،
به ایوانِ خَرّاد مهمان شوند / وُ گر می بُوَد پاک مستان شوند
بدو گفت: شاها رَدا بِخْردا! / جِهاندار و بر موبَدان موبَدا!
مرا خانه تنگ است و کاخِ بلند / براین باره‌یِ دِز شَویم ارجُمند
درِ تیر ماه آمد آتش کنیم / دلِ نامداران به می خَوش کنیم ۲۵۶۷۵
بدو گفت: زان راه رَو که‌ت هواست / به کاخ اندرون میزبان پادشاست

بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورْد هیزم به بام
بکُشتند اسپان و چندی بره / کَشیدند بر بامِ دِز یکسره
ز هیزم که بر باره‌یِ دِز کَشید / شد از دود رویِ هوا ناپدید
می آورْد چون هرچه بُد خَورده شد / گسارنده‌یِ می وُرا بَرده شد ۲۵۶۸۰
همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخِ نرگس به دست

شب آمد یکی آتشی برفُروخت / که تَفّش همی آسْمان را بسوخت
چو از دیده‌گهْ دیده‌بان بنْگرید / به شب آتش و روز پر دود دید،

ز جایی که بُد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد اَنباز گشت
چو از راه نزدِ پَشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید ۲۵۶۸۵
پَشوتن چُنین گفت کز پیل و شیر / به تُنبُل فزون است مردِ دِلیر
که چشمِ بَدان از تنش دور باد / همه روزگارانِ او سور باد
بزد نایِ رویین و رویینه خُم / برآمد ز در ناله‌یِ گاوْدُم
ز هامون سویِ دِز بیامد سپاه / شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
همه زیرِ خَفتان و خود اندرون / همی از جگرْشان بجوشید خون ۲۵۶۹۰

به دِز چون خبر شد که آمد سپاه / جِهان نیست پیدا ز گَردِ سیاه،
همه دِز پر از نامِ اسفندیار / درختِ بلا حَنظَل آورْد بار،
بپوشید اَرجاسْپ خَفتانِ جنگ / بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کُهرَمِ شیرْگیر / بَرَد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
به طَرخان چُنین گفت کَای سرفراز / برو تیز با لشکری رزمْساز ۲۵۶۹۵
ببَر نامداران دِز ده‌هزار / همه رزمجویانِ خنجرْگزار
نگهْ کن که این جنگجویان کی‌َند؟ / وُ زین تاختن ساختن بر چی‌َند؟

سرافراز طَرخان بیامد دَمان / بدین رویِ دِز با یکی ترجَمان
سپهْ دید با جوشن و سازِ جنگ / دِرفشی سیهْ پیکرِ او پلنگ
سپهْ‌کَش پَشوتن به قلب اندرون / سپاهی همه دست شُسته به خون ۲۵۷۰۰
به چنگ اندرون گرزِ اسفندیار / به زیر اندرون باره‌یِ نامدار
جز اسفندیارِ تَهَم را نمانْد / کس او را بجز شاهِ ایران نخوانْد
سپهْ مَیمَنه مَیسَره برکَشید / چُنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخمِ سِنان‌هایِ الماسْ‌گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
به جنگ اندرآمد سپاه از دو روی / هر آن‌کس که بُد گُرد و پرخاشجوی ۲۵۷۰۵
بشد پیش نوشْ‌آذرِ تیغْ‌زن / همی جُست پرخاش زان انجمن
بیامد سرافراز طَرخان برش / که از تن به خاک اندرآرد سرش
چو نوشْ‌آذر او را به هامون بدید / بزد دست و تیغ از میان برکَشید

کمرگاهِ طَرخان به دو نیم کرد / دلِ کُهرَم از درد پر بیم کرد
چُنان هم به قلبِ سپهْ حمله بُرد / بزرگش یکی بود با مردِ خُرد
بر آن‌سان دو لشکر به هم برشکست / که از تیر بر سرکَشان ابر بست

سرافراز کُهرَم سویِ دِز برفت / گریزان و لشکر همی رانْد تَفت
چُنین گفت کُهرَم به پیشِ پدر / که ای ناموَر شاهِ خورشیدْفَر
از ایران سپاهی بیامد بزرگ / به پیش اندرون نامداری سُتُرگ
سرافراز اسفندیار است و بس / بدین دِز نیاید جز او هیچ‌کس
همان نیزه‌یِ جنگ دارد به چنگ / که در گنبدان دِز تو دیدی به جنگ
غمی شد دل اَرجاسْپ را زان سَخُن / که نو شد دگرباره کینِ کَهُن
به ترکان همه گفت: بیرون شَوید / ز دِز یکسره سویِ هامون شَوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروشِ هِزَبرِ ژیان آورید
یکی زنده زایشان ممانید نیز / کسی نامِ ایشان مخوانید نیز
همه لشکر از دِز به راه آمدند / جگَرْخسته و کینه‌خواه آمدند

چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جامه‌یِ کارزار
سرِ تنگ صندوق‌ها برگشاد / یکی تا بر آن بستگان جَست باد،
کباب و می آورْد و نوشیدنی / همان جامه‌یِ رزمِ پوشیدنی
چو نان خورده شد هریکی را سه جام / می آورْد و گشتند ازان شادکام،
چُنین گفت کِامْشب شبی پر بلاست / اگر نام گیریم زایدر سَزاست
بکوشید و پیکارِ مردان کنید / پناه از بلاها به یزدان کنید
ازان پس یلان را به سه بهره کرد / هرآن‌کس که جُستند ننگ ونبرد
یکی بهره زایشان میانِ حِصار / که سازند با هرکسی کارزار
دگر بهره تا بر درِ دِز شوند / ز پیکار و خون ریختن نغْنَوند
سیوم بهره را گفت ازان سرکَشان / که باید که یابید زایشان نِشان،
که بودند با ما ز می دوش مست / سرانْشان به خنجر ببُرّید پست
خود و بیست مرد از دِلیرانِ گُرد / بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد

به درگاهِ اَرجاسْپ آمد دِلیر / زِرِهْ‌دار غُرّان به‌کردارِ شیر
چو زخمِ خروش آمد از درْسرای / دوان پیشِ آزادگان شد هُمای ۲۵۷۳۵
اَبا خواهرِ خویش بِهْ‌آفرید / به خونِ مژه کرده رخ ناپدید ۶۴۰
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبِهار،
چُنین گفت با خواهران شیرْمرد / که زایدر بپویید برسانِ گَرد،
بدان‌جا که بازارگاهِ من است / بسی زرّ و سیم است و راهِ من است،
بباشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر دِهم گر ستانم کلاه ۲۵۷۴۰

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

بیامد یکی تیغِ هَندی به مشت / کسی را که دید از بزرگان بکُشت ۶۴۵
همه بارگاهش چُنان شد که راه / نبود اندران ناموَر بارگاه
ز بس خسته و کُشته و کوفته / زمین همچو دریایِ آشوفته
چو اَرجاسْپ از خواب بیدار شد / ز غُلغُل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید اَرجاسْپ از خوابگاه / بپوشید خَفتان و رومی کلاه ۲۵۷۴۵
به چنگ اندرش خنجرِ آبْ‌گون / دهان پر زِ آواز و دل پر ز خون ۶۵۰
بجَست از درِ کاخش اسفندیار / به دست اندرش تیغِ زهرآبْ‌دار
بدو گفت کز مردِ بازارگان / بیابی کنون تیغِ دینارگان
یکی هَدیه دارمْت لُهراسْپی / نِهاده براو مُهرِ گُشتاسْپی
برآویخت اَرجاسْپ و اسفندیار / از اندازه بُگْذشتِ‌شان کارزار ۲۵۷۵۰
به یک پاسِ شب تیغ و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند ۶۵۵
به زخم اندر اَرجاسْپ را کرد سست / ندیدند بر تنْش جایی درست
ز پای اندرآمد تنِ پیلْ‌وار / جدا کردش از تن سر اسفندیار
[چو شد کُشته اَرجاسْپِ آزَرده جان / خروشی برآمد ز کاخِ زنان]

چُنین است کردارِ گردنده دَهر / گهی نوش یابیم ازو گاه زهر ۲۵۷۵۵
چه بندی دل اندر سرایِ سِپَنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج ۶۶۰

بپرداخت زَارْجاشپ اسفندیار / به کیوان برآورْد زَایوان دَمار
بفرمود تا شمع بفْروختند / به هر سوی ایوان همی سوختند
شبستانِ او را به خادم سپرد / وُ زان جایگهْ رِشته تایی نبُرد
درِ گنجِ دینارِ او مُهر کرد / به ایوان نبودش کسی همْ نبرد
بیامد سوی آخُر و برنشست / یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
ازان تازی اسپان که‌ش آمد گزین / بفرمود تا برنِهادند زین
برفتند زان‌جا صدوشست مرد / گزیده سواران روزِ نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشانْد / ز درگاهِ اَرجاشپ لشکر برانْد
وُ زایرانیان ناموَر مردِ چند / به دِز مانْد با ساوه‌یِ ارجُمند
چو من ـ گفت ـ ازین باره بیرون شَوم / خود و نامداران به هامون شَوم،
به ترکان درِ دِز ببندید سخت / مگر یار باشد مرا نیک بخت
هر آن‌گهْ که آید گُمانْ‌تان که من / رسیدم بدان پاکْ‌رای انجمن،
عَوِ دیده‌بان باید از دیده‌گاه / کَانوشه سرِ تاجِ گُشتاشپ شاه
چو انبوه گردد به دِز بر سپاه / گریزان.و برگشته از رزمگاه،
به پیروزی از باره‌یِ کاخ پاس / برآرید از پاک یزدان سپاس
سرِ شاهِ ترکان ازان دیده‌گاه / بیَنداخت باید به پیشِ سپاه

بیامد ز دِز با صدوشست مرد / خروشان و جوشان به دشتِ نبرد
چو نزدِ سپاهِ پَشوتن رسید / براو نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده زو در شگِفت / که مردِ جوان آن دِلیری گرفت

چو ماه از برِ تختِ سیمین نشست / سه پاس از شبِ تیره اندرگذشت،
همی پاشبان برخروشید سخت / که گُشتاشپ شاه است و پیروزْبخت
چو ترکان شنیدند زان‌سان خروش / نِهادند یکسر به آواز گوش
دلِ کُهرَم از پاشبان خیره شد / روانش زِ آوازِ او تیره شد
چو بشْنید با اَندریمان بگفت / که تیره شبِ آواز نشْوان نِهفت
چه گویی که امشب چه شاید بُدَن؟ / بباید همی داستان‌ها زدن

که یارَد گشادن بدین گفته لب؟ / به بالینِ شاهی چُنو تیره شب
بباید فرستاد تا هرکه هست / سرانْشان به خنجر ببُرّند پست
چو بازی کند پاشْبان روزِ جنگ / براین نامداران شود کار تنگ
وُ گر دشمنِ ما بُوَد خانگی / بجوید همی روزِ بیگانگی، ۲۵۷۸۵
به آوازِ بد گفتن و فالِ بد / بکوبیم مغزش به گوپالِ بد ۶۹۰
براین‌گونه آواز پیوسته شد / دلِ کُهرَم از پاشْبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوي زین نِشان / پر آواز شد گوشِ گردنکَشان
سپهْ گفت کآواز بسیار گشت / از اندازه‌یِ پاشْبان برگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم / وُ زان‌پس براین چاره افزون کنیم ۲۵۷۹۰
دلِ کُهرَم از گُفتِ‌شان تنگ شد / بپیچید و رویش پرآژَنگ شد ۶۹۵
به لشکر چُنین گفت کز خوابِ شاه / دلِ من پر از رنج‌تر زین سپاه
کنون بی‌گُمان باز باید شدن / ندانم که زین‌پس چه شاید بُدَن

بزرگانِ چین پشت برگاشتند / به شب دشتِ پیکار بُگْذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زِرِهْ‌دار با گُرزه‌یِ گاوْسار ۲۵۷۹۵
چو کُهرَم برِ باره‌یِ دِز رسید / پسِ لشکر ایرانیان را بدید، ۷۰۰
چُنین گفت کَاکْنون جز از رزم کار / چه مانده‌ست با گُرد اسفندیار؟
همه تیغ‌ها برکَشید از نیام / به خنجر فرستاد باید پَیام
به چهره چو تاب اندرآورْد بخت / بر آن نامداران ببُد کار سخت
دو لشکر بر آن‌سان برآشوفتند / همی بر سرِ یکدگر کوفتند ۲۵۸۰۰
چُنین تا برآمد سِپیده‌دمان ۷۰۵ / بزرگانِ چین را سرآمد زمان

برفتند مردانِ اسفندیار / بر آن ناموَر باره‌یِ شهرْیار
بریده سرِ شاه اَرجاسْپ را / که ریزنده بُد خونِ لُهراسْپ را،
به پیشِ سپاه اندر انداختند / ز پیکارِ ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گُردان کلاه ۲۵۸۰۵
دو فرزندِ اَرجاسْپ گریان شدند ۷۱۰ / چو بر آتشِ تیز بریان شدند

بدانست لشکر که آن کار چیست
وُ زان رزمِ بد بر که باید گریست

بگفتند: رادا دِلیرا سرا!
سپهدارِ شیرْاَوْژَنا مِهترا!

که کُشتت که بر دشتِ کین کُشته باد
بر او جاوِدان روز برگشته باد

که را باید اکنون سپردن بُنه؟
دِرفشِ که داریم بر مَیمَنه؟

چو از شاه پردَخته شد قلبگاه
مبادا کلاه و مبادا سپاه

سپهْ را به مرگ آمد اکنون نیاز
ز خَلُّخ پر از درد شد تا طِراز

ازان پس همه پیشِ مرگ آمدند
زِرِهْدار با گرز و تَرگ آمدند

"دِه ودار" برخاست از رزمگاه
هوا شد به‌کردارِ ابری سیاه

به هرجای بر توده‌یِ کُشته بود
کسی را کجا روز برگشته بود

همه دشت بی‌تن سر و یال بود
به جایِ دگر گرز و گوپال بود

ز خون بر درِ دِز همی موج خاست
که دانست دستِ چپ از دستِ راست؟

چو اسفندیار اندرآمد ز جای
سپهدار کُهرَم بیَفشارْد پای

دو جنگی بر آن‌سان برآویختند
که گفتی به همْشان برآمیختند

تَهَمتن کمرْبندِ کُهرَم گرفت
جِهانی بدو مانده اندر شگِفت

برآورْدش از جای و زد بر زمین
همی لشکرش خواندند آفرین

دو دستش ببستند و بردند خوار
پراگنده شد لشکرِ نامدار

همی گرز بارید همچون تَگرگ
زمین پر ز تَرگ و هوا پر ز مرگ

سر از تیغ باران چو بار از درخت
یکی بخت رفته یکی یافت بخت

همی موج زد خون بر آن رزمگاه
سری زیرِ نعل و سری با کلاه

ندانند کسی آرِزویِ جِهان
نخواهد گشادن به ما بر نِهان

کسی کهْش سَزاوار بُد بارگی
گریزان همی رانْد یکبارگی

هر آن‌کس که شد در دَمِ اَژدها
بکوشید و هم زو نیامد رَها

ز ترکانِ چینی فراوان نمانْد
وُ گر مانْد کس نامِ ایشان نخوانْد

همه تَرگ و جوشن فروریختند
همه دیده با خون برآمیختند

نَوان پیشِ اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبَهار آمدند

سپهدار خونْریز و بیداد بود
سپاهش به بیدادگر شاد بود

کسی را نداد از یلان زینهار بکُشتند زان خستگان بی‌شُمار
ز گُردانِ چین نامداری نماند به تورانْ‌زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند بدان کُشتگان جای بُگْذاشتند

چو پیدا شد از هر دری نیک و بد، بر آن رویِ دِز بر سَتاره بزد
فروهِشت از دار پیچان کمند بزد بر درِ دِز دو دارِ بلند
برادرْش را نیز بر دار کرد سرِ اَندریمان نگونسار کرد
به جایی که آمد نشانِ گَوی سپاهی بِرون کرد بر هر سوي
همه شهرِ توران به هم برزدند بفرمود تا آتش اندرزدند
به چین و به ترکان سواری نماند به جایی یکی نامداری نماند
ببارید آتش بر آن رزمگاه توگفتی که ابری برآمد سیاه
سران را بیاورْد و می درکَشید جِهانْ‌جوی چون کار زان‌گونه دید

نامه‌ی اسفندیار به شاه‌گشتاسپ

دبیرِ نویسنده را پیش خواند وُ زان چاره‌یِ جنگ چندی براند
قلم خواست و قِرطاس و مُشک و عبیر بر تخت بنْشست فرّخ دبیر
گرفت آفرین بر خداوندِ ماه نُخستین که نوکِ قلم شد سیاه
خداوندِ پیل و خداوندِ مور خداوندِ کیوان و تابنده هور
خداوندِ دَیهیم و شاهنشهی خداوندِ پیروزی و فَرّهی
خداوندِ نیکی‌دِه و رهنُمای خداوندِ جان و خداوندِ رای
به مینو همه کامِ لُهراسْپ باد ازو جاوِدان کامِ گُشتاسْپ باد
که هرگز نخوانم براو آفرین رسیدم به راهی به تورانْ‌زمین
سرِ مردِ نو گردد از غم کَهُن اگر برگشایم سراسر سَخُن
بخوانم براو نامه‌یِ کارزار چو دَستور باشد مرا شهریار
ازین رنجِ دیرینه بی‌غم شَوم به دیدارِ او شاد و خرّم شَوم
که تا دل ز کینه بپرداختم وُ زان چاره‌هایی که من ساختم

به رویین دِز اَرجاسْپ و کُهرَم نمانْد / جز از مویه و درد و ماتم نمانْد
کسی را ندادم به جان زینهار / گیا در بیابان سر آورْد بار
همی مغزِ مردم خورَد شیر و گرگ / جز از دل نجوید پلنگِ سُتُرگ
فلک روشن از تاجِ گُشتاسْپ باد / زمین گلشنِ شاه لُهراسْپ باد

چو بر نامه بر مُهرِ اسفندیار / نِهادند جُستند چندی سوار
هَیونانِ کَفکْافگنِ تیزْرَو / به ایران فرستاد سالارِ نو
بمانْد از پیِ پاسخِ نامه را / بکُشت آتشِ مردِ بدْکامه را

پاسخ نامه‌ی اسفندیار از نزد گشتاسپ

بسی برنیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بُد بندِ او را کِلید
سرِ پاسخِ نامه بود از نُخست / که پاینده باد آن‌که نیکی بجُست
خردْیافته مردِ یزدانْشناس / به نیکی ز یزدان شناسد سپاس
دگر گفت کز دادگر یکْخدای / بخواهیم کُاو باشدت رهنُمای
درختی بکِشتم به باغِ بهشت / که‌زو باروَرتر فِریدون نکِشت
برش سرخ یاقوت و زر آمده‌ست / همه برگِ او زیب‌وفَر آمده‌ست
بماناد تا جاوِدان این درخت / ترا باد شادان دل و نیک بخت
یکی آن‌که گفتی که کینِ نیا / بجُستم بدان چاره و کیمیا
دگر آن‌که گفتی ز خون ریختن / به‌تنها به رزم اندرآویختن
تنِ شهریاران گرامی بُوَد / نه از کوششِ سخت نامی بُوَد
نگهدارِ تن باش و آنِ خرد / که جان را به دانش خرد پرورَد
سه‌دیگر که گفتی به جان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهرْبان باد و گرم / پر از شرم جان لب پر آوایِ نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن / نه بی کینه با مِهتر آویختن
چو کینِ برادرْت بُد سیّ‌وهشت / از اندازه خون ریختن درگذشت
وُ دیگر که‌زان پیرْگشته نیا / ز دل دور کرده بد و کیمیا،

چو خون ریختندش تو خون ریختی
چو شیرانِ جنگی برآویختی

همیشه بَدی شاد و بِهْ‌روزگار
روان را خرد بادت آموزْگار ۲۵۸۸۰

۷۸۵ نیاز است ما را به دیدارِ تو
بدان پرخرد جانِ بیدارِ تو

چو نامه بخوانی سپهْ برنشان
بدین بارگاه آی با سرکَشان

هَیونِ تَگْ‌آور ز در بازگشت
همه شهرِ ایران پر آواز گشت

سوار و هَیونان چو بازآمدند
به نزدِ تَهَمتن فراز آمدند

چو آن نامه برخوانْد اسفندیار
ببخشید دینار و برساخت کار ۲۵۸۸۵

۷۹۰ جز از گنجِ اَرجاسْپ چیزی نمانْد
همه گنجِ خویشانِ او برفَشانْد

سپاهش همه زو توانگر شدند
از اندازه‌یِ کار برتر شدند

شتر بود و اسپان به دشت و به کوه
به داغِ سپهدارِ توران گروه

هَیون خواست از هر سوي ده‌هزار
پراگنده از دشت و زِ کوهسار

همه گنجِ اَرجاسْپ در باز کرد
به قَپّان دِرَم سَختن آغاز کرد ۲۵۸۹۰

۷۹۵ هزار اُشتر از گنجِ دینارِ شاه
چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه،

صد از مُشک و زِ عنبر و گوهران
صد از تاج و زِ نامدار افسران،

از افگندنی‌هایِ دیبا هزار
بفرمود تا برنِهادند بار

چو سیصد شتر جامه‌یِ چینیان
ز مخروط و مَدهون و زِ پرنیان

عَماری پَسیچید و دیبا جُلیل
کنیزک ببردند چینی دو خیل ۲۵۸۹۵

۸۰۰ به رخ چون بَهار و به بالا چو سرو
میان‌ها چو غَرو و به رفتن تَذَرو

اَبا خواهرانِ یل اسفندیار
برفتند بتْ‌روی صد نامدار

ز پوشیده‌رویانِ اَرجاسْپ پنج
ببردند با مویه و درد و رنج

دو خواهر دو دختر یکی مادرش
پر از درد و با سوک و خسته برش

چو آتش به رویین دِز اندرفَگَنْد
زبانه برآمد به چرخِ بلند، ۲۵۹۰۰

۸۰۵ همه باره‌یِ دِز بزد بر زمین
برآورْد گَرد از بروبومِ چین،

سه پورِ جوان را سپهدار گفت:
پُرآگنده باشید با گنج جفت

به راه ار کسی سر بپیچد ز داد
سرش را به خنجر ببُرّید شاد

شما راه سویِ بیابان برید
سِنان‌ها به خورشیدِ تابان برید

سوی هفتخان من به نَخچیرِ شیر برانم شما ره مکوبید دیر
بمولم بگیرم سرِ راه را ببینم شما را سرِ ماه را

بازآمدن اسفندیار به ایران‌زمین

سوی هفتخان آمد اسفندیار به نَخچیر با لشکرِ نامدار
چو نزدیکِ آن جایِ سرما رسید همه خواسته گِرد برجای دید
هوا خوشگُوار و زمین پرنگار توگفتی به تیر اندرآمد بَهار
وُ زان جایگهْ خواسته برگرفت همی مانْد زان کارِ اختر شگِفت
چو نزدیکیِ شهرِ ایران رسید به جایِ دِلیران و شیران رسید،
دو هفته همی بود با یوز و باز غمی بود از رنجِ راهِ دَراز
سه فرزندِ پرمایه را چشم داشت ز دیر آمدنْ‌شان به دل خشم داشت
به‌نزدِ پدر چون بیامد پُسر بخندید با هریکی تاجوَر؛
که راهی درشت این که من کوفتم ز دیر آمدنْ‌تان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هرسه پُسر که چون تو که باشد به گیتی پدر؟

وُ زان جایگهْ سویِ ایران کَشید همه گنج سویِ دِلیران کَشید
همه شهرِ ایران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند زِ بر مُشک و عنبر همی بیختند
هوا پر زِ آوایِ رامشگران زمین پر سوارانِ نیزه‌وَران
چو گُشتاسْپ بشْنید رامش گزید به آوازِ او جامِ می درکَشید
ز لشکر بفرمود تا هرکه بود ز کشور کسی کُاو بزرگی نُمود،
همه بر درش بر چَپیره شدند بزرگانِ لشکر پذیره شدند
پدر نیز با ناموَر بِخْردان بزرگانِ فرزانه و موبَدان،
بیامد به پیشِ پُسر تازه‌روی همه شهرِ ایران پر از گفت‌وگوی
چو رویِ پدر دید شاهِ جوان دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را فروزنده‌یِ آتشِ جنگ را

بیامد پدر را به بر درگرفت پدر مانده از کارِ او در شگِفت
همیٰ خواند بر فَرِّ او آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین

وُ زان‌جا به ایوانِ شاه آمدند جِهانی وُرا نیکْ‌خواه آمدند
بیاراست گُشتاسْپ ایوان و تخت دلش گشت خرّم بدان نیک بخت
به ایوان‌ها در نِهادند خوان به سالار گفتا: مِهان را بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار به‌نزدیکِ آن نامورَ شهریار
میِ خسروانی به جامِ بلور گسارنده می‌داد رَخشان چو هور
همه چهره‌یِ دوستان برفُروخت دلِ دشمنان را به آتش بسوخت
پُسر خورْد با شرم یادِ پدر پدر هم‌چُنان نیز یادِ پُسر
بپرسید گُشتاسْپ از هفتخان همه پیشِ من ـ گفت ـ یکْ یک بخوان
به پاسخ چُنین گفت اسفندیار که در بزمگهْ این مکن خواسْتار
بگویم به پیشِ تو فردا همه اَیا پرخرد شهریارِ رَمه
سَخُن‌هایِ دیرینه بازآوریم به گفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا به هُشیاری آن بشْنَوی به پیروزیِ دادگر بگْرَوی
برفتند هرکس که گشتند مست یکی ماهْ‌رخ دستِ ایشان به دست

سرآمد کنون قصّه‌یِ هفتخان به نامِ جِهانْ‌داور این را بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه خداوندِ خورشید و تابنده ماه
اگر شاهِ پیروز بپْسندد این نِهادیم بر چرخِ گردنده زین

رستم و اسفندیار

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورْد باید میِ خوشگُوار — که می بویِ مُشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش — خُنُک آن‌که دل شاد دارد به نوش
دِرَم دارد و نان و نُقل و نَبید — سرِ گوسفندی تواند بُرید
مرا نیست خرّم کسی را که هست — ببخشای بر مردمِ تنگْ‌دست
همه بوستان پر ز برگِ گل است — همه کوه پر لاله و سُنبل است ۲۵۹۵۰
به پالیز بلبل بنالد همی — گل از ناله‌یِ او ببالد همی
شبِ تیره بلبل نخُسپد همی — گل از باد و باران نچُسپد همی
چو از ابر بینم همی باد و دَم — ندانم که نرگس چرا شد دُژَم؟
بخندد همی بلبل از هردُوان — چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر — چو از ابر بینم خروشِ هِزَبر ۲۵۹۵۵
بدَرّد همی بیش پیراهنش — دُرَفشان شود آتش اندر تنش
به عشقِ هوا بر زمین شد گُوا — به‌نزدیکِ خورشیدِ فرمانْ‌روا
که داند که بلبل چه گوید همی؟ — به زیرِ گل اندر چه موید همی؟
نگهْ کن سحرگاه تا بشْنَوی — ز بلبل سَخُن گفتنِ پهلَوی
همی نالد از مرگِ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار ۲۵۹۶۰
چو آوازِ رستم شبِ تیره ابر — بدَرّد دل و گوشِ غُرّان هِزَبر

ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخوانْد از گفته‌یِ باستان؛
که چون مست بازآمد اسفندیار / دُژَم گشته از خانه‌یِ شهریار،
کَتایونِ قیصر که بُد مادرش / گرفته شبِ تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیمْ‌شب / یکی جامِ می خواست و بُگْشاد لب؛ ۲۵۹۶۵
چُنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت: چون کینِ لُهراسْپ شاه / بخواهی به مردی زِ اَرجاسْپ شاه،
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نامِ ما را به گیتی بلند،
جِهان از بَدان پاک بی خَو کنی / بکوشیّ و آرایِشی نو کنی،
همه پادشاهیّ و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست ۲۵۹۷۰
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سرِ شاه بیدار گردد ز خواب،
بگویم بدو آن سَخُن‌ها که گفت / ز من راستی‌ها نباید نِهفت
وُ گر هیچ تاب اندرآرد به چهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر،
که بی کامِ او تاج بر سر نِهم / همه کشور ایرانیان را دِهم
ترا بانویِ شهرِ ایران کنم / به زور و به دل جنگِ شیران کنم ۲۵۹۷۵
غمی شد ز گفتارِ او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کآن تاج و تخت و کلاه / نبخشد وُرا نامبُردار شاه
بدو گفت کَای رنجْ‌دیده پُسر / ز گیتی چه جوید دلِ تاجوَر،
مگر گنج و فرمان و رایِ سپاه؟ / تو داری براین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد به سر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم وبر ۲۵۹۸۰
چو او بُگْذرَد تاج و تختش تراست / بزرگیّ و اَورَند و بختش تراست
چه نیکوتر از نرّه شیرِ ژیان؟ / به پیشِ پدر بر کمر بر میان
چُنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار؛
که پیشِ زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سَخُن بازیابی به کوی
به کاری مکن نیز فرمانِ زن / که هرگز نبینی زنی رای‌زن ۲۵۹۸۵
پر از شرم و تَشویر شد مادرش / ز گفته پشیمانی آمد برش

نشد پیشِ گُشتاسْپ اسفندیار — همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده‌یِ خام خَورد — برِ ماهْرویان در آرام کرد
سیوم روز گُشتاسْپ آگاه شد — که فرزندِ او افسرِ ماه شد
همی در دل اندیشه بفْزایدش — همی تاج و تخت آرِزو آیدش ۲۵۹۹۰

بخوانْد آن‌زمان شاه جاماسْپ را — همان فالْگویانِ لُهراسْپ را
برفتند با زیج‌ها بر کنار — بپرسید شاه از گَو اسفندیار؛
که او را بُوَد زندگانی دَراز؟ — نشینند به خوبیّ و آرام و ناز؟
به سر برنِهد تاجِ شاهنشهی؟ — براو پای دارد بِهیّ و مِهی؟
به دستِ بزرگی برآیدْش هوش؟ — وُ گر خفته بر تخت پیشِ سُروش؟ ۲۵۹۹۵
چو بشْنید دانایِ ایران سَخُن — نگهْ کرد ازان زیج‌هایِ کَهُن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد — ز دانش بَروها پر از تاب کرد
همی گفت: بدْروز و بدْاخترم — بد آید ز دانش همی بر سرم
مرا کاجْکی پیشِ فرّخ زَریر — زمانه فَگندی به چنگالِ شیر
وُرا من ندیدی پر از خاک و خون — بر آن‌سان فَگنده به راه اندرون ۲۶۰۰۰
وُ گر خود نکِشتی پدر مر مرا — نرفتی ز جاماسْپ بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگِ او — بدَرّد دلِ شیر زآهنگِ او،
ز دشمن جِهان سربسر کرد پاک — به رزم اندرون نیستَش ترس و باک،
جِهان از بدْاندیش بی‌بیم کرد — تنِ اَژدها را به دو نیم کرد،
ازین پس غمِ او بباید کَشید — بسی شور و تلخی بباید چشید ۲۶۰۰۵
بدو گفت شاه: ای پسندیده مرد — سَخُن گوی و از راهِ دانش مگرد
گر او چون زَریرِ سپهبَد بُوَد — مرا زیستن زین سپس بد بُوَد
هَلا زود بشْتاب و با من بگوی — که‌زین پرسِشم تلخی آمد به روی
وُرا در جِهان هوش بر دستِ کیست؟ — که‌زان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسْپ کَای شهریار — ـ به من بر بگردد بدِ روزگار ـ ۲۶۰۱۰
وُرا هوش در زاولسْتان بُوَد — به دستِ تَهَم پورِ دستان بُوَد
به جاماسْپ گفت آن‌زمان شهریار — که این روز را خوارْمایه مدار

اگر من سرِ تختِ شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاجِ مِهی،
نبینند بروبومِ زاولْستان / نداند کس او را به کاولستان،
شود ایمِن از گَردِشِ روزگار؟ / بُوَد اخترِ نیکش آموزْگار؟ ۲۶۰۱۵
چُنین داد پاسخ ستاره‌شُمَر / که بر چرخِ گَردان نیابی گذر
ازین برشده تیزْچنگ اَژدها / به مردیّ و دانش که یابد رَها؟
بباشد همه بودنی بی‌گُمان / نجُسته‌ست ازو مردِ دانا زمان
دلِ شاه زان در پراندیشه شد / سرش از بس اندیشه چون بیشه شد
بد اندیشه و گَردِشِ روزگار / همی بر بدی بودش آموزْگار ۲۶۰۲۰

چو برگشت شب گِردْکرده عِنان / سپیده برآوردْ رَخشان سِنان،
نشست از برِ تختِ زر شهریار / بشد پیشِ او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارْفَش / پراندیشه و دست کرده به کَش
چو در پیشِ او انجمن شد سپاه / ز نامْآوران و زِ گُردانِ شاه،
همه موبَدان پیشِ شهْ بر رَده / وُ اِسپَهبَدان پیشِ او صفْ‌زده، ۲۶۰۲۵
پس اسفندیار آن یلِ پیلْتن / برآوردْ از درد آن‌گهْ سُخَن
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / تویی بر زمین فَرّه‌یِ ایزدی
سرِ داد و مهر از تو پیدا شده‌ست / همان تاج و تخت از تو زیبا شده‌ست
همان من ترا چون یکی بنده‌ام / همه بآرِزویِ تو پوینده‌ام
تو دانی که اَرجاسْپ از بهرِ دین / بیامد چُنان با سواران چین، ۲۶۰۳۰
که خوردم من آن سخت سوگندها / بپَذرُفتم آن ایزدی بندها،
که هرکس که آرد به دین در شکست / دلش تاب گیرد شود بتْپرست،
میانش به خنجر کنم به دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وُ زان‌پس که اَرجاسْپ آمد به جنگ / نه برگشتم از جنگِ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی به گُفتِ گُرَزم / که جام و خورش خواستی روزِ بزم ۲۶۰۳۵
ببستی تنِ من به بندِ گران / سُتون‌ها و مِسمارِ آهنگران
سویِ گنبدان دِز فرستادی‌َم / ز خواری به بدْکارگان دادی‌َم
به زاول شدی بَلخ بُگْذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی

نـدیـدی همـی تـیـغِ اَرجاسْـپ را
فَگَنـدی بـه خون پـیـر لُهراسْـپ را

چو جاماسْـپ آمد مرا بسـته دیـد
وُ زان بستگی‌ها تنم خسـته دیـد، ۲۶۰۴۰

مـرا پادشـاهی پـذیـرفت و تـخت
بـر آن نیـز چندی بکوشـید سـخت

بـدو گـفـتـم ایـن بنـدهایِ گـران
بـه زنـجیـر و مِسـمارِ آهنـگـران،

[بـمانـم چُنـین هم بـه فرمانِ شـاه
نـخواهـم سپاه و نـخواهـم کـلاه]

بـه یـزدان نُـمـایـم بـه روزِ شُـمار
بنـالـم ز بدْگـوی بـا کـردگـار

[مرا گفت: گـر پـنـدِ من نـشْـنَـوی
بـسـازی اَبَـر تـخت بـر بدْخوي] ۲۶۰۴۵

دگـر گفت کـز خونِ چنـدان سـران
سـرافـراز بـا گـرزهـایِ گَـران،

بـر آن رزمگهْ خسـتـه تـن‌ها بـه تیر
همـان خواهرانـت بـبـرده اسـیـر،

[دگـر گُـردِ آزاده فـرشـیـدوَرد
فَگنده‌ست خسـتـه به دشـتِ نبرد،]

ز تـرکان گـریـزان شـده شـهـریار
همـی پیـچد از بنـدِ اسفنـدیـار،

نـسـوزد دلـت بـر چُنـین کـارها؟
بـرایـن درد و تـیـمـار و آزارهـا؟ ۲۶۰۵۰

سَـخُن‌ها جز این نیـز بـسـیار گفت
کـه گـفـتـار بـا درد و غم بـود جفت

غُـل و بنـد بـر هم شکسـتم همـه
دوان آمـدم نـزدِ شـاهِ رَمـه

وُ زایشـان بکُشـتم فزون از شُـمار
نگویـم سَـخُن کـزّه بـر شـهـریـار

گـر از هفتـخان برشُـمـارم سَـخُن
همـانـا کـه هرگـز نـیـایـد بـه بُـن

ز تـن بـازکـردم سـر اَرجاسْـپ را
بـرافـراختـم نـام گُـشـتـاسْـپ را ۲۶۰۵۵

زن و کـودکـانـش بـدیـن بـارگـاه
بـیـاوردم و گـنـج و تـخت و کـلاه

همـه نیـکـوي‌ها نِـهادی بـه گـنـج
مـرا مایـه خون آمـد و سـود رنـج

ز بس بنـد و سـوگند و پیـمانِ تـو
همـی نـگْـذرم مـن ز فـرمـانِ تـو

همـی گـفـتـی: ار بـازبـیـنـم تـرا
ز روشـن روان بـرگـزیـنـم تـرا

سـپـارم تـرا افسـر و تـختِ عاج
کـه هسـتی بـه مردی سَـزاوارِ تـاج ۲۶۰۶۰

مرا از بزرگان بدیـن شـرم خاسـت
که گویند گنج و سپاهت کجاسـت؟

بَـهانـه کنون چیسـت من بر چی‌َم؟
پـس از رنـج پویان ز بـهـرِ کی‌َم؟

بـه فـرزنـد پاسـخ چُنـین داد شـاه
کـه از راسـتی بُگْذری نیسـت راه

ازین بیـش کردی که گفتـی تـو کار
کـه یـارِ تـو بـادا جِـهـانْ‌کِـردگار

نبینم همی دشمنی در جِهان / نه بر آشکارا نه اندر نِهان، ۲۶۰۶۵
که نامِ تو یابد نه پیچان شود / چه پیچان همانا که بی‌جان شود
به گیتی نداری کسی را هَمال / مگر بی‌خرد نامورَ پورِ زال
که اوراست تا هست زابلْسِتان / همان بُست و غَزنین و کابلْسِتان
به مردی همی زآسمان بُگْذرَد / همی خویشتن کِهتری نشْمَرَد
هم او پیشِ کاووسْ‌کَی بنده بود / ز کیخسرو اندر جِهان زنده بود ۲۶۰۷۰
به شاهی ز گُشتاسْپ نارد سَخُن / که او تاجِ نو دارد و ما کَهُن
به گیتی مرا نیست کس همْ‌نبرد / ز رومیّ و توریّ و آزادْمرد
سویِ سیستان رفت باید کنون / به کار آوری زور و بند و فُسون
بَرهنه کنی تیغ و گوپال را / به بند آوری رستمِ زال را
زَواره فرامرز را هم‌چُنین / نمانی که کس برنشیند به زین ۲۶۰۷۵
به دادارِ گیتی که او داد زور / فروزنده‌یِ اختر و ماه و هور،
که چون این سَخُن‌ها به جای آوری / ز من نشْنَوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه / نشانمْت با تاج در پیشگاه

چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که ای پرهنر نامورَ شهریار
همی دور مانی ز رسمِ کَهُن / بر اندازه باید که رانی سَخُن ۲۶۰۸۰
تو با شاهِ چین جنگ جوی و نبرد / ز کشورْخدایان برانگیز گَرد
چه جویی نبردِ یکی مردِ پیر؟ / که کاووس خواندی وُرا شیرْگیر
ز گاهِ منوچهر تا کَیقُباد / دلِ شهریاران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوندِ رَخش / جِهانگیر و شیرْاَوْژَن و تاجْ‌بخش
نه او در جِهان نامداری نو است / بزرگ است و با عهدِ کیخسرو است ۲۶۰۸۵
اگر عهدِ شاهان نباشد درست / نباید ز گُشتاسْپ منشور جُست
چُنین داد پاسخ به اسفندیار / که ای شیرْدل پرهنر نامدار
هر آن‌کس که از راهِ یزدان بگشت / همان عهدِ اوی است و هم بادِ دشت
همانا شنیدی که کاووس شاه / به فرمانِ ابلیس گم کرد راه
همی بآسمان شد به پَرِّ عقاب / به‌زاری به ساری فُتاد اندر آب ۲۶۰۹۰

ز هاماوران دیوْزادی ببرد / شبستانِ شاهی مر او را سپرد
سیاوُش به آوارِ او کُشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کُاو ز عهدِ جِهاندار گشت / به گِردِ درِ او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی ز من با کلاه / رهِ سیستان گیر و برکَش سپاه
چو آن‌جا رسی دستِ رستم ببند / بیارش به بازو فَگنده کمند ۲۶۰۹۵
زَواره فرامرز و دستانِ سام / نباید که سازند پیشِ تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور کَشان تا ببینند سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام اگر گنج یابد بسی

سپهبَد بَروها پر از تاب کرد / به شاهِ جِهان گفت: زین بازگرد
ترا نیست دستان و رستم به کار / همی راه جویی به اسفندیار ۲۶۱۰۰
دِریغ آیدت جایِ شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تختِ مِهان / مرا گوشه‌یی بس بُوَد زین جِهان
وُ لیکِن ترا من یکی بنده‌ام / به فرمان و رایت سر افگنده‌ام
بدو گفت گُشتاسْپ: تندی مکن / بلندی بیابی نِژَندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جِهانْدیدگان ازدرِ کارزار ۲۶۱۰۵
سِلیح و سپاه و دِرَم پیشِ توست / نِژَندی ز جانِ بدْاندیشِ توست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه؟ / همان تختِ شاهیّ و زرّین کلاه؟
چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که لشکر نیاید مرا خود به کار
گر ایدون که آید زمانم فراز / به لشکر ندارد جِهاندار باز
ز پیشِ پدر بازگشت او به‌تاب / هم از بهرِ تاج و هم از بهرِ باب ۲۶۱۱۰

به ایوانِ خویش اندرآمد دُژَم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کَتایون چو بشْنید دل پر ز خشم / به پیشِ پُسر شد پر از آب چشم
چُنین گفت با فرّخ اسفندیار / که ای از کَیانِ جِهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلْسِتان / همی رفت خواهی به زابلْسِتان،
ببندی همی رستمِ زال را / خداوندِ شمشیر و گوپال را ۲۶۱۱۵

به گیتی همی پندِ مادر نیوش / به بد خیره مشْتاب و خود را بکوش
سواری که باشد به نیروی پیل / به کردار خوار آیدش رودِ نیل
بدَرّد جگرگاهِ دیوِ سپید / ز شمشیرِ او گم کند راه شید
همان ماهِ هاماوران را بکُشت / نیارِست گفتن کس او را درشت
به کینِ سیاوُش زِ افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریایِ آب ۲۶۱۲۰
که نِفرین براین تخت و این تاج باد / براین کُشتن و شور و تاراج باد
مدِهْ از پیِ تاج سر را به باد / که با تاجِ شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشته‌ست و بُرنا تویی / به چنگ و به مردی توانا تویی
سپهْ یکسره بر تو دارند چشم / میَفگن تن اندر بلاها ز خشم
جز از سیستان در جِهان جای هست / جوانی مکن تیز منْمای دست ۲۶۱۲۵
مرا خاکسارِ دو گیتی مکن / ازین مهرْبان مام بشْنو سَخُن

چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که ای مهرْبان این سَخُن یاد دار؛
همین است رستم که دانی همی / هنرهاش چون زَند خوانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی / نیابی وُ گرچند پویی بسی
چُنو را ببستن نباشد سَزا / چُنین بد نه خوب آید از پادشا ۲۶۱۳۰
وُ لیکِن نباید شکستن دلم / که چون بشْکنی دل ز جان بُگْسِلم
چگونه کَشم سر ز فرمانِ شاه؟ / چگونه گذارم چُنین دستگاه؟
مرا گر به زاول سرآید زمان / بدان سو کَشد اخترم بی‌گُمان
چو رستم بیاید به فرمانِ من / ز من نشْنَود سرد هرگز سُخَن

ببارید خون از مژه مادرش / همه پاک برکَنْد موی از سرش ۲۶۱۳۵
بدو گفت کَای زَنده پیلِ جوان / همی خوار گیری ز پیری روان
بَسَنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبَر پیشِ پیلِ ژیان هوشِ خویش / نِهاده بدین‌گونه بر دوشِ خویش
اگر زین نشان رایِ تو رفتن است / همه کامِ بدْگوهر آهِرمَن است

به شبگیر هَنگامِ بانگِ خروس / ز درگاه برخاست آوایِ کوس
چو پیلی به اسپ اندرآورْد پای / بیاورْد چون باد لشکر ز جای
همی رانْد تا پیشش آمد دو راه / فرومانْد بر جای پیل و سپاه
دِزِ گنبدان بود راهش یکی / دگر سویِ زابل کَشید اندکی
شتر آن‌که در پیش بودش بخفت / توگفتی که گشته‌ست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش سارْوان / ز رفتن بمانْد آن‌زمان کارْوان
جِهانْجوی را آن بد آمد به فال / بفرمود که‌ش سر ببُرّند و یال
بدان‌تا بدو بازگردد بدی / نگردد تبهْ فَرّه‌یِ ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش / بدو بازگشت آن‌زمان اخترش
غمی گشت زان اُشتر اسفندیار / گرفت آن‌زمان اخترِ شوم خوار
چُنین گفت کآن‌کس که پیروز گشت / سرِ بختِ او گیتی‌افروز گشت
بد و نیک هردو ز یزدان بُوَد / دلِ مرد باید که خندان بُوَد

وُ زان‌جا بیامد سویِ هیرمند / همی بود ترسان ز بیمِ گزند
به‌آیین ببستند پرده‌سرای / بزرگانِ لشکر گزیدند جای
شِراعی بزد زود و بنْهاد تخت / بر آن تخت شد هرکه بُد نیکْ‌بخت
می آورْد و رامشگر اسفندیار / نشسته پَشوتن برِ شهریار
به رامش دلِ خویشتن شاد کرد / دلِ زادْمردانش آباد کرد
چو گل بشْکُفید از میِ سالْخَورد / رخِ نامداران و شاهِ نبرد
به یاران چُنین گفت کز رایِ شاه / بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کارِ رستم پَسیچ / ز بند و زِ خواریْش ماسای هیچ
نکردم نرفتم به رایِ پدر / که آن پرهنر مردِ پرخاشخر،
بسی رنج دارد به جایِ سران / جِهان راست کرده به گرزِ گَران
همه شهرِ ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیزْویر / سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر

سواری که باشد وُرا فَرّ و زیب
نگیرد وُرا رستم اندر فِریب

گر ایدون که آید به‌نزدیکِ ما
دُرَفشان کند رایِ تاریکِ ما، ۲۶۱۶۵

به خوبی دِهد دست بندِ مرا
به دانش ببندد گزندِ مرا،

نخواهم من او را بجز نیکوي
اگر دور دارد سر از بدْخوي

پَشوتن بدو گفت: این است راه
براین باش و آزرمِ مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سَخُن گفت با او زِ اندازه بیش

بدو گفت: اسپِ سیهْ برنشین
بیارای تن را به دیبایِ چین ۲۶۱۷۰

بنِهْ بر سرت افسرِ خسروی
نگارَش همه گوهرِ پهلَوی

بر آن‌سان که هرکس که بیند ترا
ز گردنکَشان برگزینند ترا

بداند که هستی تو خسرونژاد
کند آفریننده را بر تو یاد

ببَر پنج بالایِ زرّین سِتام
سرافراز ده موبَدِ نیکْ‌نام

هم از راه تا خانِ رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران ۲۶۱۷۵

دُرودش دِهْ از ما و خوبی نُمای
بیارای گفتار و چربی فزای

بگویش که هرکس که گردد بلند
جِهاندار و از هر بدی بی‌گزند،

ز دادار باید که دارد سپاس
که اوی است جاویدِ نیکی‌شناس

چو باشد فزاینده‌یِ نیکوي
به‌پرهیز دارد سر از بدْخوي،

بیَفزایدش کامگاریّ و گنج
بُوَد شادمان در سرایِ سِپَنج ۲۶۱۸۰

چو دوری گزیند ز کردارِ زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بدونیک بر ما همی بُگْذرَد
چُنین داند آن‌کس که دارد خرد

سرانجام بِستر بُوَد تیره خاک
بپرّد روان سویِ یزدانِ پاک

به گیتی هر آن‌کس که نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

همان بر که کاری همان بدْرَوی
سَخُن هرچه گویی همان بشْنَوی ۲۶۱۸۵

کنون از تو اندازه گیریم راست
نباید براین برفزود و نه کاست

که بُگْذاشتی سالیان بی‌شُمار
بدیدی به گیتی بسی شهریار

اگـر بـازجـویـی ز راهِ خـرد / بـدانـی کـه چونیـن نـه اندرخَورَد
کـه چندین بـزرگیّ و گنـج و سپاه / گَرانْمایـه اسپان و تـخت و کلاه،
۲۴۵ ز پـیـشِ نـیـاکـانِ مـا یـافـتـی / چـو در بـنـدگی تـیـز بـشْـتـافـتـی ۲۶۱۹۰
چه مایه جِهان داشت لُهراسْپ شاه / نـکـردی گـذر سـویِ آن بـارگـاه
چو او شـهرِ ایران به گُشتاسْپ داد / نیامدْت ازان پس خود از تخت یاد
سـویِ او یکـی نامه نـنْـوشـتـه‌ای / از آرایـشِ بـنـدگـی گـشـتـه‌ای
نـرفـتـی بـه درگـاهِ او بـنـده‌وار / نخواهی بـه گیـتی کسـی شـهـریار
۲۵۰ ز هوشـنگ و جَمّ و فِـریـدونِ گُـرد / کـه از تـخمِ ضحّاک شـاهی بـبـرد، ۲۶۱۹۵
هـمـی رَو چُـنـین تـا سـرِ کَـیـقُـبـاد / کـه تاجِ فِریدون بـه سـر بـرِنـهاد،
چو گُشـتاسْپ نِـشست یک نامدار / بـه رزم و بـه بزم و بـه رای و شکار
پـذیـرفـت پـاکـیـزه دیـنِ بِـهـی / نِـهان گشـت بـیـدادی و بـی‌رهـی
چو خورشـید شـد راهِ گیهانْخَدیو / نِـهـان شـد بـدْآمـوزیْ و راهِ دیـو
۲۵۵ وُ زان پس که اَرجاسْپ آمد به جنگ / ـ سپهْ چون پلنگان و مِـهتر نهنگ ـ ۲۶۲۰۰
نـدانسـت کس لشـکرش را شُـمار / پـذیـره شـدش نـامـوَر شـهـریار
یکی گورْسْتان کرد بر دشـتِ کیـن / کـه پـیـدا نـبُـد پـهـن رویِ زمیـن
همانـا که تا رَسـتَـخیـز این سَـخُن / مـیـانِ بـزرگـان نـگـردد کَـهُـن
کنـون خاور اوراسـت تـا بـاختـر / همـی بشْـکنَـد پـشـتِ شـیرانِ نـر
۲۶۰ ز تـوران بـرو تـا درِ هَـنـد و روم / جِهان شد مر او را چو یک مُهره موم ۲۶۲۰۵
ز دشـتِ سـوارانِ نـیـزه‌گـزار / بـه درگـاهِ اویـنـد چـنـدی سـوار
فرسـتـنـد ازان شـهـرها بـاژوسـاو / که با جنگِ او نیستْشان زور و تاو
ازان گفتم ایـن بـا تـو ای پـهلوان / کـه او از تـو آزَرده دارد روان
نـرفـتـی بـدان نـامـوَر بـارگـاه / نـکـردی بـدان نـامـداران نـگـاه
۲۶۵ کَـرانـی گزیده‌سـتی انـدر جِـهـان / همـی خویشـتن داری انـدر نِـهان ۲۶۲۱۰
فرامُش تـرا مِـهـتـران چون کنـنـد؟ / مگر مـغـز و دل پاک بیـرون کنـنـد
همیـشـه همـه نیـکوي خواسـتـی / بـه فـرمـانِ شـاهان بـیـاراسـتـی
اگـر بـرشُـمـارَد کـسـی رنـجِ تـو / بـه گیـتی فـزون آیـد از گـنـجِ تـو
ز شـاهان کسـی بر چُـنـین داسـتان / ز بـنـده نـبـودنـد هـمـداسـتـان

مرا گفت: رستم ز بس خواسته / هم از کشور و گنجِ آراسته، ۲۶۲۱۵
به زاول نشسته‌ست و گشته‌ست مست / نگیرد کس از مست چیزی به دست
برآشفت یک روز و سوگند خورد / به روزِ سپید و شبِ لاژَوَرد،
که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من زِ ایران بدین آمدم / نبُد شاه دَستور تا دَم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشمِ او / ندیدی که خشم آورَد چشمِ او ۲۶۲۲۰
چو ایدر بیایی و پیمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی،
به خورشید و روشن روانِ زَریر / به جانِ پدرْم آن جِهاندار شیر،
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
پَشوتن براین برگُوایِ من است / روان و خرد رهنُمایِ من است،
که من چند ازین جُستم آرامِ شاه / وُ لیکِن همی از تو دیدم گناه ۲۶۲۲۵
پدر شهریار است و من کِهترم / ز فرمانِ او یکْ‌زمان نگْذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای و سودن بدین کار دست
زَواره فرامرز و دستانِ سام / جِهانْ‌دیده رودابه‌یِ نیکْ‌نام،
همه پندِ من یک‌به‌یک بشْنَوید / بدین خوب گفتارِ من بگْرَوید
نباید که این خانه ویران شود / به کامِ دِلیرانِ ایران شود ۲۶۲۳۰
چو بسته ترا نزدِ شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشَش به خواهش به‌پای / ز خشم و زِ کین آرمَش بازِ جای
نمانم که بادی به تو بروَزَد / بر آن‌سان که از گوهرِ من سَزد

سَخُن‌هایِ آن ناموَر پیشگاه / چو بشْنید بهمن بیامد به راه
بپوشید زربَفتِ شاهنشهی / به سر برنِهاد آن کلاهِ مِهی ۲۶۲۳۵
خُرامان بیامد ز پرده‌سرای / دِرفشی دُرَفشان پسِ او به‌پای

جِهانْ‌جوی بُگْذشت بر هیرمند / سواری سرافراز و اسپی بلند
هم اندرزمان دیده‌بانش بدید / سویِ زاولسْتان فَغان برکَشید؛
که آمد نَبَرده سواری دِلیر / به هُرّایِ زرّین سیاهی به زیر

پسِ پشتِ او خوارْمایه سوار — تنْ‌آسان گذشت از لبِ جویبار
هم اندرزمان زالِ زر برنشست — کمندی به فِتراک و گرزی به دست
بیامد ز دیده مر او را بدید — یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
چُنین گفت کِاین ناموَر پهلَو است — سرافراز با جامه‌یِ خسرو است
ز لُهراسْپ دارد همانا نژاد — پیِ او براین بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد به درگاه رفت — زمانی به‌اندیشه بر زین بچَفت
هم اندرزمان بهمن آمد پدید — وُ زو رایتِ خسروی گسترید
ندانست مردِ جوان زال را — بیَفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیک‌تر گشت آواز داد — بدو گفت کَای مردِ دهقانْ‌نژاد
سرِ انجمن پورِ دستان کجاست؟ — که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد به زاول گَو اسفندیار — سراپرده زد بر لبِ رودبار
بدو گفت زال: ای پُسر کام جوی — فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نَخچیرگاه — زَواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجُمند — بیارای دل را به بِگْمازِ چند
چُنین داد پاسخ که اسفندیار — نفرمودِمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مردِ جوینده‌راه — که با من بیاید به نَخچیرگاه
بدو گفت دستان که نامِ تو چیست؟ — همی بُگْذری تیز کامِ تو چیست؟
بر آنم که تو خویشِ لُهراسْپی — گر از تُخمه‌یِ شاه گُشتاسْپی
چُنین داد پاسخ که من بهمنم — نَبیره‌یْ جِهاندارِ رویین‌تنم
چو بشْنید گفتارِ آن سرفراز — فرود آمد از باره بردش نَماز
بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسیدش و گُفتِ بهمن شُنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست — چُنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت: فرمانِ اسفندیار — نشاید گرفتن چُنین سست و خوار
گزین کرد گُردی که دانست راه — فرستاد با او به نَخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنُمون — جِهانْ‌دیده‌یی نامِ او شیرخون
به انگشت بنْمود نَخچیرگاه — هم اندرزمان بازگشت او ز راه

یکی کوه بُد پیشِ مردِ جوان
برانگیخت آن بارهٔ پهلوان

نگهْ کرد بهمن به نَخچیرگاه
بدید آن برِ پهلوانِ سپاه

درختی گرفته به چنگ اندرون
برِ او نشسته بسی رهنُمون

یکی نرّه گوری زده بر درخت
نِهاده برِ خویش گوپال و رخت

یکی جامِ پر می به دستِ دگر
پرستنده بر پای پیشش پُسر

همی گشت رَخش اندران مَرغْزار
درخت و گیا بود و هم جویبار

به دل گفت بهمن که این رستم است؟
وُ گر آفتابِ سِپیده‌دم است؟

به گیتی کسی مرد ازین‌سان ندید
نه از نامدارانِ پیشین شنید

بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار

من این را به یک سنگ بی‌جان کنم
دلِ زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ ازان کوهِ خارا بکَند
فروهِشت ازان کوهسارِ بلند

ز نَخچیرگاهش زَواره بدید
هم آوازِ آن سنگِ خارا شنید

خروشید کَای پهلوانِ سوار
یکی سنگ غلتان شد از کوهسار

نه جنبید رستم نه بنْهاد گور
زَواره همی کرد ازان‌گونه شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گَردَش برِ کوه تاریک شد

بزد پاشنه سنگ بنْداخت دور
زَواره براو آفرین کرد و پور

غمی شد دلِ بهمن از کارِ او
چو دید آن بزرگیّ و دیدارِ او

همی گفت: گر فرّخ اسفندیار
کند با چُنین ناموَر کارزار،

تنِ خویش در جنگ رسوا کند
همان بِهْ که با او مُدارا کند

گر ایدون که او بهتر آید به جنگ
بگیرد همه شهرِ ایران به چنگ

نشست از برِ بارهٔ بادْپای
پراندیشه از کوه شد بازِ جای

بگفت آن شگِفتی به موبَد که دید
وُ زان راهِ آسان سر اندرکَشید

چو آمد به نزدیکِ نَخچیرگاه
همان‌گهْ تَهَمتن بدیدش به راه،

به موبَد چُنین گفت کِاین مرد کیست؟
من ایدون گُمانَم که گُشتاسْپی‌ست

پذیره شدش با زَواره به‌هم / به نَخچیرگهْ هرکه بُد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکوی‌ها فزود
بدو گفت رستم که تا نامِ خویش / نگویی نیابی ز من کامِ خویش
بدو گفت: من پورِ اسفندیار / سرِ راستان بهمنِ نامدار
وُرا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت

برفتند هردو به جایِ نشست / خود و نامدارانِ مِهترْ پرست
چو بنْشست بهمن بدادش درود / ز شاه و زِ ایرانیان برفزود
وُ زان پس چُنین گفت کِاشفندیار / چو آتش برفت از درِ شهریار
سراپرده زد بر لبِ هیرمند / به فرمانِ فرخنده شاهِ بلند
پَیامی رسانم زِ اسفندیار / اگر بشْنَود پهلوانِ سوار
چُنین گفت رستم که فرزندِ شاه / برنجید ازین‌سان و پیمود راه،
خوریم آنچه داریم چیزی نُخست / پس آن‌گهْ جِهان زیرِ فرمانِ توست

بگسترْد بر سفره بر نانِ نرم / یکی گورِ بریان بیاورْد گرم
چو دستارِ خوان پیشِ بهمن نِهاد / گذشته سَخُن‌ها براو کرد یاد
برادرْش را نیز با او نشانْد / وُ زان نامداران کسی را نخوانْد
دگر گور بنْهاد در پیشِ خویش / که هر بار گوری بُدی خَوردنیْش
نمک برپراگنْد و بُبْرید و خَورد / نَظاره براو آن سرافراز مرد
همی خورْد بهمن ز گور اندکی / نبُد خوردنش زانِ او دهْ یکی
بخندید رستم بدو گفت: شاه / ز بهرِ خورش دارد آن پیشگاه
خورش چون بدین‌گونه داری به خوان / چرا رفتی اندر دَمِ هفتخان؟
چگونه زنی نیزه در کارزار؟ / چو خوردن چُنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرونژاد / سَخُنْ‌گوی و بسیارْخواره مباد
خورش کم بُوَد کوششِ جنگ بیش / به کف برنِهیم آن‌زمان جانِ خویش
بخندید رستم به آواز گفت / که مردی نشاید ز مردان نِهفت
یکی جامِ زرّین پر از باده کرد / وُ زو یادِ مردانِ آزاده کرد

دگر جام بر دستِ بهمن نِهاد — که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جامِ نَبید — زَواره نُخستین دَمی درکَشید
بدو گفت کَای بچّه‌یِ شهریار — به تو شاد بادا می و میگسار
ازو بسْتد آن جام بهمن به چنگ — دلْ‌آزار کرده بر آن می دِرنگ،
همی مانْد از رستم اندر شگِفت — ازان خوردن و یال و بازو و کِفت

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم زال

نشستند بر باره هردو سوار — همی رانْد بهمن برِ نامدار
بدادش یکایک دُرود و پَیام — از اسفندیار آن یلِ نیکْ‌نام
چو بشْنید رستم ز بهمن سَخُن — پراندیشه شد مغزِ مردِ کَهُن
چُنین گفت کآری شنیدم پَیام — دلم شد به دیدارِ تو شادکام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار — که ای شیرْدل مِهترِ نامدار
هر آن‌کس که دارد روانش خرد — سرِ مایه‌یِ کارها بنْگرد
چو مردیّ و پیروزی و خواسته — وُرا باشد و گنجِ آراسته،
بزرگیّ و گُردیّ و نامِ بلند — به‌نزدِ گَرانْ‌مایگان ارجُمند،
به گیتی براین‌سان که اکنون توي — نباید که دارد سرِ بدْخوي
ببَاشیم بر داد و یزدانْ‌پرست — نگیریم دستِ بدی را به دست
سَخُن هرچه بر گفتنش روی نیست — درختی بُوَد که‌ش بر و بوی نیست
اگر جانِ تو بسْپَرَد راهِ آز — شود راهِ بی سود بر تو دَراز
چو مِهتر سَراید سَخُن سَخته بِهْ — ز گفتارِ بد کام پردَخته بِهْ
ز گفتارت آن‌گهْ بُدی بنده شاد — که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
به مردیّ و فرهنگ و رای و خرد — همی بر نیاکانِ خود بُگْذرَد
پدید است نامت به هندوسِتان — به روم و به چین و به جادوسِتان
ازان پندها داشتم من سپاس — نیایش کنم روز و شب در سه پاس
ز یزدان همی آرِزو خواستم — که اکنون به تو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهرِ ترا — بزرگیّ و گُردیّ و مهرِ ترا

نشینیم یک‌بادگر شادکام / به یادِ شهنشاه گیریم جام
۳۹۵ کنون آنچه جُستم همه یافتم / به خواهشگری تیز بشْتافتم ۲۶۳۴۰
به پیشِ تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشْنَوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهدِ شاهانِ داد / ز کیخسرو آغاز تا کَیقُباد
کنون شهریارا تو در کارِ من / نگهْ کن به کردار و آزارِ من
گر آن نیکوی‌ها که من کرده‌ام، / همان رنج و غم‌ها که من خَورده‌ام،
۴۰۰ پرستیدنِ شهریاران همان / از امروز تا روزِ پیشین زمان، ۲۶۳۴۵
چو پاداشِ آن رنج بند آیدم / که از شاهِ ایران گزند آیدم،
همان بِهْ که گیتی نبیند کسی / چو بیند بدو در نمانَد بسی
بیایم بگویم همه رازِ خویش / ز گیتی برافرازم آوازِ خویش
ببندم به بازو یکی پالَهَنگ / بیاویز پایم به چرمِ پلنگ
۴۰۵ ازان‌سان که من گردنِ زَنده پیل / ببستم فَگندم به دریایِ نیل ۲۶۳۵۰
گر از من گناهی نیامد پدید / که‌زان بد سرم را بباید بُرید،
سَخُن‌هایِ ناخوش ز من دور دار / به بدها دلِ دیو رنجور دار
مگوی آنچه هرگز نگفته‌ست کس / به مردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشْناه
۴۱۰ همان تابشِ مهر نشْوان نِهفت / نه روبهْ توان کرد با شیر جفت ۲۶۳۵۵
تو بر راهِ من بر سِتیزه مریز / که من خود یکی مایه‌ام در سِتیز
ندیده‌ست کس بند بر پایِ من / نه بگُرفت پیلِ ژیان جایِ من
تو آن کن که از پادشاهان سَزاست / مدار اَهرِمَن را اَبَر دستِ راست
به مردی ز دل دور کن خشم و کین / جِهان را به چشمِ جوانی مبین
۴۱۵ به دل خرّمی دار و بُگْذر ز رود / ترا باد از پاک یزدان دُرود ۲۶۳۶۰
گرامی کن ایوانِ ما را به سور / مباش از پرستنده‌یِ خویش دور
چُنان‌چون بُدم کِهترِ کَیقُباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی به‌نزدیکِ من با سپاه / هم ایدر به‌شادی بباشی دو ماه،
برآساید از رنج مرد و سُتور / دلِ دشمنان گردد از رَشک کور
۴۲۰ همه دشت نَخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی بگیرد شتاب ۲۶۳۶۵

ببینم ز تو زورِ مردانِ جنگ
به شمشیر شیر افگنی گر پلنگ

چو خواهی که لشکر به ایران بری
به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران بری،

گشایم درِ گنج‌هایِ کُهُن
که ایدر فَگندم به شمشیر بُن

به پیشِ تو آرم همه هرچه هست
که من گِرد کردم به نیرویِ دست

بدار آنچه خواهیّ و دیگر ببخش
مکن بر دلِ ما چُنین روز دَخش ۲۶۳۷۰

دِرَم دِهْ سپهْ را و تندی مکن
چو خوشّی بیابی نِژَندی مکن

چو هَنگامِ رفتن فراز آیدت
به دیدارِ خسرو نیاز آیدت،

عِنان با عِنانِ تو بندم به راه
خُرامان بیایم به‌نزدیکِ شاه

به پوزش کنم نرم خشمِ وُرا
ببوسم سر و پای و چشمِ وُرا

بپرسم ز بیدار شاهِ بلند
که پایم چرا کرد باید به بند؟ ۲۶۳۷۵

همه هرچه گفتم ترا یاد دار
بگویش به پرمایه اسفندیار

ز رستم چو بشْنید بهمن برفت
همی رانْد با موبَدِ پاک تَفت

تَهَمتن زمانی به ره بر بمانْد
زَواره فرامرز را پیش خوانْد

که زایدر به‌نزدیکِ دستان شَوید
به نزدِ مَهِ کابلِستان شَوید

بگویید کِاسْفندیار آمده‌ست
جِهان را یکی خواسْتار آمده‌ست ۲۶۳۸۰

به ایوان‌ها تختِ زرّین نِهید
براو جامه‌یِ خسروآیین نِهید

چُنان هم که هَنگامِ کاووس شاه
ازان نیز پرمایه‌تر جایگاه

بسازید چیزی که باید خَورش
نباید که آید کم از پرورش

که نزدیکِ ما پورِ شاه آمده‌ست
پر از کینه و رزمْ‌خواه آمده‌ست

گوی نامدار است و شاهی دِلیر
نیَندیشد از جنگِ یک دشت شیر ۲۶۳۸۵

شَوم پیشِ او گر پذیرد نُوید
به نیکی بُوَد هرکسی را امید

اگر نیکوي بینم اندر سرش
ز یاقوت و زر آورم افسرش

ندارم ازو گنجِ گوهر دِریغ
نه برگُستُوان و نه گوپال و تیغ

وُ گر بازگردانَدم ناأُمید
نباشد مرا روز با او سِپید

تو دانی که آن تابْ داده کمند
سرِ زَنده پیل اندرآرد به بند ۲۶۳۹۰

زَواره بدو گفت: مَنْدیش ازین
نجوید کسی رزم که‌ش نیست کین

ندانم به گیتی چو اسفندیار / به رای و به مردی یکی شهریار
نیاید ز مردِ خرد کارِ بد / ندید او ز ما هیچ کردارِ بد
زَواره بیامد به‌نزدیکِ زال / وُ زان روی رستم برافراخت یال
بیامد دَمان تا لبِ هیرمند / سرش تیز گشته ز بیمِ گزند ۲۶۳۹۵
عِنان را گَران کرد بر پیشِ رود / همی بود تا بهمن آرد دُرود

چو بهمن بیامد به پرده‌سرای / همی بود پیشِ پدر بر به‌پای
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار / که پاسخ چه کرد آن یلِ نامدار؟
چو بشْنید بنْشست پیشِ پدر / بگفت آنچه بشْنیده بُد دربه‌در
نُخستین دُرودش ز رستم بداد / پس آن‌گاه گفتارِ او کرد یاد ۲۶۴۰۰
همه دیده پیشِ پدر بازگفت / همان دیده‌نادیده اندرنِهفت
بدو گفت: چون رستمِ پیلْ‌تن / نبیند کسی نیز در انجمن
دلِ شیر دارد تنِ زَنْده پیل / نهنگان برآرد ز دریایِ نیل
بیامد کنون تا لبِ هیرمند / اَبی جوشن و خود و گرز و کمند
به دیدارِ شاه آمده‌ستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز؟ ۲۶۴۰۵
ز بهمن برآشفت اسفندیار / وُرا بر سرِ انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردمِ سرفراز / نزیبد که با زن نشیند به راز
وُ گر کودکان را به کاری بزرگ / فرستد نباشد دِلیر و سُتُرگ
تو گردنکَشان را کجا دیده‌ای؟ / که آوازِ روباه نشْنیده‌ای
که رستم همی پیلِ جنگی کُنی / دلِ نامورَ انجمن بشْکنی ۲۶۴۱۰
چُنین گفت پس با پَشوتن به‌راز / که این شیرِ جنگْ‌آورِ رزمْ‌ساز،
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیامد همانا شِکَن

رسیدن رستم و اسفندیار به یکدیگر

بفرمود کَاشْپِ سیهْ زین کنید / به بالایِ او زینِ زرّین کنید
پس از لشکرِ نامورَ صد سوار / برفتند با فرّخ اسفندیار

بیامد دَمان تا لبِ هیرمند / به فِتراک بر گِردْکرده کمند ۲۶۴۱۵
ازان سو خروشی برآورْد رَخش / وُ زین سوی اسپِ یلِ تاجْ‌بخش
تَهَمتن ز خشک اندرآمد به رود / پیاده شد و داد یل را دُرود
پس از آفرین گفت کز یکْ‌خدای / همی خواستم تا بُوَد رهنُمای،
که با نامداران بدین جایگاه / چُنین تندرست آید و با سپاه
نشینیم و گوییم و پاسخ دِهیم / ترا در سَخُن رایِ فرّخ نِهیم ۲۶۴۲۰
چُنان دان که یزدان گُوایِ من است / خرد زین سَخُن رهنُمایِ من است؛
که من زین سَخُن‌ها نجویم فروغ / نگردم به هرکار گِردِ دروغ،
که رویِ سیاوَخش اگر دیدمی / بدین تازه‌رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوَخش را / مر آن تاجدارِ جِهانْ‌بخش را
خُنُک شاه کُاو چون تو دارد پُسر / به بالا و فَرّت بنازد پدر ۲۶۴۲۵
خُنُک شهرِ ایران که تختِ ترا / پرستند و بیدار بختِ ترا
دُژَمْ‌بخت آن‌کس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندرآید به گَرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دلِ بدْسِگالان به دو نیم باد
همه‌ساله بختِ تو پیروز باد / شبانِ سیهْ بر تو نوروز باد
چو بشْنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره‌یِ نامدار ۲۶۴۳۰
گَوِ پیلتن را به بر درگرفت / چو خشنود شد آفرین برگرفت؛
که یزدان سپاس ای جِهانْ‌پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشنْ‌روان
سَزاوار باشد سُتودن ترا / یلانِ جِهان خاک بودن ترا
خُنُک آن‌که چون تو پُسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خُنُک آن‌که باشد وُرا چون تو پشت / بُوَد ایمِن از روزگارِ درشت ۲۶۴۳۵
بدیدم ترا یادم آمد زَریر / سپهدارِ اسپْ‌افگن و نرّه شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جِهاندار و بیدار و روشنْ‌روان
یکی آرِزو خواهم از نامدار / که باشم بر آن آرِزو کامگار
خُرامان بیایی سویِ خانِ من / به دیدار روشن کنی جانِ من
سَزایِ تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن پَساییم دست ۲۶۴۴۰
چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که ای از یلانِ جِهان یادگار

هر آن‌کس کجا چون تو باشد به نام
همه شهرِ ایران بدو شادکام،

نشاید گذر کردن از رایِ او
گذشت از بروبوم و از جایِ او

وُ لیکِن ز فرمانِ شاهِ جِهان
نپیچم روان آشکار و نِهان

به زابل نفرمود ما را دِرنگ
نه با نامدارانِ این بوم جنگ ۲۶۴۴۵

تو آن کن که بر یابی از روزگار
بر آن رَو که فرمان دِهد شهریار

تو خود بند بر پای نِهْ بی‌دِرنگ
نباشد ز بندِ شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیکِ شاه
سراسر بدو بازگردد گناه

ازین بستگی من جگرْخسته‌ام
به پیشِ تو اندر کمرْبسته‌ام

نمانم که تا شب بمانی به بند
وُ گر بر تو آید ز چیزی گزند ۲۶۴۵۰

همه از من اِنگار ای پهلوان
بدی ناید از شاهِ روشنْ‌روان

ازان پس که من تاج بر سر نِهم
جِهان را به دستِ تو اندرنِهم

نه نزدیکِ دادار باشد گناه
نه شرم آید از تاج و زِ رویِ شاه

وُ گر بازگردی به زابلْستان
به هَنگامِ بِشْکوفه و گلْستان،

بیابی تو چندان ز من خواسته
که گردد بروبومت آراسته ۲۶۴۵۵

بدو گفت رستم که ای نامدار
همی جُستم از داورِ کردگار،

که خرّم کنم دل به دیدارِ تو
کنون چون بدیدم من آزارِ تو،

دو گردنفرازیم پیر و جوان
خردمند و بیدار دو پهلوان،

بترسم که چشمِ بد آید همی
سر از خوابِ خوش برگراید همی

همی یابد اندر میان دیو راه
دلت کژ کند از پیِ تاج و گاه ۲۶۴۶۰

یکی ننگ باشد مرا زین سَخُن
که تا جاوِدانه نگردد کَهُن؛

که چون تو سپهبَد گزیده سری
سرافراز شیریّ و نامْ‌آوری،

بیایی نیایی سویِ خانِ من
نباشی بدین مرز مهمانِ من

گر این تیزی از مغز بیرون کنی
بکوشیّ و بر خسته افسون کنی،

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم
به دیدارِ تو رامشِ جان کنم ۲۶۴۶۵

مگر بند کز بند عاری بُوَد
شکستی بُوَد زشت کاری بُوَد

نبینند مرا زنده با بند کس
که روشن روانم براین است و بس

به پاسخ چُنین گفتش اسفندیار
که ای در جِهان از گَوان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ / به کژّی نگیرند مردان فروغ
وُ لیکِن پَشوتن شناسد که شاه / چه فرمود تا من برفتم به راه ۲۶۴۷۰
گر اکنون بیایم سویِ خانِ تو / بُوَم شاد و پیروز مهمانِ تو،
تو گردن بپیچی ز فرمانِ شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آن‌که گر با تو جنگ آورم / به پرخاش خویِ پلنگ آورم،
فرامُش کنم مهرِ نان و نمک / به من بر دگرگونه گردد فلک
وُ گر سر بپیچم ز فرمانِ شاه / بدان گیتی آتش بُوَد جایگاه ۲۶۴۷۵
ترا آرِزو گر چُنین آمدست / یک امروز با می پَساییم دست
که داند که فردا چه خواهد بُدَن / براین داستان‌ها بباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شَوم جامه‌یِ راه بیرون کنم
به یک هفته نَخچیر کردم همی / به جایِ بره گور خَوردم همی
به هَنگامِ خوردن مرا بازخوان / چو با دوده بنْشینی از پیشِ خوان ۲۶۴۸۰

وُ زان جایگهْ رَخش را برنشست / دلِ خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دَمان تا به ایوان رسید / رخِ زالِ سامِ نَریمان بدید
بدو گفت کَای مِهترِ نامدار / رسیدم به‌نزدیکِ اسفندیار،
سواریْش دیدم چو سروِ سَهی / خردمند بازیب و بافَرّهی
توگفتی که شاه آفْریدونِ گُرد / بزرگیّ و دانایی او را سپرد ۲۶۴۸۵
به دیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فَرِّ شاهنشهی

چو رستم برفت از لبِ هیرمند / پراندیشه شد نامدارِ بلند
پَشوتن که بُد شاه را رهنُمای / بیامد همان‌گهْ به پرده‌سرای
چُنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دُشخوارْخوار
به ایوانِ رستم مرا کار نیست / وُرا نزدِ من نیز دیدار نیست ۲۶۴۹۰
همان گر نیاید نخوانمْش نیز / که گر زین یکی را پُر آید قَفیز،
دلِ زنده از کُشته بریان شود / سر از آشْناییْش گریان شود
پَشوتن بدو گفت کَای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار؟

به یزدان که دیدم شما را نُخست
که یک ناموَر با دگر کین نجُست،

۵۵۰ دلم گشت زان کار چون نوبَهار
هم از رستم و هم زِ اسفندیار ۲۶۴۹۵

چو در کارِتان باز کردم نگاه
ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی از کارِ دین و خرد
روانت به دانش خرد پرورَد

بپرهیز و با جان سِتیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سَخُن

شنیدم همه هرچه رستم بگفت
بزرگیْش با مردمی بود جفت

۵۵۵ نساید دو پایِ وُرا بندِ تو
نیاید سَبک سویِ پیوندِ تو ۲۶۵۰۰

سوارِ جِهان پورِ دستانِ سام
به بازی سر اندرنیارد به دام

[چُنو پهلوانی ز گردنکَشان
نداده‌ست دانا به گیتی نِشان]

[چگونه توان کرد پایش به بند؟
مگو آن که هرگز نیاید پسند]

[سَخُن‌هایِ ناخوب و نادلْپذیر
سَزد گر نگوید یلِ شیرْگیر]

۵۶۰ بترسم که این کار گردد دَراز
به زشتی میانِ دو گردنفراز ۲۶۵۰۵

بزرگیّ و شاهیّ و داناتری
به جنگ و به مردی تواناتری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین
نگهْ کن که تا کیست با آفرین

چُنین داد پاسخ وُرا نامدار
که گر من بپیچم سر از شهریار،

بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد
همان پیشِ یزدان پِژوهش بُوَد

۵۶۵ دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
کسی چشمِ دین را به سوزن ندوخت ۲۶۵۱۰

بدو گفت: هرچیز کآمد ز پند
تنِ پاک و جانِ ترا سودمند،

همه گفتم اکنون بِهی برگزین
دلِ شهریاران نَیازد به کین

سپهبَد ز خوالیگران خواست خوان
کسی را نفرمود کُاو را بخوان

چو نان خورده شد جامِ می برگرفت
ز رویین دِز آن‌گهْ سَخُن درگرفت

۵۷۰ وُ زان مردیِ خود همی یاد کرد
به یادِ شهنشاه جامی بخَورد ۲۶۵۱۵

همی بود رستم به ایوانِ خویش
ز خوردن نگهْ داشت پیمانِ خویش

چو چندی برآمد نیامد کسی
نگهْ کرد رستم به ره بر بسی

چو هَنگامِ نان خوردن اندرگذشت
ز مغزِ دِلیر آب برتر گذشت

بخندید و گفت: ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
گر این است آیینِ اسفندیار / تو آیینِ این نامور یاد دار ۲۶۵۲۰
بفرمای تا رَخش را زین کنند / همان زین به آرایشِ چین کنند
شَوم بازگویم به اسفندیار / که او کارِ ما را گرفته‌ست خوار

بازآمدن رستم به‌نزد اسفندیار

نشست از برِ رَخش چون پیلِ مست / یکی گُرزه‌ی گاوْپیکر به دست
بیامد دَمان تا به نزدیکِ آب / سپهْ را به دیدارِ او بُد شتاب
هر آن‌کس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوندِ او برگزید ۲۶۵۲۵
همی گفت هرکس که این نامدار / نمانَد به کس جز به سامِ سوار
براین کوهه‌ی زین کُهِ آهن است / همان رَخش گویی که آهِرمَن است
اگر همْ نبردش بُوَد زَنده پیل / برافشانَد از تارَکِ پیل نیل
[کسی مرد ازین‌سان به گیتی ندید / نه از نامدارانِ پیشین شنید]
خرد نیست اندر سرِ شهریار / که بافَرّه گُردی چو اسفندیار، ۲۶۵۳۰
بدین‌سان همی از پیِ تاج و گاه / به کُشتن دِهد نامداری چو ماه
به پیری سویِ گنج یازان‌تر است / به مُهر و به دَیهیم نازان‌تر است
[همی آمد از دور رستم چو شیر / به زیر اندرون اَژدهایِ دِلیر]

چو آمد به نزدیکِ اسفندیار / هم‌آن‌گهْ پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآیین و نو شاخ و فرّخ جوان ۲۶۵۳۵
خُرامی نیَرزید مهمانِ تو؟ / چُنین بود تا بود پیمانِ تو؟
سَخُن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت / وُ زین نامداران سُتُرگ آیدت
همانا به مردی سَبک داریَم / به رای و به دانش تُنُک داریَم
به گیتی چُنان دان که رستم منم / فروزنده‌یِ تخمِ نَیرَم منم ۲۶۵۴۰
بخاید ز من چنگ دیوِ سِپید / بسی جادوان را کنم ناأُمید

بزرگان که دیدند ببرِ مرا / همان رَخش غُرّان هِزَبرِ مرا،
چو کاموسِ جنگیّ و خاقانِ چین / سواران جنگیّ و مردانِ کین،
که از پشتِ زینْ‌شان به خَمّ کمند / رُبودم سر و پای کردم به بند
نگهدارِ ایران و نیران منم / به هرجای پشتِ دِلیران منم ۲۶۵۴۵
ازین خواهشِ من مشو در گُمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهرِ این فَرّ و اَورَندِ تو / بجویم همی رایِ پیوندِ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبهْ گردد از چنگِ من روزِ کار
که من سامِ یل را بخوانم دِلیر / که زو بیشه بُگْذاشتی نرّه شیر
به گیتی منم زو کنون یادگار / دگر شاهْ‌زاده یل اسفندیار ۲۶۵۵۰
بسی پهلوانِ جِهان بوده‌ام / به بد روز هرگز نپیموده‌ام
ز دشمن جِهان پاک من کرده‌ام / بسی رنج و تیمار من خَورده‌ام
سپاسَم ز یزدان که بُگْذشت سال / بدیدم یکی شاهِ فرّخ هَمال،
که کین خواهد از مردِ ناپاکْ‌دین / جِهانی براو بر کنند آفرین

نکوهش کردن اسفندیار رستم را

بخندید با رستم اسفندیار / چُنین گفت کَای پورِ سامِ سوار ۲۶۵۵۵
شدی تنگْ‌دل چون نیامد خُرام؟ / نجُستم همی زین سَخُن کام و نام
چُنین گرم بُد روز و راهِ دَراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی‌گفتم: از بامدادِ پَگاه / به پوزش بسازم سویِ داد راه
به دیدارِ دستان شَوم شادمان / به می شاد دارم روان یکْ‌زمان
کنون تو بدین رنج برداشتی / به دشت آمدی خانه بُگْذاشتی، ۲۶۵۶۰
به‌آرام بنْشین و بردار جام / ز تندیّ و تیزی مبَر هیچ نام
به دستِ چپِ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلسْ‌آرای کرد
جِهانْ‌دیده گفت: این نه جایِ من است / به جایی نشینم که رایِ من است
به بهمن بفرمود کز دستِ راست / نشستن بیارا چُنان که‌ت هواست
چُنین گفت با شاهْ‌زاده به‌خشم / که آیینِ من بین و بُگْشای چشم ۲۶۵۶۵

هنر بین و این ناموَر گوهرم / که از تُخمه‌یِ سامِ کُنداورم
هنر باید از مرد و فَرّ و نژاد / کفی راد دارد دلی پر ز داد
سَزاوارِ من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و هوش و رای
ازان پس بفرمود فرزندِ شاه / که کرسیِّ زرّین نِهد پیشِ گاه
[بدان تا گوِ ناموَر پهلوان / نشیند برِ شهریارِ جوان] ۲۶۵۷۰
بیامد بر آن کرسیِ زر نشست / پر از خشم بویا تُرَنجی به دست
چُنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیکْ‌دل مِهترِ نامدار
من ایدون شنیده‌ستم از بِخْردان / بزرگان و بیدارْدل موبَدان،
که دستانِ بدْگوهر از دیو زاد / به گیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نِهان داشتند / همی رَستَخیزِ جِهان داشتند ۲۶۵۷۵
تنش تیره بُد روی و مویش سِپید / چو دیدش دلِ سام شد ناأُمید
بفرمود تا پیشِ دریا بَرَند / مگر مرغ و ماهی وُرا بشْکَرند
بیامد بگسترْد سیمرغ پَر / ندید اندرو هیچ آیین و فَر
ببردش به جایی که بودش کُنام / ز دستان مر او را خورش بود کام
اگرچند سیمرغ ناهار بود / تنِ زال پیش اندرش خوار بود ۲۶۵۸۰
بیَنداختش خوار پیشِ کُنام / به دیدارِ او کس نبُد شادکام
همی خورْد از افگنده مُردارِ او / ز جامه بَرهنه تنِ خوارِ او
برافگنْد سیمرغ بر زال مهر / براو گشت ازین‌گونه چندی سپهر
ازان پس که مُردار چندی چشید / بَرهنه سویِ سیستانش کَشید
پذیرفت سامش ز بی بچّگی / ز نادانی و دیوی و غَرچگی ۲۶۵۸۵
خجسته بزرگان و شاهانِ من / نیایِ من و نیکْ‌خواهانِ من،
وُرا برکَشیدند و دادند چیز / فراوان براین سال بُگْذشت نیز
یکی سرو بُد ناپَسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردیّ و بالا و دیدارِ او / به گردون برآمد چُنین کارِ او
براین‌گونه بر پادشایی گرفت / ببالید و ناپارسایی گرفت ۲۶۵۹۰

بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سَخُن‌هایِ نادلْ‌پذیر؟
دلت بیش کژّی بپالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سَزاست / نگوید سَخُن پادشا جز که راست
جِهاندار داند که دستانِ سام / بزرگ است و بادانش و نیکْ‌نام
همان سام پورِ نَریمان بُده‌ست / نَریمانِ گُرد از کریمان بُده‌ست ۲۶۵۹۵
بزرگ است و هوشنگ بودش پدر / به گیتی سیوم خسروِ تاجوَر
همانا شنیده‌ستی آوازِ سام / نبُد در زمانه چُنو نیکْ‌نام
نُخستین به طوس اندرون اَژدها / که از چنگِ او کس نیامد رَها،
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ / ز سهمش نرفتی سویِ آب و سنگ
به دریا سرِ ماهیان برفُروخت / هم اندر هوا پَرِّ کرگس بسوخت ۲۶۶۰۰
همی پیل را درکَشیدی به دَم / دلِ خرّم از یادِ او شد دُژَم
دگر گَندَرَو دیو بُد بدْگُمان / تنش بر زمین و سرش بآسمان
که دریایِ چین تا میانش بُدی / ز تابیدنِ خَور زیانش بُدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبدِ ماه بُگْذاشتی
به خورشید ماهیْش بریان شدی / ازو چرخِ گردنده گریان شدی ۲۶۶۰۵
دو پَشْیاره زین‌گونه پیچان شدند / ز تیغِ یلی هردو بی‌جان شدند
همان مادرم دختِ مِهراب بود / بدو کشورِ هَند شاداب بود
که ضحّاک بودیْش پنجم پدر / ز شاهانِ گیتی برآورده سر
نژادی ازین ناموَرتر که‌راست؟ / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آن‌که اندر جِهان سربسر / یلان را ز من جُست باید هنر ۲۶۶۱۰
همان عهدِ کاووس دارم نُخست / که بر من بَهانه نیارند جُست
همان عهدِ کیخسروِ دادگر / که چون او نبست از کَیان کس کمر
زمین را همه سربسر گَشته‌ام / بسی شاهِ بیدادگر کُشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران به چین آمد افراسیاب
ز کاووس در جنگِ هاماوران / به‌تنها برفتم به مازندران ۲۶۶۱۵

نه اَرژنگ مانْدم نه دیوِ سِپید / نه سَنجه نه کولادِ غُندی نه بید
همی از پیِ شاه فرزند را / بکُشتم دِلیرِ خردمند را
که گُردی چو سهراب هرگز نبود / به زور و به مردیّ و رزمْ آزْمود
ز پانصد همانا فزون است سال / که تا من جدا گشتم از پشتِ زال
همی پهلوان بودم اندر جِهان / یکی بود با آشْکارم نِهان
به‌سانِ فِریدونِ فرّخْ‌نژاد / که تاجِ بزرگی به سر برنِهاد
ز تخت اندرآورْد ضحّاک را / سپرد آن سر و تاجِ او خاک را
دگر سام کُاو بود ما را نیا / ببرد از جِهان تُنبُل و کیمیا
سه‌دیگر که چون من ببستم کمر / تنْ‌آسان شد از رنج‌ها تاجوَر
بدان خرّمی روز هرگز نبود / پیِ مردِ بی‌راه بر دِز نبود،
که من بودم اندر جِهان کامران / مرا بود شمشیر و گرزِ گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهیّ و گردنکَشان چون رَمه
تو اندر زمانه رسیده‌نوي / اگرچند با فَرّ کیخسروی
تنِ خویش بینی همی در جِهان / نه‌ای آگهْ از کارهایِ نِهان
چو بسیار شد گفته‌ها می خَوریم / به می جانِ اندیشه را بشْکَریم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو از رستم اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردَمید
بدو گفت کز رنجْ‌گفتارِ تو / شنیدم همه کار و کردارِ تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکَشان سر برآورده‌ام:
نُخستین کمر بستم از بهرِ دین / تَهی کردم از بتْ‌پرستان زمین
کس از جنگجویانِ گیتی ندید / که از کُشتگان خاک شد ناپدید
نژادِ من از تخمِ گُشتاسْپ است / که گُشتاسْپ از تخمِ لُهراسْپ است
که لُهراسْپ بُد پورِ اَورَند شاه / که او را بُدی از مِهان تاج و گاه
هم اَورَند از گوهرِ کَی پَشین / که کردی پدر بر پَشین آفرین
پَشین بود از تُخمه‌یِ کَیقُباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رَو چُنین تا فِریدونِ شاه / که بیخِ کَیان بود و زیبایِ گاه
همان مادرم دخترِ قیصر است / کجا بر سرِ رومیان افسر است
همان قیصر از سَلم دارد نژاد / نژادی به‌آیین و با فَرّ و داد
همان سَلم پورِ فِریدونِ گُرد / که از خسروان نامِ شاهی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست / که بی‌راه بسیار و راه اندکیست
تو دانی که پیشِ نیاکانِ من / بزرگانِ بیدار و پاکانِ من،
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سَخُن کیمیا
تو شاهی ز شاهانِ من یافتی / چو در بندگی تیز بشْتافتی
ترا بازگویم همه هرچه هست / یکی گر دروغ است بنْمای دست
که تا شاه گُشتاسْپ را داد تخت / میان بسته دارم به مردیّ و بخت
هر آن‌کس که رفت از پیِ دین به چین / نکردند ازان‌پس براو آفرین
وُ زان‌پس که ما را به گُفتِ گُرَزم / ببستم پدر دور کردم ز بزم،
به لُهراسْپ از بندِ من بد رسید / شد از ترک رویِ زمین ناپدید
بیاورْد جاماسْپ آهنگران / که ما را گشاید ز بندِ گَران
همان کارِ آهنگران دیر بود / مرا دل بر آهنگِ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگِ‌شان برزدم / تن از دستِ آهنگران بشْتدم
برافراختم سر ز جایِ نشست / غُل و بند بر هم شکستم به دست
گریزان شد اَرجاسْپ از پیشِ من / بر آن‌سان یکی نامدار انجمن
به مردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیرِ ژیان
شنیدی که در هفتخان پیشِ من / چه آمد ز دیوانِ آن انجمن
به چاره به رویین دِز اندرشدم / جِهانی بر آن‌گونه بر هم زدم
بجُستم همه کینِ ایرانیان / به خونِ بزرگان ببستم میان
به توران و چین آنچه من کرده‌ام / همان رنجِ دشمن که من خَورده‌ام،
همانا ندیده‌ست گور از پلنگ / نه از شَستِ مَلّاح کامِ نهنگ
یکی تیره دِز بر سرِ کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بتْ‌پرستان بُدند / سراسیمه برسانِ مستان بُدند
ز هَنگامِ تورِ فِریدونِ گُرد / کس اندر جِهان نامِ آن دِز نبُرد

به مردی من آن باره را بشْتدم
بتان را همه بر زمین برزدم

برافروختم آتشِ زردهِشت
که با مِجمَر آورده بود از بهشت

به پیروزیِ دادگر یکْ‌خدای
به ایران چُنان آمدم بازِ جای،

که ما را به هرجای دشمن نمانْد
به بتخانه‌ها در بَرَهمن نمانْد ۲۶۶۷۰

به تنها تنِ خویش جُستم نبرد
به پرخاش تیمارِ من کس نخَورد

سَخُن‌ها کنون شد به ما بر دَراز
اگر تشنه‌ای جامِ می برفراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چُنین گفت رستم به اسفندیار
که کردار مانَد ز ما یادگار

کنون دادْدِه باش و بشْنو سَخُن
ازین نامبُردار مردِ کَهُن

اگر من نرفتی به مازندران
به گردن برآورده گرزِ گران، ۲۶۶۷۵

کجا بسته بُد گیو و گودرز و طوس
شده تیره از غم دو چشمِ کَیوس،

که کَندی دل و مغزِ دیوِ سِپید؟
که‌را بُد به بازویِ خود این امید؟

سرِ جادوان را بکَندم ز تن
سُتودان ندیدند و گور و کفن

ز بندِ گران بردمش سویِ تخت
شد ایران بدو شاد و او نیکْ‌بخت

مرا یار در هفتخان رَخش بود
که شمشیرِ تیزم جِهانْ‌بخش بود ۲۶۶۸۰

وُ زان پس که شد سویِ هاماوران
ببستند پایش به بندِ گران،

ببردم زِ ایرانیان لشکری
به جایی که بُد مِهتری گر سری

بکُشتم به جنگ اندرون شاهِشان
تَهی کردم آن ناموَر گاهِشان

جِهاندار کاووسْ‌کَی بسته بود
ز رنج و زِ تیمار دلْ‌خسته بود

به ایران بُد افراسیاب آن زمان
جِهان پر ز درد از بدِ بدْگُمان ۲۶۶۸۵

بیاوردم از بند کاووس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

به ایران کَشیدم ز هاماوران
خود و شاه با لشکری بی‌کَران

شبِ تیره تنها برفتم ز پیش
همی نام جُستم نه آرامِ خویش

چو دید آن دُرَفشان درفشِ مرا،
به گوش آمدش بانگِ رَخشِ مرا،

بپرداخت ایران و شد سویِ چین
جِهان شد پر از داد و پر آفرین ۲۶۶۹۰

گر از یالِ کاووس خون آمدی / ز پشتش سیاووش چون آمدی؟
وُ زو شاه کیخسروِ پاکْ‌زاد؟ / که لُهراسْپ را تاج بر سر نِهاد
پدرْم آن دِلیرِ گرانْ‌مایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خَورد،
که لُهراسْپ را شاه بایست خواند / وُ زو در جِهان نام چندی نماند
۷۵۰ چه نازی بدین تاجِ لُهراسْپی؟ / بدین تازه آیینِ گُشتاسْپی؟ ۲۶۶۹۵
که گوید برو دستِ رستم ببند؟ / نبندد مرا دست چرخِ بلند
که گر چرخ گوید مرا کِاین نیوش / به گرزِ گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شده‌ستم کَهُن / بدین‌گونه از کس نبُردم سَخُن
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وُ زین نرم گفتن مرا کاهش است

هنر نمودن رستم و اسفندیار پیش یکدیگر

۷۵۵ ز تیزیْش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت اُستُوار ۲۶۷۰۰
بدو گفت کَای رستمِ پیلْ‌تن / چُنانی که بشْنیدم از انجمن؛
سِتَبر است بازوت چون رانِ شیر / بر و یال چون اَژدهایِ دِلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا گُرده‌گهْ برکَشد روزِ جنگ
بیَفشارْد چنگش میانِ سَخُن / ز بُرنا بخندید مردِ کَهُن
۷۶۰ ز ناخن فروریختش آبِ زرد / همانا نجنبید زان درد مرد ۲۶۷۰۵
گرفت آن‌زمان دستِ مِهتر به دست / چُنین گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست
خُنُک شاه گُشتاسْپ آن نامدار / کجا پور دارد چو اسفندیار
خُنُک آن‌که چون تو پُسر زاید او / همی فَرّ گیتی بیَفزاید او
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون / همی داشت تا چهرِ او شد چو خون
۷۶۵ همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بَرویِ سپهبَد پر از تاب گشت ۲۶۷۱۰
بخندید ازو فرّخ اسفندیار / چُنین گفت کَای رستمِ نامدار
تو امروز می خور که فردا به رزم / بپیچیّ و یادت نیاید ز بزم
چو من زینِ زرّین نِهم بر سیاه / به سر برنِهم خسروانی کلاه،
به نیزه زِ اسپت نِهم بر زمین / ازان‌پس نه پرخاش جویی نه کین

دو دستت ببندم برم نزدِ شاه / بگویم کهٔ من زو ندیدم گناه ۲۶۷۱۵
بباشم به پیشَش به خواهشگری / بسازم ز هرگونه‌یی داوری
رَهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبیّ و گنج
بخندید رستم زِ اسفندیار / بدو گفت: سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای رزمِ جنگْ‌آوران؟ / کجا یافتی بادِ گرزِ گران؟
اگر بر چُنین روی گردد سپهر / بپوشد میانِ دو تن روی مهر، ۲۶۷۲۰
به جایِ میِ سرخ کین آوریم / کمان و کمند و کمین آوریم،
عَوِ کوس خواهیم از آوایِ رود / به تیغ و به گوپال باشد دُرود،
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار / گِراییدن و گَردِشِ کارزار
چو فردا بیایی به دشتِ نبرد / به آورد مرد اندرآید به مرد،
ز باره به آغوش بردارمت / ز میدان به‌نزدیکِ زال آرمَت ۲۶۷۲۵
نشانمْت بر ناموَر تختِ عاج / نِهم بر سرت بر دلْافروز تاج،
کجا یافته‌ستم من از کَیقُباد / به مینو همه جانِ او شاد باد
گشایم درِ گنج و هر خواسته / نِهم پیشِ تو یکسر آراسته
دِهم بی‌نیازی سپاهِ ترا / به چرخ اندرآرم کلاهِ ترا
ازان‌پس بیایم به نزدیکِ شاه / گُرازان و خندان و خرّم به راه ۲۶۷۳۰
به مردی ترا تاج بر سر نِهم / سپاسی به گُشتاشْپ زین برنِهم
ازان‌پس ببندم کمر بر میان / چُنان‌چون ببستم به پیشِ کَیان
همه رویِ پالیز بی خَو کنم / ز شادی تنِ خویش را نو کنم
چو تو شاه باشیّ و من پهلوان / بدی را به تن در نمانَد روان
چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که گفتارِ بیشی نیاید به کار ۲۶۷۳۵
شکم گُرسَنه روز نیمی گذشت / ز گفتارِ بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنْهاد رستم به خوردن گرفت / بماندند زان خوردن اندر شگِفت
یل اسفندیار و گَوان یکسره / ز هرسو نِهادند پیشش بره
بفرمود مِهتر که جام آورید / به جایِ میِ پخته خام آورید ۲۶۷۴۰
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه آرد ز کاووسْ‌کَی

بیاورْد یک جامِ می میگسار / که کَشتی بکردی براو بر گذار
به یادِ شهنشاه رستم بخَورد / برآورْد ازان چشمه‌یِ زرد گَرد
همان جام را کودکِ میگسار / بیاورْد پر باده‌یِ شاهوار
چُنین گفت پس با پَشوتن به‌راز / که بر می نیاید به آبت نیاز ۲۶۷۴۵
چرا آب بر جامِ می بفْگنی؟ / که تیزیْ نَبیدِ کَهُن بشْکنی
پَشوتن چُنین گفت با میگسار / که بی آب جامی می افگن بیار
می آورْد و رامشگران را بخوانْد / ز رستم همی در شگِفتی بمانْد
چو هَنگامه‌یِ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستمِ سرفراز،
چُنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بَدی تا بُوَد روزگار ۲۶۷۵۰
می و هرچه خوردی ترا نوشه باد / روانِ ترا راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزْگار
هر آن می که با تو خورم نوشه گشت / روانِ خردمند را توشه گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بزرگیّ و دانش بر افزون کنی،
ز دشت اندرآیی سویِ خانِ من / بُوی شاد یکْ‌چند مهمانِ من، ۲۶۷۵۵
سَخُن هرچه گفتم به جای آورم / خرد پیشِ تو رهنُمای آورم
بیاسای چندیّ و بد را مکوش / سویِ مردمی یاز و بازآر هوش
چُنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نرویَد مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تنِ خویش را نیز مسْتای هیچ / به ایوان شو و کارِ فردا پَسیچ ۲۶۷۶۰
ببینی که من در صفِ کارزار / چُنانم که با باده و میگسار
چو از شهرِ زابل به ایران شَوم / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شَوم،
هنر بیش بینی ز گفتارِ من / مجوی اندرین کار تیمارِ من

دلِ رستم از غم پر اندیشه شد / جِهان پیشِ او چون یکی بیشه شد؛
که گر من دِهم دست بندِ وُرا / وُ گر سر فرازم گزندِ وُرا، ۲۶۷۶۵
دو کار است هردو به‌نِفرین و بد / گَزاینده رسمی نوآیین و بد
هم از بندِ او بد شود نامِ من / ـ بد آمد ز گُشتاسْپ فرجامِ من ـ

به گِردِ جِهان هرکه رانَد سَخُن
نکوهیدنِ من نگردد کَهُن؛
که رستم ز دستِ جوانی بخَست
به زاول شد و دستِ او را ببست
همه نامِ من بازگردد به ننگ
نمانَد ز من در جِهان بوی و رنگ
وُ گر کُشته آید به دشتِ نبرد
شود نزدِ شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکُشت
بدان کُاو سَخُن گفت با او درشت
به من بر پس از مرگ نِفرین بُوَد
همه نامِ من نیز بی‌دین بُوَد
وُ گر من شَوم کُشته بر دستِ اوی
نمانَد به زاولْستان رنگ و بوی
شکسته شود نامِ دستانِ سام
ز زابل نگیرد کسی نیز نام
وُ لیکِن همی خوب گفتارِ من
ازین پس بگویند بر انجمن

چُنین گفت پس با سرافراز مرد
که اندیشه رویِ مرا کرد زرد؛
که چندین بگویی تو از کارِ بند
مرا بند و رایِ تو آید گزند
مگر کآسمانی سَخُن دیگر است
که چرخِ روان از گُمان برتر است
همه پندِ دیوان پذیری همی
ز دانش سَخُن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار
ندانی فِریبِ بدِ شهریار
تو یکتادلیّ و ندیده جِهان
جِهانبان به مرگِ تو کوشد نِهان
گر ایدون که گُشتاسْپ از رویِ بخت
نیابد همی سیری از تاج و تخت،
به گِردِ جِهان بردوانَد ترا
به هر سختی‌یی پرورانَد ترا
ز رویِ زمین یکسر اندیشه کرد
خرد چون تبر هوش چون بیشه کرد؛
که تا کیست اندر جِهان نامدار
کجا سر نپیچانَد از کارزار،
که‌زان ناموَر بر تو آید گزند
بمانَد بدو تاج و تختِ بلند
که شاید که بر تاج نِفرین کنیم
وُ زین داستان خاک بالین کنیم
همی جانِ من در نکوهش نِهی
چرا دل نه اندر پِژوهش نِهی؟
به تن رنج کآری تو بر دستِ خویش
که از بدْگُمان بد نیایدْت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن
چُنین بر بلا کامرانی مکن
ز یزدان و از رویِ من شرم دار
مخور بر تنِ خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازی‌ست از جنگِ من
وُ زین کوشش و کردن آهنگِ من

زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دستِ من گشت خواهی تباه
بمانَد به گیتی ز من نامِ بد / به گُشتاسْپ بادا سرانجامِ بد ۲۶۷۹۵
چو بشْنید گردنکَش اسفندیار / بدو گفت کَای رستمِ نامدار
به دانایِ پیشی نگر تا چه گفت / بدان‌گهْ که جان با خرد کرد جفت؛
که پیرِ فِریبنده کانا بُوَد / اگرچند بارای و دانا بُوَد
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چَنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشْنَود / بدین چرب گفتارِ تو بگْرَود ۲۶۸۰۰
مرا پاک خوانند ناپاکْ رای / ترا مردِ هُشیارِ نیکی‌فزای
بگویند کُاو با خُرام و نُوید / بیامد وُرا کرد چندین امید
همه خواهشِ او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
ـ تَهَمتن ز گفتارِ او سر بتافت / ازان پس که جز جنگ کاری نیافت ـ
بدانی که من سر ز فرمانِ شاه / نتابم نه از بهرِ تخت و کلاه ۲۶۸۰۵
بدو یابم اندر جِهان خوب و زشت / بدوی است دوزخ بدو هم بهشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد / بدْاندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون به‌خوبی به ایوان بپوی / سَخُن هرچه دیدی به دستان بگوی
سِلیحت همه جنگ را ساز کن / وُ زین‌پس مپیمای با من سَخُن
پَگاه آی و در جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر من دَراز ۲۶۸۱۰
تو فردا ببینی به آوردگاه / که گیتی شود پیشِ چشمت سیاه
بدانی که پیکارِ مردانِ مرد / چگونه بُوَد روزِ ننگ‌ونبرد
بدو گفت رستم که ای شیرْخوی / ترا گر چُنین آمده‌ست آرِزوی،
ترا بر تَگِ رَخش مهمان کنم / سرت را به گوپال درمان کنم
تو از پهلَوی خویش بشْنیده‌ای / به گفتارِ ایشان بگِرْویده‌ای؛ ۲۶۸۱۵
که تیغِ دِلیران بر اسفندیار / به آوردگهْ بر نیاید به کار
ببینی تو فردا سِنانِ مرا / همان گِردْکرده عِنانِ مرا،
که تا نیز با نامداران مرد / به آوردگهْ بر نجویی نبرد
لبِ مردِ بُرنا پر از خنده شد / همی مِهتر آن خنده را بنده شد
به رستم چُنین گفت کَای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی؟ ۲۶۸۲۰

چو فردا بیایی به دشتِ نبرد ببینی تو آوردِ مردانِ مرد
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه یَگانه یکی مردمم بی گروه
گر از گرزِ من باد یابد سرت بگِریید به دردِ جگر مادرت
وُ گر کُشته آیی به آوردگاه ببندمْت بر زین برم نزدِ شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار نجوید به آوردگهْ کارزار ۲۶۸۲۵

چو رستم بیامد به پرده‌سرای زمانی همی بود بر در به‌پای
به کِریاس گفت: ای سرایِ امید خُنُک روز کَانْدر تو بُد جمْشید
همایون بُدی گاهِ کاووسْ‌کَی همان روزِ کیخسروِ نیکْ‌پی
درِ فَرّهی بر تو اکنون ببست که بر تختِ تو ناسَزا برنشست
شنید این سَخُن‌ها یل اسفندیار پیاده بیامد برِ نامدار ۲۶۸۳۰
به رستم چُنین گفت کَای سرگِرای چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟
سَزد گر براین بومِ زابلْسِتان نِهد دانشی نام غلغلْسِتان
که مهمان که سیر آید از میزبان به زشتی بَرَد نامِ پالیزبان
سراپرده را گفت: بد روزگار که جمشید را داشتی در کنار
که او راهِ یزدانِ گیهان بهِشت نه خوش روز دید و نه خرّم بهشت ۲۶۸۳۵
همان روز کز بهرِ کاووس شاه بُدی پرده و سایه‌دارِ سپاه
کجا رازِ یزدان همی بازجُست همی خواست دید اختران را درست
زمین زو سراسر پرآشوب گشت پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون مایه‌دارِ تو گُشتاسْپ است نشستِ تو با پیر جاماسْپ است
نشسته به یک دستِ او زردهِشت که با زَند و اُست آمده‌ست از بهشت ۲۶۸۴۰
به دیگر پَشوتن گَوِ نیکْ‌مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به پیش اندرون فرّخ اسفندیار که‌زو شاد شد گَردِشِ روزگار
دلِ نیکْ‌مردان بدو زنده شد بد از بیمِ شمشیرِ او بنده شد

بیامد به در پهلوانِ سوار پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پَشوتن بگفت که مردیّ و گُردی نشاید نِهفت ۲۶۸۴۵

ندیدم بدین‌گونه اسپ و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زَنده پیل است بر کوهِ کَنگ / اگر با سِلیح اندرآید به جنگ
ز بالا همی بُگْذرَد فَرّ و زیب / بترسم که فردا ببیند نِشیب
همی سوزد از مهرِ فَرّش دلم / ز فرمانِ دادار دل نگْسِلم
۹۰۵ چو فردا بیاید به آوردگاه / کنم روزِ روشن براو بر سیاه ۲۶۸۵۰
پَشوتن بدو گفت: بشْنو سَخُن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی / که از راستی دل نشویَم همی
میازار کس را که آزادْمرد / سر اندرنیارد به آزار و درد
بخُسپ امشب و بامدادِ پَگاه / برو تا به ایوانِ او بی سپاه
۹۱۰ به ایوانِ او روز فرّخ کنیم / سَخُن هرچه پرسدْش پاسخ کنیم ۲۶۸۵۵
همه کارِ نیکوست زو در جِهان / میانِ کِهان و میانِ مِهان
همی سر نپیچد ز فرمانِ تو / دلش راست بینم به پیمانِ تو
تو با او چه کوشی به کین و به خشم؟ / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
یکی پاسخ آورْدش اسفندیار / که بر گوشه‌یِ گلْستان رُست خار
۹۱۵ چُنین گفت کز مردمِ پاکْدین / همانا نزیبد که گوید چُنین ۲۶۸۶۰
گر ایدون که دَستورِ ایران تویی / دل و گوش و چشمِ دِلیران تویی،
همی خوب داری چُنین راه را / خرد را و آزَردنِ شاه را،
همه رنج و تیمارِ ما باد گشت / همان دینِ زردُشت بیداد گشت،
که گوید که هر کُاو ز فرمانِ شاه / بپیچد به دوزخ بَرَد جایگاه
۹۲۰ مرا چند گویی گنهْکار شو / ز گفتارِ گُشتاسْپ بیزار شو ۲۶۸۶۵
تو گویی و من خود چُنین کی کنم / که از رای و فرمانِ تو پی کنم
گر ایدون که ترسی همی از تنم / من امروز ترسِ ترا بشْکنم؛
کسی بی زمانه به گیتی نمرد / نمرد آن‌که نامِ بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشتِ جنگ / چه کار آورم پیشِ جنگی پلنگ
۹۲۵ پَشوتن بدو گفت کَای نامدار / چُنین چند گویی تو از کارزار؟ ۲۶۸۷۰
که تا تو رسیدی به تیر و کَمان / نبُد بر تو ابلیس را این گُمان
به دل دیو را راه دادی کنون / همی نشْنَوی پندِ این رهنُمون

دلت خیره بینم همی پرستیز / کنون این کفن را کنم ریزْریز
چگونه کَنم ترس را از دلم؟ / بدین‌سان که زَانْدیشه‌ها نگْسِلم
دو جنگی دو شیر و دو مردِ دِلیر / چه دانم که پشتِ که آید به زیر؟ ۲۶۸۷۵
وُرا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به ایوانِ خویش / نگهْ کرد چندی به دیوانِ خویش
زَواره بیامد به‌نزدیکِ اوی / وُرا دید تیره‌دل و زردْروی
بدو گفت: رَو تیغِ هَندی بیار / یکی جوشن و مِغفری نامدار
کمان آر و برگُستُوان آر و ببر / کمند آر و گرزِ گران آر و کَبر ۲۶۸۸۰
زَواره بفرمود تا هرچه گفت / بیاوردْ گنجورِ او از نِهفت
چو رستم سِلیحِ نبردش بدید / سر افشانْد و باد از جگر برکَشید
چُنین گفت کَای جوشنِ کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / به هرجای پیراهنِ بخت باش
چُنین رزمگاهی که غُرّان دو شیر / به جنگ اندرآیند هردو دِلیر ۲۶۸۸۵
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار؟ / چه بازی کند در دَمِ کارزار؟
چو بشْنید دستان ز رستم سَخُن / پراندیشه شد جانِ مردِ کَهُن
بدو گفت کَای نامور پهلوان / چه گفتی که زان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی به زینِ نبرد / نبودی مگر نیکْ‌دل رادْمرد
همیشه دل از رنج پرداخته / به فرمانِ شاهان سر افراخته ۲۶۸۹۰
بترسم که روزت سرآید همی / گر اختر به خواب اندرآید همی
همی تخمِ دستان ز بُن برکَنند / زن و کودکان را به خاک افگنند
به دستِ جوانی چو اسفندیار / اگر تو شَوی کُشته در کارزار،
نمانَد به زاولْستان آب و خاک / بلندیْ بروبوم گردد مَغاک
وَر ایدون که او را رسد زین گزند / نباشد ترا نیز نامِ بلند ۲۶۸۹۵
همی هرکسی داستان‌ها زنند / برآورده نامِ ترا بشْکنند

که او شهریاری زِ ایران بکُشت
نَبَرده سواری ز شیران بکُشت

همی باش در پیشِ او بر به‌پای
وُ گرنه هم‌اکنون بپرداز جای

به پَیغوله‌یی شو فرود از مِهان
که کس نشْنَود نامت اندر جِهان

که زین بد ترا تیره گردد روان
بپرهیز ازین شهریارِ جوان

به گنج و به رنج این سَخُن بازخر
مبَر پیشِ دیبایِ چینی تبر

سپاهِ وُرا خِلعت آرای نیز
ازو بازخر خویشتن را به چیز

چو برگردد او از لبِ هیرمند
تو پای اندرآور به رَخشِ بلند

چو ایمِن شدی بندگی کن به راه
بدان‌تا ببینی یکی رویِ شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد؟
خود از شاه کردارِ بد کی سَزد؟

بدو گفت رستم که ای مردِ پیر
سَخُن‌ها براین‌گونه آسان مگیر

به مردی مرا سال بسیار گشت
بدونیک چندی به سر بر گذشت

رسیدم به دیوانِ مازندران
به رزمِ سواران هاماوران

همان رزمِ کاموس و خاقانِ چین
که لرزان بُدی زیرِ ایشان زمین

اگر من گریزم زِ اسفندیار
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم به روزِ نبرد
سرِ هور و ماه اندرآرم به گَرد

ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام
براو دفترِ کِهتری خوانده‌ام

همی خوار گیرد سَخُن‌هایِ من
بپیچد سر از دانش و رایِ من

گر او سر ز کیوان فرود آردی
روانش برِ من دُرود آردی،

ازو نیستی گنجِ گوهر دِریغ
نه برگُستُوان و نه گوپال و تیغ

سَخُن چند گفتم به چندین نشست
ز گفتار باد است ما را به دست

گر ایدون که فردا کند کارزار
دل از جانِ او هیچ رنجه مدار؛

[که من تیغِ هَندی نگیرم به دست
سرِ نیزه و تیر بندیم پست]

نپیچم به آورد با او عِنان
نه گوپال بیند نه زخمِ سِنان

ببندم به آوردگهْ راهِ او
به نیرو بگیرم کمرگاهِ او

ز باره به آغوش بردارمش
به شاهی ز گُشتاسْپ بُگْذارمش

بیارم نشانمْش بر تختِ ناز
ازان‌پس گشایم درِ گنج باز

چو مهمانِ من بوده باشد سه روز
چهارم چو از چرخ گیتی‌فروز،

بـیَـنـدازد آن چـادَرِ لاژَوَرد / پـدیـد آیـد آن جامِ یـاقـوتِ زرد،
سَـبـکـبـار بـا او ببـنـدم کـمـر / وُ زایدر نِـهم سـویِ گُشتاسْپ سر ۲۶۹۲۵
نشـانـمْش بـر نـامـوَر تـختِ عاج / نِـهم بـر سـرش بـر دلْافروز تـاج
ببـنـدم کـمـر پیـشِ او بـنـده‌وار / نـجـویـم جـدایـی زِ اسـفـنـدیـار
تـو دانی که من پیـشِ تـختِ قُبـاد / چه کردم بـه مردی تو داری بـه یاد
بـخـنـدیـد از گُـفـتِ او زالِ زر / زمانـی بـجنبـید زَانْـدیشـه سـر
بدو گفت زال: ای پُسـر این سَـخُن / مگـوی و جدا کـن سـرش را ز بُـن ۲۶۹۳۰
کـه دیوانگان ایـن سَـخُن بشْـنَـوند / بـدیـن خام گـفـتـارِ تـو نـگْـرَونـد
قُبـادی بـه جایـی نـشـسـتـه دُژَم / نـه تـخت و کـلاه و نـه گـنـجِ دِرَم،
تـو بـا شـاهِ ایـران بـرابـر مـکـن / سـپـهـدارِ بـا رای و گـنـجِ کَـهُـن
چو اسـفـنـدیاری کـه فَـغفورِ چیـن / نـویـسـد همـی نـامِ او بـر نگیـن،
تـو گویـی کـه از بـاره بـردارمـش / بـه بـر بـر سـویِ خانِ زال آرمَش ۲۶۹۳۵
نـگـویـد چُـنـین مـردمِ سالْخَورد / بـه گِـردِ درِ نـاسِـپـاسـی مـگـرد
بگفت ایـن و بنْـهاد سـر بـر زمیـن / همـی خوانْـد بـر کـردگار آفـریـن
هـمـی گـفـت کَـای داورِ کـردگـار / بـگـردان تـو از مـا بـدِ روزگـار
بـرایـن‌گونـه تا خَور بـرآمد ز کـوه / نـیـامـد زبـانـش ز گـفـتـن سُـتـوه

رزم رستم با اسفندیار

چو شـد روز رستم بپـوشـید کَبـر / نـگـهبـانِ تـن کـرد بـر کَـبـر ببـر ۲۶۹۴۰
کمندی بـه فِتراکِ زین بـر ببسـت / بـر آن بـاره‌یِ پیـلْپیکر نشـسـت
بـفـرمـود تـا شـد زَواره بـرش / فـراوان سَـخُن رانْـد از لـشـکرش
بـدو گـفـت: رَو لشکرْآرای بـاش / بـرِ کـوهه‌یِ زنـگ بـر پـای بـاش
بـیـامـد زَواره سـپـهْ گِـرد کـرد / بـه مـیـدانِ کار و بـه دشـتِ نـبـرد
تَـهَمتـن همی رفت نیـزه بـه دسـت / چو بیرون شـد از جایگاهِ نشـسـت، ۲۶۹۴۵
سـپاهش بـراو خوانـدنـد آفـریـن / که بی تو مباد اسـپ و گوپال و زین
همـی رفـت رسـتم زَواره پـسـش / کـجا بـود در پـادشـاهـی کـسَـش

بیامد چُنان تا لبِ هیرمند / همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپهْ با برادر هم‌آن‌جا بمانْد / سُوی لشکرِ شاهِ ایران برانْد
چُنین گفت پس با زَواره به‌راز / که مردی‌ست این بدْرگِ دیوْساز ۲۶۹۵۰
بترسم که با او نیارم زدن / ندانم که‌زین‌پس چه شاید بُدَن
تو اکنون سپهْ را هم ایدر بدار / شَوم تا چه پیش آورَد روزگار
اگر تند یابمْش هم زان نِشان / نخواهم ز زابلْستان سرکَشان
به تنها تنِ خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد ۲۶۹۵۵

گذشت از لبِ رود و بالا گرفت / همی مانْد از کارِ گیتی شگِفت
خروشید کَای فرّخ اسفندیار / همْ‌آوردت آمد برآرای کار
چو بشْنید اسفندیار این سَخُن / ازان شیرِ پرخاشجویِ کَهُن،
بخندید و گفت: اینَک آراستم / بدان‌گهْ که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی / همان تَرکَش و نیزه‌یِ جنگجوی، ۲۶۹۶۰
ببردند و پوشید روشن برش / نِهاد آن کلاهِ کَیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپِ سیاه / نِهادند و بردند نزدیکِ شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور و زِ شادی که بود اندر اوی،
نِهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین / ز خاکِ سیاه اندرآمد به زین،
به‌سانِ پلنگی که بر پشتِ گور / نشیند برانگیزد از گور شور ۲۶۹۶۵
سپهْ در شگِفتی فروماندند / بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزدِ تَهَمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید،
پس از بارگی با پَشوتن بگفت / که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شَویم / ز پستی بر آن تند بالا شَویم
بر آن‌گونه رفتند هردو به رزم / توگفتی که اندر جِهان نیست بزم ۲۶۹۷۰

چو نزدیک گشتند پیر و جوان / دو شیرِ سرافراز دو پهلوان،
خروش آمد از باره‌یِ هردو مرد / توگفتی بدَرّید دشتِ نبرد

چُنین گفت رستم به آوازِ سخت / که ای شاهِ شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
ازین‌گونه مسْتیز و بد را مکوش / سویِ مردمی یاز و بازآر هوش
اگر جنگ خواهیّ و خون ریختن / براین‌گونه بر سختی آویختن، ۲۶۹۷۵
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجرِ کابلی
براین رزمگهْ‌شان به جنگ آوریم / خود ایدر زمانی دِرنگ آوریم
[بباشد به کامِ تو خون ریختن / ببینی تگاپوی و آویختن]
چُنین پاسخ آورْدش اسفندیار / که چندین چه گویی چُنین نابِکار؟
از ایوان به شبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی ۲۶۹۸۰
چرا ساختی با من اکنون فِریب؟ / همانا بدیدی به تنگی نِشیب؟
چه باید مرا جنگِ زابلْسِتان؟ / وُ گر جنگِ گُردانِ کابلْسِتان؟
مبادا چُنین هرگز آیینِ من / سَزا نیست این کار در دینِ من،
که ایرانیان را به کُشتن دِهم / خود اندر جِهان تاج بر سر نِهم
منم پیشرو هرکه جنگ آیدم / وُ گر پیش جنگِ نهنگ آیدم ۲۶۹۸۵
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید به کار
مرا یار در جنگ یزدان بُوَد / سر و کار با بختِ خندان بُوَد
تویی جنگجوی و منم جنگْ‌خواه / بگردیم یک‌بادگر بی سپاه
ببینیم تا اسپِ اسفندیار / سویِ آخُر آید همی بی سوار،
وُ گر بارهٔ رستمِ جنگجوی / به ایوان نِهد بی خداوند روی ۲۶۹۹۰
نِهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بر آن جنگ فریادْرس

نُخستین به نیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چُنین تا سِنان‌ها به‌هم برشکست / به شمشیر بردند ناچار دست
به آورد گردن برافراختند / چپ و راست هردو همی تاختند
ز نیرویِ اسپان و زخمِ سران / شکسته شد آن تیغ‌هایِ گران ۲۶۹۹۵
برافراختند آن‌زمان یال را / ز زین برکَشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندرآید ز بالایِ بُرز
چو شیرِ ژیان هردو آشوفته / پر از خشم و اندام‌ها کوفته

همان دسته بشکست گرزِ گران | فرومانْد از کار دستِ سران
گرفتند ازان پس دَوالِ کمر | دو اسپِ تَگْ‌آور فروبرده سر
همی زور کرد این بر آن آن براین | نجنبید یک شیر بر پشتِ زین
پراگنده گشتند از آوردگاه | غمی گشته مردان و اسپان تباه
کف اندر دهانْ‌شان شده خون و خاک | همه کَبر و برگُستُوان چاکْ‌چاک

رزم زواره و فرامرز با نوش‌آذر و مهرنوش

بدان‌گهْ که جنگِ یلان شد دَراز | همی دیر شد رستمِ زال باز،
زَواره بیاورْد زان سو سپاه | یکی لشکری داغْ‌دل کینه‌خواه
به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟ | براین روز بیهوده خامُش چراست؟
شما سویِ رستم به جنگ آمدید | خُرامان به چنگِ نهنگ آمدید
همی دستِ رستم بخواهید بست | براین رزمگهْ بر نشاید نشست
زَواره به دشنام لب برگشاد | همی کرد گفتارِ ناخوب یاد
برآشفت ازان پورِ اسفندیار | سواری بُد اسپْ‌افگن و نامدار
جوانی که نوشْ‌آذرش بود نام | سرافراز و جنگْ‌آور و شادکام
برآشفت با سَگزی آن نامدار | زبان را به دشنام بُگْشاد خوار
چُنین گفت: آری گوِ برمَنِش | به فرمانِ شاهان کند سرزنش
نفرمود ما را یل اسفندیار | چُنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمانِ او؟ | که یارَد گذشتن ز پیمانِ او؟
اگر جنگ بر نادرستی کنید | به کار اندرون پیشدستی کنید،
ببینید پیکارِ جنگْ‌آوران | به تیغ و سِنان و به گرزِ گران
زَواره بفرمود کَانْدرنِهید | سران را ز خون بر سر افسر نِهید
زَواره بیامد به پیشِ سپاه | "دِهادِهْ" برآمد زِ آوردگاه
بکُشتند زایرانیان بی‌شُمار | چو نوشْ‌آذر آن دید برساخت کار
سَمَندِ سرافراز را برنشست | بیامد یکی تیغِ هَندی به دست
یکی نامور بود اَلوای نام | سرافراز و اسپْ‌افگن و شادکام

کجا نیزه‌ی رستم او داشتی / پس پشتِ او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشْ‌آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکَشید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / به دو نیمه شد پیلْ‌پیکر تنش ۲۷۰۲۵
زَواره برانگیخت اسپِ نبرد / به تندی به نوشْ‌آذر آواز کرد؛
که او را فَگندی کنون پای دار / چو اَلوای را من نخوانم سوار
زَواره یکی نیزه زد بر برش / به خاک اندرآمد هم‌آن‌گهْ سرش
چو نوشْ‌آذرِ نامورَ کُشته شد / سپهْ را همه روز برگشته شد
برادرْش گریان و دل پر ز جوش / جوانی که بُد نامِ او مهرنوش ۲۷۰۳۰
غمی شد دلِ مردِ شمشیرْزن / برانگیخت آن باره‌یِ پیلْ‌تن
برفت از میانِ سپهْ پیشِ صف / ز دردِ جگر بر لب آورده کف
وُ زان سو فرامرز چون پیلِ مست / بیامد یکی تیغِ هَندی به دست
برآویخت با نامورَ مهرنوش / دورویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجویِ جوان / یکی شاهْ‌زاده دگر پهلوان، ۲۷۰۳۵
چو شیرانِ جنگی برآویختند / همی تیغ بر یکدگر ریختند
بر آوردگهْ تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بُگْزارد کُاو را زند / سرِ نامدارش به خاک افگَنَد
بزد تیغ بر گردنِ اسپِ خویش / سرِ بادْپای اندرافگَنْد پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه ۲۷۰۴۰

چو بهمن برادرْش را کُشته دید / زمین زیرِ او خونْ‌گِل آغَشته دید،
بیامد به‌نزدیکِ اسفندیار / به جایی که بود آتشِ کارزار
بدو گفت کَای نرّه شیرِ ژیان / سپاهی به جنگ آمد از سَگزیان
دو پورِ تو نوشْ‌آذر و مهرنوش / به زاری به سَگزی سپردند هوش
تو اندر نَبَردیّ و ما پر ز درد / جوانانِ کَی‌زادگان زیرِ گَرد ۲۷۰۴۵
براین تُخمه این ننگ تا جاوِدان / بمانَد ز کردارِ نابِخْردان
دلِ مردِ بیدار شد پر ز خشم / پر از تاب مغز و پر از آب چشم
به رستم چُنین گفت کَای بدْنِشان / چُنین بود پیمانِ گردنکَشان؟

تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ
ترا نیست آرایشِ نام‌وننگ؟
نداری ز من شرم و زِ کردگار؟
نترسی که پرسند روزِ شُمار؟
ندانی که مردانِ پیمان‌شکن
شُتوده نباشند بر انجمن؟
دو سَگزی دو پورِ مرا کُشته‌اند
وُ زان خیرگی هم نه برگشته‌اند
چو بشْنید رستم غمی گشت سخت
بلرزید برسانِ شاخِ درخت
به جان و سرِ شاه سوگند خَورد
به خورشید و شمشیر و دشتِ نبرد،
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام
کسی کُاو چُنین کرد نشْتوده‌ام
ببندم دو دستِ برادر کنون
گر او بود اندر بدی رهنُمون
فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم برِ شاهِ یزدان‌پرست
به خونِ گَران‌مایگان‌شان بکُش
مسوزان ازین رایِ بیهوده هُش
چُنین گفت با رستم اسفندیار
که بر کینِ طاووسِ نر خونِ مار،
بریزیم ناخوب و ناخَوش بُوَد
نه آیینِ شاهانِ سرکَش بُوَد
تو ای بدْنِشان چاره‌یِ خویش ساز
که آمد زمانت به تنگی فراز
برِ رَخش با هردو رانت به تیر
برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس
نجویند کینِ خداوند کس
وُ گر زنده مانی ببندمْت چنگ
به‌نزدیکِ شاهت برم بی‌دِرنگ
بدو گفت رستم که زین گفت وگوی
چه باشد مگر کم شود آبِ روی
به یزدان پناه و به یزدان گِرای
که اوی است بر نیک و بد رهنُمای

کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ
ببردند از رویِ خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند
به بر بر زِرِهْ را همی دوختند
دلِ شاهِ ایران بدان تنگ شد
بَروها و چهرش پرآژَنگ شد
چو او دست بردی به سویِ کَمان
نرَستی کس از تیرِ او بی‌گُمان
به رنگِ طَبَرخون شدی این جِهان
شدی آفتاب از نِهیبش نِهان
یکی چرخ را برکَشید از شَگاع
توگفتی که خورشید برزد شُعاع
به تیری که پیکانْش الماس بود
زِرِهْ پیشِ او همچو قِرطاس بود
چو او از کمان تیز بُگْشاد شَست
تنِ رستم و رَخشِ جنگی بخَست

همی تاخت بر گِردَش اسفندیار / نیامد براو تیرِ رستم به کار
تنِ رَخش ازان تیرها گشت سست / نبُد باره و مردِ جنگی درست
فرود آمد از رَخش رستم چو باد / سرِ نامورَ سویِ بالا نِهاد
همان رَخشِ رَخشان سویِ خانه شد / چُنین با خداوند بیگانه شد
ز بالایِ رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان کُهِ بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کَای رستمِ نامدار
چرا کم شد آن نیرویِ پیلِ مست؟ / ز پیکان چرا کوهِ آهن بخَست؟
کجا رفت آن مردی و گرزِ تو؟ / به رزم اندرون فَرّه و بُرزِ تو؟
گریزان به بالا چرا برشدی؟ / چو آوازِ شیرِ ژیان بشْنُدی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی؟ / دَد از تَفِّ تیغِ تو بریان شدی
چرا پیلِ جنگی چو روباه گشت؟ / ز جنگش چُنین دست کوتاه گشت؟

زَواره پیِ رَخش ناگهْ بدید / که زان رود با خستگی درکَشید
سیهْ شد جِهان پیشِ چشمش به رنگ / خروشان همی تاخت تا جایِ جنگ
تنِ مردِ جنگی چُنان خسته دید / همه خستگی‌هاش نابَسته دید،
بدو گفت: خیز اسپِ من برنشین / که نو شد ز بهرِ تو خَفتانِ کین
بدو گفت: رَو پیشِ دستان بگوی / که زین دوده‌یِ سام شد رنگ و بوی
نگهْ کن که تا چاره‌یِ کار چیست؟ / براین خستگی‌ها بر آزار چیست؟
اگر من ز پیکانِ اسفندیار / سری بر سر آرم بدین روزِ کار،
چُنان دانم ای زال کِامْروز من / ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همه چاره‌یِ رَخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دَراز
زَواره ز پیشِ برادر برفت / دو دیده سویِ رَخش بنْهاد تَفت

به پستی همی بود اسفندیار / خروشید کَای رستمِ نامدار
به بالا چُنین چند باشی به‌پای؟ / که خواهد بُدَن مر ترا رهنُمای؟
کمان بفْگن از دست و ببرِ بَیان / برآهَنج و بُگْشای بند از میان
پشیمان شو و دست را دِهْ به بند / که زین پس تو از من نیابی گزند

بدین خستگی نزدِ شاهت برم ز کردارها بی‌گناهت برم
وُ گر جنگ جویی تو اندرز کن یکی را نگهبانِ این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه سَزد گر به پوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنُمای چو بیرون شَوی زین سِپَنجی سرای
چُنین گفت رستم که بیگاه شد ز رزم و زِ بد دست کوتاه شد
شبِ تیره هرگز که جوید نبرد؟ تو اکنون بدین رامشی بازگرد
من اکنون چُنین سویِ ایوان شَوم بیاسایم و یکْ‌زمان بغْنَوم
ببندم همه خستگی‌هایِ خویش بخوانم کسی را که دارم به پیش؛
زَواره فرامرز و دستانِ سام کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنم هرچه فرمانِ توست همه راستی زیرِ پیمانِ توست
بدو گفت رویین‌تن اسفندیار که ای برمَنِش پیرِ ناسازْگار
تو مردی بزرگیّ و زورْآزْمای بسی چاره دانیّ و نیرنگ و رای
پذیرم همه فَرّ و زیبِ ترا نخواهم که بینم نِشیبِ ترا
به جان امشبی دادمت زینهار به ایوان رسی کامِ کزّی مخار
سَخُن هرچه پذْرُفتی از من بکُن وُ زین‌پس مپیمای با من سَخُن
بدو گفت رستم که ایدون کنم چو بر خستگی‌ها بر افسون کنم

چو برگشت از رستم اسفندیار نگهْ کرد تا چون رَوَد نامدار
چو بُگْذشت رستم چو کَشتی به رود ز یزدان همی داد تن را دُرود
همی گفت کَای داورِ داد و پاک گر از خستگی‌ها شَوم من هَلاک،
که خواهد ز گردنکَشان کینِ من؟ که گیرد دل و راه و آیینِ من؟
چو اسفندیار از پسش بنْگرید بر آن رویِ رودش به خُشکی بدید،
همی گفت کِاین را مخوانید مرد یکی زَنده پیل است با دارو بَرد
گذر کرد با خستگی‌ها بر آب ازان زخمِ پیکان شده پرشتاب
شگِفتی بمانده بُد اسفندیار همی گفت کَای داورِ کامگار
چُنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را بیاراستی

بدان‌گهْ که شد ناموَر بازِ جای / خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
ز نوشْ‌آذرِ گُرد و زِ مهرنوش / خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپرده‌یِ شاه پر خاک بود / همه جامه‌یِ مِهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نِهاد آن سرِ کُشتگان در کنار
همی گفت: زارا دو گُردِ جوان / که جانْ‌تان شد از کالبَد با توان
چُنین گفت پس با پَشوتن که خیز / براین کُشتگان آبِ خونین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن / نشاید به جان اندرآویختن
همه مرگ راییم بُرنا و پیر / به رفتن خرد بادِمان دستگیر

به تابوتِ زرّین و در مَهدِ ساج / فرستادِشان زی خداوندِ تاج
پَیامی فرستاد نزدِ پدر / که آن شاخِ رایِ تو آمد به بر
تو کَشتی به آب اندر انداختی / ز رستم همی چاکَری ساختی
چو تابوتِ نوشْ‌آذر و مهرنوش / ببینی تو در آز چندین مکوش
به چرم اندر است گاوِ اسفندیار / ندانم چه رانَد بدو روزگار

نشست از برِ تخت با سوک و درد / سَخُن‌هایِ رستم همه یاد کرد
چُنین گفت پس با پَشوتن که شیر / بپیچد ز چنگالِ مردِ دِلیر
به رستم نگهْ کردم امروز من / بر آن بُرز بالایِ آن پیلْ‌تن،
ستایش گرفتم به یزدانِ پاک / که زوی است امّید و زو بیم و باک
که پروردگار آن‌چُنان آفرید / بر آن آفرین کُاو جِهان آفرید
بر آن‌سان بخَستم تنش را به تیر / که از خونِ او خاک شد آبگیر
به پیمان ز بالا پیاده برفت / سویِ رود با کَبر و شمشیر تَفت
برآمد چُنان خسته زان آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکانِ تیر
بر آنم که چون او به ایوان رسد / روانش زِ ایوان به کیوان رسد

وُ زان روی رستم به ایوان رسید / مر او را بر آن‌گونه دستان بدید
زَواره فرامرز گریان شدند / ازان خستگی‌هاش بریان شدند

ز سر بر همی کَند روبابه موی
بر آوازِ ایشان همی خَست روی

۱۲۰۵ زَواره به‌زودی گشادش میان
ازو برکَشیدند ببرِ بَیان ۲۷۱۵۰

هر آن‌کس که دانا بُد از کشورش
نشستند یکسر همه بر درش

بفرمود تا رَخش را پیشِ اوی
ببردند و هرکس که بُد چاره‌جوی

گرانْ‌مایه دستان همی کَند موی
بر آن خستگی‌ها بمالید روی

همی گفت: من زنده با پیرْسر
بدیدم بدین‌سان گرامی پُسر

۱۲۱۰ بدو گفت رستم که زین غم چه سود؟
که این زآسْمان بودنی کار بود ۲۷۱۵۵

به پیش است کاری که دشوارتر
وُ زو جانِ من پر ز تیمارتر

که هرچند من بیش پوزش کنم
که این شیرْدل را فروزِش کنم،

نجوید همی جز همه ناخَوشی
به گفتار و کردار و گردنکَشی

رسیدم ز هر سو به گِردِ جِهان
خبر یافتم زآشْکار و نِهان

۱۲۱۵ گرفتم کمرگاهِ دیوِ سِپید
زدم بر زمین چون یکی شاخِ بید ۲۷۱۶۰

بتابم همی سر زِ اسفندیار
ازان زور و آن بخششِ کارزار

خَدَنگم ز سِندان گذر یافتی
زَبون داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر کَبرِ اسفندیار
گِراینده دستِ مرا داشت خوار

همان تیغِ من گر بدیدی پلنگ
نِهان داشتی خویشتن زیرِ سنگ

۱۲۲۰ نبُرّد همی جوشن اندر برش
نه آن پاره‌یِ پرنیان بر سرش ۲۷۱۶۵

سپاسَم ز یزدان که شب تیره شد
در آن تیرگی چشمِ او خیره شد

برَستم من از چنگِ آن اَژدها
ندانم که‌زین خَستن آیم رَها؟

چه اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا نگردانم از رَخش پای،

به جایی شَوم که‌م نیابد نِشان
به زابلْسِتان گر کند سرفَشان

۱۲۲۵ سرانجام ازان کار سیر آید او
اگرچه ز بد سیر دیر آید او ۲۷۱۷۰

بدو گفت زال: ای پُسر گوش دار
سَخُن چون به یاد آوری هوش دار

همه کارهایِ جِهان را در است
مگر مرگ را کآن دری دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را بازخوانم براین

گر او باشدم زین سَخُن رهنُمای
بمانَد به ما کشور و بوم و جای

چو گشتند هردو براین رای کُند / سپهبَد برآمد به بالایِ تند
از ایوان سه مِجمَر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هُشیارِ گُرد
فُسونگر چو بر تیغِ بالا رسید / ز دیبا یکی پَرّه بیرون کَشید
به مِجمَر یکی آتشی برفُروخت / ز بالایِ آن پَرّه لَختی بسوخت
چو پاسی ازان تیره شب درگذشت / توگفتی هوا چون سیاه ابر گشت
همان‌گهْ چو مرغ از هوا بنْگرید / دُرَخشیدنِ آتشِ تیز دید،
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندرآمد به گَرد
بشد تیز با عود زال از فراز / سُتودش فراوان و بردش نَماز
به پیشَش سه مِجمَر پر از بوی کرد / ز خونِ جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ: شاها چه بود؟ / که آمد ازین‌سان نیازت به دود
چُنین گفت کِاین بد به دشمن رساد / که بر من رسید از بدِ بدْنژاد
تنِ رستمِ شیرْدل خسته شد / ازان خستگی جانِ من بسته شد
که زان خستگی بیمِ جان است و بس / بر آن‌گونه خسته ندیده‌ست کس
همان رَخش گویی که بی‌جان شده‌ست / ز پیکان تنش زار و پیچان شده‌ست
بیامد بدین کشور اسفندیار / نکوبد همی جز درِ کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بر و بیخ خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کَای پهلوان / مباش اندرین کار خسته‌روان
سَزد گر نُمایی به من رَخش را / همان سرفرازِ جِهانْبخش را

کسی سویِ رستم فرستاد زال / که لَختی به چاره برافراز یال
بفرمای تا رَخش را هم‌چُنان / بیارند پیشِ تو اندر دوان
چو رستم بر آن تند بالا رسید / همان مرغِ روشنْدل او را بدید،
بدو گفت کَای زَنده پیلِ بلند / ز دستِ که گشتی بدین‌سان نِزَند؟
چرا رزم جُستی زِ اسفندیار؟ / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال: ای خداوندِ مهر / چو اکنون نُمودی به ما پاک چهر،

گر ایدون که رستم نگردد درست | کجا خواهم اندر جِهان جای جُست؟
همه سیستان پاک ویران کنند | به کامِ دِلیرانِ ایران کنند ۲۷۲۰۰
شود کَنده این تُخمه‌یِ ما ز بُن | کنون بر چه رانیم یکسر سَخُن؟
نگهْ کرد مرغ اندران خستگی | بدید اندرو راهِ پیوستگی
ازو چار پیکان به بیرون کَشید | به مِنقار ازان خستگی خون کَشید
بر آن خستگی‌ها بمالید پَر | هم اندرزمان گشت با زیب وفَر
بدو گفت کِاین خستگی‌ها ببند | همی باش یکْ‌چند دور از گزند ۲۷۲۰۵
یکی پَرِّ من تر بگردان به شیر | بمال اندران خستگی‌هایِ تیر
بر آن همْ‌نشان رَخش را پیش خواست | فروکرد مِنقار بر دستِ راست
بِرون کرد پیکان شَش از گردنش | نبُد خسته نابَسته جایی تنش
هم‌آن‌گهْ خروشی برآورْد رَخش | بخندید شادانْ‌دلِ تاجْ‌بخش
بدو گفت مرغ: ای گَوِ پیلتن | تویی نامبُردارِ هر انجمن ۲۷۲۱۰
چرا رزم جُستی زِ اسفندیار؟ | گَوی تند رویینْ‌تن و نامدار؟
بدو گفت رستم: گر آوازِ بند | نبودی دلِ من نگشتی نِژَند
مرا کُشتن آسان‌تر آید ز ننگ | وُ گر بازمانم به جایی ز جنگ
چُنین داد پاسخ که زِاسفندیار | اگر سر به خاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چُنویی نخاست | بدو دارد ایران همی پشت راست ۲۷۲۱۵
بپرهیزی از وی نباشد شگِفت | مرا از خود اندازه باید گرفت؛
که آن جفتِ من مرغِ بادستگاه | به دَستان و شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی | سر از جنگ جُستن پشیمان کنی،
نجویی فزونی بر اسفندیار | گهِ کوشش و جُستنِ کارزار،
کنی لابه او را تو فردا به پیش | فِدی داری او را تن و جانِ خویش، ۲۷۲۲۰
وَر ایدون که او را بیامد زمان | نیَندیشد از پوزِشت بی‌گُمان،
پس آن‌گهْ یکی چاره سازم ترا | به خورشید سر برفرازم ترا
چو بشْنید رستم ازان شاد گشت | وُ زَانْدیشه‌یِ بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گُفتِ تو نگْذرم | وُ گر تیغ بارد هوا بر سرم
چُنین گفت سیمرغ کز راهِ مهر | بگویم کنون با تو رازِ سپهر؛ ۲۷۲۲۵

که هرکس که او خونِ اسفندیار
بریزد وُرا بشْکَرَد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رَهایی نیابد تماندْش گنج

بدین گیتیَش شورْبختی بُوَد
وُ گر بُگْذرَد رنج و سختی بُوَد

شگِفتی نُمایم هم امشب ترا
ببندم ز گفتارِ بد لب ترا

برو رَخشِ رَخشنده را برنشین
یکی خنجرِ آبْگون برگزین

چو بشْنید رستم میان را ببست
وُ زان جایگهْ رَخش را برنشست

همی رانْد تا پیشِ دریا رسید
ز سیمرغ رویِ هوا تیره دید

چو آمد به نزدیکِ دریا فراز
فرود آمد آن مرغِ گردنفراز

به رستم نُمود آن زمان راهِ خشک
همی آمد از بادِ او بویِ مُشک

بمالید بر تارَکش پَرِّ خویش
بفرمود تا رستم آمدْش پیش

گَزی دید بر خاک سر در هوا
نشست از برش مرغِ فرمانْروا

بدو گفت: شاخی گزین راست‌تر
سرش پُرترین و بُنَش کاست‌تر

بدین گَز بُوَد هوشِ اسفندیار
تو این چوب را خوارْمایه مدار

بر آتش مر این چوب را راست کن
نگهْ کن یکی نَغز پیکان کَهُن

بنِهْ پَرّ و پیکان براو برنشان
نُمودم ترا از گزندش نِشان

چو بُبْرید رستم بُنِ شاخِ گَز
بیامد ز دریا به ایوان و رَز

بدان کار سیمرغ بُد رهنُمای
همی بود بر تارَکِ او به‌پای

بدو گفت: اکنون چو اسفندیار
بیاید بجوید ز تو کارزار،

تو خواهش کن و جوی ازو راستی
مکوب ایچ‌گونه درِ کاستی

مگر بازگردد به شیرین سَخُن
به یاد آیدش روزگارِ کَهُن؛

که تو چند گهْ بودی اندر جِهان
به رنج و به سختی ز بهرِ مِهان

چو پوزش کنی چند و نپْذیردت
همی از فرومایگان گیردت،

به زِهْ کن کمان را و این چوبِ گَز
بدین‌گونه پرورده در آبِ رَز،

اَبَر چشمِ او راست کن هردو دست
چُنان‌چون بُوَد مردمِ گَزْپرست

زمانه بَرَد راست آن را به چشم
به‌خشم است بخت ار نداری تو خشم

تنِ زال را مرغ پَدرود کرد
ازو تار و زِ خویشتن پود کرد

وُ زان جایگهْ شادْدل برپرید — چو اندر هوا رستم او را بدید،
بکرد آتش و چوب بی تاب کرد — گَزا از آبِ رَز مست و شاداب کرد
یکی تیز پیکان بدو درنِشاخت — چپ و راست پَرها براو بر بساخت

کشتن رستم اسفندیار را

سِپیده همان‌گهْ ز کُهْ بردَمید — میانِ شبِ تیره اندر چَمید
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد — همی از جِهانْ‌آفرین یاد کرد
چو آمد برِ لشکرِ نامدار — که کین جوید از رزمِ اسفندیار،
بدو گفت: برخیز ازین خوابِ خَوش — برآویز با رستمِ کینه‌کَش
چو بشْنید آوازش اسفندیار — سِلیحِ جِهان پیشِ او گشت خوار
چُنین گفت پس با پَشوتن که شیر — نباشد برِ مردِ جادو دِلیر
گُمانی نبُردم که رستم ز راه — به ایوان کَشد ببر و کَبر و کلاه
همان بارکَش رَخش زیر اندرش — ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستانِ جادوپرست — به‌هَنگام یازد به خورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بُگْذرَد — برابر نکردم پس این با خرد
پَشوتن بدو گفت پر آب چشم — که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پِژمرده‌ای؟ — همانا به شب خواب نشْمُرده‌ای؟
میانِ جِهان این دو یل را چه بود؟ — که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بختِ که شد کُنْدْرَو؟ — که کین آورَد هرزمان نو به نو

بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد برِ رستمِ نامدار
خروشید چون رویِ رستم بدید؛ — که نامِ تو باد از جِهان ناپدید
فراموش کردی تو سَگزی مگر — کمان و برِ گُردِ پرخاشخر؟
تو از جادویِ زال گشتی درست — وُ گرنه تنِ تو همی گور جُست
بکوبمْت ازان‌گونه امروز یال — که زین‌پس نبیند ترا زنده زال
چُنین گفت رستم به اسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نَز بهرِ جنگ آمدم / پیِ پوزش و نام‌ونننگ آمدم
بترس از جِهاندار یزدانِ پاک / خرد را مکن با دل اندر مَغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشمِ خرد را بپوشی همی
به دادارِ زردُشت و دینِ بِهی / به نوشْ‌آذر آن آتشِ فَرّهی،
به خورشید و ماه و به اُستا و زَند / که دل را نداری به راهِ گزند
نگیری به یاد آن سَخُن‌ها که رفت / وُ گر پوست بر تن کسی را بکَفت
بیایی ببینی یکی خانِ من / رَونده‌ست کامِ تو بر جانِ من
گشایم درِ گنجِ دیرینه باز / کجا گِرد کردم به سالِ دَراز
کنم بار بر بارگی‌هایِ خویش / به گنجور دِهْ تا برانَد ز پیش
برابر همی با تو آیم به راه / کنم هرچه فرمان دِهی نزدِ شاه
اگر کُشتنیّم کُشد شایدم / همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گردانَد از کارزار
نگهْ کن که دانایِ پیشین چه گفت / که هرگز مباد اخترِ شوم جفت
چُنین داد پاسخ که مردِ فِریب / نیَم روزِ پرخاش و روزِ نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی؟ / رخِ آشتی را بشویی همی؟
اگر زنده خواهی که مانی به جای / نُخستین سَخُن بندِ ما را بسای

دگرباره رستم زبان برگشاد: / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نامِ من زشت و جانِ تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانْت گوهر دِهم شاهوار / همان یاره‌یِ زَرّه با گوشوار
هزارانْت ریدَک دِهم نوشْ‌لب / پرستنده باشد ترا روز و شب
هزارت کنیزک دِهم خَلُّخی / که زیبایِ تاجند و با فرّخی
درِ گنجِ سامِ نَریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی‌هَمال
همه پاک پیشِ تو گِرد آورم / ز زابلْستان نیز مَرد آورم،
که تا مر ترا پاک فرمان کنند / روان‌ها به فرمان گروگان کنند
ازان‌پس به پیشت پرستارْوار / دوان با تو آیم برِ شهریار
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را با خرد همنشین

جز از بند دیگر ترا دست هست / به من بر که شاهیّ و یزدان‌پرست
که از بند تا جاودان نامِ بد / بمانَد مرا وَز تو بد کی سَزد؟
به رستم چُنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سَخُن نابِکار؟
مرا گویی از راهِ یزدان بگرد / ز فرمانِ شاهِ جِهانبان بگرد
که هر کُاو ز فرمانِ شهْ شد بِرون / خداوند را کرده باشد زَبون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی / چُنین گفتنی‌هایِ خیره مگوی

بدانست رستم که لابه به کار / نیاید همی پیشِ اسفندیار
کمان را به زِهْ کرد و آن تیرِ گَز / که پیکانْش را داده بود آبِ رَز
چُنو رانْد تیرِ گَز اندر کَمان / سرِ خویش کرده سویِ آسْمان،
همی گفت کَای پاک دادارِ هور / فزاینده‌یِ دانش و فَرّ و زور
همی بینی این پاک جانِ مرا / توانِ مرا هم روانِ مرا،
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچانَد از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشَد همی
به پاداَفرَهِ این گناهم مگیر / تویی آفریننده‌یِ ماه و تیر

چو خودْکامه جنگی بدید آن دِرنگ / که رستم همی دیر شد سویِ جنگ،
بدو گفت کَای سَگزیِ بدْگُمان / نشد سیر جانت ز تیر و کَمان؟
ببینی کنون تیرِ گُشتاسْپی / دلِ شیر و پیکانِ لُهراسْپی
تَهَمتن گَز اندر کمان رانْد زود / بر آن‌سان که سیمرغ فرموده بود،
بزد تیر بر چشمِ اسفندیار / سیهْ شد جِهان پیشِ آن نامدار
خَم آورْد بالایِ سروِ سَهی / ازو دور شد دانش و فَرّهی
نگون شد سرِ شاهِ یزدانْ‌پرست / بیُفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بُش و یالِ اسپِ سیاه / ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه

چُنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخمِ زُفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویینْ‌تنم / بلند آسْمان بر زمین برزنم

نه من دی صدوشست تیرِ خَدَنگ — بخوردم ننالیدم از نام‌وننگ؟ ۲۷۳۲۵
به یک تیر برگشتی از کارزار — بچَفتی بر آن باره‌یِ نامدار
هم اکنون به خاک اندرآید سرت — بسوزد دلِ مهربان مادرت

هم‌آن‌گهْ سرِ نامبُردار شاه — نگون اندرآمد ز پشتِ سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک بنْشست و بُگْشاد گوش
سرِ تیر بگْرفت و بیرون کَشید — همه پَرّ و پیکانْش در خون کَشید ۲۷۳۳۰
هم‌آن‌گهْ به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فَرّ شاهنشهی
بیامد به پیشِ پَشوتن بگفت — که پیکارِ ما گشت با درد جفت
تنِ زَنده پیل اندرآمد به خاک — جِهان گشت ازین درد بر ما مَغاک
برفتند هردو پیاده دوان — ز پیشِ سپهْ تا برِ پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیرِ پر خون به دست اندرون ۲۷۳۳۵
پَشوتن براو جامه را کرد چاک — خروشان به سر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون — بمالید رخ را بر آن گرم خون
پَشوتن همی گفت: رازِ جِهان — که داند ز دینْ‌آوران و مِهان؟
چو اسفندیاری که از بهرِ دین — به مردی برآهِخت شمشیرِ کین
جِهان کرد پاک از بدِ بتْ‌پرست — به بد کار هرگز نیازید دست ۲۷۳۴۰
بدی را که‌زو هست گیتی به‌درد — پرآزار ازو جانِ آزادْمرد،
فراوان براو بُگْذرَد روزگار — که هرگز نبینند بدِ کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار — همی خون سِتُردند ازان شهریار
پَشوتن براو بر همی مویه کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت: زار ای یل اسفندیار — جِهانْ‌جوی و از تُخمه‌یِ شهریار ۲۷۳۴۵
که کَند این چُنین کوهِ جنگی ز جای؟ — که آورْد شیرِ ژیان را ز پای؟
که کَند این پسندیده دندانِ پیل؟ — که آگنْد باموج دریایِ نیل؟
چه آمد براین تُخمه از چشمِ بد؟ — که بر بدْکُنِش بی‌گُمان بد رسد
[کجا شد به رزم اندرون سازِ تو؟ — کجا شد به بزم آن خوش آوازِ تو؟]
کجا شد دل و هوش و آیینِ تو؟ — توانایی و اختر و دینِ تو؟ ۲۷۳۵۰

چو کردی جِهان را ز بدْخواه پاک
نیامدْت از پیل و از شیر باک

کنون آمدت سودمندی به کار
همی خاک بینمْت پروردگار

که نِفرین براین تاج و این تخت باد
براین کوششِ بیش و این بخت باد

که چون تو سواری دِلیر و جوان
سرافراز و دانا و روشنْروان،

بدین‌سان شود کُشته در کارزار
به زاری سرآید براو روزگار ۲۷۳۵۵

که مه تاج بادا مه تخت و سپاه
مه گُشتاسْپ و جاماسْپ و مه بارگاه

چُنین گفت پردانش اسفندیار
که ای مردِ دانایِ بِهْروزگار

مکن خویشتن پیشِ من در تباه
که این بود بهرِ من از تاج و گاه

تنِ زنده را خاک باشد نِهال
تو از کُشتنِ من بدین‌سان منال

کجا شد فِریدون و هوشنگ و جَم؟ ۱۴۱۵
ز باد آمده بازگردد به دَم ۲۷۳۶۰

همان پاکْزاده نیاکانِ ما
گزیده سرافراز پاکانِ ما،

برفتند و ما را سپردند جای
نمانَد کس اندر سِپَنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جِهان
چه بر آشْکارا چه اندر نِهان،

که تا رایِ یزدان به جای آورم
خرد را بدین رهنُمای آورم

چو از من گرفت این سَخُن روشنی ۱۴۲۰
ز بد بسته شد دستِ آهِرمَنی، ۲۷۳۶۵

زمانه بیازید چنگالِ تیز
نبُد زو مرا روزگارِ گریز

امیدِ من آن است کَانْدر بهشت
دلْافروزِ من بدْرَود هرچه کِشت

به مردی مرا پورِ دستان نکُشت
نگهْ کن بدین گَز که دارم به مشت

بدین چوب شد روزگارم به سر
ز سیمرغ و زِ رستمِ چاره‌گر

فُسون‌ها و نیرنگ‌ها زال ساخت ۱۴۲۵
که اَروَند و بندِ جِهان او شناخت ۲۷۳۷۰

چو اسفندیار این سَخُن یاد کرد
بپیچید و بگْریست رستم به‌درد

چُنین گفت کز دیوِ ناسازْگار
ترا بهره رنجِ من آمد به کار

چُنان است کُاو گفت یکسر سَخُن
ز مردی به کژّی نیَفگَنْد بُن

که تا من به مردی کمر بسته‌ام
همه رزمِ گردنکَشان جُسته‌ام،

سواری ندیدم چو اسفندیار ۱۴۳۰
زِرِهْدار با جوشنِ کارزار ۲۷۳۷۵

چو بیچاره برگشتم از دستِ او
بدیدم کمان و بر و شَستِ او،

سویِ چاره گشتم ز بیچارگی
ندادم بدو سر به‌یکبارگی

زمانِ وُرا در کمان ساختم
چو روزش سرآمد بیَنداختم

گر او را همی روز بازآمدی
مرا کارِ گَز کی فراز آمدی؟

۱۴۳۵ ازین خاکِ تیره بباید شدن
به پرهیز یک دَم نشاید زدن ۲۷۳۸۰

همان است کز بد بَهانه منم
وُ زین تیرِ گَز در فَسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را از بهر بهمن

چُنین گفت با رستم اسفندیار
که اکنون سرآمد مرا روزگار

تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی
که ما را دگرگونه برگشت رای

مگر بشْنَوی پند و اندرزِ من
بدانی سرِ مایه و اَرزِ من

۱۴۴۰ بکوشیّ و آن را به جای آوری
بزرگی براین رهنُمای آوری ۲۷۳۸۵

تَهَمتن به گفتارِ او داد گوش
پیاده بیامد برش با خروش

همی ریخت از دیدگان آبِ گرم
همی مویه کردش به آوایِ نرم

چو دستان خبر یافت از رزمگاه
زِ ایوان چو باد اندرآمد به راه

زَواره فرامرز چون بیهُشان
برفتند و چندی ز گردنکَشان

۱۴۴۵ خروشی برآمد زِ آوردگاه
که تاریک شد رویِ خورشید و ماه ۲۷۳۹۰

به رستم همی گفت زال: ای پُسر
ترا بیش گریم به دردِ جگر؛

که ایدون شنیدم ز دانایِ چین
وُ زَاخْتَرْشناسانِ ایرانْ‌زمین،

که هرکس که او خونِ اسفندیار
بریزد سرآید براو روزگار

وُرا کُشتن و شورْبختی بُوَد
وُ گر بُگْذرَد رنج و سختی بُوَد

۱۴۵۰ چُنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بدِ روزگار ۲۷۳۹۵

زمانه چُنین بود و بود آنچه بود
سَخُن هرچه گویم بباید شُنود

بَهانه تو بودی پدر بُد زمان
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

مرا گفت: رَو سیستان را بسوز
نخواهم که‌زین‌پس بُوَد نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم به‌رنج

کنون بهمن این نامور پورِ من
خردمند و بیدار دستورِ من، ۲۷۴۰۰

به‌مهرش پدرْوار اندرپذیر
سخُن هرچه گویم ترا یاد گیر

به زابلْستان در وُرا شاد دار
سخُن‌هایِ بدْگوی را باد دار

بیاموزش آرایشِ کارزار
نشستنگهِ بزم و دشتِ شکار

می و رامش و زخمِ چَوگان و بار
بزرگیّ و بر خوردن از روزگار

چُنین گفت جاماسْپِ گمْ‌بوده نام
ـ که هرگز به گیتی مبیناد کام ـ، ۲۷۴۰۵

که بهمن ز من یادگاری بُوَد
سرافرازتر شهریاری بُوَد

تَهَمتن چو بشْنید برپای خاست
به بر زد به فرمانِ او دستِ راست؛

که تو بُگْذری زین سَخُن نگْذرم
سَخُن هرچه گفتی به جای آورم

نشانمْش بر نامور تختِ عاج
نِهم بر سرش بر دلْ‌آرای تاج

ز رستم چو بشْنید گویا سَخُن
بدو گفت: نو گیر چون شد کَهُن؛ ۲۷۴۱۰

چُنان دان که یزدان گُوایِ من است
بر این دینِ بِهْ رهنُمایِ من است

که زین نیکوي‌ها که تو کرده‌ای
ز شاهانِ پیشین که پرورده‌ای،

کنون نیک نامت به بد بازگشت
ز من رویِ گیتی پر آواز گشت

غم آمد روانِ مرا بهره زین
چُنین بود رایِ جِهانْ‌آفرین

چُنین گفت پس با پَشوتن که من
نجویم همی زین جِهان جز کفن ۲۷۴۱۵

چو من بُگْذرم زین سِپَنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو بازِ جای

چو رفتی به ایران پدر را بگوی
که چون کام یابی بَهانه مجوی

زمانه سراسر به کامِ تو گشت
همه مرزها پر ز نامِ تو گشت

امیدم نه این بود نزدیکِ تو
سَزا این بُد از جانِ تاریکِ تو

جِهان راست کردم به شمشیرِ داد
به بد کس نیارِست کرد از تو یاد ۲۷۴۲۰

به ایران چو دینِ بِهی راست شد
بزرگیّ و شاهی مرا خواست شد،

به پیشِ سران پندها دادیَم
نِهانی به کُشتن فرستادیَم

کنون زین سَخُن یافتی کامِ دل
بیارای و بنْشین به آرامِ دل

چو ایمِن شدی مرگ را دور کن
به ایوانِ شاهی یکی سور کن

ترا تخت سختیّ و کوشش مرا
ترا تاج تابوت و پوشش مرا ۲۷۴۲۵

چه گفت آن جِهانْدیده دهقانِ پیر
که نگْریزد از مرگ پیکانِ تیر

مشو ایمِن از گنج و تاج و سپاه
روانم ترا چشم دارد به راه

چو آیی به‌هم پیشِ داور شَویم
بگوییم و گفتارِ او بشْنَویم

چو زو بازگردی به مادر بگوی
که مرگ آمد این بار پرخاشجوی

که با تیرِ او کَبر چون باد بود
گذر کرد اگر کوهِ پولاد بود ۲۷۴۳۰

پسِ من تو زود آیی ای مهرْبان
تو از من مرنج و مرنجان روان

بَرهنه مکن روی بر انجمن
مبین نیز چهرِ من اندر کفن

ز دیدار زاری بیَفزایدت
کس از بِخْردان نیز نشْتایدت

همان خواهران را و جفتِ مرا
که جویا بُدندی نِهفتِ مرا،

بگویی بدان پرهنر بِخْردان
که پَدرود باشید تا جاوِدان ۲۷۴۳۵

ز تاجِ پدر بر سرم بد رسید
درِ گنج را جانِ من شد کِلید

فرستادم اینَک به‌نزدیکِ او
که شرم آورَد جانِ تاریکِ او

بگفت این و برزد یکی تیز دَم
که بر من ز گُشتاسْپ آمد سِتم

هم آن‌گهْ برفت از تنش جانِ پاک
تنِ خسته افگنده بر تیره خاک

براو جامه رستم همه پاره کرد
سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد ۲۷۴۴۰

همی گفت: زار ای نَبَرده سوار
نیا شاهِ جنگی پدر شهریار

به خوبی شده در جِهان نامِ من
ز گُشتاسْپ بد شد سرانجامِ من

چو بسیار بگْریست با کُشته گفت
که ای در جِهان شاهِ بی یار و جفت

روانِ تو بادا میانِ بهشت
بدْاندیشِ تو بدْرَود هرچه کِشت

زَواره بدو گفت کَای نامدار
نبایست پَذرُفت ازو زینهار ۲۷۴۴۵

ز دهقان تو نشْنیدی آن داستان
که یاد آرد از گفته‌یِ باستان؛

که گر پروری بچّه‌یِ نرّه شیر
شود تیزْدندان و گردد دِلیر

چو سر برکَشد زود جوید شکار
نُخست اندرآید به پروردگار

دو پهلَو برآشفته از خشمِ بد
نُخستین ازان بد به زابل رسد

چو شد کُشته شاهی چو اسفندیار — نبینند ازین پس بِهی روزگار
ز بهمن رسد بد به زابلْستان — بپیچند پیرانِ کابلْستان
نگهْ کن که چون او شود تاجدار — به پیش آورَد کینِ اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان — نتابد بدْاندیش و نیکی‌گُمان
من آن برگزیدم که چشمِ خرد — بدو بنْگرد نام یاد آورَد
گر ایدون کند پیچد از روزگار — تو چشمِ بلا را به‌تندی مخار

یکی نَغز تابوت کرد آهنین — بگسترْد فرشی ز دیبایِ چین
بیَندود یک رویِ آهن به قیر — پراگند بر قیر مُشک و عبیر
ز دیبایِ زربَفت کردش کفن — خروشان براو نامدار انجمن
وُ زان‌پس که پوشید روشن برش — ز پیروزه بر سر نِهاد افسرش،
سرِ تنگ تابوت کردند سخت — شد آن باروَر خسروانی درخت
چل اُشتر بیاورْد رستم گزین — ز بالا فروهِشته دیبایِ چین
دو اُشتر بُدی زیرِ تابوتِ شاه — چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همْه کنده موی — زبان شاهْ‌گوی و روان شاهْ‌جوی
بریده بُش و دُمِّ اسپِ سیاه — پَشوتن همی برد پیشِ سپاه
براو برنِهاده نگونسار زین — ز زین اندرآویخته گرزِ کین
همان نامورَ خود و خَفتانِ اوی — همان جوله و مِغفَرِ جنگجوی

سپهْ رفت و بهمن به زابل بمانْد — به مژگان همی خونِ دل برفَشانْد
تَهَمتن ببردش به ایوانِ خویش — همی پرورانید چون جانِ خویش

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار

به گُشتاسْپ آگاهی آمد ز راه — نگون شد سرِ نامبُردار شاه
همه جامه را چاک زد بر برش — به خاک اندرآمد سر و افسرش
خروشی برآمد زِ ایوان به‌زار — جِهان شد پر از نامِ اسفندیار

به ایران ز هر سو که رفت آگهی
بیَنداخت هرکس کلاهِ مِهی

همی گفت گُشتاسْپ کَای پاکْ‌دین
که چون تو نبیند زمان و زمین

پس از روزگارِ منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردنفراز

بیالود تیغ و بپالود کیش
جِهان را همی داشت بر جایِ خویش

بزرگانِ ایران گرفتند خشم
زِ آزرمِ گُشتاسْپ شُستند چشم

به آواز گفتند کَای شوربخت
چو اسفندیاری تو از بهرِ تخت،

به زابل فرستی به کُشتن دِهی
تو بر گاه تاجِ مِهی برنِهی،

سرت را ز تاجِ کَیان شرم باد
به رفتن پیِ اخترت گرم باد

برفتند یکسر زِ ایوانِ او
پر از خاک شد کاخ و کیوانِ او

چو آگاه شد مادر و خواهران
زِ ایوان برفتند با دختران

بَرهنه سر و پای پر گَرد و خاک
به تن بر همه جامه‌ها کرده چاک

پَشوتن همی رفت گریان به راه
پسِ پشت تابوت و اسپِ سیاه

زنان از پَشوتن درآویختند
همی خون ز مژگان فروریختند؛

که زین تنگ تابوت سر برگشای
تنِ کُشته از دور ما را نُمای

پَشوتن غمی شد میانِ زنان
خروشان و گوشت از دو بازو کَنان

به آهنگران گفت: سَوهانِ تیز
بیارید کآمد کنون رَستَخیز

سرِ تنگ تابوت را باز کرد
به نُوّی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرْش با خواهران رویِ شاه
پر از مُشک دیدند و ریشِ سیاه،

بشد هوشِ پوشیده‌رویانِ او
پر از خون دلِ جعدْمویانِ او

چو از بیهُشی بازِ هوش آمدند
به نزدیکِ فرّخ سُروش آمدند

برفتند یکسر ز بالینِ شاه
خروشان به نزدیکِ اسپِ سیاه

پَسودند پر مهر یال و برش
کَتایون همی ریخت خاک از سرش

که زو شاه را روز برگشته بود
به آورد بر پشتِ او کُشته بود

که زین پس که‌را برد خواهی به جنگ؟
که‌را داد خواهی به چنگِ نهنگ؟

به یالش همی اندرآویختند
همی خاک بر تارَکش ریختند

به ابر اندرآمد خروشِ سپاه — پَشوتن بیامد به ایوانِ شاه
خروشید و دیدش نبُردَش نَماز — بیامد به نزدیکِ تختش فراز
به آواز گفت: ای سرِ سرکَشان — به برگشتنِ کارت آمد نِشان
تو زین با تنِ خویش بد کرده‌ای — دَم از شهرِ ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فَرّه و بِخْردی — بیسابی تو پاداَفرَهِ ایزدی
شکسته شد آن ناموَر پشتِ تو — ازین‌پس بُوَد باد در مشتِ تو
پُسر را به خون دادی از بهرِ تخت — که مه تخت بیناد چشمت نه بخت
جِهانی پر از دشمن و پر بَدان — نمانَد به تو تاج تا جاوِدان
بدین گیتیَت در نکوهش بُوَد — به روزِ شُمارت پِژوهش بُوَد
بگفت این و رخ سویِ جاماسْپ کرد — که ای شومِ بدْکیش و بدْزاد مرد
ز گیتی ندانی سَخُن جز دروغ — به کژّی گرفتی ز هرکس فروغ
میانِ کَیان دشمنی افگنی — همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن — گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کِشت کردی تو اندر جِهان — که کس ندْرَوَد آشْکار و نِهان
بزرگی به گفتارِ تو کُشته شد — که روزِ بزرگان همه گَشته شد
تو آموختی شاه را راهِ کژ — اَیا پیرِ بی‌راه و کوتاهِ کژ
تو گفتی که هوشِ یل اسفندیار — بُوَد بر کفِ رستمِ نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد — همه پند و اندرزِ او کرد یاد
هم اندرزِ بهمن به رستم بگفت — برآورْد رازی که بود از نِهفت
چو بشْنید اندرزِ او شهریار — پشیمان شد از کارِ اسفندیار
پَشوتن بگفت آنچه بودش نِهان — به‌آواز با شهریارِ جِهان

چو پردَخته گشت از بزرگان سرای — برفتند بِه‌آفرید و هُمای
به پیشِ پدر بر بخَستند روی — ز دردِ برادر بکَندند موی
به گُشتاسْپ گفتند کَای نامدار — نیَندیشی از کارِ اسفندیار؟
کجا شد نُخستین به کینِ زَریر — همی گور بشتد ز چنگالِ شیر
ز ترکان همی کینِ او بازخواست — بدو شد همی پادشاهیْت راست

به گفتارِ بدْگوش کردی به بند / به غُلِّ گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کُشته شد / سپهْ را همه روز برگشته شد
۱۵۸۰ چو اَرجاسْپ آمد ز خَلُّخ به بَلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ ۲۷۵۲۵
چو ما را که پوشیده داریم روی / بَرهنه بیاورْد از ایوان به کوی
چو نوشْ‌آذرِ زردهُشتی بکُشت / گرفت آن‌زمان پادشاهی به مشت
تو دانی که فرزند مردی چه کرد / برآورْد ازایشان دَم و دود و گَرد
ز رویین دِز آورْد ما را برت / نگهبانِ کشور بُد و افسرت
۱۵۸۵ از ایدر به زابل فرستادیَش / بسی پند و اندرزها دادیَش ۲۷۵۳۰
که تا از پیِ تاج بی‌جان شود / جِهانی براو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کُشتَش نه رستم نه زال / تو کُشتی مر او را چو کُشتی منال
ترا شرم بادا ز ریشِ سِپید / که فرزند کُشتی ز بهرِ امید
جِهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تختِ شاهی سَزاوار بود
۱۵۹۰ به کُشتن ندادند فرزند را / نه از دوده خویشان و پیوند را ۲۷۵۳۵
چُنین گفت پس با پَشوتن که خیز / براین آتشِ تیز بر آب ریز

بیامد پَشوتن زِ ایوانِ شاه / زنان را بیاورْد زان جایگاه
پَشوتن چُنین گفت با مادرش / که چندین به تنگی چه کوبی درش؟
که او شاد خفته‌ست و روشنْ‌روان / که سیر آمد از مرز و از مرزْبان
۱۵۹۵ چه داری همی دل به تیمارِ او؟ / کنون در بهشت است بازارِ او ۲۷۵۴۰
بپَذرُفت مادر ز دیندار پند / به دادِ خداوند کرد او پسند

ازان‌پس به سالی به هر بَرزنی / به ایران خروشی بُد و شیونی
ز تیرِ گَز و بند و دَستانِ زال / همی مویه کردند بسیار سال

همی بود بهمن به زابلْستان / به نَخچیر اگر با می و گلْستان
۱۶۰۰ سواریّ و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه ۲۷۵۴۵
به هر چیز بیش از پدر داشتش / شب و روز خندان به بر داشتَش

چو گفتار و کردار پیوسته شد / درِ کین به گُشتاسْپ بر بسته شد،
یکی نامه بنْوشت رستم به‌درد / همه کارِ فرزندِ او یاد کرد
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست / بر آن‌کس که کینه نه بودش نه جُست
۱۶۰۵ دگر گفت: یزدان گُوایِ من است / پَشوتن بدین رهنُمایِ من است، ۲۷۵۵۰
که من چند گفتم به اسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنجِ خویش / گزیدم ز هرگونه‌یی رنجِ خویش
زمانش چُنین بود و نگْشاد چهر / مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بدین‌گونه بُد گَردشِ آسْمان / بَسَنده نباشد کسی با زمان
۱۶۱۰ کنون این جِهانْجوی نزدِ من است / که فرّخْ‌نژاد اورْمَزدِ من است ۲۷۵۵۵
هنرهایِ شاهانش آموختم / از اندرز قامِ خرد توختم
چو پیمان کند شاهِ پوزِشْ‌پذیر / که زین‌پس نیَندیشد از کارِ تیر،
نِهانِ من و جانِ من پیشِ اوست / اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزدِ شاهِ جِهان / پراگنده شد آن میانِ مِهان
۱۶۱۵ پَشوتن بیامد گُوایی بداد / سَخُن‌هایِ رستم همه کرد یاد ۲۷۵۶۰
همان زاری و پند و اَروَندِ او / سَخُن گفتن از مرز و پیوندِ او
ازان ناموَر شاه خشنود گشت / گزارنده را آمدن سود گشت
ز رستم دلِ ناموَر گشت خَوش / نَزَد نیز بر دل ز تیمار گَش
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت / به باغِ بزرگی درختی بکِشت
۱۶۲۰ چُنین گفت کز دَورِ چرخِ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند، ۲۷۵۶۵
به پرهیز چون بازدارد کسی؟ / وُ گر سویِ دانش گِراید بسی
پَشوتن بگفت آنچه درخواستی / دلِ من به‌خوبی بیاراستی
ز گردونِ گَردان که یارد گذشت؟ / خردمند گِردِ گذشته نگشت
تو آنی که بودیّ و زان بهتری / به هَند و به قَنّوج بر مِهتری
۱۶۲۵ ز بیشی هر آنچه‌ت بباید بخواه / ز تخت و زِ مُهر و زِ تیغ و کلاه ۲۷۵۷۰
فرستاده پاسخ بیاوَرْد زود / بدان‌سان که رستمْش فرموده بود

چُنین تا برآمد براین گاهِ چند / ببُد شاه‌زاده به بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسْپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسد
به گُشتاسْپ گفت: ای پسندیده شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه ۲۷۵۷۵
ز دانش پدر هرچه جُست اندروی / به جای آمد و گشت با آبِ روی
به بیگانه شهری فراوان بمانْد / کسی نامه‌یِ تو براو بر نخوانْد
به بهمن یکی نامه باید نوشت / به‌سانِ درختی به باغِ بهشت
که داری به گیتی جز او یادگار؟ / گسارنده‌یِ دردِ اسفندیار
خوش آمد سَخُن شاه گُشتاسْپ را / بفرمود فرخنده جاماسْپ را، ۲۷۵۸۰
که بنْویس یک نامه نزدیکِ اوی / یکی سویِ گردنکَشِ جنگجوی؛
که یزدان سپاس ای جِهانْ‌پهلوان / که ما از تو شادیم و روشنْ‌روان
نَبیره که از جان گرامی‌تر است / به دانش ز جاماسْپ نامی‌تر است،
به بختِ تو آموخت فرهنگ و رای / سَزد گر فرستی کنون بازِ جای
یکی سویِ بهمن که اندرزمان / چو نامه بخوانی به زابل ممان ۲۷۵۸۵
که ما را به دیدارت آمد نیاز / برآرای کار و دِرنگی مساز

به رستم چو برخوانْد نامه دبیر / بدان شاد شد مردِ دانشْ‌پذیر
ز چیزی که بودش به گنج اندرون / ز خَفتان و زِ خنجرِ آبْ‌گون،
ز برگُستُوان و زِ تیر و کَمان / ز گوپال و زِ خنجرِ هَندوان،
ز کافور و زِ مُشک و زِ عودِ تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر، ۲۷۵۹۰
ز بالا و از جامه‌یِ نابُرید / پرستار و زِ کودکِ نارَسید،
کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام / ز یاقوتِ بارنگ زرّین دو جام،
همه پاک رستم به بهمن سپرد / بَرَنده به گنجورِ او برشُمُرد
تَهَمتن بیامد دو منزل به راه / پس او را فرستاد نزدیکِ شاه

چو گُشتاسْپ رویِ نَبیره بدید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
بدو گفت: اسفندیاری تو بس / نمانی به گیتی جز او را به کس
وُرا یافت روشنْ‌دل و یادْگیر / ازان‌پس همی خوانْدش اردَشیر
گَوی بود بازور و بَرّنده‌دست / خردمند و دانا و یزدانْ‌پرست
چو برپای بودی سرْانگشتِ او / ز زانو فروتر بُدی مشتِ او
همی آزْمودش به یکْ‌چندگاه / همی کرد بالایِ او را نگاه
به میدانِ چَوگان و بزم و شکار / گَوی بود مانندِ اسفندیار
ازو هیچ گُشتاسْپ نشْکیفتی / به می خوردن اندرْش بفْریفتی
همی گفت کِاینم جِهاندار داد / غمی بودم از بهرِ تیمار داد
بماناد تا جاوِدان بهمنم / چو کم شد سرافراز رویینْ‌تنم

سرآمد همه کارِ اسفندیار / که جاوید بادا سرِ شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه به فرمانِ او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند / به گردن بدْاندیشِ او را کمند

رستم و شغاد

داستان رستم و شغاد

یکی پیر بُد نامش آزادسرو — که با احمدِ سَهل بودی به مرْو
دلی پر ز دانش سری پر سَخُن — زبان پر ز گفتارهایِ کَهُن
کجا نامه‌یِ خسروان داشتی — تن و پیکرِ پهلَوان داشتی
به سامِ نَریمان کَشیدی نژاد — بسی داشتی رزمِ رستم به یاد
بگویم کنون آنچْ ازو یافتم — سَخُن را یک‌اندردگر بافتم
اگر مانم اندر سِپَنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنُمای،
سرآرم من این نامه‌یِ باستان — به گیتی بمانم یکی داستان،
به نامِ جِهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فَرّ دَیهیم و گاه
خداوندِ ایران و نیران و هَند — ز فَرّش جِهان شد چو رومی پَرَند
به بخشش همی گنج بپْراگَند — به دانایی از نام گنج آگَند
بزرگ است و چون سالیان بُگْذرَد — ازو گوید آن‌کس که دارد خرد
ز بزم و زِ بخشش ز رزم و شکار — ز دادش جِهان شد پر از یادگار
خُنُک آن‌که بیند کلاهِ وُرا — همان بارگاه و سپاهِ وُرا
دو گوش و دو پایِ من آهو گرفت — تَهیدستی و سال نیرو گرفت
ببستم بر این‌گونه بدْخواه بخت — بنالم ز بختِ بد و سالِ سخت

شب و روز خوانم همی آفرین — بر آن دادگر شهریارِ زمین
همه شهر با من بدین باورند — جز آن‌کس که بدْدین و بدْگوهرند،
که تا او به تختِ کَیی برنشست — درِ کین و دستِ بدی را ببست
بپیچانَد آن را که بیشی کند — وُ گرچند بیشی ز خویشی کند
ببخشاید آن را که دارد خرد — زِ اندازه‌یِ روز برنگْذرَد
ازو یادگاری کنم در جِهان — که تا هست مردم نگردد نِهان
بدین نامه‌یِ شهریارانِ پیش — بزرگان و جنگی سوارانِ پیش
همه بزم و رزم است و رای و سَخُن — گذشته بسی کارهایِ کَهُن
همان دانش و دین و پرهیز و رای — همان رهنُمونی به دیگرسرای
ز چیزی که‌زایشان پسند آیدش — همین روز را سودمند آیدش
که‌زان برتران یادگارش بُوَد — همان مونسِ روزگارش بُوَد
همی چشم دارم بدین روزگار — که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ مانَد نِشان — ز گنجِ شهنشاهِ گردنکَشان
کنون بازگردم به گفتارِ سرو — فروزنده‌یِ سَهلِ ماهان به مرْو

آغاز داستان

چُنین گوید آن پیرِ دانشْ‌پذیر — هنرمند و گوینده و یادْگیر؛
که در پرده بُد زال را بنده‌یی — نوازنده‌یِ رود و گوینده‌یی
کنیزک پُسر زاد روزی یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
به بالا و دیدارِ سامِ سوار — ازو شاد شد دوده‌یِ نامدار
ستاره‌شناسان و کُنداوران — ز کَشمیر و کابل گزیده سران،
ز دانشْ‌پرست و زِ یزدانْ‌پرست — برفتند با زیجِ رومی به دست
گرفتند یکسر شُمارِ سپهر — که دارد بدان کودکِ خُرد مهر؟
ستاره‌شُمَر کآن شگِفتی بدید — همی این بدان آن بدین بنْگرید
بگفتند با زالِ سامِ سوار — که ای از بلندْاختران یادگار
گرفتیم و جُستیم رازِ سپهر — ندارد بدین کودکِ خُرد مهر

چو این خوبْ‌چهره به مردی رسد / به گاهِ دِلیریّ و گُردی رسد،
کند تُخمه‌یِ سامِ نَیرَم تباه / شکست اندرآید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / همه شهرِ ایران برآید به جوش
شود تلخ ازو روز بر هرکسی / وُ زان‌پس نمانَد به گیتی بسی
غمی گشت ازان کار دستانِ سام / ز دادارِ گیهان همی برد نام
به یزدان چُنین گفت کَای رهنُمای / تو داری سپهرِ روان را به‌پای
به هر کار پشت و پناهم تویی / نُماینده‌یِ رای و راهم تویی
سپهر آفریدیّ و اختر همان / همه نیکوي بادِمان زین گُمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / وُرا نام کرد آن سپهبَد شَغاد

همی داشت مادر چو شد سیرْشیر / دلارام و گوینده و یادْگیر،
بدان سال کودک برافراخت یال / برِ شاهِ کابل فرستاد زال
جوان شد به بالایِ سروِ بلند / سواری دلاور به گرز و کمند
سپهدارِ کابل بدو بنْگرید / همی تاج و تختِ کَیان را سَزید
ز گیتی به دیدارِ او بود شاد / بدو داد دختر ز بهرِ نژاد
ز گنجِ بزرگ آنچه بُد درخَورَش / فرستاد با نامورَ دخترش
همی داشتَش چون یکی تازه سیب / که زَاختْر نبودی براو بر نِهیب

بزرگانِ ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان
چُنان بُد که هر سال یک چرمِ گاو / ز کابل همی خواستی باژوساو
در اندیشه‌یِ مِهترِ کابلی / چُنان بُد که‌زو رستمِ زابلی،
نگیرد ز کارِ دِرَم نیز یاد / ازان‌پس که دامادِ او شد شَغاد
چو هَنگامِ باژ آمد آن بسْتدند / همه کابلِستان به هم برزدند
دُژَم شد ز کارِ برادر شَغاد / نکرد آن سَخُن پیشِ کس نیز یاد
چُنین گفت با شاهِ کابل نِهان / که من سیر گشتم ز کارِ جِهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سویِ او راه و آزرم نیست،
چه مِهتر برادر چه بیگانه‌یی / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌یی

بسازیم و او را به دام آوریم / به گیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هردو برابر شدند / به اندیشه از مایه برتر شدند
نگر تا چه گفته‌ست مردِ خرد / که هرکس که بد کرد کیفر بَرَد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندرنیامد به خواب؛
که ما نامِ او از جِهان کم کنیم / دل و دیده‌یِ زال پر نم کنیم
چُنین گفت با شاهِ کابل شَغاد / که گر زین سَخُن داد خواهیم داد،
یکی سور کن مِهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی / میانِ سَخُن ناجوانمرد گوی
ز خواری شَوم سویِ زابلْسِتان / بنالم ز سالارِ کابلْسِتان
چه پیشِ برادر چه پیشِ پدر / ترا ناسَزا خوانم و بدْگهر
برآشوبد او را سر از بهرِ من / بیاید بدین نامورَ شهرِ من
تو نَخچیرگاهی نگهْ کن به راه / بکَن چاه چندی به نَخچیرگاه
بر اندازه‌یِ رستم و رَخش ساز / به بُن درنِشان تیغ‌هایِ دَراز
همان نیزه و حَربه‌یِ آبْگون / سِنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کَنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
به جای آر صد مردِ نیرنگْ‌ساز / بکَن چاه و بر باد مگْشای راز
سرِ چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سَخُن نیز با هیچ‌کس

بشد شاه و رای از مَنِش دور کرد / به گفتارِ آن بی‌خرد سور کرد
مِهان را سراسر ز کابل بخوانْد / به خوانِ پسندیده‌شان برنشانْد
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده‌یِ خسروی / شَغاد اندرآشفت از بدْخوي
چُنین گفت با شاهِ کابل که من / همی سر فرازم به هر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورَتر که دارد گهر؟
ازو شاهِ کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سَخُن در نِهفت؟
تو از تُخمه‌یِ سامِ نَیرَم نه‌ای / برادر نه‌ای خویشِ رستم نه‌ای
نکرده‌ست یاد از تو دستانِ سام / برادر ز تو کی بَرَد نیز نام

تو از چاکَری کمتری بر درش / برادر نخوانَد ترا مادرش
ز گفتارِ او تنگْ‌دل شد شَغاد / برآشفت و سر سویِ زابل نِهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از بادِ سرد

بیامد به درگاهِ فرّخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم آن‌گهْ چو رویِ پُسر دید زال / چُنان بُرز و بالا و آن فَرّ و یال،
بپرسید بسیار و بنْواختش / هم آن‌گهْ برِ پیلتن تاختش
ز دیدارِ او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشنْ‌روان
چُنین گفت کز تُخمه‌یِ سامِ شیر / نزاید مگر زورمند و دِلیر
چگونه‌ست کارِ تو با کابلی؟ / چه گویند از رستمِ زابلی؟
چُنین داد پاسخ به رستم شَغاد / که از شاهِ کابل مکن نیز یاد
ازو نیکوي بُد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خوانْدی آفرین
کنون می خورَد جنگ سازد همی / سر از هرکسی برفرازد همی
مرا بر سرِ انجمن خوار کرد / همان گوهرِ بد پدیدار کرد
همی گفت: تا کی ازین باژوساو؟ / نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم کُاو رستم است / نه زو مردی و گوهرِ ما کم است
نه فرزندِ زالی ـ مرا گفت نیز ـ / وُ گر هستی او خود نیَرزد به چیز
ازان مِهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برانْدم دو رخساره زرد
چو بشْنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نمانَد سَخُن در نِهفت
ازو نیز منْدیش و از کشورش / که مه کشورش باد و مه افسرش
من او را بدین گفته بی‌جان کنم / براو بر دلِ دوده پیچان کنم
نشانَم ترا شاد بر تختِ او / به خاک اندرآرم سرِ بختِ او

همی داشتش روزِ چند ارجُمند / سپرده بدو جایگاهِ بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بُد اندر نبرد
بفرمود تا سازِ رفتن کنند / ز زابل به کابل نشستن کنند
چو شد کارِ لشکر همه ساخته / دلِ پهلوان گشت پرداخته،

بیامد برِ مردِ جنگی شَغاد
که با شاهِ کابل مکن رزم یاد

که گر نامِ تو برنویسم بر آب
به کابل نیابد کس آرام و خواب

که یارَد که پیشِ تو آید به جنگ؟
وُ گر تو بجنبی که سازد دِرنگ؟

بر آنم که او زین پشیمان شده‌ست
وُ زین رفتنم سویِ درمان شده‌ست

بیارد کنون پیش خواهشگران
ز کابل گزیده فراوان سران

چُنین گفت رستم که این است راه
مرا خود به کابل نباید سپاه

زَواره بس و نامورَ صد سوار
پیاده همان نیز صد نامدار

بدْاختر چو از شهرِ کابل برفت
بدان دشتِ نَخچیر شد شاه تَفت

ببرد از میان لشکری چاهْکَن
کجا نام بردند زان انجمن

سراسر همه دشتِ نَخچیرگاه
همه چاه بُد کنده در زیرِ کاه

زده حَربه‌ها را بُن اندر زمین
همان تیغ و ساطور و شمشیرِ کین

به خاشاک کرده سرِ چاه کور
که مردم ندیدی نه چشمِ سُتور

چو رستم دَمان سر به رفتن نِهاد
سواری برافگنْد پویان شَغاد؛

که آمد گوِ پیلتن بی سپاه
تو پیش آی و زان کرده زِنهار خواه

سپهدارِ کابل بیامد ز شهر
زبان پر سَخُن دل پر از کین و زهر

چو چشمش به رویِ تَهَمتن رسید
پیاده شد از باره کُاو را بدید

ز سر شاره‌یِ هَندوي برگرفت
بَرهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کَشید
به‌زاری به مژگان ز دل خون کَشید

دو رخ را به خاکِ سیهْ برنِهاد
همی کرد پوزش ز کارِ شَغاد؛

که گر مست شد بنده از بیهُشی
نُمود اندران بیهُشی سرکَشی،

سَزد گر ببخشی گناهِ مرا
کنی تازه آیین و راهِ مرا

همی رفت پیشش بَرهنه دو پای
سری پر ز کینه دلی پر ز رای

ببخشید رستم گناهِ وُرا
فزون کرد ازان پایگاهِ وُرا

بفرمود تا سر بپوشید و پای
به زین برنشست و بیامد ز جای

بـرِ شـهـرِ کابـل یـکـی جـای بـود ز سـبـزی زمـیـنـش دلارای بـود
بـدو انـدرون آب و چـنـدی درخت بـه شـادی نِـهادنـد هرجای تـخت
بـسـی خوردنـی‌هـا بـیـاوَرْد شـاه بـیـاراسـت خـرّم یکـی جشـنـگاه
می آوَرْد و رامشـگران را بـخوانْـد مِـهان را بـه تـختِ مِـهی برنشـانْـد
ازان پس به رسـتم چُنین گفت شـاه که چون رایـت آید بـه نَـخچیرگاه،
یکی جای دارم براین دشـت و کوه بـه هرجای نَـخچیـر گشـتـه گروه
همه دشـت غُرم اسـت و آهو و گور کسـی را که باشـد تَگْ‌آور سُـتور،
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت ازان دشـتِ خـرّم نشـایـد گذشـت
ز گـفـتـارِ او رسـتـم آمـد بـه شـور ازان دشـتِ پـر آب و نَـخچیـرِ گور

بـه چیـزی کـه آیـد کسـی را زمان بـه پیـشِ دلـش کـزّه گـردد گُـمان
چُنـین اسـت کارِ جِـهـانِ جَـهـان نـخواهـد گشـادن بـه ما بـر نِـهـان
بـه دریا نهنگ و بـه هامون پـلنگ همان شـیرِ جنـگْ‌آورِ تیـزْچنگ،
اَبـا پـشّـه و مـور در چنـگِ مـرگ یکی باشـد ایدر بُـدَن نیـست برگ

کشته شدن رستم با زواره در چاه نخچیرگاه

بـفـرمود تا رَخش را زیـن کـنـنـد همه دشـت پـر باز و شـاهیـن کنند
کـمانِ کَیـانـی بـه تَـرکَـش نِـهـاد همـی رانْـد بـر دسـتِ او بـر شَـغاد
زَواره هـمـی رفـت بـا پـیـلـتـن تـنـی چنـد ازان نـامـدار انـجمـن
بـه نَـخچیـر لشـکر پـراگنـده شـد اگـر کَـنـده گـر سـویِ آگنـده شـد

زَواره تَـهَـمـتـن بـر آن راه بـود ز بـهـرِ زمـان کَانْـدر آن چـاه بـود
همی رَخش ازان خاکِ نو یافت بوی تـنِ خویش را کرد چون گِـرد گوی
همی جَست و ترسان شد از بویِ خاک زمیـن را بـه نـعلش همی کرد چاک
چُـنـین تـا بـیـامـد میـانِ دو چـاه نَـزَد گـام رَخـشِ تَـگْ‌آور بـه راه
دلِ رسـتم از رَخش شـد پر ز خشم زمانـش خـرد را بپـوشـیـد چشـم

یکی تازیانه برآورْد نرم
بزد نیکْ‌دل رَخش را کرد گرم

چو او تنگ شد در میانِ دو چاه
ز چنگِ زمانه همی جُست راه

دو پایش فروشُد به یک چاهسار
نبُد جایِ آویزِش و کارزار

بُنِ چاه پر حَربه و تیغِ تیز
نبُد جایِ مردیّ و راهِ گریز

بدَرّید پهلویِ رَخشِ سُتُرگ
بر و پایِ آن پهلوانِ بزرگ

به مردی تنِ خویش را برکَشید
دِلیر از بُنِ چاه بر سر کَشید

چو با خستگی چشم‌ها برگشاد
بدید آن بدْاندیش رویِ شَغاد،

بدانست کآن چاره و راهِ اوست
شَغادِ فِریبنده بدْخواهِ اوست

بدو گفت کَای مردِ بدبختِ شوم
ز کارِ تو ویران شد آبادْبوم

پشیمانی آید ترا زین سَخُن
بپیچی ازین بد نگردی کَهُن

چُنین پاسخ آورْد ناکَس شَغاد
که گردونِ گَردان ترا داد داد

تو چندین چه نازی به خون ریختن؟
به ایران به تاراج و آویختن؟

گهْ آمد که بر تو سرآید زمان
شَوی کُشته بر دستِ آهِرمَنان

هم آن‌گهْ سپهدارِ کابل ز راه
به دشت اندرآمد به نَخچیرگاه

گَوِ پیلتن را چُنان خسته دید
همان خستگی‌هاش نابَسته دید،

بدو گفت کَای نامدارِ سپاه
چه بودت براین دشتِ نَخچیرگاه؟

شَوم زود چندی پزشک آورم
ز دردِ تو خونین سِرِشک آورم

مگر خستگی‌هات گردد درست
نباید مرا رخ به خوناب شُست

تَهَمتن چُنین داد پاسخ بدوی
که ای مردِ بدْگوهرِ چاره‌جوی

سرآمد مرا روزگارِ پزشک
تو بر من مپالای خونین سِرِشک

فراوان بمانی سرآید زمان
کسی زنده برنگْذرَد بآسْمان

نه من بیش دارم ز جمشید فَر
که بُبْرید بیوَر میانش به اَر

نه از آفْریدون و از کَیقُباد
بزرگان و شاهانِ فرّخْ‌نژاد

گلویِ سیاوُش به خنجر بُرید
گُرُویِ زِرِهْ چون زمانش رسید

همه شهریارانِ ایران بُدند
به رزم اندرون نرّه شیران بُدند

برفتند و ما دیرتر ماندیم — چو شیرِ ژیان بر گذر ماندیم
فرامرز پورِ جِهانْبینِ من — بیاید بخواهد ز تو کینِ من ۲۷۷۹۵

چُنین گفت پس با شَغادِ پلید — که اکنون که بر من چُنین بد رسید،
ز تَرکَش برآور کمانِ مرا — به کار آور آن ترجَمانِ مرا
به زِهْ کن بنِهْ پیشِ من با دو تیر — نباید که آن شیرِ نَخچیرْگیر،
ببیند مرا زو گزند آیدم — کمانی بُوَد سودمند آیدم
ندَرّد مگر زنده شیری تنم — زمانی بُوَد تن به خاک افگنم ۲۷۸۰۰

شَغاد آمد آن چرخ را برکَشید — به زِهْ کرد و یک پارش اندرکَشید
بخندید و پیشِ تَهَمتن نِهاد — به مرگِ برادر همی بود شاد
تَهَمتن به‌سختی کمان برگرفت — بدان خستگی تیرش اندرگرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد نَردِ درخت
درختی بدید از برابر چنار — براو بر گذشته بسی روزگار ۲۷۸۰۵
میانش تَهی شاخ و برگش به‌جای — نِهان شد پسش مردِ ناپاکْ‌رای
چو رستم چُنان دید بفْراخت دست — چُنان خسته از تیر بُگْشاد شَست
درخت و برادر به هم بر بدوخت — به هَنگامِ رفتن دلش برفُروخت
شَغاد از پسِ زخمِ او آه کرد — تَهَمتن براو درد کوتاه کرد
چُنین گفت رستم که یزدان سپاس — ـ که بودم همه‌ساله یزدانْ‌شناس ـ ۲۷۸۱۰
که زان‌پس که جانم رسیده به لب — براین کینِ من بر نه بُگْذشت شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بی‌وفا خواستم کینِ خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن ناموَر شیرِ لشکرْشکن
زَواره به چاهی دگر در بمرد — سواری نمانْد از بزرگان و خُرد

ازان نامداران سواری بجَست — گهی شد پیاده گهی برنشست ۲۷۸۱۵
چو آمد سویِ زابلِستان بگفت — که پیلِ ژیان گشت با خاک جفت
زَواره همان و سپاهش همان — سواری نجَست از بدِ بدْگُمان

خروشی برآمد ز زابلْستان ز بدْخواه و زِ شاهِ کابلْستان
همی ریخت زال از برِ یال خاک همی کرد روی و برِ خویش چاک
همی گفت: زار ای گَوِ پیلتن نخواهم که پوشد تنم جز کفن ۲۷۸۲۰
گَوِ سرفراز اَژدهایِ دلیر زَواره که بُد نامبُردار شیر
۲۱۵ شَغاد آن به‌نِفرینِ شوریده‌بخت بکَند از بُن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباهِ شوم همی بد سِگالد بدان مرزوبوم؟
که دارد به یاد این چُنین روزگار که داند شنیدن زِ آموزْگار،
که چون رستمی پیش بینم به خاک؟ به کردارِ روباه کرده هَلاک ۲۷۸۲۵
چرا پیشِ ایشان نمردم به‌زار؟ چرا مانْدم اندر جِهان یادگار؟
۲۲۰ چرا بایدم زندگانیّ و کام؟ چرا بایدم خورْد و آرام و نام؟
گَوا شیرْگیرا یلا مِهترا! دلاور جِهانگیرِ کُنداورا!
هم‌آن‌گهْ فرامرز را با سپاه فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تنِ کُشته از چاه بازآورَد جِهان را به زاری نیاز آورَد ۲۷۸۳۰

فرامرز چون پیشِ کابل رسید به شهر اندرون نامداری ندید
۲۲۵ گریزان همه شهر گریان شده ز سوکِ جِهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشتِ نَخچیرگاه به جایی کجا کنده بودند چاه
ببردند بسیار باهوی و تخت نِهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستنِ پهلَوی برآهِخت ازو جامه‌یِ خسروی ۲۷۸۳۵
نُخستین بشُستندش از خونِ گرم بر و یال و ریش و تنش نرمْ‌نرم
۲۳۰ همی عنبر و زعفران سوختند به زر خستگی‌هاش بردوختند
همی ریخت بر تارَکش بر گلاب بگسترْد بر تنْش کافورِ ناب
به دیبا تنش را بیاراستند وُ زان پس گل و مُشک و می خواستند
کفنْ‌دوز بر وی ببارید خون به شانه زد آن ریشِ کافورْگون ۲۷۸۴۰
نبُد جای تن را همی بر دو تخت تنی بود گر سایه‌گستر درخت؟
۲۳۵ یکی نَغز تابوت کردند ساج براو میخِ زرّین و پیکر ز عاج
همه درزهایش گرفته به قیر برآلوده بر قیر مُشک و عبیر

ز چاهی برادرْش را برکَشید / بشُست و براو جامه‌ها گسترید
زِ بر مُشک و کافور و روشن گلاب / چُنان هم همی ریخت بر جایِ خواب
وُ زان پس تنِ رَخش را برکَشید / همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشُستند و کردند دیبا کفن / بجُستند جایی بُنِ ناروَن
برفتند بیدارْدل دَرگران / بریدند ازو تخته‌هایِ گَران
دو روز اندران کار شد روزگار / تنِ رَخش بر پیل کردند بار

ز کابلْستان تا به زابلْستان / زمین شد به‌کردارِ غلغلْستان
زن و مرد بود ایستاده به‌پای / پی‌یی را نبُد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بُگْذاشتند / از انبوه چون باد پنداشتند
به دو روز و یک شب به زابل رسید / کسَش بر زمین برنِهاده ندید
زمانه شد از دردِ او پرخروش / توگفتی که هامون برآمد به جوش
کسی نیز نشْنید آوازِ کس / همه بوم‌ها مویه کردند و بس
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند
برابر نِهادند زرّین دو تخت / بر آن خوابَنیده گَوِ نیکْ‌بخت
هر آن‌کس که بود از پرستندگان / از آزاد و از پاکْ‌دل بندگان،
همی مُشک با گل برآمیختند / به پایِ گَوِ پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار / چرا خواستی مُشک و عنبر نِثار؟
نخواهی همی پادشاهیّ و بزم / نپوشی همی ببر هَنگامِ رزم
نبخشی همی گنجِ دینار نیز / همانا که شد پیشِ تو خوار چیز
کنون شاد باشی به خرّم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سِرِشت
درِ دخمه بستند و گشتند باز / شد آن ناموَر شیرِ گردنفراز

چه جویی همی زین سرایِ سِپَنج؟ / که زآغاز رنج است و فرجام رنج
بریزی به خاک ار همه زآهنی / اگر دینْ‌پرستی وَر آهِرمَنی
تو تا زنده‌ای سویِ نیکی گِرای / مگر کام یابی به دیگرسرای

فرامرز چون سوکِ رستم بداشت / سپهْ را همه سویِ هامون گذاشت
درِ خانه‌یِ پیلتن باز کرد / سپهْ را ز گنجِ پدر ساز کرد
سحرگهْ خروش آمد از کَرّه‌نای / هم از کوسِ رویین و هَندی دَرای
سپاهی ز زابل به کابل کَشید / که خورشید گشت از جِهان ناپدید

چو آگاه شد شاهِ کابلْستان / ازان نامدارانِ زابلْستان،
سپاهِ پراگنده را گِرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاژَوَرد
پذیره‌یْ فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی / جِهان شد پر آوازِ پرخاشجوی
زِ انبوهِ پیلان و گَردِ سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گَردی کبود / زمین زآسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیشِ سپاه / دو دیده نه‌برداشت از رویِ شاه
چو برخاست آوازِ کوس از دو روی / بی‌آرام شد مردمِ جنگْ‌جوی،
فرامرز با خوارْمایه سپاه / بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گَردِ سواران هوا تار شد / سپهدارِ کابل گرفتار شد
پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ / دِلیرانِ زابل به‌کردارِ گرگ،
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پسِ لشکر اندر همی تاختند
بکُشتند چندان ز گُردانِ هَند / هم از برمَنِش نامدارانِ سَند،
که گِل شد همه خاکِ آوردگاه / پراگنده شد هَند و سَندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودکِ خُرد بُگْذاشتند
تنِ مِهترِ کابلی پر ز خون / فَگنده به صندوقِ پیل اندرون

بیاورْد لشکر به نَخچیرگاه / به جایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدْخواه را بسته‌دست / ز خویشانِ او نیز چل بتْ‌پرست
ز پشتِ سپهبَد زِهی برکَشید / چُنان کاشْتخوانِ وی آمد پدید

ز چاه اندرآویختش سرنگون تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویشِ او را بر آتش نِهاد وُ زان جایگهْ رفت سویِ شَغاد
به‌کردارِ کوه آتشی برفُروخت شَغاد و چنار و زمین را بسوخت
ـ چو لشکر سویِ زابلِستان کَشید همه خاکِ او سویِ دستان کَشید ـ
چو روزِ جفاپیشه کوتاه کرد به کابل یکی دَنبَری شاه کرد
ازان دودمان کس به کابل نمانْد که منشورِ تیغِ وُرا برنخوانْد

ز کابل بیامد پر از داغ و دود شده روزِ روشن براو بر کبود
خروشان همه زابلِستان و بُست یکی را نبُد جامه بر تن درست
به پیشِ فرامرز بازآمدند دَریده بر و با گُداز آمدند
به یک سال در سیستان سوک بود همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

چُنین گفت رودابه روزی به زال که از داغ و سوکِ تَهَمتن بنال
همانا که تا هست گیتی‌فروز ازین تیره‌تر کس ندیده‌ست روز
بدو گفت زال: ای زنِ کمْ‌خرد غمِ ناچَریدن بدین بُگْذرَد
برآشفت رودابه سوگند خَورد که هرگز نیابد تنم خواب و خَورد
روانم روانِ گَوِ پیلتن مگر بازبینند بدان انجمن
ز خوردن یکی هفته تن بازداشت که با جانِ رستم به دل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد تنِ پهلَوانیْش باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند همی رفت با او ز بیمِ گزند
سرِ هفته را زو خرد دور شد ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد به مطبخ به هَنگامِ خواب یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگُرفت پیچان سرش بر آن بُد که از مار سازد خَورش
پرستنده از دستِ رودابه مار رُبود و گرفتندش اندر کنار
کَشیدندش از جایِ ناپاک دست به ایوانْش بردند و جایِ نشست
به جایی که بودیْش بنْشاختند ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورْد هر چیز تا گشت سیر فَگندند پس جامه‌یِ نرم زیر

بخفت و برآسود زَاندوه و رنج / ز تیمارِ مرگ و زِ اندوهِ گنج
خورش خواست کز خواب برخاست نیز / ببردند هرگونه بسیار چیز
چو بازآمدش هوش با زال گفت / که گفتارِ تو با خرد بود جفت
هر آن‌کس که او را خور و خواب نیست / غمِ مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پسِ او رَویم / به دادِ جِهانْ‌آفرین بگْرَویم

به درویش داد آنچه بودش نِهان / همی گفت با کردگارِ جِهان،
که ای برتر از نام و از جایگاه / روانِ تَهَمتن بشوی از گناه
بدان گیتیَش جای دِهْ در بهشت / برش دِهْ ز تخمی که ایدر بکِشت

چو شد روزگارِ تَهَمتن به سر / به پیش آورم داستانی دگر

سپری شدن روزگار شاه گشتاسپ

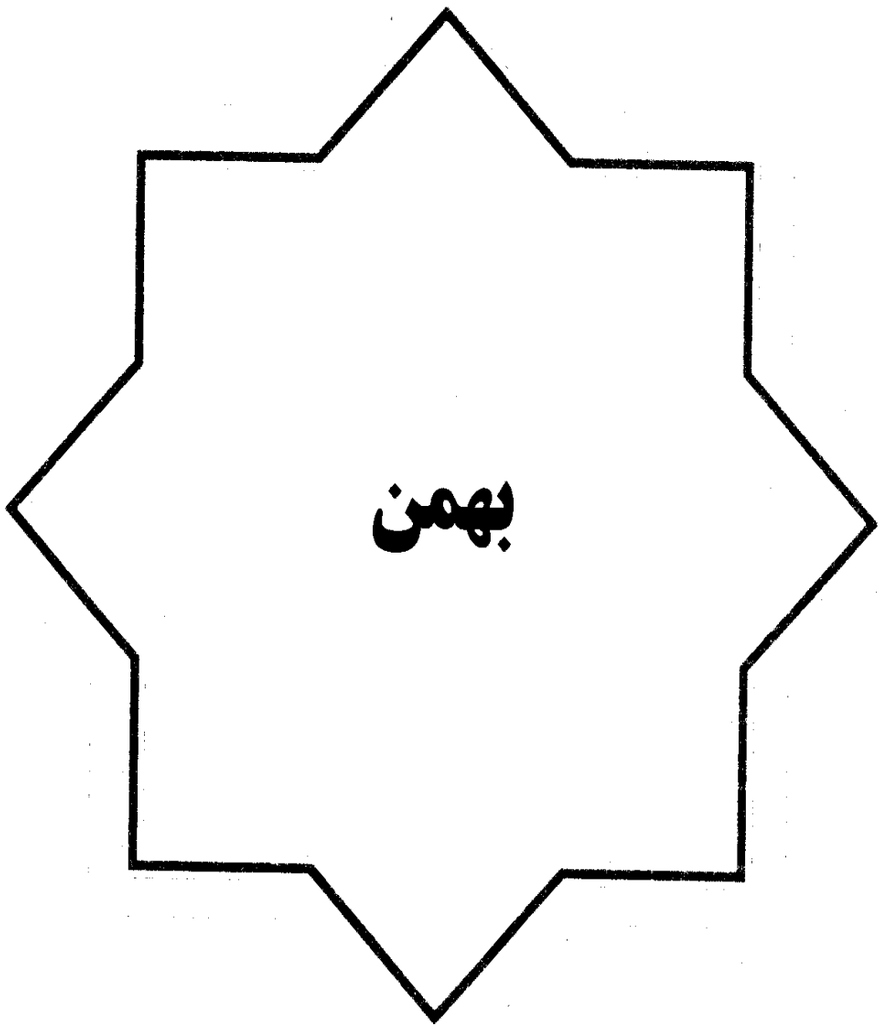
چو گُشتاسْپ را تیره شد رویِ بخت / بیاورْد جاماسْپ را پیشِ تخت
بدو گفت کز کارِ اسفندیار / چُنان داغْ‌دل گشتم و سوکوار،
که روزی نبُد زندگانیم خَوش / دُژَم بودم از اخترِ کینه‌کَش
پس از من کنون شاه بهمن بُوَد / همان رازْدارش پَشوتن بُوَد
مپیچید یکسر ز فرمانِ او / مگیرید دوری ز پیمانِ او
یکایک بُویدش نُماینده‌راه / که اوی است زیبایِ تخت و کلاه

بدو داد پس گنج‌ها را کِلید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
بدو گفت: کارِ من اندرگذشت / هم از تارَکم آب برتر گذشت
نشستم به شاهی صدوبیست سال / ندیدم به گیتی کسی را هَمال
تو اکنون همی کوش و باداد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جِهان بر بدْاندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / بپیچد سرِ کژّی و کاستی

سپردم ترا تخت و دَیهیم و گنج ازان پس که بردم بسی گُرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش به سر زمانِ گذشته نیامد به بر
یکی دخمه کردندش از شیز و عاج بیاویختند از برِ عاج تاج

همین بودش از رنج و زِ گنج بهر بدید از پسِ ناز و تِریاک زهر
اگر بودن این است شادی چراست؟ شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچه بَرزی پُسر را مکوش به مردِ خردمند بسْپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم ز کارِ گذشته بسی خوانده‌ایم
به منزل رسید آن‌که پوینده بود بِهی یافت آن‌کس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوي گر از پیرِ دانا سَخُن بشْنَوی

کنون رنج در کارِ بهمن بریم خرد پیشِ دانا پَشوتن بریم


بهمن

پادشاهی بهمن

چو بهمن به تختِ نیا برنشست / کمر بر میان بست و بُگْشاد دست
سپهْ را دِرَم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بِخْردان / بزرگان و سالْ‌آزْموده رَدان
چُنین گفت کز کارِ اسفندیار / ز نیک و بد و گَردِشِ روزگار، ۲۷۹۵۰
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آن‌کس که هستید روشنْ‌روان،
که رستم گهِ زندگانی چه کرد؟ / همان زالِ افسونْ‌گر آن پیرمرد؟
فرامرز جز کینِ ما در جِهان / نجوید همی آشْکار و نِهان
سرم پر ز گَرد است و دل پر ز خون / جز از کین ندارم به مغز اندرون
دو جنگی چو نوشْ‌آذر و مهرنوش / به‌زاری به سَگزی سپردند هوش ۲۷۹۵۵
چو اسفندیاری که اندر جِهان / بدو تازه بُد روزگارِ مِهان،
به زابلْسِتان زان نشان کُشته شد / ز دردش دَد و دام سرگَشته شد
همانا که بر خونِ اسفندیار / به‌زاری بگِرید بر ایوان نگار
هم از خونِ آن نامدارانِ ما / جوانان و جنگی سوارانِ ما
هر آن‌کس که او باشد از آبِ پاک / نیارد سرِ گوهر اندر مَغاک، ۲۷۹۶۰
به‌کردارِ شاه آفْریدون بُوَد / چو خونی بباشد همایون بُوَد؛

که ضحّاک را از پیِ خونِ جَم
ز نامْ‌آورانِ جِهان کرد کم

منوچهر بر سَلم و تورِ سُتُرگ
بیاورْد از آمل سپاهی بزرگ

به چین رفت و کینِ نیا بازخواست
مرا هم‌چُنان داستان است راست

چو کیخسرو آمد زِ افراسیاب
ز خون کُرد گیتی چو دریایِ آب ۲۷۹۶۵

پدرْم آمد و کینِ لُهراسْپ خواست
ز کُشته زمین کرد با کوه راست

فرامرز کز بهرِ خونِ پدر
به خورشیدِ تابان برآورْد سر،

به کابل شد و کینِ رستم بخواست
همه بوم و بر کرد با خاک راست

زمین را ز خون بازنشْناختند
همی باره بر کُشتگان تاختند

به کینه سَزاوارتر کس منم
که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم ۲۷۹۷۰

اگر بشْمَری در جِهان نامدار
سواری نبینی چو اسفندیار

چه بینید و این را چه پاسخ دِهید؟
بکوشید تا رایِ فرّخ نِهید

چو بشْنید گفتارِ بهمن سپاه
هر آن‌کس که بُد شاه را نیکْ‌خواه،

به آواز گفتند: ما بنده‌ایم
همه دل به مهرِ تو آگنده‌ایم

ز کارِ گذشته تو داناتری
ز مردانِ جنگی تواناتری ۲۷۹۷۵

به گیتی همان کن که کام آیدت
وُ گر زان سَخُن فَرّ و نام آیدت

نپیچد کسی سر ز فرمانِ تو
که یارَد گذشتن ز پیمانِ تو؟

چو پاسخ چُنین یافت از لشکرش
به کین اندرون تیزتر شد سرش

همه سیستان را بیاراستند
براین برنِهادند و برخاستند

رفتن بهمن به کین خواستن اسفندیار

به شبگیر برخاست آوایِ کوس
شد از گَردِ لشکر سپهر آبنوس ۲۷۹۸۰

همی رفت زان لشکرِ نامدار
سوارانِ شمشیرْزن صدهزار

چو آمد به نزدیکیِ هیرمند
فرستاده‌یی برگزید ارجُمند

فرستاد نزدیکِ دستانِ سام
بدادش ز هرگونه چندی پَیام

چُنین گفت کز کینِ اسفندیار
مرا تلخ شد در جِهان روزگار

هم از کینِ نوشْ‌آذر و مهرنوش | دو شاهِ گرامی دو فرّخ سُروش | ۲۷۹۸۵
ز دل کینِ دیرینه بیرون کنیم | همه بومِ زابل پر از خون کنیم | ۴۰
فرستاده آمد به زال این بگفت | دلِ زال با درد و غم گشت جفت
چُنین داد پاسخ که گر شهریار | براندیشد از کارِ اسفندیار،
بداند که آن بودنی کار بود | مرا زان سَخُن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان | ز من سود دیدی ندیدی زیان | ۲۷۹۹۰
نپیچید رستم ز فرمانِ او | دلش بسته دیدی به پیمانِ او | ۴۵
پدرْت آن گرانْ‌مایه شاهِ بزرگ | زمانش بیامد بدان شد سُتُرگ
به بیشه درون شیر و نرآژدها | ز چنگِ زمانه نیابد رَها
همانا شنیدی که سامِ سوار | به مردی چه کرد اندر آن روزگار
چُنین تا به هَنگامِ رستم رسید | که شمشیرِ تیز از میان برکَشید | ۲۷۹۹۵
به پیشِ نیاکانِ تو در چه کرد | به مردی به هَنگامِ ننگ‌ونبرد | ۵۰
همان کِهتر و دایگانِ تو بود | به لشکر ز پرمایگانِ تو بود
به زاری کنون رستم اندرگذشت | همه زابلستان پرآشوب گشت
گر ایدون که بینی تو پیکارِ ما | نجویی براندیشی از کارِ ما،
بیایی ز دل کینه بیرون کنی | به مهر اندرین کشور افسون کنی | ۲۸۰۰۰
همه گنجِ فرزند و دینارِ سام | کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام، | ۵۵
چو آیی به پیشِ تو آرم همه | تو شاهیّ و گردنکَشانت رَمه
فرستاده را اسپ و دینار داد | ز هرگونه‌یی چیز بسیار داد
چون این مایه‌ور پیشِ بهمن رسید | ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشْنید ازو بهمنِ نیکْ‌بخت | نپَذرُفت پوزش برآشفت سخت | ۲۸۰۰۵

به شهر اندرآمد دلی پر ز درد | سری پر ز کین لب پر از بادِ سرد | ۶۰
پذیره شدش زالِ سامِ سوار | هم از سیستان آن‌که بُد نامدار
چو آمد به نزدیکِ بهمن فراز | پیاده شد و برد پیشش نَماز
بدو گفت: هَنگامِ بخشایش است | ز دل درد و کین روزِ پالایش است
ازان نیکوی‌ها که ما کرده‌ایم | ترا در جوانی بپرورده‌ایم، | ۲۸۰۱۰

ببخشای و کارِ گذشته مگوی / هنر جوی و از کُشتگان کین مجوی
که پیشِ تو دستانِ سامِ سوار / بیامد چُنین خوار با دستْوار
برآشفت بهمن ز گفتارِ او / چُنان سست شد تیز بازارِ او
هم اندرزمان پای کردش به بند / ز دَستور و گنجور نشْنید پند
زِ ایوانِ دستانِ سامِ سوار / شتروارها برنِهادند بار
ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود / ز تخت و زِ گستردنی هرچه بود،
ز زرّینه و تاج‌هایِ به‌زر / ز سیمینه و گوشوار و کمر،
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام / ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام،
همان بُرده و بَدره‌هایِ دِرَم / ز مُشک و زِ کافور و از بیش و کم،
که رستم فراز آورید آن به رنج / ز شاهان و گردنکَشان یافت گنج
همه زابلِستان به تاراج داد / مِهان را همه بَدره و تاج داد

رزم بهمن با فرامرز

غمی شد فرامرز در مرزِ بُست / ز دردِ نیا دست کین را بشُست
سپهْ کرد و سر سویِ بهمن نِهاد / ز رزمِ تَهَمتن بسی کرد یاد
چو نزدیکِ بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تختِ شاهنشهی
بُنه برنِهاد و سپهْ برنشانْد / به گورابه آمد دو هفته بمانْد
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جِهان شد ز گَردِ سواران سیاه
وُ زان روی بهمن صفی برکَشید / که خورشیدِ تابان زمین را ندید
زِ آوازِ شیپور و هَندی دَرای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشُست آسْمان رویِ گیتی به قیر / ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاکِ تبرْزین و جَرِّ کَمان / زمین گشت جنبان‌تر از آسْمان
سه روز و سه شب هم براین رزمگاه / به رَخشنده روز و به تابنده ماه،
همی گرز بارید و پولاد تیغ / ز گَردِ سپهْ آسْمان بست میغ
به روزِ چهارم یکی باد خاست / توگفتی که با روز شب گشت راست
به سویِ فرامرز برگشت باد / جِهاندار گشت از دَمِ باد شاد

همی شد پسِ گَرد با تیغِ تیز / برآورْد زان انجمن رَستَخیز ۲۸۰۳۵
ز بُستیّ و زِ لشکرِ زابلی / ز گُردانِ شمشیرْزن کابلی، ۹۰
بر آوردگهْ بر سواری نمانْد / وُ زان سرکَشان نامداری نمانْد
همه سر به سر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بُگْذاشتند
همه رزمگهْ کُشته چون کوهْ کوه / به هم برفَگنده ز هردو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی / به مردی به روی اندرآورده روی ۲۸۰۴۰
همه تنْش پر زخمِ شمشیر بود / که فرزندِ شیران بُد و شیر بود ۹۵
سرانجام بر دستِ یازاردَشیر / گرفتار شد نامدارِ دِلیر
برِ بهمن آورْدش از رزمگاه / بدو کرد کینْدار چندی نگاه
چو دیدش ندادش به جان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تنِ پیلْوارش نگونسار کرد ۲۸۰۴۵
وُ زان پس کَیِ نامورَ اردَشیر / ز کینه بکُشتش به بارانِ تیر ۱۰۰

گرامی پَشوتن که دَستور بود / ز کُشتن دلش سخت رنجور بود
به پیشِ جِهاندار بر پای خاست / چُنین گفت کَای خسروِ دادْراست
اگر کینه بودت به دل خواستی / پدید آمد از خواستت کاستی
کنون غارت و کُشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپْسند چندین خروش ۲۸۰۵۰
ز یزدان بترس و زِ ما شرم دار / نگهْ کن بدین گَردِشِ روزگار ۱۰۵
یکی را برآرد به ابرِ بلند / یکی زو شود زار و خوار و نِژَند
پدرْت آن جِهانگیرِ لشکرْفروز / نه تابوت را شد سویِ نیمروز
نه رستم به کابل به نَخچیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد به چاه
تو تا باشی ای خسروِ پاکْزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد ۲۸۰۵۵
چو فرزندِ سامِ نَریمان ز بند / بنالد به پروردگارِ بلند، ۱۱۰
بپیچی تو زان گرچه نیکْ اختری / چو با کردگار افگنَد داوری
چو رستم نگهدارِ تختِ کَیان / همه بر درِ رنج بستی میان،
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راهِ گُشتاسْپ و اسفندیار
ز هَنگامِ کارِ قُباد اندرآی / چُنین تا به کیخسروِ پاکْرای ۲۸۰۶۰

بزرگی به شمشیرِ او داشتند / مِهان را همه زیرِ او داشتند
ازو بند بردار اگر بِخْردی / دلت بازگردان ز راهِ بدی

چو بشْنید شاه از پَشوتن سَخُن / پشیمان شد از کرده‌های کَهُن
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانانِ با داد و رای
پَسیچیدنِ بازگَشتن کنید / مبادا که تاراج و کُشتن کنید
بفرمود تا پایِ دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تنِ کُشته را دخمه کردند جای / به گفتارِ دَستورِ پاکیزه‌رای

ز زندان به ایوان گذر کرد زال / براو زار بگْریست فرّخ هَمال؛
که زارا دِلیرا گَوا رستما! / نَبیره‌یْ گَوِ نامورَ نَیرَما!
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گُشتاسْپ اندر جِهان شاه بود؟
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پُسر زار کُشته به بارانِ تیر
مبیناد چشمِ کس این روزگار / زمین باد بی تخمِ اسفندیار

ازان آگهی سویِ بهمن رسید / به‌نزدیکِ فرّخ پَشوتن رسید
پَشوتن ز رودابه پردرد شد / وُ زان شیونِ او رخَش زرد شد
به بهمن چُنین گفت کَای شاهِ نو / چو بر نیمه‌یِ آشمان ماهِ نو
به شبگیر ازین شهر لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گَران
ز تاجِ تو چشمِ بَدان دور باد / همه روزگارانِ تو سور باد
بدین خانه‌یِ زالِ سامِ دِلیر / سَزد گر نمانَد شهنشاه دیر

چو شد کوه بر گونه‌یِ سَندَروس / ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سپهْ را سویِ شهرِ ایران کَشید / ز زابل به نزد دِلیران کَشید
برآسود و بر تخت بنْشست شاد / جِهان را همی داشت با رسم و داد
به درویش بخشید چندی دِرَم / ازو چند شادان و چندی دُژَم

پُسر بُد مر او را یکی شیرگیر — که ساسان همی خوانْدش اردَشیر
دگر دختری داشت نامش هُمای — هنرمند و بادانش و نیکْ‌رای
همی خواندندی وُرا چهرزاد — ز گیتی به دیدارِ او بود شاد
پدر درپذیرفتش از نیکوی — بر آن دین که خوانی همی پهلَوی
هُمایِ دلْافروزِ تابنده ماه — چُنان بُد که آبستن آمد ز شاه
چو شَش ماه شد پر ز تیمار شد — چو بهمن چُنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندرآمد ز پای — بفرمود تا پیشِ او شد هُمای
بزرگان و نیکْ‌اختران را بخوانْد — به تختِ گَرانْمایگان برنشانْد
چُنین گفت کِاین پاکْ‌تن چهرزاد — به گیتی فراوان نبوده‌ست شاد
سپردم بدو تاج و تختِ بلند — همان گنج و آن لشکرِ ارجُمند
ولیعهدِ من او بُوَد در جِهان — هم‌آن‌کس که‌زو زاید اندر نِهان
اگر دختر آید برش یا پُسر — وُرا باشد این تاج و تخت و کمر

چو ساسان شنید این سَخُن خیره شد — ز گفتارِ بهمن دلش تیره شد
به دو روز و دو شب به‌سانِ پلنگ — زِ ایران به مرزی دگر شد ز ننگ
دَمان سویِ شهرِ نِشابور شد — پرآزار بود از پدر دور شد
زنی را ز تخمِ بزرگان بخواست — بپرورْد و با جان همی داشت راست
نژادش به گیتی کسی را نگفت — همی داشت آن راستی در نِهفت
زنِ پاکْ‌تن خوب فرزند زاد — ز ساسانِ پرمایه بهمنْ‌نژاد
پدر نام ساسانْش کرد آن‌زمان — مر او را به‌زودی سرآمد زمان
چو کودک ز خُردی به مردی رسید — در آن خانه جز بی‌نَوایی ندید
ز شاهِ نِشابور بسْتد گَله — که بودی به کوه و به هامون یَله
همی بود یکْ‌چند چوپانِ شاه — به کوه و بیابان و آرامگاه

کنون بازگردم به کارِ هُمای — پس از مرگِ بهمن که بگْرفت جای

همای چهرآزاد



پادشاهی همای چهرآزاد

به بیماری اندر بمرد اردَشیر — همی بود بیکار تاج و سَریر
هُمای آمد و تاج بر سر نِهاد — یکی راه و آیینِ دیگر نِهاد
سپهْ را همه سر به سر بار داد — درِ گنج بُگْشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر برگذشت — همه گیتی از دادش آباد گشت
نُخستین که دَیهیم بر سر نِهاد — جِهان را به داد و دِهِش مژده داد؛ ۲۸۱۱۰
که این تاج و این تخت فرخنده باد — دلِ بدْسِگالانِ ما کَنده باد
همه نیکوي باد کردارِ ما — مبیناد کس رنج و تیمارِ ما
توانگر کنیم آن‌که درویش بود — نیازش به رنجِ تنِ خویش بود
مِهانِ جِهان را که دارند گنج — نداریم ازان نیکوي‌ها به‌رنج

چو هَنگامِ زادنْش آمد فراز — ز شهر و زِ لشکر همی داشت راز ۲۸۱۱۵
همی تختِ شاهی پسند آمدش — جِهان داشتن سودمند آمدش
نِهانی پُسر زاد و با کس نگفت — همی داشت آن نیکوي در نِهفت
بیاورْد آزاده‌تن دایه‌یی — یکی پاکِ باشرم پرمایه‌یی
نِهانی بدو داد فرزند را — چُنان شاه شاخِ بَرومند را

کسی کُاو ز فرزندِ او نام بُرد / چُنین گفت کآن پاکْ‌زاده بمرد ۲۸۱۲۰
همان تاجِ شاهی به سر برنِهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن به هر سو که بُد مِهتری / فرستاد بر هر سوي لشکری
ز چیزی که رفتی به گِردِ جِهان / نبودی بدو نیک ازو در نِهان
به گیتی جز از داد و نیکی نخواست / جِهان را سراسر همی داشت راست
جِهانی شده ایمِن از دادِ او / به کشور نبودی جز از یادِ او ۲۸۱۲۵

براین‌سان همی بود تا هشت ماه / پُسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا دَرگری پاکْ‌مغز / یکی تخته جُست ازدرِ کار نَغز
یکی خُرد صندوق از چوبِ خشک / بکردند و برزد براو قیر و مُشک
درون نرم کرده به دیبایِ روم / برآلوده بیرونِ او دِبْق و موم
به زیر اندرش بِسترِ خواب کرد / میانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد ۲۸۱۳۰
بسی زرِّ سرخ اندرو ریختند / عقیق و زَبرجد برآمیختند
ببستند پس گوهری شاهوار / به بازویِ آن کودکِ شیرْخوار
بدان‌گهْ که شد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایه‌یِ چربْ‌دست
نِهادش به صندوق در نرمْ‌نرم / به چینی پَرَندش بپوشید گرم
سرِ تنگ تابوت کردند خشک / به دِبْق و به عنبر به قیر و به مُشک ۲۸۱۳۵

ببردند صندوق را نیمْ‌شب / یکی بر دگر نیز نگْشاد لب
ز پیشِ هُمایش بِرون تاختند / به آبِ فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرْخواره چه کرد
چو کَشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبانِ آن را گرفته شتاب

سِپیده چو برزد سر از کوهسار / بپیچید صندوق بر جویبار، ۲۸۱۴۰
به گازُرگهی کَانْدرو بود سنگ / سرِ جوی را کارگهْ کرده تنگ
یکی گازُر آن خُرد صندوق دید / بپویید و زِ کارگهْ برکَشید
چو بُگْشاد گسترده‌ها برگرفت / بمانْد اندران کار گازُر شگِفت

به جامه بپوشید و آمد دوان
پر امّید و دلْ‌شاد و روشنْ‌روان

سَبک دیده‌بان پیشِ مامش دوید
ز صندوق و گازُر بگفت آنچه دید

جِهاندارِ بیدار با دیده گفت
که چیزی که دیدی بباید نِهفت

چو بیگاه گازُر بیامد ز رود
بدو جفتِ او گفت: هست این دُرود،

که بازآمدی جامه‌ها نیمْ‌نم؟
بدین کارْکرد از که یابی دِرَم؟

ـ دلِ گازُر از درد پژمرده بود
یکی کودکِ زیرکش مرده بود

زنِ گازُر از دردِ کودک نَوان
خَلیده‌دل و تیره‌گشته روان ـ

بدو گفت گازُر که بازآر هوش
که زین پس ترا زشت باشد خروش

کنون گر بمانَد سَخُن در نِهفت
بگویم به پیشِ سَزاوار جفت:

به سنگی که من جامه را برزنم
چو پاکیزه گردد به آب افگنم،

در آن جوی صندوق دیدم یکی
نِهفته بدو اندرون کودکی

چو من برگشادم درِ بسته باز
به دیدارِ آن خُردم آمد نیاز

اگر بود ما را یکی پورِ خُرد
نبودش بسی زندگانی بمرد،

کنون یافتی پور با خواسته
به دینار و دیبا بیاراسته

چو آن جامه‌ها بر زمین برنِهاد
سرِ تنگ صندوق را برگشاد

زنِ گازُر آن دید خیره بماند
براو بر جِهانْ‌آفرین را بخواند

رخی دید تابان میانِ حریر
به دیدار مانندهٔ اردَشیر

پر از دُرِّ خوشّاب بالینِ او
عقیق و زَبرجد به پایینِ او

به دستِ چپش سرخ دینار بود
سویِ راست یاقوت بسیار بود

بدو داد زن زود پستانِ شیر
ببُد شاد زان کودکِ دلْ‌پذیر

ز خوبیِّ آن کودک و خواسته
دلِ او ز غم گشت پیراسته

بدو گفت گازُر که این را به جان
خریدار باشیم تا جاوِدان

که این کودکِ نامداری بُوَد
گر او در جِهان شهریاری بُوَد

زنِ گازُر او را چو پیوندِ خویش
بپروْرد چونان که فرزندِ خویش

سیوم روز داراب کردند نام
که زآبِ روان یافتندش کُنام

چُنان بُد که روزی زنِ پاکْ‌رای
سَخُن گفت هرگونه با کدخدای؛
که این گوهران را چه سازی کنون؟
که باشد بدین دانشت رهنُمون؟
به زن گفت گازُر که ای نیک جفت
چه خاک و چه گوهر مرا در نِهفت
همان بِهْ که زین شهر بیرون شَویم
ز تنگیّ و سختی به هامون شَویم
به شهری که ما را ندانند کس
که خواریم و ناشاد گر دستْ‌رس

به شبگیر گازُر بُنه برنِهاد
برفت و نکرد از بروبوم یاد
ببردند داراب را بر کنار
نکردند جز گوهر و زَرّه بار
بپیمود زان مرز فرسنگِ شست
به شهری دگر ساخت جای و نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
بر آن‌سان که پرمایه‌تر کدخدای
به جایی که بُد ناموَر مِهتری
فرستاد نزدیکِ وی گوهری
ازو بشْتدی جامه و سیم و زر
چُنین تا فراوان نمانْد از گهر
به خانه جز از سرخ گوهر به‌نیز
نمانْد از بدونیکِ صندوق چیز
زنِ گازُر از چیز شد رهنُمای
چُنین گفت یک روز با کدخدای؛
که ما بی‌نیازیم ازین کارْکرد
توانگر شدی گِردِ پیشه مگرد
چُنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای جفتِ پاکیزه و رهنُمای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش؟
همیشه ز هرکار پیشه‌ست پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار
بدان‌تا چه بار آورَد روزگار
همی داشتندش چُنان ارجُمند
که از تند بادی ندیدی گزند

چو بُگْذشت چرخ از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فَرّ و یال
به کُشتی شدی با بزرگان به کوی
نبودی کسی را تن و زورِ اوی
همه کودکان همْ‌گروه آمدند
به‌یکبارگی زو سُتوه آمدند
به فریاد شد گازُر از کارِ او
همی تیره شد تیز بازارِ او
بدو گفت کِاین جامه برزن به سنگ
که از پیشه جُستن ترا نیست ننگ
چو داراب ازان پیشه بُگْریختی
همی گازُر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش به جُستن دو بهر
نشان خواستی زو به دشت و به شهر

به جایش دیدی کمانی به دست / به‌آیین گشاده بر و بسته شَست
۹۰ کمان بشْتدی سرد گفتی بدوی / که ای پرزیان گرگِ پرخاشجوی ۲۸۱۹۵
چه گردی همی گِردِ تیر و کَمان؟ / به خُردی چرا گشته‌ای بدْگُمان؟
به گازُر چُنین گفت کَای بابِ من / چرا تیره گردانی این آبِ من؟
به فرهنگیان دِهْ مرا از نُخست / چو آموختم زَند و اُستا درست،
ازان‌پس مرا پیشه فرمای جوی / کنون از من این کدخدایی مجوی
۹۵ بدو مردِ گازُر بسی برشُمُرد / وُ زان‌پس به فرهنگیانش سپرد ۲۸۲۰۰
بیاموخت فرهنگ و شد برمَنِش / برآمد ز پَیغاره و سرزنش
بدان پروراننده گفت: ای پدر / نیاید ز من گازُری کارگر
ز من جایِ مهرت پراندیشه کن / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
نگهْ کرد گازُر سواری تمام / عِنانْ‌پیچ و اسپْ‌افگن و نیکْ‌نام
۱۰۰ سپردش بدو روزگاری دَراز / بیاموخت هرچه‌ش بدان بُد نیاز؛ ۲۸۲۰۵
عِنان و سِنان و سپر داشتن / به آوردگهْ باره برگاشتن
همان زخمِ چَوگان و تیر و کَمان / همان ننگ در دیدنِ بدْگُمان
بر آن‌گونه شد زین هنرها که چنگ / نسودی به آورد با او پلنگ

به گازُر چُنین گفت روزی که من / همی این نِهان دارم از انجمن
۱۰۵ نجنبد همی بر تو بر مهرِ من / نمانَد به چهرِ تو هم چهرِ من ۲۸۲۱۰
شگِفت آیدم چون پُسر خوانیَم / به دکّان برِ خویش بنْشانیَم
بدو گفت گازُر که اینَت سَخُن / دِریغ آن شده رنج‌هایِ کَهُن
ترا گر مَنِش زانِ من برتر است / پدرْجوی را راز با مادر است

پژوهش کردن داراب نژاد خود را از زن گازر

چُنان بُد که یک روز گازُر برفت / ز خانه سویِ رود یازید تَفت
۱۱۰ درِ خانه را تنگ دارا ببست / بیامد به شمشیر یازید دست ۲۸۲۱۵
به زن گفت: کژّی و تاری مجوی / هر آنچه‌ت بپرسم سَخُن راست گوی

شما را که باشم به گوهر کی‌َم؟ | به‌نزدیکِ گازُر ز بهرِ چی‌َم؟
زنِ گازُر از بیم زِنهار خواست | خداوندِ داننده را یار خواست
بدو گفت: خونِ سرِ من مجوی | بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
سَخُن‌ها یکایک براو برشُمُرد | بکوشید و زِ کار کژّی ببرد؛ ۲۸۲۲۰
ز صندوق و زِ کودکِ شیرْخوار | ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
بدو گفت: ما دستکاران بُدیم | نه از تُخمه‌یِ کامگاران بُدیم
از آنِ تو داریم چیزی که هست | ز پوشیدنی جامه و برنشست
پرستنده ماییم و فرمان تراست | نگر تا چه باید تن و جان تراست
چو بشْنید داراب خیره بمانْد | روان را به اندیشه اندرنشانْد ۲۸۲۲۵
بدو گفت: ازان خواسته هیچ مانْد؟ | وُ گر گازُر آن را همه برفَشانْد؟
که باشد بَهایِ یکی بارگی | بدین روزِ کُندیّ و بیچارگی
بدو گفت: زر هست و بیش است ازین | دِرَم هم بَرومند باغ و زمین
بدو داد دینار چندان که بود | بمانْد آن گران گوهرِ ناپَسود
به دینار اسپی خرید از پسند | یکی کمْبَها زین و یکّی کمند ۲۸۲۳۰

رفتن رشنواد به روم

یکی مرزْبان بود با سنگ و رای | بزرگ و پسندیده و رهنُمای
خُرامید داراب نزدیکِ او | پراندیشه بُد جانِ تاریکِ او
همی داشتش مرزْبان ارجُمند | ز گیتی نیامد براو بر گزند
چُنان بُد که آمد سپاهی ز روم | به غارت بدان مرزِ آبادْبوم
به رزم اندرون مرزْبان کُشته شد | سرِ لشکرش زان سَخُن گَشته شد ۲۸۲۳۵
چو آگاهی آمد به‌نزد هُمای | که رومی نِهاد اندران مرز پای،
یکی مرد بُد نامِ او رَشنَواد | سپهبَد بُد و هم سپهبَدْنژاد
بفرمود تا برکَشد سویِ روم | به شمشیر ویران کند رویِ بوم
سپهْ گِرد کرد آن‌زمان رَشنَواد | عَرَضْگاه بنْهاد و روزی بداد
چو بشْنید داراب شد شادکام | به‌نزدیکِ او رفت و بنْوشت نام ۲۸۲۴۰

سپهْ چون فراوان شد از هر دری
همی آمد از هر سوی مِهتری،

بیامد ز کاخِ همایون هُمای
خُود و مرزْبانانِ پاکیزه‌رای

بدان‌تا سپهْ پیشِ او بُگْذرَد
تن و نامِ دیوان‌ها بشْمَرَد

همی بود چندی بر آن پهن دشت
چو لشکر فراوان براو برگذشت،

چو داراب را دید با فَرّ و بُرز
به گردن برآورده پولاد گرز،

توگفتی همه دشت پهنایِ اوست
زمین زیرِ پوینده بالایِ اوست

چو دید آن بر و چهره‌یِ دلْپذیر
ز پستانِ مادر بپالود شیر

بپرسید و گفت: این سوار از کجاست؟
بدین شاخ و این بُرز و بالایِ راست

نُماید که این نامداری بُوَد
خردمند و جنگی سواری بُوَد

دِلیر و سرافراز و کُنداور است
وُ لیکِن سِلیحش نه اندرخَور است

چو داراب را فَرّه‌مند آمدش
سپهْ را سراسر پسند آمدش

زِ اختر یکی روزگاری گزید
ز بهرِ سپهبَد چُنان‌چون سَزید

چو جنگْ‌آوران را یکی گشت رای
ببردند لشکر ز پیشِ هُمای

فرستاد بیدار کارْآگَهان
بدان‌تا نمانَد سَخُن در نِهان

ز نیک و بدِ لشکر آگهْ شود
ز بدها گُمانیْش کوتهْ شود

همی رفت منزل به منزل سپاه
زمین پر سپاه آسْمان پر ز ماه

حال داراب با رشنواد و طاق ویران

چُنان بُد که روزی یکی تندْباد
برآمد غمی گشت زان رَشنَواد

یکی رعد و بارانِ با برق و جوش
زمین پر زِ آب آسْمان پرخروش

به هر سو ز باران همی تاختند
به دشت اندرون خیمه‌ها ساختند

غمی بود زان کار داراب نیز
ز باران همی جُست راهِ گریز

نگهْ کرد ویران یکی جای دید
میانش یکی طاق بر پای دید

بلند و کَهُن بود و آزَرده بود
یکی خسروی جای پر پرده بود

نه خرگاه بودش نه پرده‌سرای
نه خیمه نه اَنباز و نه رهنُمای

بر آن طاقِ آزَرده بایِست خفت
چو تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهبَد همی گِردِ لشکر بگشت ازان طاقِ آزَرده اندرگذشت ۲۸۲۶۵
ز ویران خروشی به گوش آمدش که زان سهم جایِ خروش آمدش؛
که ای طاقِ آزَرده هُشیار باش برایـن شاهِ ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت بیامد به زیرِ تو اندر بخفت
چُنین گفت با خویشتن رَشنَواد که این بانگِ رعد است اگر تندْباد؟
دگرباره آمد ز ویران خروش که ای طاق چشمِ خرد را مپوش ۲۸۲۷۰
که در توست فرزندِ شاه اردَشیر ز باران مترس این سَخُن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد به گوش شگِفتی دلش تنگ شد زان خروش
به فرزانه گفت: این چه شاید بُدَن؟ یکی را سویِ طاق باید شدن
ببینید تا اندرو خفته کیست؟ چُنین بر تنِ خود برآشفته کیست؟
برفتند و دیدند مردی جوان خردمند و با چهره‌یِ پهلَوان ۲۸۲۷۵
همه جامه و باره ترّ و تباه ز خاکِ سیهْ ساخته جایگاه
به پیشِ سپهبَد بگفت آنچه دید دلِ پهلوان زان سَخُن بردَمید
بفرمود کُاو را بخوانید زود خروشی براین‌سان که یارَد شُنود؟
برفتند و گفتند کَای خفته مرد ازین خوابِ بر خاک بیدار گرد
چو دارا به اسپ اندرآورْد پای هم آن‌گاه طاق اندرآمد ز جای ۲۸۲۸۰
چو سالارِ شاه آن شگِفتی بدید سر و پایِ داراب را بنْگرید،
چُنین گفت کاینَت شگِفتی شگِفت که زین برتر اندازه نتْوان گرفت

بشد تیز با او به پرده‌سرای همی گفت کَای دادگر یکْ خدای
کسی در جِهان این شگِفتی ندید نه از کارْدیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند به خرگاه جایی بیاراستند ۲۸۲۸۵
به‌کردارِ کوه آتشی برفُروخت بسی عود با مُشک و عنبر بسوخت

چو خورشید برزد سر از کوهسار سپهبَد به رفتن برآراست کار،
بفرمود تا موبَدِ رهنُمای یکی دست جامه ز سر تا به پای،
یکی اسپِ تازی به زرّین سِتام کمندیّ و تیغی به زرّین نیام،

به داراب دادند و پرسید ازوی — که ای شیردل گُردِ پرخاشجوی
چه مردی تو و زادبومت کجاست؟ — سَزد گر بگویی همه راهِ راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت — گذشته همه برگشاد از نِهفت
بر آن‌سان که آن زن براو کرد یاد — سَخُن‌ها همی گفت با رَشنَواد
ز صندوق و یاقوتِ بازویِ خویش — ز دینار و دیبا به پهلویِ خویش،
یکایک به سالارِ لشکر بگفت — ز خواب و زِ آرام و خورْد و نِهفت
هم‌آن‌گهْ فرستاد کس رَشنَواد — فرستاده را گفت: برسانِ باد،
زنِ گازُر و گازُر و مُهره را — بیارید بهرام و هم زُهره را

بگفت این و زان جایگهْ برگرفت — ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبَد طَلایه به داراب داد — طَلایه سِنان را به زهر آب داد
بیامد طَلایه همان‌گهْ ز روم — وُ زین سو نگهبانِ این مرزوبوم
ز ناگهْ دو لشکر به هم بازخَورد — برآمد هم‌آن‌گاه گَردِ نبرد
همه یک‌به‌دیگر برآمیختند — چو رودِ روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاهِ نبرد — به پیش اندرآمد به‌کردارِ گَرد
ازان لشکرِ روم چندان بکُشت — که گفتی فلک تیغ دارد به مشت
همی رفت زان‌گونه برسانِ شیر — نهنگی به چنگ اَژدهایی به زیر
چُنین تا به لشکرگهِ رومیان — همی تاخت برسانِ شیرِ ژیان
زمین شد ز رومی چو دریایِ خون — جِهانْجوی را تیغ بُد رهنُمون
به پیروزی از رومیان گشت باز — به‌نزدیکِ سالارِ گردنفراز
بسی آفرین یافت از رَشنَواد — که این لشکرِ شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم زین رزمِ روم — سپاه اندرآید به آبادْبوم،
تو چندان نوازِش بیابی ز شاه — زِ اسپ و زِ گنج و زِ مُهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند — سِلیحِ سواران بپیراستند

چو خورشید برزد سر از تیره راغ — زمین شد به‌کردارِ روشن چراغ،
به هم بازخورْد آن دو پاره سپاه — شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه

چو داراب پیش آمد و حمله بُرد / عِنان را به اسپِ تَگْ‌آور سپرد، ۲۸۳۱۵
به پیشِ صفِ رومیان کس نماند / ز گُردانِ شمشیرْزن بس نماند
به قلبِ سپاه اندرآمد چو گرگ / پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ
وُ زان جایگهْ شد سویِ مَیمَنه / بیاورْد چندی سِلیح و بُنه
همه لشکرِ روم بر هم دَرید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دِلیرانِ ایران به‌کردارِ شیر / همی تاختند از پس اندر دِلیر ۲۸۳۲۰
بکُشتند چندان ز رومی سپاه / که گِل شد ز خون خاکِ آوردگاه
چهل جائَلیق از دِلیران بکُشت / بیامد صلیبی گرفته به مشت
چو زو رَشنَواد آن شگِفتی بدید / ز شادی دلِ پهلوان بردَمید
براو آفرین کرد و چندی سُتود / بر آن آفرین مهرْبانی فزود

شب آمد جِهان قیرْگون شد به رنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ ۲۸۳۲۵
سپهبَد به لشکرگهِ رومیان / برآسود و بُگْشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیکِ داراب کس / که ای شیرْدل مردِ فریادْرس
نگهْ کن کنون تا پسندِ تو چیست؟ / وُ زین خواسته سودمندِ تو چیست؟
نگهْ دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنُمای آیدت ۲۸۳۳۰
هر آنچْ آن پسندت نیاید ببخش / تو نامی‌تری از خداوندِ رَخش
چو آن دید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهرِ نام
فرستاد دیگر سویِ رَشنَواد / بدو گفت: پیروز بادیّ و شاد

چو از باختر تیره شد رویِ مهر / بپوشید دیبایِ مُشکین سپهر،
همان پاسی از تیره شب درگذشت / طَلایه پراگنْد بر گِردِ دشت ۲۸۳۳۵
عَوِ پاسْبان خاست چون زَلزَله / همی شد چو آوازِ شیرِ یَله

چو زرّین سپر برگرفت آفتاب / سرِ جنگجویان برآمد ز خواب،
ببستند گُردانِ ایران میان / همی تاختند از پسِ رومیان

به شمشیرِ تیز آتش افروختند
همه شهرها را همی سوختند

ز روم و زِ رومی برانگیخت گَرد
کس از بوم و بر یاد دیگر نکرد ۲۸۳۴۰

خروشی به زاری برآمد ز روم
که بُگْذاشتند آن دلارام بوم

به قیصر بر از کین جِهان تنگ شد
رخِ نامدارانْش بی‌رنگ شد

فرستاده آمد برِ رَشنَواد
که گر دادگر سر نپیچد ز داد،

شدند آن‌که جنگی بُد از جنگ سیر
سرِ بختِ روم اندرآمد به زیر

اگر باژ خواهید فرمان کنیم ۲۴۰
به نُوّی یکی باز پیمان کنیم ۲۸۳۴۵

فرستاد قیصر ز هرگونه چیز
اَبا بَرده‌ها بَدره بسیار نیز

سپهبَد پذیرفت ازو هرچه بود
ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود

وُ زان جایگهْ بازگشتند شاد
پسندیده داراب با رَشنَواد

به منزل بر آن طاقِ ویران رسید
که داراب را اندرو خفته دید

زنِ گازُر و شوی و گوهر به‌هم ۲۴۵
شده هردو از بیمِ خواری دُژَم ۲۸۳۵۰

ازان کس که‌شان خوانْد از جایِ خویش
به یزدان پناهید و رفتند پیش

چو دید آن زن و شوی را رَشنَواد
ز هرگونه پرسید و کردند یاد

بگفتند با او سَخُن هرچه بود
ز صندوق و زِ گوهرِ ناپَسود

ز رنج و زِ پروردنِ شیرْخوار
ز تیمار و زِ گَردِشِ روزگار

چُنین گفت با شوی و زن رَشنَواد ۲۵۰
که پیروز باشید همواره شاد ۲۸۳۵۵

که کس در جِهان این شگِفتی ندید
نه از موبَدِ پیر هرگز شنید

هم اندرزمان مردِ پاکیزه‌رای
یکی نامه بنْوشت نزدِ هُمای

ز داراب و از آب و از خوابگاه
ز جنگی که او کرده بُد با سپاه،

وُ زان کُاو به اسپ اندرآورْد پای
هم آن‌گاه طاق اندرآمد ز جای،

وُ زآواز کآمد مر او را به گوش ۲۵۵
ز تنگی که شد رَشنَواد از خروش، ۲۸۳۶۰

ز گازُر سَخُن هرچه بشْنید نیز
ز صندوق و زِ کودکِ خُرد و چیز،

به نامه درون سربسر کرد یاد
نَوَندی برافگنْد برسانِ باد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
که با باد باید که گردی تو جفت

فِرستـه چو بـاد اندرآمـد ز جای
بـیـاوَرْد یـاقـوت نـزدِ هُـمـای

به شـاهِ جِـهـانـدار نـامـه بـداد
شـنـیـده بـگفـت از لـبِ رَشـنَـواد ۲۸۳۶۵

چو آن نامه برخوانْد و گوهر بـدیـد
سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید

بدانسـت کآن روز کآمـد بـه دشـت
بـفـرمود تا پیـش لشـکر گذشـت،

بـدیـد آن جوانی کـه بُـد فَـرّه‌مند
بـه رخ چون بَـهار و بـه بالا بلنـد،

نـبـوده‌ست جـز پـاک فـرزنـدِ او
گَـرانْ‌مـایـه شـاخِ بَـرومـنـدِ او

فرستاده را گـفـت گـریـان هُمای
کـه آمـد جِـهان را یکـی کدخدای ۲۸۳۷۰

نبـود ایـچ زَانْدیـشـه مـغـزم تَـهی
پـر از درد بـودم ز شـاهـنـشـهـی

ز دادارِ گـیـهـان دلـم پـرهَـراس
کـجا گشـتـه بـودم ازو نـاسِـپـاس

وُ زان نیـز کآن بی‌گنـهْ را که یافت؟
کسی یافت گر سـویِ دریا شتافت؟

کـه یـزدان پُـسـر داد و نشْـنـاختـم
بـه آبِ فـرات انـدر انـداخـتـم

بـه بازوش بربستم ایـن هم گـهـر
پُسـر خوار شـد چون بـمُردش پدر ۲۸۳۷۵

کـنـون ایـزد او را بـه مـن بـازداد
بـه پـیـروز نـام و پـیِ رَشـنَـواد

ز دیـنـارِ گـنـجی فـروریـختـنـد
مـی و مُشـک و گوهر برآمیختـنـد

ببـخشـید بـر هرکـه بـودش نـیـاز
دگـر هـفـتـه گـنـجِ دِرَم کـرد بـاز

بـه جایی که دانسـت کآتشکده‌ست
وُ گر زَند و اُسـتا و جشنِ سَده‌ست،

ببـخشـید گـنـجی بـرایـن‌گونـه نیـز
بـه هر کشـوری بـرپـراگنْـد چیـز ۲۸۳۸۰

بـه روزِ دهُـم بـامـدادِ پَـگـاه
سـپـهبَـد بیـامـد بـه نـزدیکِ شـاه

بـزرگـان و داراب بـا او بـه‌هـم
کسـی را نـگفتـنـد از بـیـش و کـم

ز درگـاه پـرده فـروهِـشـت شـاه
بـه یـک هفتـه کس را نـدادنـد راه

جِهانـدار زرّیـن یکـی تـخت کـرد
دو کـرسـی ز پـیـروزه و لاژَوَرد

یـکـی تـاج پـرگـوهـرِ شـاهـوار
دو یـاره یکـی طَـوقِ گوهـرْنـگار ۲۸۳۸۵

یکـی جامـه‌یِ خسـروانـی بـه‌زر
در او بـافـتـه چـنـد گـونـه گـهـر

نشسـتـه سـتاره‌شُـمَر پیـشِ شـاه
زِ اخـتـر هـمـی کـرد روزی نـگاه

به شهریورِ بهمن از بامداد
جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
یکی دیگری پر ز یاقوتِ زرد

چو آمد به نزدیکِ ایوان فراز
هُمای آمد از دور و بردش نماز

برافشاند آن گوهرِ شاهوار
فروریخت از دیده خون بر کنار

پُسر را گرفت اندر آغوش تنگ
ببوسید و بپْسود رویش به چنگ

بیاورْد و بر تختِ زرّین نشاند
دو چشمش ز دیدارِ او خیره ماند

چو داراب بر تختِ زرّین نشست
هُمای آمد و تاجِ شاهی به دست،

ببوسید و بر تارَکِ او نِهاد
جهان را به دَیهیمِ او مژده داد

چو از تاج دارا فروزش گرفت
هُمای اندران کار پوزش گرفت

به داراب گفت: آنچه اندرگذشت
چُنان دان که بر ما همه باد گشت

جوانیّ و گنج آمد و رایِ زن
پدر مرده و شاه بی رای‌زن،

اگر بد کند زو مگیر آن به دست
که جز تخت هرگز مبادت نشست

چُنین داد پاسخ به مادر جوان
که تو هستی از گوهرِ پهلَوان

نباشد شگِفت ار دل آمد به جوش
به یک بد چه داری تو چندین خروش؟

جِهانْ‌آفرین از تو خشنود باد
دلِ بدْسِگالانْت پر دود باد

ز من یادگاری بُوَد این سَخُن
که هرگز نگردد ز دفتر کَهُن

براو آفرین کرد فرّخ هُمای
که تا جای باشد تو بادی به‌جای

بفرمود تا موبَدِ موبَدان
بخوانَد ز هر کشوری بِخْردان

هم از لشکر آن‌کس که بُد نامدار
سرافراز شیرانِ خنجرْگزار،

بفرمود تا خواندند آفرین
به شاهی بر آن نامدارِ زمین

چو بر تاجِ شاه آفرین خواندند
بر آن تخت بر گوهر افشاندند،

بگفت آن که اندر نِهان کرده بود
وُ زان کرده بسیار غم خَورده بود:

بدانید کز بهمنِ شهریار
جز این نیست اندر جِهان یادگار

به فرمانِ او رفت باید همه
که او چون شُبان است و گُردان رَمه

بزرگیّ و دَیهیمِ شاهی وُراست
بدو داشت باید همی پشت راست

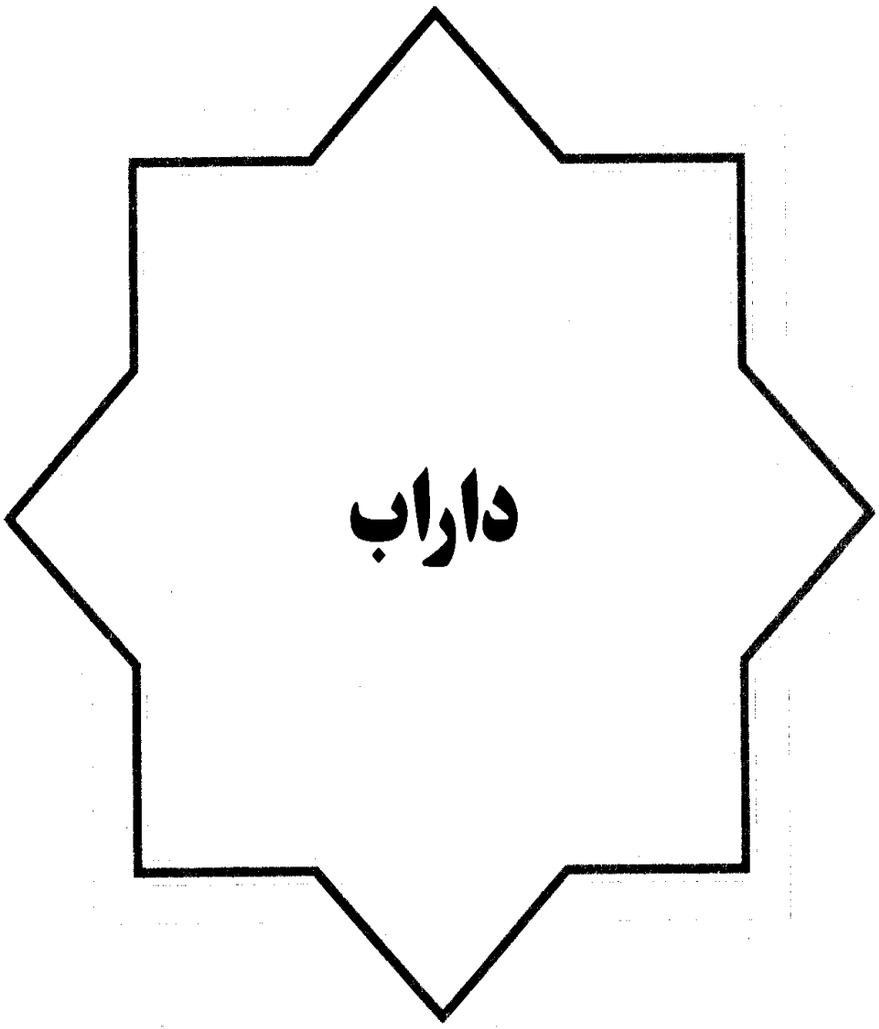
به شادی خروشی برآمد ز کاخ
که نورُسته دیدند فرخنده شاخ

بکردند چندان ز گوهر نِثار
که شد ناپدید اندرو شهریار

جِهان پر شد از شادمانیّ و داد — کسی را نیامد غم و رنج یاد — ۲۸۴۱۵
هُمای آن‌زمان گفت با موبَدان — که ای ناموَر باگهر بِخُردان
به سیّ‌ودو سال آنچه کردم به‌رنج — سپردم بدو تختِ شاهیّ و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید — اَبی رایِ او یک نفس مشْمَرید

چو دارا ز تختِ کَیی گشت شاد — به‌آرام دَیهیم بر سر نِهاد،
زنِ گازُر و گازُر آمد دوان — بگفتند کَای شهریارِ جوان — ۲۸۴۲۰
نشستِ کَیی بر تو فرخنده باد — سرِ بدْسِگالانِ تو کَنده باد
بفرمود دارا که ده بَدره زر — بیارند و پرمایه جامی گهر
ز هر جامه‌یی تخته فرمود پنج — بداد آن‌کسی را که وَرزید رنج
بدو گفت: رَو گازُری پیشه دار — همیشه روان را بر اندیشه دار،
مگر زآب صندوق یابی یکی — چو دارا بدو اندرون کودکی — ۲۸۴۲۵

برفتند یک لب پر از آفرین — ز دادار بر شهریارِ زمین
کنون اخترِ گازُر اندرگذشت — به دکّان شد و برد اُشنان به دشت


داراب

پادشاهی داراب

کنون آفرین از جِهانْ‌آفرین / بخوانیم بر شهریارِ زمین
ابوالقاسم آن شاهِ خورشیدْچهر / بیاراست گیتی به داد و به مهر
نجوید جز از خوبی و راستی / نیارد به داد اندرون کاستی
جِهان روشن از تاجِ محمود باد / همه روزگارانْش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بُوَد / همان زنده تا زندگانی بُوَد

آغاز داستان

چه گفت آن سَراینده دهقانِ پیر / ز گُشتاسْپ و زِ نامدار اردَشیر
وُ زان نامداران پاکیزه‌رای / ز داراب و زِ رسم و رایِ هُمای:
چو دارا به تختِ کَیی برنشست / کمر بر میان بست و بُگْشاد دست،
چُنین گفت با موبَدان و رَدان / بزرگان و بیدارْدل بِخْردان؛
که گیتی نجُستم به رنج و به داد / مرا تاج یزدان به سر برنِهاد
شگِفتی‌تر از کارِ من در جِهان / نبینند کسی آشْکار و نِهان
ندانیم جز داد پاداشِ این / که بر ما پس از ما کنند آفرین

نباید که پیچد کس از رنجِ ما
بدین روزِ آگندنِ گنجِ ما
زمانه ز دادِ من آباد باد
دلِ زیردستانِ ما شاد باد

وُ زان پس ز هندوستان و زِ روم
ز هر مرزِ باآرز و آباد بوم،
برفتند با هَدیه و با نِثار
بجُستند خشنودیِ شهریار

چُنان بُد که روزی ز بهرِ گَله
بیامد که اسپان ببینند یَله
ز پستی برآمد به کوهی رسید
یکی بی‌کَران ژَرف دریا بدید
بفرمود کز روم و زِ هَندوان
بیارند کارْآزموده گَوان
بجویند زان آبِ دریا دری
رسانند رودی به هر کشوری
چو بُگْشاد داننده زان آب بند
یکی شهر فرمود ازان سودمند
چو دیوارِ شهر اندرآورْد گِرد
وُرا نام کردند دارابگِرد
یکی آتش افروخت از تیغِ کوه
پرستنده‌یِ آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌یی کارگر خواستند
همه شهر ازایشان بیاراستند
به هر سو فرستاد بی‌مَر سپاه
ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جِهان از بدْاندیش بی‌بیم کرد
دلِ بدْسِگالان به دو نیم کرد

رزم داراب با عرب

چُنان بُد که از تازیان صدهزار
نَبَرده سوارانِ نیزه‌گزار،
برفتند و سالارِ ایشان شُعَیب
یکی نامدار از نژادِ قُتَیب
جِهاندار زایران سپاهی ببرد
که گفتند کآن را نشاید شُمُرد
فراز آمدند آن دو لشکر به هم
جِهان شد ز پرخاشجویان دُژَم
زمین آن سپهْ را همی برنتافت
بر آن بوم کس جایِ رفتن نیافت
ز بارانِ ژوپین و بارانِ تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلَوی
تَلی کُشته دیدند بر هر سوي
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود
زمانه بر آن جنگیان تنگ بود

چهارم عرب روی برگاشتند / به شب دشتِ پیکار بُگْذاشتند
شُعَیب اندران رزمگهْ کُشته شد / عرب را همه روز برگَشته شد
بسی اسپِ تازی به زینِ خَدَنگ / هم از نیزه و تیغ و خَفتانِ جنگ،
ازان رفتگان مانْد آن‌جا به جای / به‌نزدِ جِهاندار پورِ هُمای
ببخشید چیزی که بُد بر سپاه / زِ اسپ و زِ رُمح و زِ تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزْبان برگزید / که گفتارِ ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کَانْدرگُذشت

رفتن داراب به جنگ قیصر روم

شد از جنگِ نیزه‌وَران تا به روم / همی رزم جُست اندر آبادْبوم
به روم اندرون شاه بُد فیلقوس / یکی بود با رایِ او شاهِ سوس
نِبشتند نامه که پورِ هُمای / سپاهی بیاورْد بی‌مَر ز جای

چو بشْنید سالارِ روم این سَخُن / به یاد آمدش روزگارِ کَهُن
ز عَمّوریه لشکری گِرد کرد / همه نامدارانِ روزِ نبرد
چو دارا بیامد بزرگانِ روم / بپرداختند آن همه مرزوبوم
ز عَمّوریه فیلقوس و سران / برفتند و گُردانِ جنگْ‌آوران
دو رزمِ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبُد تَرگ و رومی کلاه
زن و کودکانْ‌شان ببردند اسیر / بکُشتند چندی به شمشیر و تیر
چو از پیشِ دارا به شهر آمدند / ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیش‌تر کُشته و خسته بود / پسِ پشتِ‌شان نیزه پیوسته بود
به عَمّوریه در حِصاری شدند / وُ زایشان بسی زینهاری شدند

فرستاده‌یی آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار با نُعم و بوس
اَبا بُرده و بَدره و با نِثار / دو صندوق پر گوهرِ شاهوار

چُنین بود پیغام کز یکْ خدای
بخواهم که او باشدم رهنُمای،
که فرجامِ این رزم بزم آوریم
مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی
ز کژّی و زِ آز خیزد کمی
چو عَمّوریه کآن نشستِ من است
تو آیِ و سازی که گیری به دست،
دلِ من به جوش آید از نام وننگ
به هَنگامِ بزم اندر آریم جنگ
تو آن کن که از شهریاران سَزاست
پدر شاه بود و پُسر پادشاست

چو بشْنید آزادگان را بخوانْد
همه داستان پیشِ ایشان برانْد
چه بینید ـ گفت ـ اندرین گفت وگوی
بجوید همی فیلقوس آبِ روی
همه مِهتران خواندند آفرین
که ای شاهِ بینادل و پاکْ دین
شهنشاه بر مِهتران مِهتر است
ز کار آن گزیند کجا بهتر است
یکی دختری دارد این نامدار
به بالای سرو و به رخ چون بَهار
بتْ آرای چون او نبیند به چین
میانِ بستان چون دُرَخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش
به پالیز سروِ بلند آیدش
فرستاده‌یِ روم را خوانْد شاه
بگفت آنچه بشْنید از نیکْ خواه
بدو گفت: رَو پیشِ قیصر بگوی
که گر جُست خواهی همی آبِ روی،
پسِ پرده‌یِ تو یکی دختر است
که بر تارَکِ بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی وُرا
بر اَورَنگِ زرّین نشانی وُرا
به من دِهْ وُ بفْرست با باژِ روم
چو خواهی که بی رنج مانی به بوم

فرستاده بشْنید و آمد چو باد
به قیصر بر آن گفته‌ها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
که داماد باشد مر او را چو شاه
سَخُن رفت هرگونه از باژ و ساو
ز چیزی که دارد پیِ روم تاو
بر آن برنِهادند سالی که شاه
ستانَد ز قیصر که دارد سپاه،
ز زر خایه‌یِ ریخته صدهزار
اَبا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌یی
همان نیز گوهر گرانْ مایه‌یی
ببخشید بر مرزْبانانِ روم
هرآن‌کس که بودند زآبادْبوم

ازان پس همه فیلسوفانِ شهر / هر آن‌کس که بودش ازان شهر بهر،
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دل‌ها بپرداختند
برفتند با دخترِ شهریار / گرانْمایگان هریکی با نِثار
یکی مَهدِ زرّین بیاراستند / پرستنده‌یِ تاجوَر خواستند
ده اُشتر همه بار دیبایِ روم / همه پیکر از گوهر و زَرّه بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بُد راه را بردنی
دلارایِ رومی به مَهد اندرون / سُکوبا و راهِب وُرا رهنُمون
کنیزک پسِ پشتِ ناهید شست / ازان هریکی زَرّه جامی به دست
به جام اندرون گوهرِ شاهوار / بتْ‌آرای با افسر و گوشوار
سُقُف خوبْ‌رخ را به دارا سپرد / گهرها به گنجورِ او برشُمُرد
ازان پس بر آن رزمگهْ بس نماند / سپهْ را سویِ شهرِ ایران براند
سویِ پارس آمد دلْ‌آرام و شاد / کلاهِ بزرگی به سر برنِهاد

شبی خفته بُد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دَم / شهنشاه زان تیز دَم شد دُژَم
بپیچید در جامه و سر بتافت / که از نَکهَتش بویِ ناخوش بیافت
ازان کار شد شاهِ ایران دُژَم / پراندیشه جان ابروان پر ز خَم
پزشکانِ داننده را خواندند / به‌نزدیکِ ناهید بنْشاندند
یکی مردِ بینادل و نیکْ‌رای / پژوهید تا دارو آمد به جای
گیایی که سوزنده‌یِ کام بود / به روم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کامِ او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سِرِشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت / به‌کردارِ دیبا رخَش برفُروخت
اگر چند مُشکین شد آن خوبْ‌چهر / دُژَم شد دلارای را جایِ مهر
دلِ پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد بازش برِ فیلقوس
غمی دختر و کودک اندر نِهان / نگفت آن سَخُن با کسی در جِهان

چو نُه ماه بُگذشت بر خوبْ‌چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
به بالای اَروَند و بویا برش / سِکندر همی خوانْدی مادرش
به‌فرّخ همی داشت آن نام را / که‌زو یافت از ناخوشی کام را ۲۸۵۳۵
همی گفت قیصر به هر مِهتری / که پیدا شد از تخمِ من قیصری
نیاورْد کس نامِ دارا به بر / سِکندر پُسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی به کس / که دارا ز فرزندِ من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / به نزدِ نیا شد کسی مژده داد
بر آخُر یکی مادیان بُد سَمَند / کُهِ کارزاری به بالا بلند ۲۸۵۴۰
همان شب یکی کُرّه‌یی زاد خِنگ / برش چون برِ شیر و کوتاه لِنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال / که آن زادنش فرّخ آمد به فال
به شبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
پَسودی همان کُرّه را چشم و یال / که همتایِ اسکندر او بُد به سال

سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هرگونه‌یی سالیان برگذشت ۲۸۵۴۵
سِکندر دلِ خسروانی گرفت / سَخُن گفتنِ پهلَوانی گرفت
فزون از پُسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلَوانی برش
خرد یافت لَختیّ و شد کارْدان / هُشیوارِ باسنگ و بسیارْدان
ولیعهد گشت از پسِ فیلقوس / به دیدارِ او داشتی نُعم و بوس
هنرها که باشد کَیان را به کار / سِکندر بیاموخت زآموزْگار ۲۸۵۵۰
توگفتی نشاید مگر داد را / وُ گر تختِ شاهیّ و بنْیاد را

وُ زان پس که ناهید نزدِ پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدْش با فَرّ و یال / ز فرزندِ ناهید کِهتر به سال
همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر بیش باشد به کام

چو ده سال بُگْذشت ازین با دو سال / شکست اندرآمد به سال و به فال ۲۸۵۵۵
بپژمرد داراب پورِ هُمای / همی خواندندش به دیگرسرای
بزرگان و فرزانگان را بخوانْد / ز تختِ بزرگی فراوان برانْد
بگفت این که دارایِ دارا کنون / شما را به نیکی بُوَد رهنُمون
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمانِ او رامشِ جان کنید
که این تختِ شاهی نمانَد دَراز / به خوشّی رسد زود خوانند باز ۲۸۵۶۰
بکوشید و با مهر داد آورید / به شادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکَشید / شد آن برگِ گلنار چون شَنبَلید

دارایِ داراب

پادشاهی دارایِ داراب

چو دارا ز دل سوکِ داراب داشت / به خورشید تاجِ کَیی برفراشت
یکی مرد بُد تیز و بُرنا و تند / شده با زبانش دلِ تیغ کُند
چو بنْشست بر گاه گفت: ای سران / سرافراز گُردان و کُنداوران ۲۸۵۶۵
سری را نخواهم که افتد به چاه / نه از چاه خوانم سویِ تخت و گاه
کسی کُاو ز فرمانِ من بُگْذرَد / سرش را همی تن به سر نشْمَرَد
وُ گر هیچ تاب اندرآرد به دل / به شمشیر باشم وُرا دلْگسِل
جز از ما هر آن‌کس که دارند گنج / نخواهم کسی شادْدل ما به‌رنج
نخواهم که باشد مرا رهنُمای / منم رهنُمای و منم دلْگشای ۲۸۵۷۰
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست / بزرگیّ و شاهیّ و فرمان مراست

دبیرِ خردمند را پیش خوانْد / ز هر در فراوان سَخُن‌ها برانْد
یکی نامه بنْوشت فرّخ دبیر / ز دارایِ داراب بِن اردَشیر
به هر سو که بُد شاه و خودْکامه‌یی / بفرمود چون خنجری نامه‌یی؛
که هر کُاو ز رای و زِ فرمانِ من / بپیچد ببیند سرافشانِ من ۲۸۵۷۵
همه گوش یکسر به فرمان نِهید / اگر جان ستانید اگر جان دِهید

سرِ گنج‌هایِ پدر برگشاد / سپهْ را همه خوانْد و روزی بداد
ز چار اندرآمد دِرَم تا به هشت / یکی را به جام و یکی را به تشت
دِرَم داد و دینار و برگُستُوان / همان جوشن و تیغ و گرزِ گران
هر آن‌کس که بُد کارْدیده سری / ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکَشان مرز داد / سپهْ را همه چیزِ باآرز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداریّ و هر مِهتری
ز هَند و زِ خاقان و فَغفورِ چین / ز روم و زِ هر کشوری هم‌چُنین
همه پاک با هَدیه و با نِثار / کَشیدند صف بر درِ شهریار
بیاورْد پس هرکسی باژوساو / نه پی بود با او کسی را نه تاو

یکی شارْستان کرد زرنوش نام / به اهواز گشتند ازان شادکام
کسی را که درویش بُد داد داد / به خواهندگان گنج و بنْیاد داد

بمرد اندران چندگهْ فیلقوس / به روم اندرون بود یکْ‌چند بوس
سِکندر به تختِ نیا برنشست / بِهی جُست و دستِ بدی را ببست
یکی نامداری بُد آن‌گهْ به روم / که‌زو شاد بود آن همه مرزوبوم
حکیمی که بُد اَرْسْطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده‌کام
به پیشِ سِکندر شد آن پاکْ‌رای / زبان کرد گویا و بگْرفت جای
بدو گفت کَای مِهترِ شادکام / همی کن نگاه اندرین کارِ نام؛
که تختِ کَیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرَمید
هر آن‌گهْ که گویی رسیدم به جای / نباید به گیتی مرا رهنُمای،
چُنان دان که نادان‌ترین کس توي / اگر پندِ دانندگان نشْنَوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندْت نام / به تختِ کَیی بر بُوی شادکام
وُ گر بد کنی جز بدی ندْرَوی / شبی در جِهان شادمان نغْنَوی
به نیکی بُوَد شاه را دسترس / به بد روز گیتی نجُسته‌ست کس
سِکندر شنید این پسند آمدش / سَخُنْ‌گوی را فَرّه‌مند آمدش

به فرمانِ او کرد کاری که کرد ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
به نو هر زمانیش بنْواختی چو رفتی برِ تخت بنْشاختی

چُنان بُد که روزی فرستاده‌یی سَخُنْ‌گوی و روشنْ‌دل آزاده‌یی،
ز نزدیکِ دارا بیامد به روم کجا باژ خواهد ز آبادْبوم
به پیشِ سِکندر بگفت آن سَخُن غمی شد سِکندر ز باژِ کَهُن
بدو گفت: رَو پیشِ دارا بگوی که از باژِ ما شد کنون رنگ و بوی؛
که مرغی که زرّین همی خایه کرد بمرد و سرِ باژ بی‌مایه کرد
فرستاده پاسخ بدان‌سان شنید بترسید و ز روم شد ناپدید

سِکندر سپهْ را سراسر بخوانْد گذشته سَخُن پیشِ ایشان برانْد
چُنین گفت کز گَردِشِ آسْمان نیابد گذر مردِ نیکی‌گُمان
مرا رویِ گیتی بباید سپَرد بدو نیک چندی بباید شُمَرد
شما را بباید کنون ساختن دل از بوم و آرام پرداختن
سرِ گنج‌هایِ نیا باز کرد بفرمود تا لشکرش ساز کرد

به شبگیر برخاست از روم عَو ز شهر و ز درگاهِ سالارِ نو
دِرفشی پسِ پشتِ سالارِ روم نبِشته براو سرخ پیروزه بوم
به مصر آمد از روم چندان سپاه که بستند بر مور و بر پشّه راه
دو لشکر به روی اندرآوردْ روی ببودند یک هفته پرخاشجوی
به هشتم به مصر اندرآمد شکست سِکندر سرِ راهِ ایشان ببست
ز یک راه چندان گرفتار شد که گیرنده را دست بیکار شد
ز گوپال و زِ اسپ و برگُستُوان ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان،
کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام همان تیغِ هَندی به زرّین نیام،
ز دیبا و دینار چندان بیافت که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار بزرگانِ جنگْ‌آورِ نامدار
وُ زان جایگهْ سازِ ایران گرفت دلِ شیر و چنگِ دِلیران گرفت

چو بشْنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدین مرزوبوم،
برفتند از اِصطَخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بستند راه
همی داشت از پارس آهنگِ روم / که زایران گذارَد به آبادْبوم
چو آوردْ لشکر به پیشِ فرات / سپهْ را عدد بود بیش از نبات
به گِردِ لبِ آب لشکر کَشید / ز جوشن کسی آبِ دریا ندید

آمدن اسکندر به رسولی به نزد دارا به ناشناخت

سِکندر چو بشْنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
میانِ دو لشکر دو فرسنگ مانْد / سِکندر گَرانْمایگان را بخوانْد
ز هرگونه با او سَخُن راندند / سَخُن‌هایِ دارا براو خواندند
چو سیر آمد از گفته‌یِ رهنُمای / چُنین گفت کَاکْنون جز این نیست رای،
که من چون فرستاده‌یی پیشِ او / شَوم برگِرایم کم و بیشِ او
کمر خواست پر گوهرِ شاهوار / یکی خسروی جامه‌یِ زرْنگار
ببردند بالایِ زرّینْ‌سِتام / به زین اندرون تیغِ زرّین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که دانند هرگونه گُفت و شنید
ز لشکر بیامد سِپیده‌دمان / خود و نامبُردار ده ترجَمان

چو آمد به نزدیکِ دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نَماز
جِهاندار دارا مر او را بخوانْد / بپرسید و بر زیرگاهش نشانْد
همه نامداران فروماندند / براو بر نِهان آفرین خواندند،
ز دیدار و از فَرّ و فرهنگِ او / ز بالا و از شاخ و آهنگِ او
هم‌آن‌گهْ چو بنْشست بر پای خاست / پَیامِ سِکندر بیاراست راست:
نُخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سرِ تاجدار
سِکندر چُنین گفت کَای نیکْ‌نام / به گیتی به هرجای گسترده کام
مرا آرِزو نیست با شاه جنگ / نه بر بومِ ایران گرفتن دِرنگ
بر آنم که گِردِ زمین اندکی / بگردم ببینم جِهان را یکی

همه راستی خواهم و نیکوی / به‌ویژه که سالارِ ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپَردن هوا را چو میغ
چُنین با سپاه آمدی پیشِ من / نه‌ای آگه از رای و کمْ‌بیشِ من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی رزم برنگْذرم
گزین کن یکی روزگارِ نبرد / براین باش و زین آرِزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگِ سران / وُ گرچند باشد سپاهی گَران
چو دارا بدید آن دل و رایِ او / سَخُن گفتن و فَرّ و بالای او،
توگفتی که داراست بر تختِ عاج / اَبا یاره و طَوق و با فَرّ و تاج
بدو گفت: نام و نژادِ تو چیست؟ / که بر فَرّ و شاخت نشانِ کَی‌ست
از اندازه‌یِ کِهتران برتری / من ایدون گُمانَم که اسکندری
بدین فَرّ و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت سپهر
چُنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتیّ و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند / که بر تارَکِ بِخْردان افسرند،
کجا خود پَیام آرد از خویشتن / چُنان شهریاری سرِ انجمن
سِکندر نه زین مایه دارد خرد / که از رایِ پیشینگان بُگْذرَد
پَیامم سپهبَد بدین‌گونه داد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چُنان‌چون بُوَد درخورِ پایگاه

سپهدارِ ایران چو بنْهاد خوان / به سالار فرمود کُاو را بخوان
فرستاده را سویِ خوان خواندند / به جایِ رسولانْش بنْشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سِکندر چو خوردی میِ خوشگُوار / نِهادی سَبک جام را در کنار
چُنین تا می و جام چندی بگشت / نِهادن زِ اندازه اندرگذشت،
دِهنده بیامد به دارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جامِ نَبید از چه داری نگاه؟
بدو گفت ساقی که ای شاهْ‌فَش / چه داری همی جامِ زرّین به کَش؟
سِکندر چُنین داد پاسخ که جام / فرستاده باشد ای نیکْ‌نام

گر آیینِ ایران جز این است و راه
ببَر جامِ زرّین سوی گنجِ شاه ۲۸۶۷۵
بخندید از آیینِ او شهریار
یکی جام پر گوهرِ شاهوار،
بفرمود تا بر کفَش برنِهند
یکی سرخ یاقوت بر سر نِهند

هم اندرزمان باژْخواهانِ روم
کجا رفته بودند ازان مرزوبوم،
ز خانه بدان بزمگاه آمدند
خُرامان به نزدیکِ شاه آمدند
فرستاده رویِ سِکندر بدید
برِ شاه رفت آفرین گسترید ۲۸۶۸۰
بدو گفت کاین مِهتر اسکندر است
که بر تخت با گرز و با افسر است
بدان‌گهْ که ما را بفرمود شاه
برفتیم نزدیکِ او باژْخواه،
برآشفت و ما را بدان خوار کرد
به گفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیْش بُگْریختیم
شبِ تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم مانندهیِ او به روم
دِلیر آمده‌ست اندرین مرزوبوم ۲۸۶۸۵
همی برگِراید سپاهِ ترا
همان گنج و تخت و کلاهِ ترا
چو گُفتِ فرستاده بشْنید شاه
فزون کرد سویِ سِکندر نگاه
سِکندر بدانست کَانْدر نِهان
چه گفتند با شهریارِ جِهان
همی بود تا تیره برگشت روز
سویِ باختر گشت گیتی‌فروز ۲۸۶۹۰

بیامد به دِهلیزِ پرده‌سرای
دلاور به اسپ اندرآورْد پای
چُنین گفت پس با سواران خویش
بلندْاختر و نامداران خویش؛
که ما را کنون جان به اسپ اندر است
چو سستی کند باد مانَد به دست
همه بادْپایان برانگیختند
ز پیشِ جِهاندار بُگْریختند
چو دارا سر و افسرِ او ندید
به تاریکی از چشم شد ناپدید،
نگهبان فرستاد هم درزمان
به نزدیکیِ خیمه‌یِ بدْگُمان ۲۸۶۹۵
چو رفتند بیدارْدل رفته بود
نه بختِ چُنان پادشا خُفته بود
پسِ او فرستاد دارا سوار
دِلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پسِ او همی تاختند
شبِ تیره بُد راه نشْناختند
طَلایه بدیدند گشتند باز
نبُد سود جز رنجِ راهِ دَراز

چو اسکندر آمد به پرده‌سرای — برفتند گُردانِ رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام — به پیش اندرون پر گهر چار جام
به گُردان چُنین گفت کآباد بید — بدین فرّخی فالِ ما شاد بید؛
که این جام پیروزیِ جانِ ماست — سرِ اختران زیرِ فرمانِ ماست
هم از لشکرش برگرفتم شُمار — فراوان کم است از شنیده سوار
همه جنگ را تیغ‌ها برکَشید — وُ زین دشتِ هامون سر اندرکَشید
چو در جنگ تن را به رنج آورید — ازان رنج شاهیّ و گنج آورید
جِهانْ‌آفریننده یارِ من است — سرِ اختر اندر کنارِ من است
بزرگان براو خواندند آفرین — که آباد بادا به قیصر زمین
فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما — براین است جاوید پیمانِ ما
ز شاهان که یارَد بُدَن یارِ تو؟ — به مردیّ و بالا و دیدارِ تو؟

جنگ اوّل دارا با اسکندر

چو خورشید برزد سر از پشتِ راغ — زمین شد به‌کردارِ زرّین جُناغ،
جِهاندار دارا سپهْ برگرفت — جِهان چادَرِ قیر بر سر گرفت
بیاورْد لشکر ز رودِ فرات — به هامون سپهْ بود بیش از نبات
سِکندر چو بشْنید کآمد سپاه — بزد کوس و آورْد لشکر به راه
دو لشکر که آن را کَرانه نبود — چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و زِ گُردانِ هردو گروه — زمین همچو دریا بُد و گِرد کوه
ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان — زِ اسپ و زِ بالا و برگُستُوان
دو رویه سپهْ برکَشیدند صف — ز خنجر همی یافت خورشید تَف
به پیشِ سپاه آوریدند پیل — جِهان شد به‌کردارِ دریایِ نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش — همه برگرفته دل از جانِ خویش
توگفتی هوا خون خروشد همی — زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس نالهٔ بوق و هَندی دَرای — همی خاک را دل برآمد ز جای
از آوازِ اسپان و بانگِ سران — جَرَنگیدنِ گرزهایِ گران،

توگفتی زمین کوهِ جنگی شده‌ست ز گَرد آسمان رویِ زنگی شده‌ست
به یک هفته گُردانِ پرخاشجوی به روی اندرآورده بودند روی

به هشتم برآمد یکی تیره گَرد بر آن‌سان که خورشید شد لاژَوَرد
بپوشید دیدارِ ایران سپاه ندیدند جز خاکِ آوردگاه
جِهاندار دارا بپیچید روی هم‌آن نامور لشکرِ جنگ‌جوی
به رودِ فرات اندرآمد سپاه گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاهِ سِکندر پس اندر دَمان یکی پرغم و دیگری شادمان
سِکندر بشد تا لبِ رودبار بکُشتند از ایرانیان بی‌شُمار
سپاه از لبِ رود برگاشتند بفرمود تا رود نگُذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه کجا پیش بُد با گزیده سپاه

جنگ دوم دارا با اسکندر

چو دارا ز پیشِ سِکندر برفت به هر سو سواران فرستاد تَفت
از ایران سران و مِهان را بخوانْد دِرَم داد و روزی‌دِهان را بخوانْد
سرِ ماه را لشکر آباد کرد سرِ نامداران پر از باد کرد
دگرباره از آب زان سو گذشت بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سِکندر چو بشْنید لشکر برانْد پذیره شد و سازَش آن‌جا بمانْد
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمِ‌شان شد دِرنگ چُنان گشت کز کُشته شد جای تنگ
فراوان زِ ایرانیان کُشته شد جِهانْجوی را روز برگَشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه چو یاری ندادش همی هور و ماه
سِکندر بیامد پسِ او چو گَرد بسی از جِهانْآفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه که ای زیرْدستانِ گمْکرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست سپاهِ مرا با شما کار نیست
بباشید ایمِن به ایوانِ خویش به یزدان سپرده تن و جانِ خویش

به جان و تن از رومیان رَسته‌اید / اگرچه به خون دست‌ها شُسته‌اید
چو ایرانیان ایمِنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سِکندر بیامد به دشتِ نبرد / همه خواسته سربسر گِرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / به‌نیرو سپاهی شد آراسته

ببود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه،
جِهاندار دارا به جهرم رسید / که آن‌جا بُدی گنج‌ها را کِلید
همه مِهتران پیشباز آمدند / پر از درد و گُرم و گُداز آمدند
خروشان پُسر چون پدر را ندید / پدر هم‌چُنین چون پُسر را ندید
همه شهرِ ایران پر از ناله بود / به چشم اندرون آب چون ژاله بود

ز جهرم بیامد به شهرِ صِطَخر / که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده‌یی رفت بر هر سوي / به هر نامداریّ و هر پهلَوی
سپاه انجمن شد به ایوانِ شاه / نِهادند زرّین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن کرسیِ زر نشست / برفتند گُردانِ خسروپرست
به ایرانیان گفت کَای مِهتران / خردمند و شیرانِ جنگْ‌آوران
ببینید تا رایِ این کار چیست؟ / ـ همی گفت با درد و چندی گریست ـ
چُنین گفت کِامْروز مردن به نام / بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهانِ ما تا بُدند / به هر سال باژی همی بشْتدند
به هرکار ما را زَبون بود روم / کنون بختِ آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سِکندر گرفت / جِهاندار شد تخت و افسر گرفت
چُنین هم نمانَد بیاید کنون / همه پارس گردد چو دریایِ خون
زن و کودک و مرد گردد اسیر / نمانَد براین بوم بُرنا و پیر
مرا گر شَوید اندرین یارْمند / بگردانم این رنج و درد و گزند
شکارِ بزرگان بُدند این گروه / همه گشته از شهرِ ایران سُتوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به هر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بروبومِ ایشان به مشت آورید

کسی گر در این جنگ سستی کند / بکوشد که تا تندرستی کند،
مدارید ازین پس به گیتی امید / که شد روم ضحّاک و ما جمّشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاژَوَرد
بزرگانِ داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد زِ ایران به‌زار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر به جنگ آوریم / جِهان بر بدْاندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک‌اندردگر / اگر خاک یابیم اگر بوم وبر
سِلیح و دِرَم داد لشکرْش را / همان نامدارانِ کشورْش را

جنگ سیوم دارا با اسکندر

سِکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا به تخت افسرِ ماه شد،
سپهْ برگرفت از عِراق و برانْد / به رومی همی نامِ یزدان بخوانْد
سپهْ را میان و کَرانه نبود / همان بختِ دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورْد از اِصطَخر چندان سپاه،
که گفتی زمین برنتابد همی / فلک راهِ رفتن نیابد همی
سپاهِ دو کشور کَشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر به کف
برآمد چُنان از دو لشکر خروش / که چرخِ فلک را بدَرّید گوش
چو دریا شد از خونِ گُردان زمین / تنِ بی‌سران بُد همه دشتِ کین
پدر را نبُد بر پُسر جایِ مهر / بر ایشان نبخشود گَردان سپهر
شب آمد به دارا درآمد شکست / سِکندر میان تاختن را ببست
جِهاندار لشکر به کرمان کَشید / همی از بدِ دشمنان جان کَشید
سِکندر بیامد به اِصطَخرِ پارس / که دَیهیمِ شاهان بُد و فخرِ پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مِهترانِ نُماینده‌راه
هر آن‌کس که زِنهار خواهد همی / ز کرده به یزدان پناهد همی،
همه یکسر اندر پناهِ منید / بدانید اگر نیکْ‌خواهِ منید
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خونِ دشمن نریزیم نیز

ز چیزِ کسان دست کوتهْ کنیم
خرد را سوی روشنی رهْ کنیم

که پیروزگر دادِمان فَرّهی
بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی

کسی کُاو ز فرمانِ ما بُگْذرَد
همی گردنِ اَژدها بسْپَرَد

ز چیزی که دید اندران رزمگاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا زِ ایران به کرمان رسید
دو بهر از بزرگانِ لشکر ندید

خروشی بُد اندر میانِ سپاه
یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگانِ فرزانه را گِرد کرد
کسی را که با او بُد اندر نبرد

همه مِهتران زار و گریان شدند
ز بختِ بدِ خویش بریان شدند

چُنین گفت دارا که هم بی‌گُمان
ز ما بود بر ما بدِ آسْمان

شِکَن زین نشان در جِهان کس ندید
نه از کارْدانانِ پیشین شنید

زن و کودکِ شهریاران اسیر
جگر خسته از اختر و تن به تیر

چه بینید و این را چه درمان کنید؟
که بدْخواه را زین پشیمان کنید

نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه
نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

گر ایدون که بخشایشِ کردگار
نباشد تبهْ شد به ما روزگار

کسی کز گَرانْمایگان زیستند
همه پیشِ او زار بگْریستند

به آواز گفتند کَای شهریار
همه خسته‌ایم از بدِ روزگار

سپهْ را ز کوشش سَخُن درگذشت
ز تارَک دَمِ آب برتر گذشت

پدر بی پُسر شد پُسر بی پدر
چُنین آمد از چرخِ گَردان به سر

که‌را مادر و خواهر و دختر است
همه پاک در دستِ اسکندر است

همان پاک پوشیده‌رویانِ تو
که بودند لرزنده بر جانِ تو،

چو گنجِ نیاکانِ برترمَنِش
که آمد به دستِ تو بی سرزنش،

کنون مانده اندر کفِ رومیان
نژادِ بزرگان و گنجِ کَیان

ترا چاره با او مُداراست بس
که تاجِ بزرگی نمانَد به کس

هم این چرخِ گَردان براو بُگْذرَد
چُنین داند آن‌کس که دارد خرد

تو او را به تن زیرْدستی نُمای
یکی در سَخُن نیز چربی فزای

ببینیم فرجام تا چون بُوَد
که گَردِش زِ اندیشه بیرون بُوَد

یکی نامه بنْویس نزدیکِ او
پراندیشه کن جانِ تاریکِ او

کسی گوید آتش زبانش نسوخت
به چاره بد از تن بباید سِپوخت

ازایشان چو بشْنید فرمان گزید
چُنان کز رهِ شهریاران سَزید

دبیرِ جِهانْدیده را پیش خوانْد
بیاوَرْد نزدیکِ گاهش نشانْد

یکی نامه بنْوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخ لاژَوَرد

ز دارایِ داراب بِن اردَشیر
سویِ قیصر اسکندرِ شهرْگیر؛

نُخست آفرین کرد بر کردگار
که‌زو دید نیک‌وبدِ روزگار

دگر گفت کز گَردِشِ آسْمان
خردمند برنگْذرَد بی‌گُمان

که‌زو شادمانیم و زو بانِهیب
گهی در فراز و گهی در نِشیب

نه مردی بُد این رزمِ ما با سپاه
مگر بخشش و گَردِشِ هور و ماه

کنون بودنی بود و ما دل به درد
چه داریم ازین گنبدِ لاژَوَرد؟

کنون گر بیاییّ و پیمان کنی
دل از جنگ جُستن پشیمان کنی،

همه گنجِ گُشتاسْپ و اسفندیار
همان یاره و تاج با گوشوار،

فرستم به گنجِ تو از گنجِ خویش
همان نیز ورزیده از رنجِ خویش

همان مر ترا یار باشم به جنگ
به روزِ شتابت نسازم دِرنگ

کسی را که داری ز پیوندِ من
ز پوشیده‌رویان و فرزندِ من،

برِ من فرستی نباشد شگِفت
جِهانْجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده‌رویان جز از سرزنش
نیابند شاهانِ برترمَنِش

چو نامه بخوانَد خداوندِ هوش
بیاراید این رایِ پاسخْنیوش

هَیونی بیامد ز کرمان دَمان
به‌نزدیکِ اسکندرِ بدْگُمان

سِکندر چو آن نامه برخوانْد گفت
که با جانِ دارا خرد باد جفت

کسی کُاو گِراید به پیوندِ او
به پوشیده‌رویان و فرزندِ او،

نبیند مگر تخته‌یِ گور تخت
گر آویخته سر ز شاخِ درخت

همه باصْفهانَند بی درد و رنج
ازایشان مبادا که خواهیم گنج

تو گر سویِ ایران خُرامی رواست
همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمانِ تو یک‌زمان نگذریم / نفس نیز بی رایِ تو نشمَریم
به‌کردارِ کَشتی بیامد هَیون / دل و دیده‌یِ تاجوَر پر ز خون

چو آن پاسخِ نامه دارا بخواند / ز کارِ جِهان در شگِفتی بماند
سرانجام گفت: این ز کُشتن بَتر / که من پیشِ رومی ببندم کمر
سُتودان مرا بهتر آید ز ننگ / یکی داستان زد براین مردِ سنگ؛
که گر آبِ دریا بخواهد رسید / براو قطره باران نیاید پدید
همی بودمی یارِ هرکس به جنگ / چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ،
نبینم همی در جِهان یار کس / بجز ایزدم نیست فریادْرس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنْوشت نزدیکِ فور
پر از لابه و زیرْدستیّ و درد / نُخست آفرین بر جِهاندار کرد
دگر گفت کَای مِهترِ هَندوان / خردمند و دانا و روشنْ‌روان
همانا که نزدِ تو آمد خبر / که ما را چه آمد زِ اختر به سر
سِکندر بیاورْد لشکر ز روم / نه بر مانْد ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دَیهیمِ شاهیّ و گنج و سپاه
گر ایدون که باشی مرا یارْمند / که از خویشتن بازدارم گزند،
فرستمْت چندان گهرها ز گنج / که زان پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جِهان نیز نامی شَوی / به‌نزدِ بزرگان گرامی شَوی
هَیونی برافگنْد برسانِ باد / بیامد برِ فورِ فورانْ‌نژاد

جنگ چهارم دارا با اسکندر

چو اسکندر آگاه شد زین سَخُن / که دارایِ دارا چه افگنْد بُن،
بفرمود تا برکَشیدند نای / برآمد عَوِ کوس و هَندی دَرای
بیاورْد از اِصطَخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروشِ سپاه از دو روی / بی‌آرام شد مردمِ جنگْ‌جوی
سِکندر به‌آیین صفی برکَشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو دارا بیاورْد لشکر به راه / سپاهی نه بر آرِزو رزمْ‌خواه، ۲۸۸۷۰
شکسته‌دل و گشته از رزم سیر / سرِ بختِ ایرانیان گشته زیر،
نیاویختند ایچ با رومیان / چو روبهْ شد آن دشتِ شیرِ ژیان
گَرانْ‌مایگان زینهاری شدند / زِ اوجِ بزرگی به خواری شدند
چو دارا چُنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های وهوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آن‌کس که بُد نامدار ۲۸۸۷۵

کشته شدن دارا بر دست وزیران خود

دو دَستور بودش گرامی دو مرد / که با او بُدندی به دشتِ نبرد
یکی موبَدی نامِ او ماهیار / دگر مرد را نام جانوشیار
چو دیدند کآن کار بی سود گشت / بلند اختر و نامِ دارا گذشت،
یکی با دگر گفت کِاین شورْبخت / ازین پس نبینند دگر تاج و تخت
بباید زدن دَشنه‌یی بر برش / وُ گر تیغِ هَندی یکی بر سرش ۲۸۸۸۰
سِکندر سپارَد به ما کشوری / بدین پادشاهی شَویم افسری
همی رفت با او دو دَستورِ او / که دَستور بودند و گنجورِ او
مِهین بر چپ و ماهیارش به راست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست،
یکی دَشنه بگْرفت جانوشیار / بزد بر بر و سینه‌یِ شهریار
نگون شد سرِ نامبُردار شاه / وُ زو بازگشتند یکسر سپاه ۲۸۸۸۵

به‌نزدیکِ اسکندر آمد وزیر / که ای شاهِ پیروز رامش پذیر،
که کُشتیم دشمنْت را ناگهان / سرآمد براو تاج و تختِ مِهان
چو بشْنید گفتارِ جانوشیار / سِکندر چُنین گفت با ماهیار؛
که دشمن که افگندی اکنون کجاست؟ / بباید نُمودن به ما راهِ راست
برفتند هردو به پیش اندرون / دل و جانِ رومی پر از خشم و خون ۲۸۸۹۰
چو نزدیک شد رویِ دارا بدید / پر از خون بر و چهره چون شَنبَلید،
بفرمود تا باره بُگْذاشتند / دو دَستورِ او را نگهْ داشتند

سِکندر زِ اسپ اندرآمد چو باد / سرِ مردِ خسته به ران برنِهاد
نگهْ کرد تا خسته گوینده هست؟ / بمالید بر چهرِ او هردو دست
ز سر برگرفت افسرِ خسرویْش / گشاد از بر آن جوشنِ پهلَویْش ۲۸۸۹۵
ز دیده ببارید چندی سِرِشک / تنِ خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کِاین بر تو آسان شود / دلِ بدْسِگالت هَراسان شود
تو برخیز و در مَهدِ زرّین نشین / وُ گر هست نیروت بر زین نشین
ز هَند و ز رومت پزشک آورم / ز دردِ تو خونین سِرِشک آورم
سپارم ترا پادشاهیّ و تخت / چو بهتر شَوی ما ببندیم رخت ۲۸۹۰۰
جفاپیشگانِ ترا هم‌کنون / بیاویزم از دارها سرنگون
چُنان‌چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پرخون و جان پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / به بیشی چرا تُخمه را برکَنیم؟
چو بشْنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادارِ خویش / بیابی تو پاداشِ گفتارِ خویش ۲۸۹۰۵
یکی آن‌که گفتی که ایران تراست / سرِ تاج و تختِ دِلیران تراست
به من مرگ نزدیک‌تر زان که تخت / بپردَخت تخت و نگون گشت بخت
براین است فرجامِ تختِ بلند / خُرامَش سویِ رنج و سودش گزند
به مردی نگر تا نگویی که "من" / وُ گر بیشی از نامدار انجمن
بدونیک هردو ز یزدان شناس / وُ زو دار تا زنده باشی سپاس ۲۸۹۱۰
نُمودارِ گفتارِ من من بسَم / بدین داستان عبرتِ هرکسَم؛
که چندان بزرگیّ و شاهیّ و گنج / نبُد در زمانه کس از من به‌رنج
همان نیز چندان سِلیح و سپاه / گَرانْمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغْدل خستگان
زمان و زمین بنده بُد پیشِ من / چُنین بود تا بخت بُد خویشِ من ۲۸۹۱۵
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نِشان / گرفتار در دستِ مردمْکُشان
ز فرزند و خویشان شده ناأُمید / سیهْ شد جِهان دیدگانم سِپید
براین‌گونه خسته به خاک اندرم / ز گیتی به دامِ هَلاک اندرم
چُنین است آیینِ چرخِ روان / اگر شهریاریم و گر پهلوان

بزرگی به فرجام هم بُگْذرَد / شکار است مرگش همی بشْکَرَد
سِکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاهِ خسته به خاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل دردِ او / روان اشکِ خونین رخِ زردِ او،
بدو گفت: مگْری که زین سود نیست / از آتش مرا بهره جز دود نیست
چُنین بود بخشش ز بخشنده‌ام / هم از روزگارِ دُرَخشنده‌ام
به اندرزِ من سربسر گوش دار / پذیرنده باش و به دل هوش دار
سِکندر بدو گفت: فرمان تراست / بگوی آنچه خواهیّ و پیمان تراست

زبان تیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سرتاسر اندرز یاد؛
نُخستین چُنین گفت کَای نامدار / بترس از جِهانْداورِ کردگار،
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگهْ کن به فرزند و پیوندِ من / به پوشیدگانِ خردمندِ من
ز من پاکْ‌تن دخترِ من بخواه / بدارش به‌آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جِهان را بدو شاد و پَدرام کرد
نیابی ز فرزندِ من سرزنش / نه پَیغاره از مردمِ بدْکُنِش
چو پرورده‌یِ شهریاران بُوَد / به رای افسرِ نامداران بُوَد
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نامِ اسفندیار
بیاراید این آتشِ زردهُشت / بگیرد همین زَند و اُستا به مشت
نگهْ دارد این فالِ جشنِ سَده / هم این فَرِّ نوروز و آتشکده
همان اورْمَزدِ مِهْ و روزِ مهر / بشویَد به آبِ خرد جان و چهر
کند تازه آیینِ لُهراسْپی / بمانَد کَیی دینِ گُشتاسْپی
مِهان را به مِهْ دارد و کِهْ به کِهْ / بُوَد دینْ‌فروزنده و روزبهْ
سِکندر چُنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکْ‌دل خسروِ راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرزِ تو / فزون زین نباشم بدین مرزِ تو،
که این نیکوي‌ها به جای آورم / خرد را بدین رهنُمای آورم
جِهاندار دستِ سِکندر گرفت / به زاری خروشیدن اندرگرفت
کفِ دستِ او بر دهان برنِهاد / بدو گفت یزدان پناهِ تو باد

سپردم ترا جای و رفتم به خاک
سپردم روان را به یزدانِ پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن
براو زار بگْریستند انجمن

سِکندر همه جامه‌ها کرد چاک
به تاجِ کَیان برپراگنْد خاک

یکی دخمه کردش بر آیینِ او
بدان‌سان که بُد فَرّه و دینِ او

بشُستندش از خون به روشن گلاب
چو آمدْش هَنگامِ جاوید خواب،

بیاراستندش به دیبایِ روم
همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم

تنش زیرِ کافور شد ناپدید
وُ زان پس کسی رویِ دارا ندید

به دخمه درون تختِ زرّین نِهاد
یکی بر سرش تاجِ مُشکین نِهاد

نِهادش به تابوتِ زر اندرون
براو بر ز مژگان ببارید خون

چو تابوتش از جای برداشتند
همه دست بر دست بُگْذاشتند

سِکندر پیاده به پیش اندرون
بزرگان همه دیدگان پر ز خون

چُنین تا سُتودانِ دارا برفت
همی پوست گفتی براو بر بکَفت

چو بر تخت بنْهاد تابوتِ شاه
بر آیینِ شاهان برآورْد راه

چو پردَخت ازان دخمه‌یِ ارجُمند
ز بیرون بزد دارهایِ بلند

یکی دار بر نامِ جانوشیار
دگر هم‌چُنان ازدرِ ماهیار

دو بدبخت را زنده بر دار کرد
سرِ شاهْکُش مرد بیدار کرد

ز لشکر برفتند مردانِ جنگ
گرفته یکی سنگ هریک به چنگ

بکُشتند بر دارِشان زار و خوار
مبادا کسی کُاو کُشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کُاو چه کرد
به رادی بر آن شاهِ آزادْمرد،

گرفتند یکسر براو آفرین
وُرا خواندند شهریارِ زمین

ز کرمان کس آمد سویِ اصفهان
به جایی که بودند زایران مِهان

به‌نزدیکِ پوشیده‌رویانِ شاه
بیامد یکی مردِ بادستگاه

بدیشان دُرودِ سِکندر ببرد
همه کارِ دارا براو برشُمُرد؛

چُنین گفت کز مرگِ شاهانِ داد
نباشد به دل دشمن و دوست شاد

بدانید کِامْروز دارا منم
گر او شد نِهان آشکارا منم

فزون است ازان نیکوي‌ها که بود
به تیمار دل را نباید شَخود

همه مرگ راییم شاه و سپاه اگر دیر مانی همین است راه
بُنه سوی شهرِ صِطَخر آورید به پیوندِ ما نیز فخر آورید
همان است ایران که بود از نُخست بباشید شادانْ‌دل و تندرست

نامه‌ی اسکندر به کارداران ایران

نبشتند نامه به هر کشوری به هر نامداریّ و هر مِهتری؛
زِ اسکندرِ فیلقوسِ بزرگ جِهانگیر و با کینه‌جویان سُتُرگ،
به نزدِ بزرگانِ سالارْفَش دِلیرانِ اسپْ‌افگنِ کینه‌کَش
سوی موبَدان نامه‌یی هم‌چُنین پر افروزش و پوزش و آفرین؛
سرِ نامه از پادشاهِ کَیان سوی کارْداران ایرانیان
چو عنبر سرِ خامه‌ی چین بشُست سرِ نامه بود آفرین از نُخست،
بر آن دادگر کُاو جِهان آفرید پس از آشْکارا نِهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون چرا نه به فرمانِ او در نه چون
سپهری که بینی براین‌سان روان به دانش براو بر خرد ناتوان،
چه خوانی همی چرخ را باتوان؟ توانا و دانا جز او را مخوان
بباشد به فرمانِ او هرچه خواست همه بندگانیم و او پادشاست
ازو باد بر نامداران دُرود بر اندازه‌ی هریکی برفزود
جز از نیکْ‌نامیّ و فرهنگ و داد ز رفتارِ گیتی مگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا به سور اندرون ماتم آمد مرا
به دارنده‌ی آفتابِ بلند که بر جانِ دارا نجُستم گزند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت پاداَفرَهِ ایزدی چو بد ساخت آمد به رویش بدی
شما داد جویید و فرمان کنید زَوان‌ها به پیمان گروگان کنید،
چو خواهید کز چرخ یابید بخت ز من بَدره و بُرده و تاج و تخت
پر از دردِ داراست روشن دلم بکوشم که زَانْدرزِ او نگْسِلم
هر آن‌کس که آید بدین بارگاه دِرَم یابد و اَرج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد به ایوانِ خویش
نگردد گریزان ز پیمانِ خویش،

۴۳۵ بیابند چیزی که خواهد ز گنج
ازان پس نبینند کسی درد و رنج

درَم را به نامِ سِکندر زنید
بکوشید و پیمانِ ما مشْکنید

نشستنگهِ شهریارانِ خویش
بسازید زین پس به آیینِ پیش

مدارید بازار بی پاسْبان
که رانَد همی نامِ من بر زبان ۲۹۰۰۰

مدارید بی دیده‌بان مرزِ خویش
پدید آورید اندرین اَرزِ خویش

۴۴۰ بدان تا نباشد ز دزدان گزند
بمانید شادانْ‌دل و سودمند

ز هر شهر زیبا پرستنده‌یی
پر از شرم بیدارْدل بنده‌یی،

که شاید به مُشکویِ زرّینِ ما
بداند پرستیدن آیینِ ما،

چُنان کُاو به رفتن نباشد دُژَم
نباید که بر بَرده باشد سِتم ۲۹۰۰۵

فرستید سویِ شبستانِ ما
به‌نزدیکِ خسروپرستانِ ما

۴۴۵ غریبان که بر شهرها بُگْذرند
چَماننده پای و لبان ناچَرند،

دل از عیب صافیّ و صوفی به نام
به درویشی اندر دلی شادکام،

ز خواهندگان نامِ‌شان سر کنید
شُمار اندر آغازِ دفتر کنید

هر آن‌کس که هست از شما مُستمند
کجا یافت از کارْداران گزند، ۲۹۰۱۰

دل و پشتِ بیدادگر بشْکنید
همه بیخ و شاخش ز بُن برکَنید

۴۵۰ نِهانِ بد و کار کردن به روی
بیابم همان چون کنم جُست‌وجوی

کنم زنده بر دار بدْنام را
که گم کرد از آغاز فرجام را

به داد و دِهِش دل توانگر کنید
از آزادگی بر سر افسر کنید

که فرجام هم روزِ ما بُگْذرَد
زمانه پیِ ما همی بشْمَرَد ۲۹۰۱۵

کسی کُاو ز فرمانِ ما بُگْذرَد
به فرجام ازان کار کیفر بَرَد

۴۵۵ چو نامه فرستاده شد برگرفت
جِهانی به‌آرام در بر گرفت

ز کرمان بیامد به شهرِ صِطَخر
به سر برنِهاد آن کَیی تاجِ فخر

تو رازِ جِهان تا توانی مجوی
که او زود پیچد ز جوینده روی

اسکندر



پادشاهی اسکندر

سِکندر چو بر تخت بنْشست گفت — که با جانِ شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جِهان ایزد است — جِهاندار کز وی نترسد بد است
بدونیکِ ما بُگْذرَد بی‌گُمان — رَهایی نباشد ز چنگِ زمان
هر آن‌کس که آید بدین بارگاه — که باشد ز ما سویِ ما دادْخواه،
اگر گاهِ بار آید ار نیمْ‌شب — به پاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فَرّهی دادِمان — درِ بختِ پیروز بُگْشادِمان،
همه زیرْدستان بیابند بهر — به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جِهان پنج سال — جز آن‌کس که گوید که هستم هَمال
به درویش بخشیم بسیار چیز — ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوی‌ها بگفت — دلِ پادشا گشت با داد جفت،
زِ ایوان برآمد یکی آفرین — بر آن دادگر شهریارِ زمین
وُ زان‌پس پراگنده گشت انجمن — جِهاندار بنْشست با رای‌زن

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / قلم خواست رومیّ و چینی حریر
نویسنده از کِلک چون خامه کرد / سوی مادرِ روشنک نامه کرد؛
که یزدان ترا مزدِ نیکان دِهاد / بدْاندیش را دردِ پیکان دِهاد
نِبشتم یکی نامه‌یی پیش ازین / نِبشته در او دردها بیش ازین
چو جفتِ ترا روز برگَشته شد / به دستِ یکی بنده بر کُشته شد
بر آیینِ شاهان کفن ساختم / ز دردِ جِهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیشِ جنگ / نکرد آشتی چون نبودش دِرنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش / به مینو رساناد یزدان تنش
نیابد کسی چاره از چنگِ مرگ / چو بادِ خزان است و ما همچو برگ
جِهان یکسر اکنون به پیشِ شماست / بر اندرزِ دارا فراوان گُواست،
که او روشنک را به من داد و گفت / که چون او بباید ترا در نِهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگانِ پرمایگان،
فرستید زودش به‌نزدیکِ من / زُدایید مگر جانِ تاریکِ من
بدارید چون پیش بود اصفهان / به هر سو پراگنده کارْآگهان
همه کارْدارانِ با شرم و داد / که دارایِ دارابِ‌شان کار داد
وَر آن‌جا نخواهید فرمان رواست / همه شهرِ ایران به پیشِ شماست
دلِ خویش را بر مُدارا کنید / مرا در جِهان نام دارا کنید

سویِ روشنک هم‌چُنین نامه‌یی / ز شاهِ جِهاندارِ خودْکامه‌یی؛
نُخست آفرین کرد بر کردگار / جِهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهرِ پادشا / نزاید مگر مردمِ پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم / سَخُن گفتنِ خوب و آوایِ نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وُ زان‌پس شد و نامِ نیکی ببرد
چو آیی شبستان و مُشکویِ من / ببینی تو باشی جِهانْجویِ من
سرِ بانوانیّ و زیبایِ تاج / فروزنده‌یِ یاره و تختِ عاج

نبشتیم نامه بر مادرت / که ایدر فرستد ترا درخَورت
بر آیین فرزندِ شاهنشهان / به پیش اندرون موبَدِ اصفهان
پرستنده و تاجِ شاهان و مَهد / هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد
به مُشکویِ ما باش روشن‌روان / تویی در شبستان سرِ بانوان
همیشه دلِ شرم جفتِ تو باد / شبستانِ شاهان نِهفتِ تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گَرد / سَخُن‌هایِ شاهِ جِهان یاد کرد

پاسخ نامه‌ی اسکندر از نزد مادر روشنک

دلارای چون آن سَخُن‌ها شنید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
ز دارا ز دیده ببارید خون / که بُد ریخته زیرِ خاک اندرون
نویسنده‌یِ نامه را پیش خواند / همی خونِ مژگان به رخ برفَشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت / سَخُن‌هایِ بامغز و فرّخ نوشت؛
نُخست آفرین کرد بر دادگر / خداوندِ آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگارِ سپهر / که زوی است پرخاش و آرام و مهر،
همه فَرِّ دارا همی خواستیم / زبان را به نامِ وی آراستیم
کنون چون زمانِ وی اندرگذشت / سرِ گاهِ او چوبِ تابوت گشت،
ترا خواهم اندر جِهان نیکوي / بزرگیّ و پیروزی و خسروی
به کامِ تو خواهم که باشد جِهان / براین آشکارا ندارم نِهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر / که از جانِ تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار و از ماهیار / مکافاتِ بدْخواه جانوشیار
چو خونِ خداوند ریزد کسی / به گیتی دِرنگش نباشد بسی
دگر آن‌که جُستی همی آشتی / بسی روز با پند بُگْذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی / نجوید کس از تاجوَر بندگی
به جایِ شهنشاه ما را تویی / چو خورشید شد ماه ما را تویی
مبادا به گیتی بجز کامِ تو / همیشه بر ایوان‌ها نامِ تو
دگر آن‌که از روشنک یاد کرد / دلِ ما بدان آرِزو شاد کرد

پرستنده‌ی توست ما بنده‌ایم / به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم
دُرودت فرستاد و پاسخ نوشت / یکی نامه چون بوستانِ بهشت
چو شاهِ زمانه ترا برگزید / سر از رایِ او کس نیارد کَشید
نبشتیم نامه سویِ مِهتران / به پهلَونژادانِ جنگْ‌آوران؛
که فرمانِ داراست فرمانِ تو / نپیچد کسی سر ز پیمانِ تو
فرستاده را بُرده و بَدره داد / ز گنجش ز هرگونه‌یی بهره داد

چو رومی به نزدِ سِکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
وُ زان تخت و آیین و آن بارگاه / توگفتی که زنده‌ست بر گاه شاه
سِکندر ز گفتارِ او گشت شاد / به‌آرام تاجِ کَیی برنِهاد

ز عَمّوریه مادرش را بخوانْد / چو آمد سَخُن‌هایِ دارا برانْد
بدو گفت: نزدِ دلارای شو / به خوبی بپیوند گفتارِ نو
به پرده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن براو آفرین
ببَر طَوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهرِ شاهوار
صد اُشتر ز گستردنی‌ها ببَر / صد اُشتر ز هرگونه دیبا به‌زر
هم از گنجِ دینار چون سی‌هزار / به بَدره درون کن ز بهرِ نِثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببَر / اگر بیش‌تر بایدت بیش‌تر
یکی جام دِهْ هریکی را به دست / بر آیینِ خوبانِ خسروپرست
اَبا خویشتن خادمان بر به راه / ز راه و زِ آیینِ شاهان مکاه
بشد مادرِ شاه با ترجَمان / ده از فیلسوفانِ شیرینْ‌زبان

چو آمد به نزدیکیِ اصفهان / پذیره شدندش فراوان مِهان
بیامد زِ ایوان دلارای پیش / خود و نامداران به آیینِ خویش
به دِهلیز کردند چندان نِثار / که بر چشم گنجِ دِرَم گشت خوار
به ایوان نشستند با رای‌زن / همه نامداران شدند انجمن
دلارای برساخت چندان جَهیز / که شد در جِهان روزْبازار تیز

ز زرّین و سیمین و زِ رنگ‌ها،
ز پوشیدنیّ و زِ گستردنی
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام
ز خَفتان و زِ خود و برگُستُوان
چه جامه‌یْ بریده چه از نابُرید
زِ ایوان پرستندگان خواستند
یکی مَهد با چتر و با خادمان
ز کاخِ دلارای تا نیمِ راه
ببستند آذین به شهر اندرون
بر آن چترِ دیبا دِرَم ریختند

چو ماه اندرآمد به مُشکوی شاه
بدان بُرز بالا و آن خوب چهر
چو مادرْش بر تختِ زرّین نشانْد
نشستند یک هفته با او به‌هم
بدید آن بزرگیّ و آهستگی
نگهْ کرد و بیداد چیزی ندید
ببردند زایران فراوان نِثار
همه پهلوانانِ ایرانْ‌زمین
همه رویِ گیتی پر از داد شد

ز زرّین و سیمین و زِ رنگ‌ها،
زِ افگندنیّ و پُرآگندنی،
ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام،
ز گوپال و زِ خنجرِ هَندوان،
که کس در جِهان بیش‌تر زان ندید
چهل مَهدِ زرّین بیاراستند
نشست اندرو روشنک شادمان
دِرَم بود و دینار و اسپ و سپاه
پر از خنده لب‌ها و دل پر ز خون
زِ بر مُشکِ سارا همی بیختند

سِکندر بدو کرد چندی نگاه
توگفتی خرد پروریدش به‌مهر
سِکندر براو بر همی جان فَشانْد
همی رای زد شاه بر بیش و کم
خردمندی و شرم و شایِستگی
دلش مهر و پیوندِ او برگزید
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
به شاهی براو خواندند آفرین
به هرجای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی

چُنین گفت گوینده‌یِ پهلَوی
یکی شاه بُد هَند را کَید نام
دلِ بِخْردان داشت و مغزِ رَدان
دُمادُم به ده شب پسِ یکدگر

شگِفت آیدت کِاین سَخُن بشْنَوی:
نبودش جز از دانش و داد کام
نشستِ کَیان افسرِ موبَدان
همی خواب دید این شگِفتی نگر

به هندوستان هرکه دانا بُدند / به گفتار و دانش توانا بُدند،
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آن‌کس که دانا بُد و رای‌زن
همه خواب‌ها پیشِ ایشان بگفت / نِهفته پدید آورید از نِهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد / پر اندیشه شدْشان دل و روی زرد
یکی گفت با کَید کَای شهریار / خردمند و از مِهتران یادگار
یکی نامدار است مهران به نام / به گیتی ز دانش رسیده به کام
به شهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستَش بجز با دَد و دام نیست
ز تخمِ گیاهایِ کوهی خَورَد / چو ما را به مردم همی نشْمَرَد
نشستَش اَبا غُرم و آهو بُوَد / زِ آرام و مردی به‌یکْ‌سو بُوَد
ز چیزی به گیتی نیابد گزند / پرستنده مردیّ و بختی بلند
مر این خواب‌ها را بجز پیشِ اوی / مگوی و زِ نادان گزارش مجوی
چُنین گفت با دانشی کَید شاه / که زین پرهنر بُگْذری نیست راه

هم‌آن‌گهْ به اسپ اندرآورْد پای / به آوازِ مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او به‌هم / بدان‌تا سپهبَد نباشد دُژَم

چِهاندار چون نزدِ مهران رسید / بپرسید داننده را چون سَزید
بدو گفت کَای مردِ یزدانْ‌پرست / که در کوه با غُرم داری نشست
به‌ژَرفی بدین خوابِ من گوش دار / گزارش کن و یک‌به‌یک هوش دار
چُنان دان که یک شب خردمند و پاک / بخفتم به آرام با ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون زَنده پیلی سُتُرگ
درِ خانه پیدا نه از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیلِ ژیان / تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز رَوزن گذشتی تن و بومِ او / بماندی بدان خانه خرطومِ او
دگر شب بدان‌گونه دیدم که تخت / بپرداختی از یکی نیکْ‌بخت
کسی برنشستی بر آن تختِ عاج / به سر برنِهادی دلْ‌افروز تاج
سه‌دیگر شب آمد به خوابم شتاب / یکی نَغز کرباس دیدم به خواب

بـدو انـدرآویـخـتـه چـار مـرد
رخـان از کَـشیـدن شـده لاژَوَرد

نـه کـرباس جایـی دَریـد از گـروه
نـه مُردم شـدی از کَشـیـدن سُـتـوه

۱۳۵ چهـارم چُنـان دیـدم ای نـامـدار
کـه مردی بُـدی تشـنه بـر جویبـار

هـمـی آب مـاهـی بـراو ریـختـی
سرِ تـشـنـه از آب بُـگْـریـخـتـی ۲۹۱۵۵

جَهان مَـرد و آب از پـسِ او دَمـان
چه گوید بدیـن خواب نیکی‌گُمان؟

به پـنـجم چُنان دید جانم بـه خواب
که شـهـری بُـدی تنگ نزدیکِ آب

همه مردمش کور بـودی بـه چشـم
یکی را ز کوری نـدیـدم بـه‌خشـم

۱۴۰ ز داد و دِهِش وَز خریـد و فروخت
توگفتی همی شارْسْـتان برفُروخت

شَـشـم دیـدم ای مِـهتـرِ ارجُمـنـد
کـه شـهری بُـدنـدی همـه دردمنـد ۲۹۱۶۰

شـدنـدی بـه پـرسیدنِ تـنـدرسـت
همـی دردمنـد آبِ ایشـان بجُسـت

همی گفت: چونـی بـه درد اندرون؟
تـنـی دردمنـد و دلـی پـر ز خون؟

رسـیده بـه لـب جانِ ناتنـدرسـت
همـی چاره‌یِ تنـدرسـتان بجُسـت

۱۴۵ چو نیمی ز هفتم شـب اندرگذشـت
چَمنده یکی اسـپ دیدم بـه دشـت

دو پای و دو دست و دو سـر داشتی
بـه دنـدان گـیـا تـیـز بـرداشـتـی ۲۹۱۶۵

چَـران داشـتـی از دورویـه دهـن
نبُـد بـر تـنـش راهِ بـیـرون شـدن

به هشتم سـه خُم دیدم ای پاکْ‌دین
بـرابـر نِـهـاده بـه رویِ زمـیـن

دو پـر آب و خُمّـی تَـهی در میـان
گذشـته بـه خشـکی بـراو سـالیان

۱۵۰ ز دو خُـمِّ پـر آب دو نـیـکْ مـرد
همـی ریـختـنـدی در او آبِ سـرد

نـه از ریختـن آن دو خُم کم شـدی
نـه آن خشک را لب پر از نم شـدی ۲۹۱۷۰

نُهم شـب یکی گاو دیدم بـه خواب
بـر آب و گـیـا خفـتـه در آفـتـاب

یکـی خُـرد گوسـاله در پیـشِ اوی
تنش لاغر و خشک و بی آب روی

همـی شـیـر خوردی ازو مـاده گاو
کَـلان گاو گوسـاله بـی زور و تـاو

۱۵۵ اگـر گـوش داری بـه خـوابِ دَهَـم
نـرنجی بـه تـن تا بـدیـن سـر نِـهم

یکی چشـمه دیدم بـه دشـتی فراخ
مر آن چشمه را هر سوي راه و شاخ ۲۹۱۷۵

همه دشـت یکسـر پـر از آب و نـم
ز خشـکی لـبِ چشـمه گشـته دُژَم

سَـزد گـر بـه پاسخ بگـویـی نِـهان
که زین پس چه خواهد بُدَن در جِهان

چو بشنید مهران ز کَید این سَخُن
بدو گفت: ازین خواب دل بد مکن

نه کمتر شود بر تو نامِ بلند
نه آید بدین پادشاهی گزند

سِکندر بیارد سپاهی گَران
ز روم و زِ ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آبِ روی
خرد یار کن رزمِ او را مجوی

ترا چار چیز است کَانْدر جِهان
کسی آن ندید از کِهان و مِهان

یکی چون بهشتِ بَرین دخترت
که زو تابد اندر زمین افسرت،

دگر فیلسوفی که داری نِهان
بگوید همه با تو رازِ جِهان،

سه‌دیگر پزشکی که هست ارجُمند
به دانندگی نام کرده بلند،

چهارم قدح کَانْدرو ریزی آب
نه زآتش شود گرم و نه زآفْتاب،

ز خوردن نگیرد کمی آبِ اوی
بدین چیزها راست کن تابِ اوی

چو آید براین باش و منْگال جنگ
چو خواهی که ایدر نسازد دِرنگ

بَسَنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره‌یِ جنگ و با کشورش

چو بر کارِ تو رایِ فرّخ نِهیم
همان خواب را نیز پاسخ دِهیم

یکی خانه دیدیّ و سوراخِ تنگ
که زو پیل بیرون شدی بی‌دِرنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بُوَد ناسِپاس،

که بیدادگر باشد و کَژّه‌گوی
جز از نامِ شاهی نباشد براوی

ازین پس بیاید یکی پادشا
چُنان سست و بی‌سود و ناپارسا

به دل سِفله باشد به تن ناتوان
به آز اندرون تیز و تیره روان

کجا زیرْدستانْش باشند شاد؟
پر از غم دلِ شاه و لب پر ز باد

دگر آن‌که دیدی ز کرباسِ نَغز
گرفته وُرا چار پاکیزه‌مغز

نه کرباسِ نَغز از کَشیدن دَرید
نه آمد سُتوه آن‌که او را کَشید؛

ازین پس بیاید یکی نامدار
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار

یکی مردِ پاکیزه‌یِ نیکْ‌خوی
بدو دینِ یزدان شود چار سوی

یکی نام دهقانِ آتشْ‌پرست
که بی واژ بَرسَم نگیرد به دست

دگر دینِ موسی که خوانی جُهود
که گوید جز آن را نشاید سُتود

دگر دینِ یونانی آن پارسا / که داد آورَد در دلِ پادشا
چهارم بیاید یکی دینِ پاک / سرِ هوشمندان برآرد ز خاک
چُنان چار سو از پیِ پاس را / کَشیدند ازان‌گونه کرباس را
تو کرباس را دینِ یزدان شناس / کَشنده چهار آمد از بهرِ پاس
همی درکَشد این ازان آن ازین / شوند آن زمان دشمن از بهرِ دین
دگر تشنه‌یی کُاو شد از آبِ خَوش / گریزان و ماهی وُرا آبکَش؛
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آبِ دانش بخَورد
به‌کردارِ ماهی به دریا شود / گر از بد کُنِش بر ثریّا شود
همی تشنگان را بخوانَد بر آب / کس او را ز دانش نسازد جواب
گریزند زان مردِ دانشْ‌پژوه / گشایند لب‌ها به بد همْ‌گروه
به پنجم که دیدی یکی شارْستان / بدو اندرون ساخته کارْستان،
پر از خورْد و داد و خرید و فروخت / توگفتی زمان چشمِ ایشان بدوخت،
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بدان آن بدین ننگرید؛
زمانی بیاید که‌زان‌سان شود / که دانا پرستارِ نادان شود
بدیشان بُوَد دانشَومند خوار / درختِ خردْشان نیاید به بار
ستاینده‌یِ مردِ نادان شوند / نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدان شوند
همی داند آن‌کس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ
شَشم آن‌که دیدی بر اسپی دو سر / خورش را نبودی براو بر گذر؛
زمانی بیاید که مردم به چیز / شود شاد و سیری نیابد به‌نیز
نه درویش یابد ازو بهره‌یی / نه دانشْ‌پژوهیّ و نه شُهره‌یی
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادْرس
به هفتم که پر آب دیدی دو خُم / یکی زو تَهی مانده بُد تا به دُم،
دو از آب دایم سراسر بُدی / میانه یکی خشک و بی‌بر بُدی؛
ازین‌پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چُنان سست و خوار،
که گر ابر گردد بَهاران پر آب / ز درویش پَنهان کند آفتاب
نبارد براو نیز بارانِ خویش / دلِ مردِ درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرینْ‌زبان

شود مردِ درویش را خشک لب / همی روز را بُگْذرانَد به شب
دگر آن‌که گاوی چُنان تندرست / ز گوساله‌یِ لاغر او شیر جُست؛
چو کیوان به برجِ ترازو شود / جِهان زیرِ نیروی بازو شود،
شود کارِ درویشِ بیمار سست / وُ زو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید سرِ گنجِ خویش / نه زو بازدارد به تن رنجِ خویش
دگر چشمه‌یی دیدی از آب خشک / به گِرد اندرش آب‌هایِ چو مُشک،
نه زو بردَمیدی یکی روشن آب / نه آن آب‌ها را گرفتی شتاب؛
ازین پس یکی روزگاری بُوَد / که اندر جِهان شهریاری بُوَد
که دانش نباشد به‌نزدیکِ او / پر از غم بُوَد جانِ تاریکِ او
جِهان سربسر تیره از رنجِ او / ز نیکی تَهی مانده آن گنجِ او
همی هرزمان نو کند لشکری / که سازند ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نمانَد نه شاه / بیاید نوآیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روزِ اسکندر است / که بر تارَکِ مِهتران افسر است
چو آید بدو دِهْ تو این چار چیز / بر آنم که چیزی نخواهد به‌نیز
چو خشنود داری وُرا بُگْذرَد / که دانشْ‌پژوه است و دارد خرد
ز مهران چو بشْنید کَید این سَخُن / براو تازه شد روزگارِ کَهُن
بیامد سر و چشمِ او بوس داد / دلْ‌آرام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیکِ دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او به راه

رفتن اسکندر به رزم کید هندی

سِکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کُاو را شد آن تاج و گاه،
سوی کَیدِ هَندی سپهْ برکَشید / همه راه و بی‌راه لشکر کَشید
به جایی که آمد سِکندر فراز / درِ شارْستان‌ها گشادند باز
ازان مرز کس را به مردم نداشت / ز ناهید مِغفَر همی برگذاشت
چو آمد بدان شارْستانِ بزرگ / که میلاد خواندیْش کَیدِ سُتُرگ،
بر آن مرز لشکر فرود آورید / همه بومِ ایشان سپهْ گسترید

نویسنده‌یِ نامه را خواندند / به پیشِ سِکندرْش بنْشاندند
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ کَید / چو شیری که اَرغَنده گردد به صید؛
زِ اسکندر آن شاهِ پیروزگر / خداوندِ شمشیر و تاج و کمر
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست / بر آن‌کس که دل را به دانش بشُست
ز کار آن گزیند که بی رنج‌تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
گِراینده باشد به یزدانِ پاک / بدو دارد امّید و زو ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه‌ایم / جِهاندارِ پیروز را سایه‌ایم
نوشتم یکی نامه نزدیکِ تو / که روشن کند جانِ تاریکِ تو
هم آن‌گهْ که بر تو بخوانَد دبیر / منِهْ پیش و این را سِگالِش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندرزمان سویِ فرمان گِرای
وُ گر بُگْذری زین سَخُن نگْذرم / سرِ تاج و تختت به پی بسْپَرم

چو نامه برِ کَیدِ هَندی رسید / فرستاده‌یِ پادشا را بدید،
فراوانْش بشْتود و بنْواختش / به نیکی برِ خویش بنْشاختش
بدو گفت: شادم به فرمانِ او / زمانی نگردم ز پیمانِ او
وُ لیکِن براین‌گونه ناساخته / بیایم دَمان گردنْ‌افراخته،
نباشد پسندِ جِهانْ‌آفرین / نه نزدیکِ آن پادشاهِ زمین
هم آن‌گهْ بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هَندیّ و چینی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست برسانِ باغِ بهشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار / خداوندِ پیروز و پروردگار
خداوندِ بخشنده و دادگر / خداوندِ مردیّ و هوش و هنر
دگر گفت کز ناموَر پادشا / نپیچد سرِ مردمِ پارسا
نشاید که داریم چیزی دِریغ / ز دارنده‌یِ لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کَانْدر جِهان / کسی را نبود آشْکارو نِهان
نباشد کسی را پس از من به‌نیز / بدین‌گونه اندر جِهان چار چیز
فرستم چو فرمان دِهد پیشِ او / ازان تازه گردد دل و کیشِ او
وُ زان‌پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده‌وار

فرستاده آمد به‌کردارِ باد بگفت آنچه بشْنید و نامه بداد
سِکندر فرستاده را گفت: رَو به‌نزدیکِ آن نامورَ بازشَو
بگویش که آن چیست کَاندر جِهان کسی را نبود آشکار و نِهان؟
پدیدند خود بودنی هرچه بود سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزدِ شاه به‌کردارِ آتش بپیمود راه

چُنین گفت با کَید کِاین چار چیز که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز،
همی شاه خواهد که داند که چیست که نادیدنی پاک نابودنی‌ست
چو بشْنید کَید آن ز بیگانه جای بپردَخت و بنْشست با رهنُمای
فرستاده را پیش بنْشاختند ز هر در فراوانْش بنْواختند
وُ زان‌پس فرستاده را شاه گفت که من دختری دارم اندر نِهفت،
که گر بیندش آفتابِ بلند شود تیره از رویِ آن ارجُمند
کمند است گیسوش همْ‌رنگِ قیر همی آید از دو لبش بویِ شیر
خَم آرد ز بالایِ او سروْبُن گلْ‌افشان کند چون سَراید سَخُن
ز دیدار و چهرش خرد بُگْذرَد همی دانش او را خرد پرورَد
چو خامُش بُوَد جانِ شرم است و بس چُنو در زمانه ندیده‌ست کس
سپهبَدْنژاد است و یزدانْ‌پرست دلِ شرم و پرهیز دارد به دست
دگر جام دارم که پر می کُنی وُ گر آبِ سرد اندرو افگنی،
به ده سال اگر با ندیمان به‌هم نشیند نگردد می از جام کم
همَت می دِهد جام و هم آبِ سرد شگِفت آن‌که کمّی نگیرد ز خَورد
سیوم آن‌که دارم یکی نو پزشک که علّت بگوید چو بیند سِرِشک
اگر باشد او سالیان پیشِ گاه ز دردی نپیچد جِهاندار شاه
چهارم نِهان دارم از انجمن یکی فیلسوف است نزدیکِ من
همه بودنی‌ها بگوید به شاه ز گردنده خورشید و رَخشنده ماه

فرستاده‌یِ نامورَ بازگشت پیِ باره با باد اَنباز گشت
بیامد چو پیشِ سِکندر بگفت دلِ شاهِ گیتی چو گل برشِکُفت

بدو گفت: اگر باشد این گفته راست — بدین چار چیز او جِهان را بَهاست
چو اینها فرستد به‌نزدیکِ من — دُرَخشان شود جانِ تاریکِ من
بروبومِ او را نکوبم به پای — براین نیکوي بازگردم به جای

گزین کرد ازان رومیان مردِ چند — خردمند و بادانش و بی‌گزند
یکی نامه بنْوشت پس شهریار — پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار؛
که نُه نامور زُاشتوارانِ خویش — ازین پرهنر نامدارانِ خویش،
خردمند و با رسم و با شرم و رای — جِهانْجوی و پردانش و رهنُمای،
فرستادم اینَک به‌نزدیکِ تو — نپیچند با رایِ باریکِ تو
تو این چیزها را بدیشان نُمای — بمان تا بباشد هم‌آن‌جا به‌جای
چو من نامه یابم ز پیرانِ خویش — جِهانْدیده و رازْدارانِ خویش،
که بُگْذشت بر چشمِ ما چار چیز — که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز،
نویسم یکی نامه‌یی بر پَرَند — که کَید است تا باشد او شاهِ هَند
خردمند نُه مردِ رومی برفت — ز پیشِ سِکندر سویِ کَید تَفت
چو سالارِ هَند آن سران را بدید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چُنان‌چون بیایست بنْواختْشان — یکی جایِ شایسته برساختْشان

دگر روز چون آسمان گشت زرد — برآهیخت خورشید تیغِ نبرد،
بیاراستند دخترِ شاه را — نباید خود آراستن ماه را
به خانه درون تختِ زرّین نِهاد — به گِرد اندر آرایشِ چین نِهاد
نشست از برِ تخت خورشیدْچهر — ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند بیدار نُه مردِ پیر — زبانْچرب و گوینده و یادْگیر
فرستادِشان شاه سویِ عروس — بر آوازِ اسکندرِ فیلقوس
بدیدند پیران رخِ دخترِ شاه — دُرَفشان ازو خانه و تاج و گاه
فروماندند اندرو خیره‌خیر — ز دیدارِ او سست شد پایِ پیر
خردمند نُه پیر مانده به جای — زبان‌ها پر از آفرینِ خدای
نه جایِ گذر دید ازایشان یکی — نه زو چشم برداشتند اندکی

چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد برِ شاهِشان خواندند
چُنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بردِتان روزگار؟
همو آدمی بود کآن چهره داشت / به خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان چُنو کس نبیند نگار
کنون هریکی از یک اندامِ ماه / فرستیم یک نامه نزدیکِ شاه
نشستند پس فیلسوفان به‌هم / گرفتند قِرطاس و قیر و قلم
نوشتند هر موبَدی زان که دید / که قِرطاس زَانْقاس شد ناپدید
ز نزدیکِ ایشان سواری برفت / به نزدِ سِکندر ز میلاد تَفت

چو شاهِ جِهان نامه‌هاشان بخوانْد / ز گفتارِشان در شگِفتی بمانْد
به نامه هر اندامِ او را یکی / صفت کرده بودند زو اندکی
بدیشان جِهاندار پاسخ نوشت / که بَخْ‌بَخ که دیدند پیران بهشت
کنون بازگردید با چار چیز / براین بر فزونی مخواهید نیز
چو منشور و عهدِ من او را دِهید / شما با فَغِستان بُنه برنِهید
نیازارَد او را کسی زین سپس / ازو در جِهان یافتم داد و بس

فرستاده برگشت زان مرزوبوم / بیامد به‌نزدیکِ پیرانِ روم
چو آن موبَدان پاسخِ شهریار / بدیدند با رنجْ‌دیده سوار،
از ایوان به‌نزدیکِ شاه آمدند / بدان نامورَ بارگاه آمدند
سپهدارِ هندوستان شاد شد / که از رنجِ اسکندر آزاد شد
براو بر بخواندند پس نامه را / چو پیغامِ آن شاهِ خودْکامه را
گزین کرد صد مرد از هَندوان / خردمند و گویا و روشنْ‌روان
درِ گنجِ بی‌رنج بُگْشاد شاه / گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه
همان گوهر و جامه‌یِ نابُرید / ز چیزی که شایسته‌تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهرِ شاهوار
صد اُشتر همه بار دینار بود / صد اُشتر ز گنجِ دِرَم بار بود
یکی مَهدِ پرمایه از عودِ تر / براو بافته زرّ و چندی گهر

به ده پیل بر تختِ زرّین نِهاد / به پیلی گرانْمایه‌تر زین نِهاد
فَغِستان ببارید خونین سِرِشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح هم‌چُنان نامداری به دست / همه سرکَشان از میِ جام مست

فَغِستان چو آمد به مُشکویِ شاه / یکی تاج بر سر ز مُشکِ سیاه،
به‌سانِ زِرِهْ بر گل و ارغوان / ز دیدارِ او دیده‌ها ناتوان
چو سروِ سَهی بر سرش گِرد ماه / نشایست کردن به مَهْ در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دُژَم / سرِ زلف ناتابْداده به‌خَم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / توگفتی که از ناز دارد سِرِشت
سِکندر نگهْ کرد بالایِ او / همان موی و روی و سر و پایِ او،
همی گفت کاینَت چراغِ جِهان / همی آفرین خوانْد اندر نِهان،
بر آن دادگر کُاو سپهر آفرید / بر آن‌گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هرکه بِخْرد بُدند / بدان لشکرِ روم موبَد بُدند،
نشستند و او را به آیین بخواست / به رسمِ مسیحا و پیوندِ راست
بر او ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن به رنج

آزمودن اسکندر فیلسوف هند را

چو شد کارِ آن سروْبُن ساخته / به آیینِ او جای پرداخته،
بپردَخت ازان پس به داننده مرد / که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغنِ گاو جامی بزرگ / فرستاد زی فیلسوفِ سُتُرگ
که این را به اندام‌ها در بمال / سُرون و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفْگنی / به دانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا به روغن نگهْ کرد گفت / که این بند بر من نشاید نِهفت
به جام اندرافگنْد سوزن هزار / فرستاد بازش برِ شهریار
به سوزن نگهْ کرد شاهِ جِهان / بیاورْد آهنگران را نِهان
بفرمود تا گِرد بُگْداختند / از آهن یکی مُهره‌یی ساختند

سوی مردِ دانا فرستاد زود
چو دانا نگهْ کرد و آهن پَسود،

به‌ساعت ازان آهنِ تیره رنگ
یکی آینه ساخت روشن چو زَنگ

ببردند نزدِ سِکندر به شب
وُ زان راز نگْشاد بر باد لب

سِکندر نِهاد آینه زیرِ نم
همی داشت تا شد سیاه و دُژَم ۲۹۳۸۰

برِ فیلسوفش فرستاد باز
بر آن کار شد رمزِ آهن دَراز

خردمند بزْدود آهن چو آب
فرستاد بازش هم اندر شتاب

زُدودش ز دارو که‌زان‌پس ز نم
نگردد به‌زودی سیاه و دُژَم

سِکندر نگهْ کرد و او را بخوانْد
بپرسید و بر زیرگاهش نشانْد

سَخُن گفتش از جامِ روغن نُخست
همی دانشِ ناموَر بازجُست ۲۹۳۸۵

چُنین گفت با شاه مردِ خرد
که روغن بر اندام‌ها بُگْذرَد

تو گفتی که از فیلسوفانِ شهر
ز دانش مرا خود فزون است بهر

به پاسخ چُنین گفتم ای پادشا
که دانا دلِ مردمِ پارسا،

چو سوزن پی و استخوان بشْمَرَد
اگر سنگ پیش آیدش بشْکَرَد

به پاسخ به دانا چُنین گفت شاه
که هر دل که آن گشته باشد سیاه، ۲۹۳۹۰

به بزم و به رزم و به خون ریختن
به هرجای با دشمن آویختن،

سَخُن‌هایِ باریکِ مردِ خرد
چو دل تیره باشد کجا بُگْذرَد؟

ترا گفتم این خوب گفتارِ من
روان و دل و رایِ هُشیارِ من،

سَخُن داند از موی باریک‌تر
ترا دل زِ آهن نه تاریک‌تر

تو گفتی براین سالیان برگذشت
ز خون‌ها دلم پر ز زَنگار گشت ۲۹۳۹۵

چگونه به راه آید این تیرگی؟
چه پیچی سَخُن را بدین خیرگی؟

ترا گفتم از دانشِ آشمان
زُدایم دلت گر شود بدْگُمان

ازان‌پس که چون آب گردد به رنگ
کجا کرد باید بدو کار تنگ؟

پسند آمدش نَغز گفتارِ او
دلش تیزتر گشت بر کارِ او

بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورْد گنجور و جامی گهر ۲۹۴۰۰

به دانا سپردند و داننده گفت
که من گوهری دارم اندر نِهفت،

که یابم بدو چیز و بی دشمن است
نه چون خواسته جفتِ آهِرمَن است

به شب پاسْبانان نخواهند مزد
به راهی که باشم نترسم ز دزد

خرد باید و دانش و راستی / که کژّی بکوبد درِ کاستی
مرا خورْد و پوشیدنی زین جِهان / بس از شهریار آشْکار و نِهان
که دانش به شب پاشبانِ من است / خرد تاجِ بیدار جانِ من است
به بیشی چرا شادمانی کنم؟ / براین خواسته پاشبانی کنم؟
بفرمای تا این بَرَد بازِ جای / خرد باد جانِ ترا رهنُمای
سِکندر بدو مانْد اندر شگِفت / ز هرگونه اندیشه‌ها برگرفت
بدو گفت: زین پس مرا بر گناه / نگیرد خداوندِ خورشید و ماه
خریدارم این رای و پندِ ترا / سَخُن گفتنِ سودمندِ ترا

آزمودن اسکندر پزشک را

بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علّت بگفتی چو دیدی سِرِشک
سرِ دردمندی ـ بدو گفت ـ چیست؟ / که بر درد زان پس بباید گریست
بدو گفت: هرکس که افزون خَورَد / چو بر خوان نشیند خورش بشْمَرَد
نباشد فراوانْ‌خورش تندرست / بزرگ آن‌که او تندرستی بجُست
بیامیزم اکنون ترا داروي / گیاها فراز آرم از هر سوي،
که همواره باشی تو زان تندرست / نباید به دارو ترا دست شُست
همان آرِزوها بیَفزایدت / چو افزون خوری چیز نگْزایدت
همان یاد داری سَخُن‌هایِ نَغز / بیَفزاید اندر تنت خون و مغز
شَوی بر تنِ خویش بر کامگار / دلت شاد گردد چو خرّم بَهار
همان رنگِ چهرت به جای آورَد / به هرکار پاکیزه رای آورَد
نگردد پُرآگنده مویت سِپید / ز گیتی سِپیدی کند نااُمید
سِکندر بدو گفت: نشْنیده‌ام / نه کس را ز شاهان چُنین دیده‌ام
گر آری تو این نَغز دارو به جای / تو باشی به گیتی مرا رهنُمای
خریدار گردم ترا من به جان / شَوی بی‌گزند از بدِ بدْگُمان
وُرا خِلعت و نیکوي‌ها بساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت

پزشکِ سَراینده آمد به کوه / بیاورْد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر بشْناخت از پای‌زهر
گیاهایِ کوهی فراوان دُرود / بیَفگنْد زو هرچه بیکار بود
ازو پاک تِریاک‌ها برگزید / بیامیخت دارو چُنان‌چون سَزید
تنش را به داروی کوهی بشُست / همی داشتش هرزمان تندرست
چُنان بُد که او شب نخفتی بسی / بیامیختی شاد با هرکسی
به کارِ زنان تیز بودی سرش / همی نرم جایی بجُستی برش
ازان سویِ کاهش گِراییدِ شاه / نداشت اندران هیچ تن را نگاه

چُنان بُد که روزی بیامد پزشک / ز کاهش نشان یافت اندر سِرِشک
بدو گفت کز خفت و خیزِ زنان / جوان پیر گردد به تن بی‌گُمان
بر آنم که بی‌خواب بودی سه شب / به من بازگوی این و بُگْشای لب
سِکندر بدو گفت: من روشنم / از آزار و سستی ندارد تنم
پسندیده دانایِ هندوستان / نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد آن نِشته بجُست / بیامیخت داروی کاهش درست
سِکندر هم‌آن شب به‌تنها بخفت / نیامیخت با ماهْ‌دیدار جفت

به شبگیر چون اندرآمد پزشک / نگهْ کرد و بی بار دیدش سِرِشک،
بیَنداخت دارو به رامش نشست / یکی جام بگُرفت شادان به دست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده‌یِ رود و می خواستند
بدو گفت شاه: آن چرا ریختی؟ / چو با رنج دارو برآمیختی
وُرا گفت: شاهِ جِهان دوش جفت / نجُست و شبِ تیره تنها بخفت
چو تنها بخُسپی تو ای شهریار / نیاید ترا هیچ دارو به کار
سِکندر بخندید و زو گشت شاد / وُرا گفت: بی هَند گیتی مباد
پزشکان و اخترْشناسان همه / توگفتی به هندوستان شد رَمه
یکی بَدره دینار و اسپی سیاه / به هُرّایِ زرّین بفرمود شاه
پزشکِ خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت خرد باد جفت

ازان پس بفرمود کآن جامِ زرد / بیارند پرکرده از آبِ سرد
همی خورْد هرکس ازان جامِ آب / ز شبگیر تا بود هَنگامِ خواب،
۴۳۵ بخوردند آب از پیِ خرّمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن‌زمان شاه گفت / که این دانش از من نباید نِهفت ۲۹۴۵۵
که افزایشِ آبِ این جام چیست؟ / نُجومی‌ست گر آلتِ هَندَسی‌ست؟
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوارْمایه مدار
که این در بسی سالیان کرده‌اند / بدین در بسی رنج‌ها بُرده‌اند
۴۴۰ زِ اخترْشناسانِ هر کشوری / به جایی که بُد نامورَ مِهتری،
برِ کَید بودند کِاین جام کرد / به روزِ سِپید و شبِ لاژَوَرد ۲۹۴۶۰
همی طبعِ اختر نگهْ داشتند / فراوان در این روز بُگْذاشتند
تو از مِغناطیس گیر این نِشان / که او را کسی کرد زآهنْ‌کَشان
به طبع این‌چُنین هم شده‌ست آبکَش / ز گردون پذیرد همی آبِ خَوش
۴۴۵ همی آب یابد چو گیرد کمی / نبینند به روشن دو چشم آدمی
چو گفتارِ دانا پسندد آمدش / سَخُن‌هایِ او سودمند آمدش، ۲۹۴۶۵
چُنین گفت پیرانِ میلاد را / که من عهدِ کَید از پیِ داد را،
همی نشْکَنم تا بمانَد به جای / همی پیشِ او بود باید به‌پای
چو من یافتم زو چُنین چار چیز / براو بر فزونی نجوییم نیز

۴۵۰ دوصد بارکَش خواسته برنِهاد / صد افسر ز گوهر بر آن سر نِهاد
به کوه اندر آگنْد چیزی که بود / ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود ۲۹۴۷۰
چو در کوه شد گنج‌ها ناپدید / کسی چهره‌یِ آگننده ندید
همه گنج با آن‌که کردش نِهان / ندیدند زان‌پس کس اندر جِهان
ز گنجِ نِهانْ‌کرده در کوهسار / بیاورْد با خویشتن یادگار

ز میلاد چون باد لشکر برانْد / به قَنّوج شد گنجش آن‌جا بمانْد
چو آورْد لشکر به نزدیکِ فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور؛
ز شاهنشه اسکندرِ فیلقوس / فروزنده‌یِ آتش و نُعم و بوس،
سوی فورِ هَندی سپهدارِ هَند / بلندْاختر و لشکرْآرایِ سَند
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای / کجا بود و باشد همیشه به‌جای
کسی را که او کرد پیروزْبخت / بمانَد بدو کشور و تاج و تخت
گرَش خوار گیرد بمانَد نِژَند / نتابد براو آفتابِ بلند
شنیدی همانا که یزدانِ پاک / چه داده‌ست ما را بدین تیره خاک،
ز پیروزی و بخت و زِ فَرّهی / ز دَیهیم و زِ تختِ شاهنشهی
نمانَد هم این روزِ ما بُگْذرَد / کسی دیگر آید که‌زو بر خَورَد
همی نام کوشم که مانَد نه ننگ / بدین مرکزِ ماه و پرگارِ تنگ
چو این نامه آرند نزدیکِ تو / پر از داد کن رایِ تاریکِ تو
ز تختِ بلندی به اسپ اندرآی / مزن رای با موبَد و رهنُمای
ز ما ایمِنی خواه و چاره مساز / که بر چاره‌گر کار گردد دَراز
ز فرمان اگر یکْزمان بُگْذری / بلندی گزینیّ و کُنداوری،
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دِلیرانِ کُنداوران
چو من با سواران بیایم به جنگ / پشیمانی آید ترا از دِرنگ
چو زین باره گفتارها سَخته شد / نویسنده از نامه پردَخته شد،
نِهادند مُهرِ سِکندر براوی / بجُستند بینا یکی راهجوی

فرستاده آمد به نزدیکِ فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جِهانْدیده را پیشِ او خواندند / برِ تخت نزدیک بنْشاندند
چو آن نامه برخواندْ فورِ سُتُرگ / برآشفت ازان نامدارِ بزرگ
هم‌آن‌گهْ یکی تند پاسخ نوشت / به پالیزِ کینه درختی بکِشت
سرِ نامه گفت: از خداوندِ پاک / بباید که باشیم با ترس و باک

نگوییم چندین سَخُن بر گِزاف
که بیچاره باشد خداوندِ لاف

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست؟
خرد را برِ مغزت آزرم نیست؟

اگر فیلقوس این نوشتی به فور
تو نیز از همْ آغال بردار شور

ز دارا بدین‌سان شده‌ستی دِلیر
که زو گشته بُد چرخِ گردنده سیر

چو بر تُخمه‌یی بُگْذرَد روزگار
نسازند با پندِ آموزْگار

همان نیز بزم آمدت رزمِ کَید
بر آنی که شاهانْت گشتند صید

براین‌گونه عُنوان براین‌سان سَخُن
نیامد به ما زان کَیانِ کَهُن

منم فور و از فور دارم نژاد
که از قیصران کس نکردیم یاد

بدان‌گهْ که دارا مرا یار خواست
دل و بخت با او ندیدیم راست

همی زَنده پیلان فرستادمش
همیدون به یاری زبان دادمش

که بر دستِ آن بنده بر کُشته شد
سرِ بختِ ایرانیان گَشته شد

ز دارا چو رویِ زمین پاک شد
ترا زهرِ بُرّنده تِریاک شد

گر او را ز دَستورِ بد بد رسید
چرا شد خرد در سرت ناپدید؟

تو در جنگ چندین دِلیری مکن
که با مات کوتاه باشد سَخُن

ببینی کنون زَنده پیل و سپاه
که پیشت ببندند بر باد راه

همه رایِ تو برتری جُستن است
نِهانِ تو چون رنگِ آهِرمَن است

به گیتی همه تخمِ زُفتی مکار
بترس از گزند و بدِ روزگار

بدین نامه ما نیکوي خواستیم
به دانش دلت را بیاراستیم

چو پاسخ به نزدِ سِکندر رسید
هم‌آن‌گهْ ز لشکر سران برگزید،

که باشند شایسته و پیشرو
به دانش کَهُن گشته و سال نو

سویِ فورِ هَندی سپاهی برانْد
که رویِ زمین جز به دریا نمانْد

به هر سو همی رفت زان‌سان سپاه
که گفتی جز آن بر زمین نیست راه

همه کوه و دریا و راهِ درشت
به دل آتشِ جنگجویان بکُشت

ز رفتن سراسر سپهْ گشت کُند
ازان راهِ بی‌راهِ دشوارِ تند

همان‌گهْ چو آمد به منزل سپاه
گروهی برفتند نزدیکِ شاه؛

که ای قیصرِ روم و سالارِ چین
سپاهِ ترا برنتابد زمین

نجوید همی جنگِ تو فورِ هَند / نه فَغفورِ چینی نه سالارِ سَند
سپهْ را چرا کرد باید تباه؟ / بدین مرزِ بی‌آرز و زین‌گونه راه
ز لشکر نبینیم اسپی درست / که شاید به تندی براو رزم جُست
ازین جنگ اگر بازگردد سپاه / سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان / به هرجای بر لشکرِ بدْگُمان،
کنون سربسر کوه و دریا به پیش / به سیری نیامد کس از جانِ خویش
مگردان همه نامِ ما را به ننگ / نکرده‌ست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سِکندر ز گفتارِشان / برآشفت و بشْکست بازارِشان
چُنین گفت کز جنگِ ایرانیان / ز رومی کسی را نیامد زیان
به دارا بر از بندگان بد رسید / کسی از شما بادِ جَسته ندید
برابن راه من بی شما بُگْذرم / دَمِ اَژدها را به پی بشْپَرم
ببینید ازان پس که رنجور فور / نپردازد از بُن به رزم و به سور
چو زو بازگردم بیایم به روم / به مردی به زیر آورم رویِ بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بُوَد نیکْ‌خواه
چو آشفته شد شاه زان گفت‌وگوی / سپهْ سویِ پوزش نِهادند روی؛
که ما سربه‌سر بنده‌یِ قیصریم / زمین جز به فرمانِ او نسْپَریم
بکوشیم و چون اسپ گردد تباه / پیاده به جنگ اندرآید سپاه
گر از خونِ ما خاک دریا کنند / نِشیبی زِ افگنده بالا کنند،
نبیند کسی پشتِ ما روزِ جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوهِ سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست / چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشْنید زایشان سِکندر سَخُن / یکی رزم را دیگر افگنْد بُن
گزین کرد زایرانیان صدهزار / که بودند با آلتِ کارزار
برفتند کارْآزموده سران / زِرهْ‌دار مردانِ جنگْ‌آوران
پسِ پشتِ ایشان ز رومی سوار / یکی قلب دیگر همان چل‌هزار
پسِ پشتِ ایشان سوارانِ مصر / دِلیران و خنجرْگزارانِ مصر،
برفتند شمشیرْزن چل‌هزار / هرآن‌کس که بود ازدرِ کارزار
ز خویشانِ دارا و ایرانیان / هرآن‌کس که بود از نژادِ کَیان،

ز رومیّ و زِ مصری و بَربَری / سواران شایسته و لشکری،
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا پسِ پشتِ او زین گروه / در و دشت گردد به‌کردارِ کوه
از اختَرشناسان و از موبَدان / جِهان‌دیده و ناموَر بِخْردان، ۲۹۵۵۵
همی برد با خویشتن شست مرد / پژوهنده‌یِ روزگارِ نبرد

طلسم ساختن رومیان به رزم فور هندی

چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد جای ازدرِ رزمگاه
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پیِ پیل چون کوه گشت
سپاهی کَشیدند بر چار میل / پسِ پشت گُردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کارْآگَهان / برفتند نزدیکِ شاهِ جِهان ۲۹۵۶۰
بگفتند با او بسی رزمِ پیل / که او اسپ را بشْکَند بر دو میل
سواری نیارد برِ او شدن / نه چون شد بُوَد راهِ بازآمدن
که خرطومِ او از هوا برتر است / ز گردون مر او را زُحَل یاور است
به قِرطاس بر پیل بنْگاشتند / به چشمِ جِهانْجوی بُگْذاشتند
بفرمود تا فیلسوفانِ روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم ۲۹۵۶۵
چُنین گفت کَاکْنون به پاکیزه رای / کی آرد یکی چاره‌یِ این به جای؟
نشستند دانشْپژوهان به‌هم / یکی چاره جُستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد زآهنگران / هر آن‌کس که بودند ازایشان سران،
ز رومیّ و زِ مصری و پارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین / سوارش زِ آهن زِ آهنْش زین ۲۹۵۷۰
به میخ و به مس درزها دوختند / سوار و تنِ باره بفْروختند
به گردون براندند بر پیشِ شاه / درونش پر از نَفط کرده سیاه
سِکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / زِ آهن بکردند اسپ و سوار
ازان اَبرَش و خِنگ و بور و سیاه / که دیده‌ست شاهی زِ آهن سپاه؟ ۲۹۵۷۵

سرِ ماه را کار شد ساخته / وُ زو چاره‌گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی به گردون برانْد / که جز با سوارانِ جنگی نمانْد

چو اسکندر آمد به نزدیکِ فور / بدید آن سپهْ این سپهْ را ز دور،
خروش آمد و گَردِ رزم از دو روی / برفتند گُردانِ پرخاشجوی
به اسپ و به نَفط آتش اندرزدند / همه لشکرِ فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نَفطِ سیاه / بجنبید ازان کآهنین بُد سپاه
چو پیلان بدیدند زآتش گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / به زخم آوریدند پیلان به جوش
چو خرطوم‌هاشان بر آتش گرفت / بماندند ازان پیلبانان شگِفت
همه لشکرِ هَند گشتند باز / همان زَنده پیلانِ گردنفراز
سِکندر پسِ لشکرِ بدْگُمان / همی تاخت برسانِ بادِ دَمان
چُنین تا هوا نیلگون شد به رنگ / سپهْ را نمانْد آن‌زمان جایِ جنگ
جِهانْجوی با رومیان همْگروه / فرود آمد اندر میانِ دو کوه
طَلایه فرستاد هر سو به راه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه

کشتن اسکندر فور هندی را

چو پیدا شد آن شِوْشه‌یِ تاجِ شید / جِهان شد به‌سانِ بلورِ سِپید،
برآمد خروشیدنِ گاوْدُم / دَمِ نایِ سَرغین و رویینه خُم
سپهْ با سپهْ جنگ برساختند / سِنان‌ها به ابر اندر افراختند
سِکندر بیامد میانِ دو صف / یکی تیغِ هَندی گرفته به کف
سواری فرستاد نزدیکِ فور / که او را بخوانَد بگوید ز دور؛
که آمد سِکندر به پیشِ سپاه / به دیدار جوید همی با تو راه
سَخُن گوید و گُفتِ تو بشْنَود / اگر داد گویی بدان بگْرَود
چو بشْنید ازو فورِ هَندی برفت / به پیشِ سپاه آمد از قلب تَفت
سِکندر بدو گفت کَای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دَد مغزِ مردم خَورَد
همی نعلِ اسپ استخوان بسْپَرَد

دو مردیم هردو دِلیر و جوان
سَخُنْ‌گوی و با مغز دو پهلوان

چرا بهرِ لشکر همه کُشتن است؟
وُ گر زنده از رزم برگشتن است؟

میان‌ها ببندیم و جنگ آوریم
چو باید که کشور به چنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت پیروزْبخت
بدو مانَد این لشکر و تاج و تخت

ز رومی سَخُن‌ها چو بشْنید فور
خریدار شد رزمِ او را به سور

تنِ خویش را دید با زورِ شیر
یکی باره چون اَژدهایی به زیر

سِکندر سواری به‌سانِ قلم
سِلیحی سَبک بادْپایی دُژَم

بدو گفت کاین است آیین و راه
بگردیم یک‌بادگر بی سپاه

دو خنجر گرفتند هردو به کف
بگشتند چندان میانِ دو صف

سِکندر چو دید آن تنِ پیلِ مست
یکی کوه زیر اَژدهایی به دست،

به آورد ازو مانْد اندر شگِفت
غمی شد دل از جانِ خود برگرفت

همی گشت با او به آوردگاه
خروشی برآمد ز پشتِ سپاه

دلِ فور پر درد شد زان خروش
بر آن سو کَشیدش دل و چشم و گوش

سِکندر چو باد اندرآمد ز گَرد
بزد تیز تیغی بر آن شیرْمرد

ببُرّید پی بر بر و گردنش
ز بالا به خاک اندرآمد سرش

سرِ لشکرِ روم شد بآشمان
برفتند گُردانِ لشکر دَمان

یکی کوس بودش ز چرمِ هِزَبر
که آوازِ او برگذشتی زِ ابر

برآمد دَمِ بوق و آوایِ کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بر آن همْ‌نشان هَندوان رزمجوی
به تنگی به روی اندرآورده روی

خروش آمد از روم کَای دوستان
سرِ مایه‌یِ مرزِ هندوستان

سرِ فورِ هَندی به خاک اندر است
تنِ پیلْوارش به چاک اندر است

شما را کنون از پیِ کیست جنگ؟
چُنین زخمِ شمشیر و چندین دِرنگ؟

سِکندر شما را چُنان شد که فور
ازو جُست باید همی رزم و سور

برفتند گُردانِ هندوستان
به‌آواز گشتند همداستان

سرِ فور دیدند پر خون و خاک
همه تنْش گشته به شمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر به‌زار
فروریختند آلتِ کارزار

پر از درد نزدیکِ قیصر شدند پر از ناله و خاک بر سر شدند ۲۹۶۲۵
سِکندر سِلیحِ گَوان بازداد به خوبی ز هرگونه آواز داد
چُنین گفت کز هَند مردی بمُرد شما را به غم دل نباید سپرد
نوازِش کنون من به‌افزون کنم ز دل‌تان غم و درد بیرون کنم
۶۱۰ ببخشم شما را همه گنجِ او حرام است بر لشکرم رنجِ او
همه هَندوان را توانگر کنم بکوشم که با تخت و افسر کنم ۲۹۶۳۰

وُ زان جایگهْ شد برِ تختِ فور بر آن رنج و ماتم براین جشن و سور
چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج نخواهد که مانی بدو در مرنج
بخور هرچه داری منِهْ بازپس تو رنجی چرا مانْد باید به کس؟
۶۱۵ همی بود بر تختِ فور او دو ماه ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی باگهر بود نامش سُوُرگ ز هندوستان پهلوانی بزرگ ۲۹۶۳۵
سرِ تختِ شاهی بدو داد و گفت که دینار هرگز مکن در نِهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز بدین تاج و تختِ سِپَنجی مناز
که گاهی سِکندر بُوَد گاه فور گهی درد و خشم است و گهْ کام و سور
۶۲۰ دِرَم داد و دینار لشکرْش را بیاراست گُردانِ کشورْش را

رفتن سکندر به خانه‌ی کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز براو ناگذشته زمانی دَراز، ۲۹۶۴۰
به شبگیر برخاست آوایِ کوس هوا شد به‌کردارِ چشمِ خروس
ز بس نیزه و پرنیانی دِرفش ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سِکندر بیامد به سویِ حَرَم گروهی ازو شاد و بهری دُژَم
۶۲۵ اَبا ناله‌یِ بوق و با کوس تَفت به خانِ بِراهیمِ آزَر برفت
که خانِ حَرَم را برآورده بود بدو اندرون رنج‌ها برده بود ۲۹۶۴۵
خداوند خواندْش بیتُ‌الحرام بدو شد همه راهِ یزدان تمام
ز پاکی وُرا خانه‌یِ خویش خوانْد نیایش بر آن کُاو ترا پیش خوانْد

خدایِ جِهان را نباشد نیاز / به جایِ خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یادْکردِ خدای

پس آمد سِکندر سویِ قادِسی / جِهانگیر با جهرمِ پارسی
چو آگاهی آمد به نصرِ قُتیب / که‌زو بود مر مکّه را فَرّ و زیب،
پذیره شدش با نَبَرده سران / دلاور سواران نیزه‌وَران
سواری بیامد هم اندرزمان / ز مکّه به نزدِ سِکندر دَمان؛
که این نامداری که آمد ز راه / نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نَبیره‌یْ سِماعیلِ نیکْ‌اختر است / که پورِ بِراهیمِ پیغمبر است
چو پیش آمدش نصر بنْواختش / یکی مایه‌ور جایگهْ ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگشاد از نِهفت
سِکندر چُنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکْ‌دل مِهترِ راستگوی
بدین دوده اکنون کدام است مِهْ؟ / جز از تو پسندیده و روزبهْ؟
بدو گفت نصر: ای جِهاندار شاه / خُزاعه‌ست مِهتر بدین جایگاه
سِماعیل چون زین جِهان درگذشت / جِهانگیر قَحطان بیامد ز دشت
اَبا لشکری گُشْن شمشیرْزن / به بیداد بگْرفت شهرِ یمن
بسی مردمِ بی‌گنهْ کُشته شد / بدین دودمان روز برگَشته شد
نیامد جِهانْ‌آفرین را پسند / براو تیره شد رایِ چرخِ بلند
خُزاعه بیامد چو او گشت خاک / برِ رنج بیداد بدْرود پاک
حَرَم تا یمن پاک بر دستِ اوست / به دریایِ مصر اندرون شَستِ اوست
سر از راه پیچیده و داد نه / ز یزدان یکی را به دل یاد نه
جِهانی گرفته به مشت اندرون / نژادِ سِماعیل ازو پر ز خون
سِکندر ز نصر این سَخُن‌ها شنید / ز تخمِ خُزاعه هر آن‌کس که دید،
ز بیداد بشْتد حجاز و یمن / به رای و به مردانِ شمشیرْزن
نژادِ سِماعیل را برکَشید / هر آن‌کس که او مِهتری را سَزید
پیاده بیامد به بیتُ‌الحرام / سِماعیلیان زو شده شادکام
به هر پی که برداشت قیصر ز راه / همی ریخت دینار گنجورِ شاه

چو برگشت و آمد به درگاهِ قصر ببخشید دینارِ گنجی به نصر
توانگر شد آن‌کس که درویش بود وُ گر خوردش از کوششِ خویش بود

وُ زان جایگهْ شاد لشکر برانْد به جُدّه درآمد فراوان نمانْد
سپهْ را بفرمود تا هرکسی بسازند کَشتیّ و زَورق بسی
جِهانگیر با لشکری راهجوی ز جُدّه سویِ مصر بنْهاد روی
مَلِک بود قِبْطون به مصر اندرون سپاهش ز راهِ گُمانی فزون
چو بشْنید کآمد ز راهِ حَرَم جِهانگیرِ پیروز با باد و دَم،
پذیره شدش با فراوان سپاه اَبا بَدره و بُرده و تاج و گاه
سِکندر به دیدارِ او شاد گشت همه گُفتِ بدْخواهِ او باد گشت
به مصر اندرون بود یک سال شاه بدان‌تا برآسود شاه و سپاه

زنی بود در اَندَلُس شهریار خردمند و با لشکری بی‌شُمار
جِهانْجویِ بخشنده قَیدافه نام ز رویِ بِهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مُصوِّر بجُست که مانندِ صورت نگارد درست
بدو گفت: سویِ سِکندر خُرام وُ زین مرز و از ما مبَر هیچ نام
به‌ژَرفی نگهْ کن چُنان‌چون که هست به کردار تا چون برآیدْت دست
ز رنگ و زِ چهر و زِ بالایِ او یکی صورت آرا سراپایِ او
نگارنده بشْنید ازو برنشست به فرمانِ مِهتر میان را ببست
به مصر آمد از اَندَلُس چون نَوَند برِ قیصر اسکندرِ ارجُمند
چه بر گاه دیدش چه بر پشتِ زین بیاورْد قِرطاس و دیبایِ چین
نگارِ سِکندر چُنان هم که بود نگارید و زِ جای برگشت زود
چو قَیدافه چهرِ سِکندر بدید غمی گشت و بنْهُفت و دَم درکَشید

سِکندر ز قِبْطون بپرسید و گفت که قَیدافه را بر زمین کیست جفت؟
بدو گفت قِبْطون که ای شهریار چُنو نیست اندر جِهان کامگار
شُمارِ سپاهش نداند کسی مگر بازجوید ز دفتر بسی

ز گنج و بزرگیّ و شایستگی زآهستگی هم ز بایستگی،
به رای و به گفتارِ نیکی‌گُمان نبینی به‌مانندِ او در زمان
یکی شارْستان کرده دارد ز سنگ که نسْپارَد آن را به چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالایِ او براین همْ‌نشان نیز پهنایِ او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست سَخُن‌هایِ او در جِهان تازه نیست

نامه‌ی اسکندر به‌نزدیک قیدافه

سِکندر چو بشْنید از یادْگیر بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
نبِشتند پس نامه‌یی بر حریر ز شیرْاَوْژَن اسکندرِ شهرْگیر،
به‌نزدیکِ قَیدافه‌یِ هوشمند شده نامِ او در بزرگی بلند
نُخست آفرین بر خداوندِ مهر فروزنده‌یِ ماه و گَردان سپهر
خداوندِ بخشنده و داد و راست فزونی کسی را دِهد که‌ش سَزاست
به تندی نجُستیم جنگِ ترا گِراینده گشتیم سنگِ ترا
چو این نامه آرند نزدیکِ تو دُرَخشان شود رایِ تاریکِ تو
فرستی به‌نزدیکِ ما باژوساو بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیشْ‌بینی کنی توانایی و پاکْ‌دینی کنی
وُ گر هیچ تاب اندرآری به کار نبینی جز از گَردِشِ روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور خود آموزْگارت نباید ز دور
چو از باد عُنوانِ او گشت خشک نِهادند مُهری براو بر ز مُشک
بیامد هَیونِ تَگْ‌آور به راه به فرمانِ آن نامبُردار شاه

چو قَیدافه آن نامه‌یِ او بخوانْد ز گفتارِ او در شگِفتی بمانْد
به پاسخ نُخست آفرین گسترید بدان دادگر کُاو زمین گسترید
یکی چرخِ گردنده بر پای کرد بدونیک را اندرو جای کرد
ترا کرد پیروز بر فورِ هَند به دارا و بر نامدارانِ سَند
به پیروزی اندر سرت گشت کَش بر آن نامدارانِ شمشیرْکَش

مرا با چو ایشان برابر نِهی / به سر بر ز پیروزی افسر نِهی
مرا زان فزون است فَرّ و مِهی / همان لشکر و گنجِ شاهنشهی،
که من قیصری را به‌فرمان شَوم / ز خشم و زِ تندیْش پیچان شَوم
هزاران هزارم به در لشکر است / که بر هر سری شهریاری سر است
وُ گر خوانم از هر سوی زیرْدست / نمانَد براین بوم جایِ نشست
یکی گنج در پیشِ هر مِهتری / چو آیند ازین مرز با لشکری
تو چندین چه رانی سَخُن بر گِزاف؟ / ز دارا شده‌ستی خداوندِ لاف
بر آن نامه بر مُهرِ زرّین نِهاد / هَیونی برافگنْد برسانِ باد

چو اسکندر آن نامه‌یِ او بخوانْد / بزد نایِ رویین و لشکر برانْد
همی رفت یک ماه پویان به راه / چو آمد سویِ مرزِ او با سپاه،
یکی پادشا بود فَریان به نام / اَبا لشکر و گنج و گسترده‌کام
یکی شارْستان داشت با سازِ جنگ / سرِ باره‌یِ او ندیدی پلنگ
بر آن باره‌یِ دِز گذشتی سوار / بیاورْد لشکر گرفت آن حِصار
سِکندر بفرمود تا جاثَلیق / بیاورْد عَرّاده و مَنجَنیق
به یک هفته بسْتد حِصارِ بلند / به شهر اندرآمد سپهْ بی گزند
سِکندر چو آمد به شهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پورِ قَیدافه داماد بود / بدین شهر فَریان بدو شاد بود
بدو داده بُد دخترِ ارجُمند / کلاهش به قَیدافه گشته بلند
که داماد را نام بُد قَیدروش / بدو داده فَریان دل و چشم و گوش
یکی مرد بُد نام او شهرْگیر / به دستش زن و شوی گشته اسیر
سِکندر بدانست کآن مرد کیست / به سر شد که درمانِ آن کار چیست
بفرمود تا پیشِ او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سَریر
خردمند را بیطَقون بود نام / یکی رای‌زن مردِ گسترده‌کام
بدو گفت کآرند پیشت عروس / ترا خوانم اسکندرِ فیلقوس
تو بنْشین به‌آیین به تختِ کَیان / چو من پیشت آیم کمر بر میان،
بفرمای تا گردنِ قَیدروش / ببُرّد دُژآگاهِ جنگی ز دوش

من آیم به پیشت به خواهشگری
نُمایم فراوان ترا کِهتری

نشستنگهی ساز بی انجمن
چو خواهش فزایم ببخشَش به من

شد آن مردِ دَستور با درد جفت
ندانست کآن را چه باشد نِهفت

وُ زان پس بدو گفت شاهِ جِهان
که این کار باید که مانَد نِهان

مرا چون فرستادگان پیش خوان
سَخُن‌هایِ قَیدافه چندی بران

مرا شاد بفْرست با ده سوار
که رَو نامه بر زود و پاسخ بیار

بدو بیطَقون گفت کِایدون کنم
به فرمان بر این چاره افسون کنم

به شبگیر چون شید خنجر کَشید
شبِ تیره از بیم شد ناپدید،

نشست از برِ تخت بر بیطَقون
پر از شرم رخ دل پر از آبِ خون

سِکندر به پیش اندرون با کمر
گشاده درِ چاره و بسته در

چو آن پورِ قَیدافه را شهرْگیر
بیاورْد گریان گرفته اسیر،

زنش هم‌چُنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان چنگِ او را به چنگ،

سَبک بیطَقون گفت کِاین مرد کیست؟
که‌ش از درد چندین بباید گریست

چُنین داد پاسخ که بازآر هوش
که من پورِ قَیدافه‌ام قَیدروش

جز این دختِ فَریان مرا نیست جفت
که دارد پسِ پرده‌یِ من نِهفت

برفتم که او را سویِ خانِ خویش
برم تا بدارمْش چون جانِ خویش

اسیرم کنون در کفِ شهرْگیر
روان خسته از اختر و تن به تیر

چو بشْنید ازو این سَخُن بیطَقون
سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

برآشفت ازان پس به دُرْخیم گفت
که این هردو را خاک باید نِهفت

چُنین هم به بند اندرون با زنش
به شمشیرِ هَندی بزن گردنش

سِکندر بیامد زمین بوسه داد
بدو گفت کَای شاهِ قیصرْنژاد

چو خونِ جوانان ببخشی به من
سرافراز گردم به هر انجمن

سرِ بی‌گناهان چه بُرّی به کین؟
که نپْسندد از ما جِهانْآفرین

بدو گفت بیدارْدل بیطَقون
که آزاد کردی دو تن را ز خون

سَبک بیطَقون گفت با قَیدروش
که بردی سری دورْمانده ز دوش

فرستم کنون با تو او را به‌هم
بخوانَد به مادرْت بر بیش و کم

اگر ساو و باژم فرستد نکوست کسی را ندَرّد بدین جنگ پوست
نگهْ کن بدین پاک دَستورِ من که گوید بدو رزم یا سورِ من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد به پاداش پیچد دلِ رادْمرد
چو این پاسخِ نامه یابی ز شاه به‌خوبی وُرا بازگردان ز راه
چُنین گفت با بیطَقون قَیدروش که زو برندارم دل و چشم و گوش
چه گویم که او را بدارم چو جان که زو یافتم جفت و جان و روان

رفتن اسکندر به رسولی بر قیدافه

جِهانْجوی ده ناموَر برگزید ز مردانِ رومی چُنان‌چون سَزید
که بودند هر ده همْ‌آوازِ او نگهْ داشتندی به دل رازِ او
چُنین گفت کَاکْنون به راه اندرون مخوانید ما را جز از بیطَقون
همی رفت پیش اندرون قَیدروش سِکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی رانْد مِهتر سُتور به کوهی رسیدند سنگش بلور
براو بر ز هرگونه‌یی میوه‌دار فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند زان‌گونه پویان به راه بر آن بوم‌وبر کَانْدرو بود شاه
چو قَیدافه آگهْ شد از قَیدروش ز بهرِ پُسر پهن بُگْشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران همه نامدارانِ نیکْ‌اختران
پُسر نیز چون رویِ مادر بدید پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قَیدافه تا برنشست همی رانْد و دستَش گرفته به دست
بدو قَیدروش آنچه دید و شنید همی گفت و رنگِ رخَش ناپدید؛
که بر شهرِ فَریان چه آمد ز رنج نمانْد افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آمد همی با عروس رَها کرد زِاسْکندرِ فیلقوس
وُ گرنه بفرمود تا گردنم زنند و به آتش بسوزد تنم
کنون هرچه باید به‌خوبی بکُن براو هیچ مشْکن به خواهش سَخُن
چو بشْنید قَیدافه این از پُسر دلش گشت زان درد زیروزَبر

از ایوان فرستاده را پیش خوانْد
به تختِ گِرانْمایگان برنشانْد

فراوان بپرسید و بنْواختش
یکی مایه‌ور جایگهْ ساختش

فرستاد هرگونه‌یی خَوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه
به پرسش بیامد به درگاهِ شاه

پرستندگان پرده برداشتند
بر اسپش ز درگاه بُگْذاشتند

چو قَیدافه را دید بر تختِ عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرْش تاج،

ز زربَفت پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده گِردَش به‌پای،

رخ شاه تابان به‌کردارِ هور
نشستنگهش را سُتون‌ها بلور،

زَبر پوششِ جَزْع بسته به زر
براو بافته دانه‌هایِ گهر،

پرستنده با طَوق و با گوشوار
به‌پای اندران گلشنِ زرْنگار،

سِکندر بدان در شگِفتی بمانْد
فراوان نِهان نامِ یزدان بخوانْد

نشستنگهی دید قیصر که نیز
نیامد وُرا روم و ایران به چیز

برِ مِهتر آمد زمین داد بوس
چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاپلوس

وُرا دید قَیدافه بنْواختش
بپرسید بسیار و بنْشاختش

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت
گهِ بارِ بیگانه اندرگذشت،

بفرمود تا خوان بیاراستند
پرستنده‌یِ رود و می خواستند

نِهادند یک خانه خوان‌هایِ ساج
همه کوکبش زرّ و پیکر ز عاج

خورش‌ها بی‌اندازه آورده شد
می آورْد چون خوردنی خَورده شد

طَبَق‌هایِ زرّین و سیمین نِهاد
نُخستین ز قَیدافه کردند یاد

به می خوردن اندر گَرانْمایه شاه
فزون کرد سویِ سِکندر نگاه

به گنجور گفت: آن دُرَخشان حریر
نوشته براو صورتِ دلْپذیر،

به پیشِ من آور چُنان هم که هست
به تندی براو هیچ مپْسای دست

بیاورْد گنجور و بنْهاد پیش
چو دیدش نگهْ کرد زَانْدازه بیش

به چهرِ سِکندر نکو بنْگرید
ازان صورت او را جدایی ندید

بدانست قَیدافه کُاو قیصر است
بر آن لشکرِ ناموَر مِهتر است

فرستاده‌یی کرده از خویشتن
دِلیر آمده‌ست او بدین انجمن

بدو گفت کَای مردِ گسترده‌کام
بگو تا سِکندر چه دادت پَیام

چُنین داد پاسخ که شاهِ جِهان
سَخُن گفت با من میانِ مِهان،

که قَیدافه‌یِ پاکْ‌دل را بگوی
که جز راستی در میانه مجوی

نگر سر نپیچی ز فرمانِ ما
نگهْ دار بیدار پیمانِ ما

وُ گر هیچ تاب اندرآری به دل
بیارم یکی لشکری دلْ‌گسِل

نشانِ هنرهایِ تو یافتم
به جنگ آمدن تیز نشْتافتم

خردمندی و شرم نزدیکِ توست
جِهان ایمِن از رایِ باریکِ توست

کنون گر نتابی سر از باژو ساو
بدانی که با ما نداری تو تاو،

نبینی جز از خوبی و راستی
چو پیچی سر از کژّی و کاستی

برآشفت قَیدافه چون آن شنید
بجز خامُشی هیچ درمان ندید

بدو گفت کَاکْنون رهِ خانه گیر
بیاسای با مردمِ دلْ‌پذیر

چو فردا بیایی تو پاسخ دِهم
به برگشتنَت رایِ فرّخ نِهم

سِکندر بیامد سویِ خانِ خویش
همه شب همی ساخت درمانِ خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ
چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ،

سِکندر بیامد بدان بارگاه
دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را دید سالارِ بار
بپرسید و بردش برِ شهریار

همه کاخِ او پر ز بیگانه بود
نشستَش بلورین یکی خانه بود

عقیق و زَبرجد براو بر نگار
میان اندرون گوهرِ شاهوار

زمینش همه صندل و چوبِ عود
ز جَزْع و زِ پیروزه او را عمود

سِکندر فرومانْد ازان جایگاه
ازان فَرّ و اَورَند و آن بارگاه

همی گفت کاینَت سرایِ نشست
نبیند چُنین جای یزدانْ‌پرست

خُرامان بیامد به نزدیکِ شاه
نِهادند زرّین یکی زیرگاه

بدو گفت قَیدافه کَای بیطَقون
چرا خیره گشتی به کاخ اندرون؟

همانا که چونین نباشد به روم؟
که آسیمه گشتی بدین مایه بوم

سِکندر بدو گفت کَای شهریار
تو این خانه را خوارْمایه مدار

ازیرا ز شاهان سرت برتر است
که دریایِ تو معدنِ گوهر است
بخندید قَیدافه از کارِ او
دلش گشت خرّم ز بازارِ او
وُ زان پس گُسی کرد کس‌هایِ خویش
فرستاده را تنگ بنْشانْد پیش
بدو گفت کَای زاده‌یِ فیلقوس
همَت بزم و رزم است و هم نُعم و بوس
سِکندر ز گفتارِ او گشت زرد
روان پر ز درد و رخان لاژَوَرد
بدو گفت کَای مِهترِ پرخرد
چُنین گفتن از تو نه اندرخَورَد
سپاسَم ز یزدانِ پروردگار
که با من نبُد مِهتری نامدار،
که بردی به شاهِ جِهان آگهی
تنم را ز جان زود کردی تَهی
منم بیطَقون کدخدایِ جِهان
چُنین بچّه‌یِ فیلقوسم مخوان
بدو گفت قَیدافه کز داوری
لبت را بپرداز کِاشکندری
اگر چهره‌یِ خویش بینی به چشم
ز چاره بیاسای و منْمای خشم
بیاوزْد و بنْهاد پیشش حریر
نوشته براو صورتِ دلْپذیر
که گر هیچ جنبش بُدی در نگار
نبودی جز اسکندرِ شهریار
سِکندر چو دید آن بخایید لب
براو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت: بی خنجری در نِهان
مبادا که باشد کسی در جِهان
بدو گفت قَیدافه: گر خنجرت
حَمایِل بُدی پیشِ من بر برت،
نه نیروت بودی نه شمشیرِ تیز
نه جایِ نبرد و نه راهِ گریز
سِکندر بدو گفت: هر کز مِهان
به مردی بُوَد خواشْتارِ جِهان،
نباید که پیچد ز راهِ گزند
که بدْدل به گیتی نگردد بلند
اگر با منَستی سِلیحم کنون
همه خانه گشتی چو دریایِ خون
ترا کُشتمی گر جگرگاهِ خویش
بدَرّیدمی پیشِ بدْخواهِ خویش

پند دادن قیدافه اسکندر را

بخندید قَیدافه از کارِ او
ازان مردی و تند گفتارِ او
بدو گفت کَای خسروِ شیرْفَش
به مردی مگردان سرِ خویش کَش
نه از فَرِّ تو کُشته شد فورِ هَند
نه دارایِ داراب و گُردانِ سَند

که برگشت روزِ بزرگانِ دَهر / زِ اختر ترا بیش‌تر بود بهر
به مردی تو گستاخ گشتی چُنین / که مِهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناس / وُ زو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش به گیتی مراست / نبینم همی گفت‌وگویِ تو راست
کجا آورَد دانشِ تو بَهـا؟ / چو آیی چُنین در دَمِ اَژدها ۲۹۸۷۵
بدوزی به روزِ جوانی کفن / فرستاده‌یی سازی از خویشتن
مرا نیست آیینِ خون ریختن / نه برخیره با مِهتر آویختن
چو شاهی به کاری توانا بُوَد / ببخشاید ار داد و دانا بُوَد
چُنان دان که ریزنده‌یِ خونِ شاه / جز آتش نبینند به فرجامِ گاه
تو ایمِن بباش و به شادی برو / چو رفتی یکی کار برساز نو؛ ۲۹۸۸۰
که زین پس نیایی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکَشان / که از چهرِ او من ندارم نِشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر / نِهاده به نزدِ یکی یادْگیر
برانده براو حکم اخترْشناس / که‌زو ایمِنی باشدم یا هَراس
چو بخشنده شد خسروِ رای‌زن / زمانه بگوید به مرد و به زن ۲۹۸۸۵
تو تا ایدری بیطَقون خوانمت / براین همْنشان دور بنْشانمت
بدان‌تا نداند کسی رازِ تو / همان نشْنَود نام و آوازِ تو
فرستمْت بر نیکوی بازِ جای / تو باید که باشی خداوندِ رای
به پیمان که هرگز به فرزندِ من / به شهرِ من و خویش و پیوندِ من،
نباشی بدْاندیش گر بدْسِگال / به کشور نخوانی مرا جز هَمال ۲۹۸۹۰
سِکندر شنید این سَخُن شاد گشت / ز تیمارِ برگشتن آزاد گشت
به دادارِ دارنده سوگند خَورد / به دینِ مسیحا و گَردِ نبرد،
که تا بوم و بار است و فرزندِ تو / بزرگان که باشند پیوندِ تو،
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژّی و کاستی
چو سوگند شد خورده قَیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نِهفت ۲۹۸۹۵
چُنان دان که طینوش فرزندِ من / کم اندیشد از دانش و پندِ من
یکی بادْسار است دامادِ فور / نباید که داند ز نزدیک و دور،

که تو با سِکندر ز هم‌پوستی
وَر ایدون که با او به دل دوستی

که او از پیِ فور کیین آورَد
به جنگ آسمان بر زمین آورَد

کنون شاد و ایمِن به ایوان خُرام
ز تیمارِ گیتی مبَر هیچ نام

سِکندر بیامد دلی همچو کوه
رَها گشته از شاهِ دانشْ‌پژوه

نبودش ز قَیدافه چین در بَروی
نه برداشت هرگز دل از آرِزوی

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه
زِ ایوان بیامد به‌نزدیکِ شاه

سپهدار در خانِ پیلَسته بود
همه گِرد بر گِردِ او رَسته بود

سرِ خانه را پیکر از جَزْع و زر
به زر اندرون چند گونه گهر

به پیش اندرون دسته‌یِ مُشکْ‌بوی
دو فرزندِ شایسته در پیشِ اوی

چو طینوشِ اسپْ‌افگن و قَیدروش
نِهاده به گفتارِ قَیدافه گوش

به مادر چُنین گفت کِهتر پُسر
که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ دادگر

چُنان کن که از پیشِ تو بیطَقون
شود شاد و خشنود با رهنُمون

به ره بر کسی تا نیازارَدش
وَر از دشمنان نیز نشْمارَدش

که زنده‌کُنِ پاک جانِ من اوست
بر آنم که روشن روانِ من اوست

بدو گفت مادر که ایدون کنم
که او را بزرگی به‌افزون کنم

به اسکندر آن ناموَر شاه گفت
که اکنون برآور نِهان از نِهفت

چه خواهیّ و رایِ سِکندر به چیست؟
چه رانی تو از شاه و دَستور کیست؟

سِکندر بدو گفت کَای سرفراز
به نزدِ تو شد بودنِ من دَراز

مرا گفت: رَو باژِ مرزش بخواه
وُ گر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت
نه زور و نه شاهی نه فَرّ و نه بخت

چو طینوش گُفتِ سِکندر شنید
به‌کردارِ بادِ دَمان بردَمید

بدو گفت کَای ناکَسِ بی‌خرد
ترا مردم از مردمان نشْمَرَد

ندانی که پیشِ که داری نشست
برِ شاه منْشین و منْمای دست

سرت پر ز تیزیّ و کُنداوریست
نگویی مرا خود که شاهِ تو کیست؟

اگر نیستی فَرّ این نامدار
سرت کَندمی چون تُرَنجی ز بار

هم امشب سرت را من از دردِ فور
به لشکر نُمایم ز تن کرده دور

یکی بانگ برزد براو مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش ۲۹۹۲۵
به طینوش گفت: این نه گفتارِ اوست / بر آن دَرّ که او را فرستاد پوست
بفرمود کُاو را به بیرون بَرَند / ز پیشِ نشستَش به هامون بَرَند
چُنین گفت پس با سِکندر به راز / که طینوشِ بی‌دانشِ دیرْساز،
۹۱۰ نباید که اندر نِهان چاره‌یی / بسازد گزندیّ و پَتْیاره‌یی
تو دانشْ‌پژوهیّ و داری خرد / نگهْ کن بدین تا چه اندرخَورَد ۲۹۹۳۰
سِکندر بدو گفت کِاین است راست / تو طینوش را بازخوانی رواست
جِهاندار فرزند را بازخوانْد / بر آن نامورَ پیشگاهش نشانْد
سِکندر بدو گفت کَای کامگار / اگر کامِ دل خواهی آرام دار
۹۱۵ من از تو بدین کین نگیرم همی / سَخُن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نِژَندی زِ اسکندر است / کجا شاد با تخت و با افسر است ۲۹۹۳۵
بدین‌سان فرستد مرا نزدِ شاه / که از نامورَ مِهتری باژ خواه
بدان‌تا هر آن بد که خواهد رسید / براو بر من آید ز دشمن پدید
وُرا من بدین زود پاسخ دِهم / یکی شاه را رایِ فرّخ نِهم
۹۲۰ اگر دستِ او من بگیرم به دست / به نزدِ تو آرم به جایِ نشست،
بدان‌سان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه، ۲۹۹۴۰
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا؟ / چو بِپْسندی این نیکْ‌خواهی مرا
چو بشْنید طینوش گفت: این سَخُن / شنیدم نباید که گردد کَهُن
گر این را که گفتی به جای آوری / بکوشیّ و پاکیزه رای آوری،
۹۲۵ من از گنج و از بَدره و هرچه هست / زِ اسپان و مردانِ خسروپرست،
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جِهاندارِ نیکی‌شناس ۲۹۹۴۵
یکی پاک دَستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سِکندر بیامد ز جایِ نشست / براین عهد بگُرفت دستَش به دست
بپرسید طینوش کِاین چون کنی؟ / بدین جادوي بر چه افسون کنی؟
۹۳۰ بدو گفت: چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیایی به راه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از درِ کارزار ۲۹۹۵۰
به جایی یکی بیشه دیدم به راه / نشانَم ترا در کمین با سپاه

شَوم من ز پیشِ تو در پیشِ او
ببینم روانِ بدْاندیشِ او

بگویم که چندان فرستاد چیز
که‌زان‌پس نیَندیشی از چیز نیز

فرستاده گوید که من نزدِ شاه
نیارم شدن در میانِ سپاه

اگر شاه بیند که با موبَدان
شود پیشِ طینوش با بِخْردان ۲۹۹۵۵

چو بیندْش بپْذیرد آن خواسته
ز هرگونه‌یی گنجِ آراسته

بیاید چو بیند ترا بی سپاه
وُ گر بازگردد گشاده‌ست راه

چو او بشْنَود خوب گفتارِ من
نیَندیشد از رنگ و بازارِ من

بیاید بر آن سایه زیرِ درخت
ز گنجور می خواهد و تاج و تخت

تو جنگی سپهْ گِردِ وی اندرآر
برآسایی از گَردِشِ کارزار ۲۹۹۶۰

مکافاتِ من باشد و کامِ تو
نجوید کسی زان‌پس آرامِ تو

چو او را گرفتی من آنِ توأم
چو فرمایی‌َم پاسْبانِ توأم

رَونده بُوَد آنگهی کارِ من
برافروخته تیز بازارِ من

که آید به دستت بسی خواسته
پرستنده و اسپِ آراسته

چو طینوش بشْنید ازو شاد گشت
به‌سانِ یکی سروِ آزاد گشت ۲۹۹۶۵

چُنین داد پاسخ که دارم امید
که گردد براو تیره روزِ سِپید

به دامِ من آویزد او ناگَهان
به خون‌ها که او ریخت اندر جِهان

چو دارایِ داراب و گُردانِ سَند
چو فورِ دِلیر آن سرافرازِ هَند

چو قَیدافه گُفتِ سِکندر شنید
به چشمِ دلش چاره‌یِ او بدید،

بخندید زان چاره در زیرِ لب
دو بُسَّد نِهان کرد زیرِ قَصَب ۲۹۹۷۰

سِکندر بیامد ز نزدیکِ او
پر اندیشه بُد جانِ تاریکِ او

همی چاره جُست آن شبِ دیرْیاز
چو خورشید بنْمود چینی طِراز،

برافروخت از کوه زرّین دِرفش
نگونسار شد پرنیانِ بنفش،

سِکندر بیامد به نزدیکِ شاه
پرستنده برخاست از بارگاه،

به رسمی که بودش فرود آورید
جِهانْجوی پیشِ سپهبَد چَمید ۲۹۹۷۵

ز بیگانه خانه بپرداختند
فرستاده را پیشِ او تاختند

چو قَیدافه را دید بر تخت گفت
که با رایِ تو مشتری باد جفت

به دینِ مسیحا به فرمانِ راست / به دارنده کُاو بر زبانم گُواست،
به اِبراءِ دَین و صلیبِ بزرگ / به جان و سرِ شهریارِ سُتُرگ،
به زُنّارِ شَمّاس و روح‌القُدُس / که زین پس مرا خاک در اَندَلُس،
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ / نه آمیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزندِ تو بد کنم / نه فرمان دِهم نیز و نه خَود کنم
به‌جان یاد دارم وفایِ ترا / نجویم به چیزی جفایِ ترا
برادر بُوَد نیکْ‌خواهت مرا / به جایِ صلیب است گاهت مرا
نگهْ کرد قَیدافه سوگندِ او / یَگانه دل و راست پیوندِ او
همه کاخ کرسیِّ زرّین نِهاد / به پیش اندر آرایشِ چین نِهاد

بزرگان و نیکْ‌اختران را بخوانْد / یکایک بر آن کرسیِ زر نشانْد
وُ زان پس گرامی دو فرزند را / بیاورْد و خویشان و پیوند را
چُنین گفت کَانْدر سرایِ سِپَنج / سَزد گر نباشیم چندین به‌رنج
نباید که‌زین گَردِشِ روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سِکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وُ گر آشمان را سر آرد به زیر
همی جنگِ ما خواهد از بهرِ گنج / همه گنجِ گیتی نیَرزد به رنج
بر آنم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخِ پندْمندش دِهیم / سرش برفرازیم و پندش دِهیم
اگر جنگ جوید پس از پندِ من / نیَندیشد از پند و پیوندِ من،
بر آن‌سان شَوم پیشِ او با سپاه / که بخشایش آرد براو چرخ و ماه
ازین آزْمایش ندارد زیان / بمانَد مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دِهید؟ / مرا اندرین رایِ فرّخ نِهید
همه مِهتران سر برافراختند / همی پاسخِ پادشا ساختند
بگفتند کَای سروَرِ داد و راد / ندارد کسی چون تو مِهتر به یاد
نگویی مگر آن که بهتر بُوَد / خُنُک شهر که‌ش چون تو مِهتر بُوَد
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردمِ پارسا
نه آسیب آید بدین گنجِ تو / نیَرزد همه گنج‌ها رنجِ تو

چو اسکندری کُاو بیاید ز روم / به شمشیر دریا کند رویِ بوم،
همی از درت بازگردد به چیز / همه چیزِ دُنیی نیَرزد پَشیز
جز از آشتی ما نبینیم روی / نه والا بُوَد مردمِ کینه‌جوی
چو بشْنید گفتارِ آن بِخْردان / پسندیده و پاکْ‌دل موبَدان،
درِ گنج بُگْشاد و تاجِ پدر / بیاورْد با یاره و طَوقِ زر
یکی تاج بُد کَانْدر آن شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست اَرز
فرستاده را گفت کِاین بی‌بَهاست / هر آن‌کس که دارد جز او نارواست
به تاجِ مِهان چون سَزا دیدمش / ز فرزندِ پرمایه بُگْزیدمش
یکی تخت بودش به هفتاد لَخت / ببستی گشاینده‌یِ نیکْ‌بخت
به‌پیکر یک‌اندردگر بافته / به چاره سرِ شِوْشه‌ها تافته
سرِ پایه‌ها چون سرِ اَژدها / ندانست کس گوهرش را بَها
ازو چارصد گوهرِ شاهوار / همان سرخ یاقوت بُد زین شُمار
دو بودی به مثقال هریک به سنگ / چو یک دانه‌یِ نار بودی به رنگ
زُمُرّد براو چارصد پاره بود / به سبزی چو قوسِ قُزَح ناپَسود
گشاده شتروار بودی چهل / زنی بود چون موجِ دریا به دل
دگر چارصد تای دندانِ پیل / چه دندان دَرازیْش بُد میلْ‌میل
پلنگی که خوانی همی بَربَری / ازو چارصد پوست بُد برسری
ز چرمِ گوزنِ مُلَمَّع هزار / همه رنگ و بیرنگِ او پرنگار
دگر صد سگِ تندِ نَخچیرْگیر / که آهو وُرا پیش دیدی ز تیر
بیاورْد زان‌پس دوصد گاومیش / پرستنده‌یِ او همی رانْد پیش
ز دیبا و خَز چارصد تخته نیز / همه تخته‌ها کرده از چوبِ شیز
دگر چارصد تخته از عودِ تر / که مُهر اندرو گیرد و رنگِ زر
صد اسپِ گرانْ‌مایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغِ هَندیّ و رومی هزار / بفرمود با جوشنِ کارزار
همان خود و مِغفَر هزارودُویست / به گنجور فرمود کَاکْنون مَایست
همه پاک بر بیطَقون برشُمار / بگویش که شبگیر برساز کار

سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش، ۳۰۰۳۰
زمین تازه شد کوه چون سَندَروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر به اسپ اندرآورْد پای / به دَستوری بازگشتن به جای
چو طینوش جنگی سپهْ برنشانْد / از ایوان به درگاهِ قَیدافه رانْد
به قَیدافه گفتند: پَدرود باش / به جان تاره‌ی چرخ را پود باش
برین‌گونه منزل به منزل سپاه / همی رانْد تا پیشِ آن رزمگاه، ۳۰۰۳۵
که لشکرگهِ نامورَ شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بر آن بیشه بنْهاد رخت / که آبِ روان بود و جایِ درخت
به طینوش گفت: ایدر آرام گیر / چو آسوده گردی می و جام گیر
شَوم هرچه گفتم به جای آورم / ز هرگونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد به پرده‌سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای ۳۰۰۴۰
به شادی خروشیدن آراستند / کلاهِ کَیانی بپیراستند
که نومید بُد لشکر از نامجوی / که دانست که‌ش بازبینند روی؟
سپهْ با زبان‌ها پر از آفرین / یکایک نِهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / ازان نامدارانِ رومی هزار

زِرِهْ‌دار با گُرزه‌یِ گاوْروی / برفتند گُردانِ پرخاشجوی ۳۰۰۴۵
همه گِرد بر گِردِ آن بیشه مرد / کَشیدند صف با سِلیح نبرد
سکندر خروشید کَای مردِ تیز / همی جنگ رای آیدت یا گریز؟
بلرزید طینوش بر جایِ خویش / پشیمان شد از دانش و رایِ خویش
بدو گفت کَای شاهِ برترمَنِش / ستایش گزینی بِهْ از سرزنش
نه این بود پیمانْت با مادرم / نگفتی که از راستی نگْذرم؟ ۳۰۰۵۰
سکندر بدو گفت کَای شهریار / چرا سست گشتی بدین مایه کار؟
ز من ایمِنی بیم در دل مدارِ / نیازارَد از من کسی زان تبار

نگردم ز پیمانِ قَیدافه من / نه نیکو بُوَد شاهِ پیمان‌شکن
پیاده شد از باره طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نُمود
چِهاندار بگْرفت دستش به دست / بدان‌گونه کُاو گفت پیمان ببست
بدو گفت: منْدیش و رامش گزین / من از تو ندارم به دل هیچ کین
چو مادرْت بر تختِ زرّین نشست / من اندرنِهادم به دستِ تو دست،
بگفتم که من دستِ شاهِ زمین / به دستِ تو اندرنِهم هم‌چُنین
همان روز پیمانِ من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتارِ خام
سِکندر منم وآن‌زمان من بُدم / به خوبی ترا داستان‌ها زدم
همان روز قَیدافه آگاه بود / که اندر کفَت پنجه‌یِ شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیرِ گلْافشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده‌یِ رود و می خواستند
بسی دادش از خِلعتِ خسروی / ز رومیّ و چینیّ و از پهلَوی
ببخشید یارانْش را سیم و زر / که‌را درخور آمد کلاه و کمر
به طینوش فرمود کِایدر مَایست / که این بیشه دور است و راهِ تو نیست
به قَیدافه گوی: ای هُشیوار زن / چِهاندار و بینادل و رای‌زن
بدارم وفایِ تو تا زنده‌ام / روان را به مهرِ تو آگنده‌ام

رفتن اسکندر به شهر برهمنان

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید / دَمان تا به شهرِ بَرَهمن رسید
بدان‌تا ز کردارهایِ کَهُن / بپرسد ز پرهیزگاران سَخُن
بَرَهمن چو آگهْ شد از کارِ شاه / که آورْد زان روی لشکر به راه،
پرستنده مرد اندرآمد ز کوه / شدند اندران آگهی هم‌گروه
نِبشتند پس نامه‌یی بِخْردان / به نزدِ سِکندر سرِ موبَدان
سرِ نامه بود آفرینِ نِهان / ز داننده بر شهریارِ جِهان؛
که پیروزگر باد همواره شاه / به افزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کَای شهریارِ سُتُرگ — ترا داد یزدان جِهانِ بزرگ
چه داری بدین مرزِ بی‌اَرز رای؟ — نشستِ پرستندگانِ خدای
گر این آمدنْت از پیِ خواسته‌ست — خرد بی‌گُمان نزدِ تو کاسته‌ست
بر ما شَکیبایی و دانش است — ز دانش روان‌ها پر از رامش است
شَکیبایی از ما نشاید سِتَد — نه کس را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از بَرْهَنه یک رَمه — پراگنده از روزگارِ دَمه
اگر بودن ایدر دَراز آیدت — به تخمِ گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد برِ شهریار — ز بیخِ گیا بر میانش اِزار
سِکندر فرستاده و نامه دید — بی‌آزاری و راستی برگزید

سپهْ را سراسر هم‌آن‌جا بمانْد — خود و فیلسوفانِ رومی برانْد
پرستنده آگهْ شد از کارِ شاه — پذیره شدندش یکایک به راه
ببردند بی‌مایه چیزی که بود — که نه گنج بُدْشان نه کِشت و دُرود
یکایک همی خواندند آفرین — بر آن برمَنِش شهریارِ زمین
سِکندر چو رویِ بَرَهمن بدید — وُ زان‌گونه آوازِ ایشان شنید،
دوان و بَرهنه تن و پای و سر — تنان بی‌بر و جان ز دانش به‌بر
ز برگِ گیا پوشش از تخم خَورد — برآسوده از بزم و روزِ نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه — بَرهنه به هرجای گشته گروه
همه خوردنی‌شان برِ میوه‌دار — ز تخمِ گیا رُسته بر کوهسار
اِزارِ یکی چرمِ نَخچیر بود — گیا خوردن و هوشش آژیر بود
سِکندر بپرسید کز خواب و خَورد — از آرایشِ روزِ ننگ‌ونبرد،
ز خوشّیِ گیتی چه دارید بهر؟ — ز گردون جز این نیست تِریاک و زهر
خردمند گفت: ای جِهانگیر مرد — کس از ما نگوید به ننگ‌ونبرد
ز پوشیدنیّ و زِ گستردنی — همه بی‌نیازیم و از خَوردنی
بَرهنه چو زاید ز مادر کسی — نباید که نازد به پوشش بسی
وُ زایدر بَرهنه شود بازِ خاک — همه جایِ ترس است و تیمار و باک
زمین بِستر و پوشش از آسمان — به ره دیده‌بان تا کی آید زمان

جِهان‌جوی چندین بکوشد به چیز / که آن چیز کوشش نیَرزد به‌نیز
چُنو بُگذرَد زین سرایِ سِپَنج / ازو بازمانَد بد و تاج و گنج
چُنان دان که نیکی‌ست همراهِ او / به خاک اندرآید سر و گاهِ او
سِکندر بپرسید کَانْدر جِهان / فزون آشکارا بُوَد یا نِهان؟
همان زنده بیش است گر مرده نیز؟ / که‌زان‌پس نیازش نیاید به چیز
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشْمَری صدهزار،
ازان صدهزاران یکی زنده نیست / خُنُک آن‌که در دوزخ افگنده نیست
بباید همان زنده را نیز مُرد / یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد
بپرسید: خشکی فزون‌تر گر آب؟ / که تابد براو بر همی آفتاب
بَرَهمن چُنین داد پاسخ به شاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست؟ / به رویِ زمین بر گنهْکار کیست؟
که جنبندگان‌َند و چندی زی‌َند / ندانند کَانْدر جِهان بر چی‌َند
بَرَهمن چُنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکْدل مِهترِ رازْجوی
گنهْکارتر چیز مردم بُوَد / که از کین و آزش خرد گم بُوَد
چو خواهی که این را بدانی درست / تنِ خویشتن را نگهْ کن نُخست
که رویِ زمین سربسر پیشِ توست / توگویی سپهرِ روان خویشِ توست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاکِ سیهْ مغز بیرون کنی
روانِ ترا دوزخ است آرِزوی / مگر زین سَخُن بازگردی به خوی
دگر گفت: بر جانِ ما شاه کیست؟ / به کرّی به هرجای همراه کیست؟
چُنین داد پاسخ که آز است شاه / سرِ مایه‌یِ کین و جانِ گناه
بپرسید: خود گوهرِ آز چیست؟ / که‌ش از بهرِ بیشی بباید گریست
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پَتْیاره و دیرْساز
یکی را ز کمّی شده خشک لب / یکی از فزونی‌ست بی‌خواب شب
همان هردو را روزِ بد بشْکَرَد / خُنُک آن‌که جانش خرد پرورَد
سِکندر چو گفتارِ ایشان شنید / به رخسار شد چون گلِ شَنبَلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد / همان چهرِ خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاهِ فرمانْروا / که حاجت چه باشد شما را به ما؟

ندارم دِریغ از شما گنجِ خویش / نه هرگز براندیشم از رنجِ خویش
یکی گفت کَای شهریارِ بلند / درِ پیری و مرگ بر ما ببند
چُنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید به کار
چه پرهیزی از تیزْچنگ اَژدها؟ / که گر زآهنی زو نیابی رَها
جوانی که آید به ما بر دَراز / هم از روزِ پیری نیابد جَواز
بَرَهمن بدو گفت کَای پادشا / جِهاندار و دانا و فرمانْروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بَتر هیچ پَتْیاره نیست،
جِهان را به کوشش چه جویی همی؟ / گلِ زهر خیره چه بویی همی؟
ز تو بازمانَد همی رنجِ تو / به دشمن رسد کوشش و گنجِ تو
ز بهرِ کسان رنج بر تن نِهی / ز کمْدانشی باشد و ابلهی
پَیام است از مرگ مویِ سِپید / به بودن چه داری تو چندین امید؟
چُنین گفت بیدارْدل شهریار / که گر بنده از بخششِ کردگار،
گذر یافتی من گذشتی همان / به تدبیر بر گَردِشِ آسْمان
که فرزانه و مردِ پرخاشخر / ز بخشش به کوشش نیابد گذر
دگر هرکه در جنگِ من کُشته شد / گر از اخترش روز برگَشته شد،
به درد و به خون ریختن بُد سَزا / که بیدادگر کس نیابد رَها
بدیدند پاداَفرَهِ ایزدی / چو گشتند باز از رهِ بِخْردی
کس از خواستِ یزدان کَرانه نیافت / ز کارِ زمانه بَهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نشْتد کسی / نبُد آز نزدیکِ ایشان بسی
بی‌آزار ازان جایگهْ برگرفت / بر آن همْنشان راهِ خاور گرفت

رفتن اسکندر به خاور و دیدن شگفتی‌ها

ز شهرِ بَرَهمن به جایی رسید / یکی بی‌کَران ژَرف دریا بدید
به سانِ زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبان‌ها نه تازیّ و نه خسروی / نه ترکی نه چینیّ و نه پهلَوی
ز ماهی بُدی‌شان همه خَوردنی / به جایی نبُد راهِ آوردنی

سِکندر شگِفت اندر ایشان بمانْد ز دریا همی نامِ یزدان بخوانْد
هم آن‌گاه کوهی برآمد زِ آب به‌دو پاره شد زرد چون آفتاب
سِکندر یکی تیز کَشتی بجُست که آن را به دیده ببیند درست
یکی گفت زان فیلسوفان به شاه که بر ژَرف دریا ترا نیست راه
بمان تا ببینند مر او را کسی که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومیّ و زِ مردمِ پارسی بدان کَشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بُد آن لَختِ کوه هم آن‌گهْ چو تنگ اندرآمد گروه،
فروبرد کَشتی هم اندر شتاب هم آن کوه شد ناپدید اندر آب
سپاهِ سِکندر همی خیره مانْد همی هرکسی نامِ یزدان بخوانْد
بدو گفت رومی که دانش بِهْ است که داننده بر هرکسی بر مِهْ است
اگر شاه رفتیّ و گشتی تباه پر از خون شدی جانِ چندین سپاه

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید یکی آبگیری نو آمد پدید
به گِرد اندرش نی به‌سانِ درخت توگفتی که چوبِ چنار است سخت
ز پنجهْ فزون بود بالایِ او چهل رَش بپیمود پهنایِ او
همه خانه‌ها کرده از چوبِ نی زمینش هم از نی فروبرده پی
نشایست بُد در نَیستان بسی ز شوری نخورْد آبِ او هرکسی
چو بُگْذشت ازان آب جایی رسید که آمد یکی ژَرف دریا پدید
جِهان خرّم و آب چون اَنگَبین همی مُشک بوییدِ رویِ زمین
بخوردند و کردند آهنگِ خواب بسی مار پیچان برآمد زِ آب
وُ زان بیشه گَزدم چو آتش به رنگ جِهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
به هر گوشه‌یی در فراوان بمرد بزرگانِ دانا و مردانِ گُرد
ز یک سو فراوان بیامد گُراز چو الماس دندان‌هایِ دَراز
ز دستِ دگر شیر مِهتر ز گاو که با جنگِ ایشان نبُد توش و تاو
سپاهش ز دریا به‌یکْ‌سو شدند بدان نَیْستان آتش اندرزدند
بکُشتند چندان ز شیران که راه به‌یکبارگی تنگ شد بر سپاه

رزم اسکندر با حبش

وُ زان جایگهْ شاهِ خورشیدْفَش بیامد دَمان تا زمینِ حَبَش
۱۱۶۰ ز مردم زمین بود چون پَرِّ زاغ سیهْگشته و چشم‌ها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند بَرهنه تن و پوست و بالا بلند ۳۰۱۸۰
چو از دور دیدند گَردِ سپاه خروشی برآمد زِ ابرِ سیاه
سپاه انجمن شد هزاران‌هزار وُ زان تیره شد دیده‌یِ شهریار
به سویِ سِکندر نِهادند سر بکُشتند بسیار پرخاشخر
۱۱۶۵ به جایِ سِنان استخوان داشتند همی بر تنِ مرد بُگْذاشتند
به لشکر بفرمود پس شهریار که برداشتند آلتِ کارزار ۳۰۱۸۵
بَرهنه به جنگ اندرآمد حَبَش غمی گشت زان لشکرِ شیرْفَش
بکُشتند زایشان فزون از شُمار بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت رویِ زمین سراسر به‌کردارِ دریایِ چین
۱۱۷۰ چو از خون در و دشت آلوده شد ز کُشته به هرجای بر توده شد،
چو بر توده خاشاک‌ها برزدند بفرمود تا آتش اندرزدند ۳۰۱۹۰

چو شب تیره شد آمد آوازِ کَرگ سِکندر بپوشید خَفتان و تَرگ
یکی پیشرو بود مِهتر ز پیل به سر بر سُرو داشت همْرنگِ نیل
ازان نامداران فراوان بکُشت بسی حمله بردند و ننْمود پشت
۱۱۷۵ بکُشتند فرجامِ کارش به تیر یکی آهنین کوه بُد پیلْگیر
وُ زان جایگهْ تیز لشکر برانْد بسی نامِ دادارِ گیهان بخوانْد ۳۰۱۹۵

رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان

چو نزدیکیِ نرمْپایان رسید نگهْ کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز ازان هریکی چون یکی سروِ بُرز
چو رعدِ خروشان برآمد غِریو بَرهنه سپاهی به‌کردارِ دیو

یکی سنگْ‌باران بکردند سخت / چو بادِ خزان برزند بر درخت
به تیغ و به تیر اندرآمد سپاه / تو گفتی که شد روزِ روشن سیاه
چو از نرمْ‌پایان فراوان نمانْد / سِکندر برآسود و لشکر برانْد
بشد تازَنان تا به شهری رسید / که آن را میان و کَرانه ندید
به‌آیین همه پیشباز آمدند / گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند
ببردند هرگونه گستردنی / ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی
سِکندر بپرسید و بنْواختْ‌شان / بر اندازه بر پایگهْ ساختْ‌شان

کَشیدند بر دشت پرده‌سرای / سپاهش نجُست اندران شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کَشید
بر آن کوه مردم بُدی اندکی / شبِ تیره زایشان نماندی یکی
بپرسید ازایشان سِکندر که راه / کدام است و چون رانْد باید سپاه؟
همه یکسره خواندند آفرین / که ای ناموَر شهریارِ زمین
به رفتن براین کوه بودی گذر / اگر برگذشتی براو راهبر
یکی اَژدهای است زان رویِ کوه / که مرغ آید از رنجِ زهرش سُتوه
نیارد گذشتن براو بر سپاه / همی دودِ زهرش برآید به ماه
همی آتش افروزد از کامِ او / دو گیسو بُوَد پیل را دامِ او
همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بخرّیم و بر کوهِ خارا بریم / بر اندیشه و بر مُدارا بریم
بدان‌تا نیاید بدین رویِ کوه / نیَنجاید از ما گروهاگروه

کشتن اسکندر اژدها را به حیلت

چو آن اَژدها را خورش بود گاه / ز مردانِ لشکر گزین کرد شاه
دِرَم داد سالار چندی ز گنج / بیاورْد با خویشتن گاوِ پنج
بکُشت و زِ سرْشان برآهِخت پوست / بدان جادوي داده دل مردِ دوست
بیاگنْد چرمش به زهر و به نفت / سویِ اَژدها روی بنْهاد تَفت

به دَم پوست‌ها را پر از باد کرد
ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد

بفرمود تا پوست برداشتند
همی دست بر دست بُگذاشتند

چو گاو از سرِ کوه بنْداختند
بر آن اَژدها دل بپرداختند

فروبرد چون باد گاو اَژدها
چو آمد ز چنگِ دِلیران رَها

چو از پوست پیوندش آگنده شد
بر اندام زهرش پراگنده شد،

همه رودَگانیْش سوراخ کرد
به مغزِ سرش راه گُستاخ کرد

همی زد سرش را بر آن کوهِ سنگ
چُنین تا برآمد زمانی دِرنگ

سپاهی براو بر ببارید تیر
به پای آمد آن کوهِ نَخچیرْگیر

وُ زان جایگهْ تیز برداشتند
تنِ اَژدها خوار بُگْذاشتند

دیدن اسکندر مرده را بر تخت زر

بیاورْد لشکر به کوهی دگر
که زان خیره شد مردِ پرخاشخر

بلندیْش بینا همی دیر دید
سرِ کوه چون تیغِ شمشیر دید

یکی تختِ زرّین بر آن تیغِ کوه
زِ انبوه یکْسو و دور از گروه

یکی پیر مرده بر آن تختِ زر
همانا که بودش پس از مرگ فَر

ز دیبا کَشیده براو چادَری
ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گِرد بر گِردِ او سیم و زر
کسی را نبودی براو بر گذر

هر آن‌کس که رفتی بر آن کوهسار
که از مرده چیزی کند خواسْتار،

بر آن کوه از بیم لرزان شدی
بمردیْ و بر جای ریزان شدی

سِکندر بیامد بر آن کوهْ‌سر
نَظاره بر آن مرده با سیم و زر

یکی بانگ بشْنید کَای شهریار
بسی بردی اندر جِهان روزگار

بسی تختِ شاهان بپرداختی
سرت را به گردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه
ز گیتی کنون بازگشت است گاه

رخِ شاه زآواز شد چون چراغ
ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

رسیدن اسکندر به شهر هروم

همی رفت با نامدارانِ روم / بدان شارْستان شد که خوانی هَروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر درِ شهر نگْذاشتند
سویِ راست پستان به‌سانِ زنان / چو گشتی نَوان نار بر پرنیان
سویِ چپ به‌کردارِ جوینده مرد / که جوشن بپوشد به روزِ نبرد
چو آمد به نزدیکِ شهرِ هَروم / سرافراز با نامدارانِ روم،
یکی نامه بنْوشت با رسم و داد / چُنان‌چون بُوَد مردِ فرّخْ‌نژاد
به عُنوان بر از شاهِ ایران و روم / سویِ آن‌که دارند مرزِ هَروم
سرِ نامه از کردگارِ سپهر / که‌زوی است بخشایش و داد و مهر
هر آن‌کس که دارد روانش خرد / جِهان را به غُمری همی نسْپَرَد
شنید آن‌که ما در جِهان کرده‌ایم / سرِ مِهتری بر کجا برده‌ایم
کسی کُاو ز فرمانِ ما سر بتافت / نِهالی جز از خاکِ تیره نیافت
نخواهم که جایی بُوَد در جِهان / که دیدارِ آن باشد از من نِهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم / به دل آشتی دارم و رایِ بزم
اگر هیچ دارید دانسته‌یی / خردمند و بیدار خوانسته‌یی،
چو برخوانَد این نامه‌یِ پندْمند / هر آن‌کس که هست از شما ارجُمند،
ببندید پیش آمدن را میان / که‌زین آمدنْ‌تان نیاید زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / بَرَد نامه نزدیکِ شهرِ هَروم
بسی نیز شیرین سَخُن‌ها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت

چو دانا به نزدیکِ ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / به دیدارِ رومی به هامون شدند
بر آن نامه بر شد جِهان انجمن / ازایشان هر آن‌کس که بُد رای‌زن
چو آن نامه برخوانْد دانایِ شهر / ز رایِ دلِ شاه برداشت بهر،
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بِزی شاهِ گردنفراز
فرستاده را پیش بنْشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم

نُخستین که گفتی ز شاهان سَخُن ز پیروزی و رزم‌های کَهُن
۱۲۵۰ اگر لشکر آری به شهرِ هَروم نبینی ز نعل و ز پی خاکِ بوم
بی‌اندازه در شهرِ ما بَرزن است به هر بَرزنی در هزاران زن است ۳۰۲۷۰
همه شب به خَفتانِ جنگ اندریم ز بهرِ فزونی به ننگ اندریم
ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی
ز هرسو که آیی بدین بوم‌وبر بجز ژَرف دریا نبینی گذر
۱۲۵۵ ز ما هر زنی کُاو گِراید به شوی ازان پس کس او را نبینیم روی
بباید گذشتن به دریایِ ژَرف اگر خوش بُوَد روز اگر باد و برف ۳۰۲۷۵
اگر دختر آیدْش چون کرد شوی زنْ‌آسا و جوینده‌یِ رنگ و بوی،
همان خانه جاوید جایِ وی است بلند آشمانش هوایِ وی است
وُ گر مردْوَش باشد و سرفراز به سویِ هَرومش فرستند باز
۱۲۶۰ وُ گر زو پُسر زاید آن‌جا که هست بباشد نباشد برِ ماش دست
ز ما هرکه او روزگارِ نبرد از اسپ اندرآرد یکی شیرْمرد، ۳۰۲۸۰
یکی تاجِ زرّینْش بر سر نِهیم همان تختِ او بر دو پیکر نِهیم
همانا ز ما زن بُوَد سی‌هزار که با تاجِ زرّند و با گوشوار،
که مردی ز گردنکَشان روزِ جنگ ز چنگالِ او خاک شد بی‌دِرنگ
۱۲۶۵ تو مردی بزرگیّ و نامت بلند درِ نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی وُ زآویختن نیز بُگْریختی ۳۰۲۸۵
یکی ننگ باشد ترا زین سَخُن که تا هست گیتی نگردد کَهُن
چو خواهی که با نامدارانِ روم بیایی بگردی به شهرِ هَروم،
چو با راستی باشی و مردمی نبینی جز از خوبی و خرّمی
۱۲۷۰ به پیشِ تو آریم چندان سپاه که تیره شود رویِ خورشید و ماه
چو آن پاسخِ نامه شد اِسپَری زنی بود گویا به پیغمبری ۳۰۲۹۰
اَبا تاج و با جامه‌یِ شاهوار همی رفت با خوبْ‌رخ ده سوار

چو آمد خُرامان به نزدیکِ شاه پذیره فرستاد چندی به راه
زنِ نامبُردار نامه بداد پَیامِ دِلیران همه کرد یاد

سِکندر چو آن پاسخِ نامه دید
خردمند و بینادلی برگزید

بدیشان پَیامی فرستاد و گفت
که با مغزِ مردم خرد باد جفت

به گِردِ جِهان شهریاری نمانْد
همان بر زمین نامداری نمانْد،

که نه سر به سر پیشِ من کِهترند
وُ گرچه بلندند و نیکْ اخترند

مرا گَردِ کافور و خاکِ سیاه
همان است و هم بزم و هم رزمگاه

نه من جنگ را آمدم تازَنان
به پیلانِ کوس و تَبیره‌زنان

سپاهی براین‌سان که هامون و کوه
همی گردد از سُمِّ اسپان سُتوه

مرا رای دیدارِ شهرِ شماست
گر آیید نزدیکِ ما هم رواست

چو دیدار باشد برانم سپاه
نباشم فراوان بدین جایگاه

ببینیم تا چیستْ‌تان رای و فَر
سواریّ و زیبایی و پای‌وپَر

ز کارِ زِهِشْ‌تان بپرسم نِهان
که بی مرد زن چون بُوَد در جِهان؟

اگر مرگ باشد فزونی ز کیست؟
ببینم که فرجامِ این کار چیست

فرستاده آمد سَخُن‌ها بگفت
همه راز بیرون کَشید از نِهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند
ز گفتار دل را بپرداختند؛

که ما برگزیدیم زن دوهزار
سَخُنْ‌گوی و داننده و هوشیارْ

اَبا هر صدی بسته ده تاجِ زر
بدو درنشانده فراوان گهر

چو گِرد آید آن تاج باشد دُویست
که هریک جز اندرخورِ شاه نیست

یکایک بسَختیم و کردیم تَل
اَبا گوهران هریکی سی رَطَل

چو دانیم کآمد به نزدیک شاه
یکایک پذیره شَویمش به راه

چو آمد به‌نزدیکِ ما آگهی
ز دانایی شاه و زِ فَرّهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
سَخُن‌ها همه با خرد بود جفت

سِکندر ز منزل سپهْ برگرفت
ز کارِ زنان مانده اندر شگِفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست
وُ زو برف با کوهْ‌سر گشت راست

تبهْ شد بسی مردمِ پایْکار
ز سرما و برف اندران روزگار

بدان سخت سرما دو منزل برفت
چو آمد به نزدیکیِ شهر تَفت،

برآمد یکی ابر و دودی سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه
ز زِرهْ کِتفِ آزادگان را بسوخت / ز نعلِ سواران زمین برفُروخت
براین هم‌نشان تا به شهری رسید / که مردم به‌سانِ شبِ تیره دید
فروهِشته لَفْج و برآورده کَفْج / به‌کردارِ قیر و شَبه کَفْج و لَفْج
همه دیده‌هاشان به‌کردارِ خون / همی از دهان آتش آمد بِرون
بسی پیل بردند پیشش به راه / همان هَدیه‌ها مردمانِ سیاه
بگفتند کِاین برف و بادِ دَمان / ز ما بود کآمد شما را زمان
که هرگز بدین شهر نگْذشت کس / بر اسپان سپاهِ تو دیدیم و بس
ببود اندران شهر یک ماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه،
ازان‌جا بیامد دَمان و دَنان / دلْ‌آراسته سویِ شهرِ زنان
ز دریا گذر کرد زن دوهزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بُد پر زِ آب و درخت / همه جایِ روشنْ‌دل و نیکْ‌بخت
خورش گِرد کردند بر مَرغْزار / ز گستردنی‌ها به رنگ و نگار
چو آمد سِکندر به شهرِ هَروم / زنان پیش رفتند زآبادْبوم
ببردند پس تاج‌ها پیشِ اوی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سِکندر بپَذرُفت و بنْواختْ‌شان / بر آن خرّمی جایگهْ ساختْ‌شان
چو شب روز شد اندرآمد به شهر / به دیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیشِ ایشان همی بازجُست / همی بود تا رازها شد درست

رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیوان

بپرسید هر چیز و دریا بدید / وُ زان روی لشکر به مغرب کَشید
یکی شارْستان پیشَش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمانی سُتُرگ
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه درخورِ جنگ روزِ نبرد
به‌فرمان به پیشِ سِکندر شدند / دوتا گشته و دست بر سر شدند
سِکندر بپرسید ازان سرکَشان / که ایدر که داد از شگِفتی نِشان؟
چُنین گفت با او یکی مردِ پیر / که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ شهرْگیر

یکی آبگیر است زان رویِ شهر / که زان آب کس را ندیدیم بهر
که خورشیدِ تابان چو آن‌جا رسید / در آن ژَرف دریا شود ناپدید
پسِ چشمه در تیره گردد جِهان / شود آشکارایِ گیتی نِهان
وُ زان جایِ تاریک چندان سَخُن / شنیدم که هرگز نیاید به بُن
خردْیافته مردِ یزدانْ‌پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده‌سَخُن مردِ با رای و کام / همی آبِ حیوانْش خوانَد به نام
چُنین گفت روشنْ‌دلِ پرخرد / که هرکْ آبِ حیوان خورَد کی مُرَد؟
ز فردوس دارد بر آن چشمه راه / بشویَد بر آن تن بریزد گناه
بپرسید قیصر که تاریک جای / بدو اندرون چون رَوَد چارپای؟
چُنین پاسخ آورْد یزدانْ‌پرست / که زان راه بر کُرّه باید نشست
به چوپان بفرمود کَاشْپِ یَله / سراسر به لشکرگهْ آرد گَله
گزیدن کرد زو بارگی ده‌هزار / همه چارسال ازدرِ کارزار

بزرگانِ بیدارْدل را بخوانْد / وُ زان جایگهْ شاد لشکر برانْد
همی رفت تا سویِ شهری رسید / که آن را میان و کَرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامدادِ پَگاه / به نزدیکِ آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان وُرا نام حیوان نِهاد / چو از بخششِ پهلَوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فروشُد بدان چشمه‌یِ لاژَوَرد
ز یزدانِ پاک آن شگِفتی بدید / که رَخشنده گشت از جِهان ناپدید
بیامد به لشکرگهِ خویش باز / دلی پر زِ اندیشه‌هایِ دَراز
شبِ تیره کرد از جِهاندار یاد / پس اندیشه بر آبِ حیوان نِهاد
شَکیبا ز لشکر هرآن‌کس که دید / نُخست از میانِ سپهْ برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دَمان تا چه بینند شگِفت
سپهْ را بدان شارْستان جای کرد / یکی پیشرو جُست و بر پای کرد
وُرا اندران خِضر بُد رای‌زن / سرِ نامداران آن انجمن
سِکندر بیامد به فرمانِ او / دل و جان سپرده به پیمانِ او

بدو گفت کَای مردِ بیدارْدل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آبِ حیوان به چنگ آوریم / بسی بر پرستش دِرنگ آوریم
نمیرد کسی کُاو روان پرورَد / به یزدان پناهد ز راهِ خرد
دو مُهره‌ست با من که چون آفتاب / بتابد شبِ تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبانِ جان و تنِ خویش باش
دگر مُهره باشد مرا شمعِ راه / به تاریکی اندرشَوم با سپاه
ببینیم تا کردگارِ جِهان / بدین آشکارا چه دارد نِهان
تویی پیشرو گر پناهِ من اوست / نُماینده‌یِ رای و راهِ من اوست
چو لشکر سویِ آبِ حیوان گذشت / خروش آمد "اَللّٰهُاکبر" ز دشت
چو از منزلی خِضر برداشتی / خورش‌ها ز هرگونه بُگذاشتی
همی رفت ازین‌سان دو روز و دو شب / کسی را به خوردن نجنبید لب
سه‌دیگر به تاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خِضر شاه
پَیَمبر سویِ آبِ حیوان کَشید / سرِ زندگانی به کیوان کَشید
بر آن آبِ روشن سر و تن بشُست / نگهدار جز پاک یزدان نجُست
بخورْد و برآسود و برگشت زود / ستایش همی بآفرین برفزود

سِکندر سویِ روشنایی رسید / یکی برشده کوهِ رَخشنده دید
زده بر سرِ کوهِ خارا عمود / سرش تا به ابر اندر از چوبِ عود
برِ هر عمودی کُنامی بزرگ / نشسته براو سبز مرغی سُتُرگ
به آوازِ رومی سَخُن راندند / جِهاندارِ پیروز را خواندند
چو آواز بشْنید قیصر برفت / به نزدیکِ مرغان خُرامید تَفت
بدو مرغ گفت: ای دلْآرایِ رنج / چه جویی همی زین سرایِ سِپَنج؟
اگر سر برآری به چرخِ بلند / همان بازگردی ازو مُستمند
کنون کآمدی هیچ دیدی زِنا؟ / وُ گر کرده از خشتِ پخته بِنا؟
چُنین داد پاسخ که زین هردو هست / زِنا و براین‌گونه جایِ نشست
چو بشْنید پاسخ فروتر نشست / در او خیره شد مردِ یزدانْپرست
بپرسید کَانْدر جِهان بانگِ رود / شنیدیّ و آوایِ مست و سُرود؟

چُنین داد پاسخ که هر کُاو ز دَهر ز شادی همی برنگیرند بهر، ۳۰۳۹۵
وُرا شاد مردم نخوانَد همی وُ گر جان و دل برفَشانَد همی
به خاک آمد از برشده چوبِ عود تَهی مانْد زان مرغ مُشکین عمود
بپرسید: دانایی و راستی فزون است اگر کمّی و کاستی؟
۱۳۸۰ چُنین داد پاسخ که دانشْ پژوه همی سر فرازد ز هردو گروه
به سویِ عمود آمد از تیره خاک به مِنقار چنگال‌ها کرد پاک ۳۰۴۰۰
ز قیصر بپرسید: یزدانْ پرست به شهرِ تو بر کوه دارد نشست؟
بدو گفت: چون مرد شد پاکْ‌رای نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب جوینده شد بر کُنام جِهانْ‌جوی و روشنْ‌دل و شادکام
۱۳۸۵ به چنگال می‌کرد مِنقار تیز چو ایمِن شد از گَردِشِ رَستَخیز،
به قیصر بفرمود تا بی گروه پیاده شود بر سرِ تیغِ کوه ۳۰۴۰۵
ببیند که تا بر سرِ کوه چیست که‌زو شادمان را بباید گریست

سِکندر چو بشْنید شد سویِ کوه به دیدار بر تیغ شد بی گروه
سِرافیل را دید صوری به دست برافراخته سر ز جایِ نشست
۱۳۹۰ پر از باد لب دیدگان پر ز نم که فرمان کی آید ز یزدان که دَم
چو بر کوه رویِ سِکندر بدید چو رعدِ خروشان فَغان برکَشید؛ ۳۰۴۱۰
که ای بنده‌یِ آز چندین مکوش که روزی به گوش آیدت یک خروش؛
که چندین مرنج از پیِ تاج و تخت به رفتن بیارای و بربند رخت
چُنین داد پاسخ بدو شهریار که بهرِ من این آمد از روزگار
۱۳۹۵ که جز جنبش و گَردِش اندر جِهان نبینم همی آشْکار و نِهان
ازان کوه با ناله آمد فرود همی داد نیکی‌دِهِش را دُرود ۳۰۴۱۵

بر آن راهِ تاریک بنْهاد روی به پیش اندرون مردمِ راهجوی
چو آمد به تاریکی اندر سپاه خروشی برآمد ز کوهِ سیاه؛
که هرکس که بردارد از کوه سنگ پشیمان شود زان که دارد به چنگ
۱۴۰۰ وُ گر برندارد پشیمان شود به هردو ز دل سویِ درمان شود

سپهْ سوی آواز بنْهاد گوش / پراندیشه شد هرکسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بُگْذرَد؟ / پیِ رنجِ ناآمده نشْمَرَد
یکی گفت کِاین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن به راه
دگر گفت: لَختی بباید کَشید / مگر درد و رنجَش نباید چشید
یکی برد زان سنگ و دیگر نبُرد / سه‌دیگر کس از کاهِلی برد خُرد
چو از آبِ حیوان به هامون شدند / ز تاریکیِ راه بیرون شدند،
بجُستند هرکس بر و آستی / پدیدار شد کرّی و کاستی
کنارِ یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهرِ ناپَسود
پشیمان شد آن‌کس که کم داشت او / زَبرجد چُنان خوار بُگْذاشت او
پشیمان‌تر آن‌کس که خود برنداشت / ازان گوهرِ بی‌بَها سر بگاشت
دو هفته بر آن جایگهْ بر بمانْد / چو آسوده برگشت لشکر برانْد

ساختن اسکندر سدّ یأجوج و مأجوج را

سویِ باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی رایِ رفتن گزید
به ره بر یکی شارْستان دید پاک / که نگْذشت گویی بر او باد و خاک
چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جِهانْجوی چون دید بنْواختْشان / به خورشید گردن برافراختْشان
بپرسید کِایدر چه باشد شگِفت؟ / که‌زان برتر اندازه نتْوان گرفت
زبان برگشادند با شهریار / به نالیدن از گَردِشِ روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاهِ بیدارْبخت
ازین کوهْسر تا به ابر اندرون / دلِ ما پر از درد و رنج است و خون،
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست / ز یَأجوج و مَأجوجِ‌مان خواب نیست
چو آیند بهری سویِ شهرِ ما / غم و رنج باشد همه بهرِ ما
فزون نیست بالایِ‌شان یک بَدَست / از آزارِشان زندگی‌مان بدست
همه روی‌هاشان چو رویِ هَیون / زبان‌ها سیهْ دیده‌هاشان چو خون
سیهْ روی و دندان‌ها چون گُراز / که یارَد شدن نزدِ ایشان فراز؟

همه تن پر از موی و مویی چو نیل / بر و سینه و گوش‌هاشان چو پیل
بخُسپند یکی گوش بِستر کنند / دگر بر تنِ خویش چادَر کنند
ز هر ماده‌یی بچّه زاید هزار / کم و بیشِ ایشان که داند شُمار؟
به گَرد اندرون چون سُتوران شوند / تَگ آرند و برسانِ گوران شوند
بَهاران که زَابْر اندرآید خروش / همان سبز دریا برآید به جوش،
چو تِنّین ازان موج بردارد ابر / هوا برخروشد به‌سانِ هِزَبر،
فرود افگَند ابر تِنّین چو کوه / بیایند زایشان گروهاگروه
خورش آن بُوَد سال تا سالِشان / که آگنده گردد بر و یالِشان
گیاشان بُوَد زان سپس خَوردنی / بپویند هر سو به آوردنی
چو سرما بُوَد سخت لاغر شوند / به آواز برسانِ کَبتَر شوند
بَهاران ز تِنّین به‌کردارِ گرگ / بغرّند برسانِ شیرِ سُتُرگ
اگر پادشا چاره‌یی سازدی، / که‌زین غم دلِ ما بپردازدی،
بسی آفرین یابد از هرکسی / وُ زان‌پس به گیتی بمانَد بسی
بزرگی درِ رنجِ ما را بساز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
سِکندر بمانْد اندر ایشان شگِفت / غمی گشت و اندیشه اندرگرفت
چُنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهرِ شما یارْمندیّ و رنج
برآرم من این راهِ ایشان به رای / به نیروی نیکی‌دِهِش یکْ‌خدای
همه شهر گفتند کَای شهریار / ز تو دور بادا بدِ روزگار
ز ما هرچه باید همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندان که خواهی تو چیز / که‌زین بیش کاری نداریم نیز

سِکندر بیامد نگهْ کرد کوه / بیاورْد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند / مس و روی و پتکِ گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شُمار / بیارند چندان که آید به کار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کارِ اندیشه راست،
ز دیوارگر هم زِ آهنگران / هرآن‌کس که استاد بود اندران،
ز گیتی به پیشِ سِکندر شدند / بدان کارِ بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه — دو دیوار کرد از دو پهلویِ کوه
ز بُن تا سرِ تیغ بالایِ او — چو صد شاهْرَش کرد پهنایِ او
ازو یک رَش اَنگِشت و آهن یکی — پراگنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان — چُنین باشد افسونِ دانا کَیان
همی ریخت هر گوهری یک رَده — چو از خاک تا تیغ گشت آژَده،
بسی نَفط و روغن برآمیختند — همی بر سرِ گوهران ریختند
به خروار اَنگِشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندرزدند
دَم آورْد و آهنگران صدهزار — به فرمانِ پیروزگر شهریار
خروشِ دَمنده برآمد ز کوه — ستاره شد از تَفِّ آتش سُتوه
چُنین روزگاری برآمد بَران — دَمِ آتش و رنجِ آهنگران
گهرها یک‌اندردگر ساختند — وُ زان آتشِ تیز بُگْداختند
ز یَأجوج و مَأجوج گیتی برَست — زمین گشت جایِ خُرام و نشست
به رَش پانصد بود بالایِ او — چو سیصد بُدی نیز پهنایِ او
ازان نامورَ سدِّ اسکندری — جِهانی برَست از بد و داوری
براو مِهتران خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه — فراوان ببردند نزدیکِ شاه
بپَذرُفت ازایشان و ره برگرفت — جِهان مانده از کارِ او در شگِفت

همی رفت یک ماه پویان به راه — به رنج اندر از راه شاه و سپاه
چُنین تا به نزدیکِ کوهی رسید — که جایِ دَد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاژَوَرد — یکی خانه بر سر ز یاقوتِ زرد
همه خانه قَندیل‌هایِ بلور — میان اندرون چشمه‌یِ آبِ شور
نِهاده برِ چشمه زرّین دو تخت — براو خوابَنیده یکی شورْبخت
به تن مردم و سر چو آنِ گُراز — به بیچارگی مرده بر تختِ ناز
ز کافور زیر اندرش بِستری — کَشیده ز دیبا براو چادَری
یکی سرخ گوهر به جایِ چراغ — فروزان شده زو همه بوم و راغ
فُتاده فروغِ چراغ اندر آب — ز گوهر همه خانه چون آفتاب

هر آن‌کس که رفتی که چیزی بَرَد / وُ گر خاکِ آن خانه را بشْپَرَد،
همه تنْش بر جای لرزان شدی / وُ زان لرزه هم زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمه‌یِ آبِ شور / که ای آزْوَر مرد چندین مشور
۱۴۸۰ بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عِنانت کنون باز باید کَشید
کنون زندگانیْت کوتاه گشت / سرِ تختِ شاهیْت بی شاه گشت ۳۰۵۰۰
سِکندر بترسید و برگشت زود / به لشکرگهْ آمد به‌کردارِ دود

رسیدن اسکندر به درخت‌گویا

وُ زان جایگهْ تیز لشکر براند / خروشان همی نامِ یزدان بخواند
ازان کوه راهِ بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه‌یِ جان گرفت
۱۴۸۵ همی راند پر درد و گریان ز جای / سپاه از پس و پیشِ او رهنُمای
ز راهِ بیابان به شهری رسید / ببُد شاد کآوازِ مردم شنید ۳۰۵۰۵
همه بوم و بر باغِ آباد بود / دلِ مردم از خرّمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگانِ شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
براو همگِنان آفرین خواندند / بسی زرّ و گوهر برافشاندند
۱۴۹۰ همی گفت هرکس که ای شهریار / اَنوشه که کردی به ما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیده‌ست کس نامِ شاه ۳۰۵۱۰
کنون کآمدی جانِ ما پیشِ توست / که روشنْ‌روان بادی و تندرست
سِکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راهِ بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازایشان که ایدر شگِفت / چه چیز است کَانْدازه باید گرفت؟
۱۴۹۵ چُنین داد پاسخ بدو رهنُمای / که ای شاهِ پیروزِ پاکیزه‌رای
شگِفتی‌ست ایدر که اندر جِهان / کسی آن ندید آشْکار و نِهان ۳۰۵۱۵
درختی‌ست ایدر دو بُن گشته جفت / که چونان شگِفتی نشاید نِهفت
یکی ماده و دیگری نرِّ اوی / سَخُنْ‌گوی و با شاخ و با رنگ و بوی
به شب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نرّه گویا شود

سِکندر بشد با سوارانِ روم / همان نامدارانِ آن مرز و بوم
بپرسید زایشان که اکنون درخت / سَخُن کی سَراید به آوازِ سخت؟
چُنین داد پاسخ بدو ترجَمان / که از روز چون بُگْذرَد نُه زمان،
سَخُنْ‌گوی گردد یکی زین درخت / که آوازِ او بشْنَود نیکْ‌بخت
شبِ تیره‌گون ماده گویا شود / براو برگ چون مُشک بویا شود
بپرسید چون بُگْذریم از درخت / شگِفتی چه پیش آید ای نیکْ‌بخت؟
چُنین داد پاسخ که زو بُگْذری / ز رفتنْت کوتهْ شود داوری
چو زو برگذشتی نماندْت جای / کَرانِ جِهان خوانَدش رهنُمای
همی رانْد با رومیان نیکْ‌بخت / چو آمد به نزدیکِ گویا درخت،
زمینش ز گرمی همی بردَمید / ز پوستِ دَدان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کِاین پوست چیست؟ / دَدان را براین‌گونه دَرّنده کیست؟
چُنین داد پاسخ بدو نیکْ‌بخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاهِ پرستش خَورش / ز گوشتِ دَدانْ‌شان بُوَد پرورش
چو خورشید بر تیغِ گنبد کَشید / سِکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگِ درختِ بلند / خروشی پر از سهم ناسودمند
بترسید و پرسید زان ترجَمان / که ای مردِ بیدارِ نیکی‌گُمان
چُنین برگِ گویا چه گوید همی؟ / که دل را به خوناب شویَد همی
چُنین داد پاسخ که ای نیکْ‌بخت / همی گوید این برگِ شاخِ درخت،
که چندین سِکندر چه پوید به دَهر؟ / که برداشت از نیکوی‌هاش بهر
ز شاهیْش چون سال شد بر دوهفت / ز تختِ بزرگی بیایدْش رفت
سِکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد ازان رهنُمون
وُ زان پس به کس نیز نگْشاد لب / پر از غم همی بود تا نیمْ‌شب
سَخُنْ‌گوی شد برگِ دیگر درخت / دگرباره پرسید زان نیکْ‌بخت
چه گوید همی این دگر شاخ ـ گفت ـ؟ / سَخُنْ‌گوی بُگْشاد راز از نِهفت
چُنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جِهانِ فراخ،
زِ آزِ فراوان نگُنجی همی، / روان را چرا برشِکَنجی همی؟
ترا آز گِردِ جِهان گَشتن است / کس آزَردن و پادشا کُشتن است

نمانْدت به گیتی فراوان دِرنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازان ترجَمان پادشا / که ای مردِ روشنْ‌دلِ پارسا
یکی بازپرسَش که باشم به روم؟ / چو پیش آید آن گردِشِ روزِ شوم
۱۵۳۰ مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا به رخ برکَشد چادَرم
چُنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه کن روز و بربند رخت ۳۰۵۵۰
نه مادرْت بیند نه خویشان به روم / نه پوشیده‌رویانِ آن مرزوبوم
به شهرِ کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشْنید برگشت زان دو درخت / دلش خسته گشته به شمشیر سخت

۱۵۳۵ چو آمد به لشکرگهِ خویش باز / برفتند گُردانِ گردنفراز
به شهر اندرون هَدیه‌ها ساختند / بزرگان برِ پادشا تاختند ۳۰۵۵۵
یکی جوشنی بود تابان چو نیل / به بالا و پهنایِ یک چرمِ پیل
دو دندانِ پیل و به رَش پنج بود / که آن را به برداشتن رنج بود
زِرِهْ بود و دیبایِ پرمایه بود / ز زر کرده آگنده صد خایه بود
۱۵۴۰ به سنگِ دِرَم هریکی شست من / ز زرّ و زِ گوهر یکی کرگدن
بپَذرُفت و زان شهر لشکر براند / ز دیده همی خونِ دل برفَشاند ۳۰۵۶۰

رفتن اسکندر به چین به رسالت

وُ زان روی لشکر سویِ چین کَشید / سرِ نامداران به پروین کَشید
همی راند منزل به منزل به دشت / چهل روز تا پیشِ دریا گذشت
ز دیبا سراپرده‌یی برکَشید / سپهْ را به منزل فرود آورید
۱۵۴۵ یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد زِ اسکندرِ شهرْگیر
بفرمود هرگونه‌یی خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندرنَوِشت، ۳۰۵۶۵
سِکندر بشد چون فرستاده‌یی / گزین کرد بینادل آزاده‌یی،
که با او بُدی یکْ‌دل و یکْ سَخُن / بگفتی به مِهتر که کُن یا مکن
سپهْ را به سالارِ لشکر سپرد / وُ زان رومیان پنج دانا ببرد

چو آگاهی آمد به فَغفور ازین / که آمد فرستاده‌یی سوی چین،
پذیره فرستاد چندی سپاه / سِکندر گُرازان بیامد به راه
چو آمد بدان بارگاهِ بزرگ / بدید آن گزیده سپاهِ بزرگ
بیامد ز دِهلیز تا پیشِ او / پراندیشه جانِ بدْاندیشِ او
دوان پیشِ او رفت و بردش نَماز / نشست اندر ایوان زمانی دَراز
بپرسید فَغفور و بنْواختش / یکی ناموَر جایگهْ ساختش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالایِ زرّین جُناغ
فرستاده‌یِ شاه را پیش خوانْد / سِکندر فراوان سَخُن‌ها برانْد
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سَخُن‌هایِ قیصر همه کرد یاد
بر آن نامه عُنوان بُد از شاهِ روم / جِهاندار و سالارِ هر مرزوبوم،
که خوانند شاهان براو آفرین / سویِ کشورْآرای فَغفورِ چین
سرِ نامه بود از نُخست آفرین / ز ما بندگان بر جِهانْآفرین
جِهاندار و داننده و رهنُمای / خداوندِ پاکیّ و نیکی‌فزای
دگر گفت: فرمانِ ما سویِ چین / چُنان است کآباد مانَد زمین
نباید پَسیچید ما را به جنگ / که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بُد شهریارِ جِهان / چو فَریانِ تازیّ و دیگر مِهان
ز خاور برو تا درِ باختر / ز فرمانِ ما کس نجوید گذر
شُمارِ سپاهم نداند سپهر / وُ گر بشْمَرَد نیز ناهید و مهر
اگر هیچ فرمانِ ما بشْکنی / تن و بوم و کشور به رنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تنِ خویش و با بد مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه / ببینم ترا یکْدل و نیکْخواه،
بداریم بر تو همین تاج و تخت / به چیزی گزندت نیاید ز بخت
وُ گر کُند باشی به پیش آمدن / ز کشور سویِ شاهِ خویش آمدن،
ز چیزی که باشد طَرایِف به چین / ز زرّینه و اسپ و تیغ و نگین،
هم از جامه و بُرده و تختِ عاج / ز دیبایِ پرمایه و طَوق و تاج،
ز چیزی که یابی فرستی به گنج / چو خواهی که از ما نیایدْت رنج

سپاهِ مرا بازگردان ز راه | بباش ایمِن از گنج و تخت و کلاه | ۳۰۵۹۵
چو سالارِ چین زان نشان نامه دید | برآشفت و پس خامُشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت | که شاهِ ترا آسمان است جفت
بگوی آنچه دانی ز کردارِ او | ز بالا و مردیّ و دیدارِ او
۱۵۸۰ فرستاده گفت: ای سپهدارِ چین | کسی چون سِکندر مدان بر زمین
به مردیّ و رادیّ و بخش و خرد | زِ اندیشه‌یِ هرکسی بُگْذرَد | ۳۰۶۰۰
به بالایِ سرو است و با زورِ پیل | به بخشش به‌کردارِ دریایِ نیل
زبانش به‌کردارِ بُرّنده تیغ | به چربی عقاب اندرآرد ز میغ
چو بشْنید فَغفورِ چین این سَخُن | یکی دیگر اندیشه افگنْد بُن
۱۵۸۵ بفرمود تا خوان و می خواستند | به باغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورْد می تا جِهان تیره شد | سرِ میگساران ز می خیره شد | ۳۰۶۰۵
سپهدارِ چین با فرستاده گفت | که با شاهِ تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم | به دیدارِ تو روز فرّخ کنیم
سِکندر بیامد تُرَنجی به دست | زِ ایوانِ سالارِ چین نیمْ‌مست

پاسخ نامه‌ی اسکندر از فغفور چین

۱۵۹۰ چو خورشید برزد سر از برجِ شیر | سپهر اندرآورْد شب را به زیر،
سِکندر به‌نزدیکِ فَغفور شد | از اندیشه‌یِ بد دلش دور شد | ۳۰۶۱۰
بپرسید زو گفت: شب چون بُدی؟ | که بیرون شدی دوش گلگون بُدی
وُ زان پس بفرمود تا شد دبیر | بیاورْد قِرطاس و مُشک و عبیر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت | بیاراست قِرطاس را چون بهشت
۱۵۹۵ نُخست آفرین کرد بر دادگر | خداوندِ نیرو و داد و هنر
خداوندِ فرهنگ و پرهیز و دین | ازو باد بر شاهِ روم آفرین | ۳۰۶۱۵
رسید این فرستاده‌یِ چربْ‌گوی | هم‌آن نامه‌یِ شاهِ فرهنگْ‌جوی
سَخُن‌هایِ شاهان همه خوانْدم | وُ زان با بزرگان سَخُن رانْدم
ز دارایِ داراب و فَریان و فور | سَخُن هرچه پیدا شد از جنگ و شور

که پیروز گشتی بر ایشان همه / شُبان گشتی و شهریاران رَمه
تو دادِ خداوندِ خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونیْ سپاه
چو بر مِهتری بُگْذرَد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامِ‌شان روزِ رزمِ تو بود / زمانه نه کاهد نه خواهد فزود
تو زایشان مکن کَشّی و برتری / که گر زآهنی بی‌گُمان بُگْذری
کجا شد فِریدون و ضحّاک و جَم؟ / فراز آمد از باد و شد بازِ دَم
من از تو نه ترسم نه جنگ آورم / نه برسانِ تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیینِ ما / نه بد کردن اندرخورِ دینِ ما
بخوانی مرا بر تو باشد شکست / که یزدانْ‌پرستم نه خسروپرست
فزون زان فرستم که داری مَنِش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سِکندر به رخ رنگِ تَشویر یافت / ز گفتارِ او بر جگر تیر یافت
به دل گفت: ازین پس کس اندر جِهان / نبیند مرا رفته جایی نِهان
زِ ایوان بیامد به جایِ نشست / میان از پیِ بازگشتن ببست

سرافراز فَغفور بُگْشاد گنج / ز بخشش نیامد به دلْش ایچ رنج
نُخستین بفرمود پنجاه تاج / به گوهر بیاگنده ده تختِ عاج،
ز سیمین و زرّینه اُشتر هزار / بفرمود تا برنِهادند بار
ز دیبایِ چینیّ و خَزّ و حریر / ز کافور و زِ مُشک و عود و عبیر،
هزار اُشترِ بارکَش بار کرد / تنْ‌آسان شد آن کُاو دِرَم خوار کرد
ز سَنجاب و قاقُم ز موی سَمور / هم از کردنی‌ها و کیمالِ بور
بیاورْد زین هریکی ده‌هزار / خردمند گنجور بربست بار
گرانْ‌مایه صد اسپِ زرّین سِتام / ز زرّینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخْ‌موی / طَرایِف بُد و بارِ چینی بدوی
یکی مردِ باسنگِ شیرینْ‌سَخُن / گزین کرد ازان چینیانِ کَهُن
بفرمود تا با دُرود و پَیام / بیاید برِ شاه و آرد خُرام؛
که یکْ‌چند باشد به‌نزدیکِ چین / براو نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سِکندر به راه / گُمانی که بردی که اوی است شاه؟
چو مَلّاح رویِ سِکندر بدید / سَبک زَورقی بادْبان برکَشید
چو دَستور با لشکر آمدْش پیش / بگفت آنچه آمد ز بازارِ خویش
سپاهش براو خواندند آفرین / همه برنِهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد غِریوان به راه
سِکندر بدو گفت: پوزش مکن / مران پیشِ فَغفور زین در سَخُن
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه / به‌آرام بنْشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو روانِ مسیح است جفت
برو پیشِ فَغفورِ چینی بگوی / که نزدیکِ ما یافتی آبِ‌روی
گر ایدر بباشی همه چین تراست / وُ گر جایِ دیگر خُرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه / به تیزی نشاید کَشیدن به راه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فَغفور پیغامِ قیصر بداد

بر آن جایگهْ شاه ماهی بمانْد / خُنُک شد بجنبید و لشکر برانْد
ازان سبز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راهِ دَراز
چو منزل به منزل به جَغْوان رسید / یکی مایه‌ور باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگانِ شهر / کسی که‌ش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هَدیه و با نِثار / ز جَغْوان سران تا درِ شهریار
سِکندر سَبک پرسش اندرگرفت / که ایدر چه بینید چیزی شگِفت؟
بدو گفت گوینده کَای شهریار / ندانیم چیزی که آید به کار
بدین مرز درویشی و رنج هست / که زین بُگْذری باد مانَد به دست
چو گفتارِ گوینده بشْنید شاه / ز جَغْوان سویِ سَند شد با سپاه

پذیره شدندش سوارانِ سَند / همان جنگ را یاور آمد ز هَند
هر آن‌کس که از فور دلْ‌خسته بود / به خون ریختن چنگ را شُسته بود
ببردند پیلان و هَندی دَرای / خروش آمد و نالهِ‌ی کَرّه‌نای
سرِ سَندیان بود بَنداه نام / سواری سرافراز با رای و کام

یکی رزمِ‌شان کرده شد هم‌گروه / زمین شد زِ افگنده بر سانِ کوه
شب آمد بر آن دشت سَندی نمانْد / سِکندر سپاه از پس اندر برانْد
به دست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاجِ زرّین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیرمردان به راه / برفتند گریان به‌نزدیکِ شاه؛
که ای شاهِ بیدارِ با رای و هوش / مشوران بروبوم و بر بد مکوش
که فرجام هم روزِ تو بُگْذرَد / خُنُک آن‌که گیتی به بد نسْپَرَد
سِکندر بر ایشان نیاورْد مهر / بر آن خستگان هیچ ننْمود چهر
گرفتند زایشان فراوان اسیر / زن و کودکِ خُرد و بُرنا و پیر

رسیدن اسکندر به شهر یمن

سوی نیمروز آمد از راهِ بُست / همه رویِ گیتی ز دشمن بشُست
وُ زان جایگهْ شد به سوی یمن / جِهاندار و با نامدار انجمن
چو بشْنید شاهِ یمن با مِهان / بیامد برِ شهریارِ جِهان
اَبا هَدیه‌ها کز یمن برگزید / بَهاگیر و زیبا چُنان‌چون سَزید
ده اُشتر ز بُردِ یمن بار کرد / دگر پنج را بار دیبار کرد
دگر ده شتر بار کرد از دِرَم / چو باشد دِرَم دل نباشد به‌غم
دگر سَلّه‌یِ زعفران بُد هزار / ز دیبا و هر جامه‌یی بی‌شُمار
زَبرجد یکی جام بودش به گنج / همان دُرِّ ناسُفته هفتاد و پنج
یکی جامِ دیگر بُدش لاژَوَرد / نِهاد اندرو شست یاقوتِ زرد
ز یاقوتِ سرخ از برش ده نگین / به فرمانْبران داد و کرد آفرین
به پیشِ سراپرده‌یِ شهریار / رسیدند با هَدیه و با نِثار
سِکندر بپرسید و بنْواختش / برِ تخت نزدیک بنْشاختش
براو آفرین کرد شاهِ یمن / که پیروزگر باش بر انجمن
به تو شادم ار باشی ایدر دو ماه / برآساید از راه شاه و سپاه
سِکندر براو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
به شبگیر شاهِ یمن بازگشت / ز لشکر جِهانی پر آواز گشت

سِکندر سپهْ سوی بابِل کَشید
ز گَردِ سپهْ شد هوا ناپدید

همی رانْد یک ماه خود با سپاه
ندیدند زایشان کس آرامگاه

بدین‌گونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدارِ دیده سرش ناپدید

به سر بر یکی ابرِ تاریک بود
به کیوان توگفتی که نزدیک بود

به جایی براو بر ندیدند راه
فرومانْد از کار شاه و سپاه

گذشتند بر کوهِ خارا به رنج
وُ زو خیره شد مردِ باریکْ سنج

ز رفتن چو گشتند یکسر سُتوه
یکی ژَرف دریا بدان رویِ کوه،

پدید آمد و شاد شد زان سپاه
که دریا و هامون بدیدند و راه

سوی ژَرف دریا همی راندند
جِهانْ‌آفرین را همی خواندند

دَد و دام بُد هر سوي بی‌شُمار
سپهْ را نبُد خوردنی جز شکار

پدید آمد از دور مردی سُتُرگ
پر از موی با گوش‌هایِ بزرگ

تنش زیرِ موی اندرون همچو نیل
دو گوشَش به‌کردارِ دو گوشِ پیل

چو دیدند گردنکَشان زان نِشان
ببردند پیشِ سِکندر کَشان

سِکندر نگهْ کرد زو خیره مانْد
براو بر همی نامِ یزدان بخوانْد

چه مردی ـ بدو گفت ـ نامِ تو چیست؟
ز دریا چه یابیّ و کامِ تو چیست؟

بدو گفت: شاها مرا باب و مام
همان گوشْ‌بستر نِهادند نام

بپرسید کِاین چیست بِمْیانِ آب؟
که زان سو برآید همی آفتاب

چُنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بدی در جِهان نامدار

یکی شارْستان است این چون بهشت
که گویی نه از خاک دارد سِرِشت

نبینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوشش از ماهیِ استخوان

بر ایوان‌ها چهرِ افراسیاب
نگاریده روشن‌تر از آفتاب

همان چهرِ کیخسروِ جنگجوی
بزرگیّ و مردیّ و فرهنگِ اوی،

بر آن استخوان‌ها نگاریده پاک
نبینی به شهر اندرون گَرد و خاک

ز ماهی بُوَد مردمان را خَورش
ندارند چیزی جز این پرورش

چو فرمان دِهد نامبُردار شاه
رَوم من بدان شارْستان بی سپاه

سِکندر بدان گوشْ‌وَر گفت: رَو
بیاور کسی تا چه بینیم نو

بشد گوشْ‌بستر هم اندرزمان
بدان شارْستان نزدِ مردم دَمان

بدیشان بداد او ز قیصر پَیام — که خوانَد شما را شهِ نیکْنام ۳۰۷۲۰
چو این گفته بشْنید پیر و جوان — ازان شارْستان نزدِ خسرو دَمان،
گذشتند بر آب هشتاد مرد — خردْیافته مردمِ سالْخَورد
همه جامه‌هاشان ز خَزّ و حریر — ازو چند بُرنا بُد و چند پیر
۱۷۰۵ ازو هرکه پیری بُد و نام داشت — پر از دُر زرّین یکی جام داشت
کسی کُاو جوان بود تاجی به دست — برِ قیصر آمد سر افگنده پست ۳۰۷۲۵
برفتند و بردند پیشش نَماز — بگفتند با او زمانی دَراز
ببود آن شب و گاهِ بانگِ خروس — ز درگاه برخاست آوایِ کوس
وُ زان جایگهْ سویِ بابِل کَشید — زمین گشت از لشکرش ناپدید

رسیدن اسکندر به بابل

۱۷۱۰ بدانست که‌ش مرگ نزدیک شد — براو بر همی روز تاریک شد
بر آن بودش اندیشه کَانْدر جِهان — نمانَد کسی از نژادِ مِهان، ۳۰۷۳۰
که لشکر کَشد جنگ را سویِ روم — نِهد پی بر آن خاکِ آبادْبوم
چو مغز اندرین کار خودْکامه کرد — سویِ اَرْسْطالیس یک نامه کرد
هر آن‌کس کجا بُد ز تخمِ کَیان — بفرمودِشان تا ببندد میان
۱۷۱۵ همه روی‌ها سویِ درگهْ کنند — ز بدها گُمانیْش کوتهْ کنند
چو نامه ببردند نزدِ حکیم — دلِ اَرْسْطالیس شد به دو نیم ۳۰۷۳۵
هم اندرزمان پاسخِ نامه کرد — ز مژگان توگفتی سرِ خامه کرد
که آن نامه‌یِ شاهِ گیهان رسید — ز بد کام دستت بباید کَشید
ازان بد که گفتی میَندیش نیز — وُ زَانْدیشه درویش را بخش چیز
۱۷۲۰ بپرهیز و جان را به یزدان سپار — به گیتی جز از تخمِ نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زاده‌ایم — به بیچارگی دل بدو داده‌ایم ۳۰۷۴۰
نه هرکس که شد پادشاهی ببرد — برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خونِ بزرگان مریز — که نِفرین بُوَد بر تو تا رَستَخیز
وُ دیگر که چون اندر ایران سپاه — نباشد همان شاه در پیشگاه،

ز ترک و زِ هَند و زِ سَقلاب و چین
سپاه آید از هر سوی هم‌چُنین

به روم آید آن‌کس که ایران گرفت
اگر کین پَسیچد نباشد شگِفت ۳۰۷۴۵

هر آن‌کس که هست از نژادِ کَیان
نباید که از باد یابد زیان

بزرگانِ آزادگان را بخوان
به بخش و به سور و به رای و به خوان

سَزاوارِ هر مِهتری کشوری
بیارای و آغاز کن دفتری،

به نامِ بزرگانِ آزادگان
که‌زایشان جِهان یافتی رایگان

یکی را مدِهْ بر دگر دستگاه
کسی را مخوان بر جِهان نیز شاه ۳۰۷۵۰

سپر کن کَیان را همه پیشِ بوم
چو خواهی که لشکر نیاید به روم

سِکندر چو پاسخ بر آن‌گونه یافت
به اندیشه و رایِ دیگر شتافت

بزرگان و آزادگان را ز دَهر
کسی را که‌ش.از مردمی بود بهر،

بفرمود تا پیشِ او خواندند
به جایِ سَزاوار بنْشاندند

یکی عهد بنْوشت تا هر یکی
فزونی نجوید ز دَهر اندکی ۳۰۷۵۵

بر آن نامداران جوینده‌کام
مُلوکِ طَوایِف نِهادند نام

همان شب سِکندر به بابِل رسید
مِهان را به دیدارِ خود شاد دید

یکی کودک آمد زنی را به شب
بدو مانْد هرکس که دیدش عجب

سرش چون سرِ شیر و بر پای سُم
چو مردم بر و کِتف و چون گاو دُم

بمرد از شگِفتی هم‌آن‌گهْ که زاد
سَزد گر نباشد ازان زن نژاد ۳۰۷۶۰

ببردند هم درزمان نزدِ شاه
بدو کرد شاه از شگِفتی نگاه

به فالش بد آمد هم‌آن‌گاه گفت
که این بچّه را خاک باید نِهفت

زِ اخترْشناسان بسی پیش خوانْد
وُ زان کودکِ مرده چندی برانْد

ستاره‌شُمَر زان غمی گشت سخت
بپوشید بر خسروِ نیکْ‌بخت

بر اخترْشناسان بجوشید و گفت
که گر هیچ مانَد سَخُن در نِهفت، ۳۰۷۶۵

هم اکنون بِبُرّم سرانْ‌تان ز تن
نیابید جز کامِ شیران کفن

ستاره‌شُمَر چون برآشفت شاه
بدو گفت کَای ناموَر پیشگاه

تو بر اخترِ شیر زادی نُخست
برِ موبَدان و رَدان شد درست؛

سرِ کودکِ مرده بینی چو شیر
بگردد سرِ پادشاهیْ‌ت زیر

پر آشوب گردد زمین چندگاه / چُنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شُمَر بیش ازین هرکه بود / همین گفت و این را نشان‌ها نُمود
سِکندر چو بشْنید زان شد غمی / به رای و به مغزش درآمد کمی
چُنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود / زمانه نه کاهد نه خواهد فزود

اندرز کردن اسکندر

به بابِل همان روز شد دردمند / بدانست کآمد به تنگی گزند
دبیرِ جِهانْدیده را پیش خوانْد / هر آنچه‌ش به دل بود با او برانْد
به مادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهیِ مرگ نشْنوان نِهفت
ز گیتی مرا بهره این بُد که بود / زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو از مرگِ من هیچ غمگین مشو / که اندر جِهان این سَخُن نیست نو
هر آن‌کس که زاید بباید مُرد / اگر شهریار است اگر مردِ خُرد
بگویم کنون با بزرگانِ روم / که چون بازگردند زین مرزوبوم،
نجویند جز رای و فرمانِ تو / کسی برنگردد ز پیمانِ تو
هر آن‌کس که بودند زایرانیان / که زایشان بُدی رومیان را زیان،
سپردم به هر مِهتری کشوری / که گردد بر آن پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید به روم / برآساید آن کشور و مرزوبوم
مرا مرده در خاکِ مصر آگنید / ز گفتارِ من هیچ مپْراگنید
به سالی ز دینارِ من صدهزار / ببخشید بر مردمِ خویشکار
گر آید یکی روشنک را پُسر / بُوَد بی‌گُمان زنده نامِ پدر
نباید که باشد جز او شاهِ روم / که او تازه گردانَد آن مرزوبوم
وُ گر دختر آید به هَنگامِ بوس / بپیوند با زاده‌یِ فیلقوس
تو فرزند خوانش نه دامادِ من / بدو تازه کن در جِهان یادِ من
دگر دخترِ کَید را بی گزند / فرستید نزدِ پدر ارجُمند
اَبا بَدره و بَرده و نیکْ‌خواه / عَماری پَسیچید با او به راه

همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزدِ پدر،
به رفتن چُنو گشت همداستان / فرستید با او به هندوستان
من ایدر همه کار کردم به‌برگ / به بیچارگی دل نِهادم به مرگ
نُخست آن‌که تابوتِ زرّین کنند / کفن بر تنم عنبرْآگین کنند
ز زربَفتِ چینی سَزاوارِ من / کسی کُاو بپیچد ز تیمارِ من،
در و بندِ تابوتِ ما را به قیر / بگیرند و کافور و مُشک و عبیر
نُخست آگنند اندرو اَنگَبین / زَبر اَنگَبین زیر دیبایِ چین
وُ زان‌پس تنِ من نِهید اندروی / سرآمد سَخُن چون بپیچید روی
تو پندِ من ای مادرِ پرخرد / نگهْ دار تا روزِ تو بُگْذرَد
ز چیزی که آوردم از هَند و چین / ز توران و ایران و مُکرانْ‌زمین،
بدار و ببخش آنچه افزون بُوَد / وُ زَانْدازه‌یِ خورْد بیرون بُوَد
به تو حاجت آن‌َستم ای مهْربان / که بیدار باشیّ و روشنْ‌روان
نداری تنِ خویش را رنجه بس / که اندر جِهان نیست جاوید کس
روانم روانِ ترا بی‌گُمان / ببیند چو تنگ اندرآید زمان
شَکیبایی از مهر نامی‌تر است / سَبکسر بُوَد هرکه او کِهتر است
ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه / کنون جانِ پاکم ز یزدانِ بخواه
بدین خواستن باش فریادْرس / که فریاد گیرد مرا دست و بس
نگر تا که بینی به گِردِ جِهان؟ / که او نیست از مرگ خسته‌نِهان
چو نامه به مُهر اندرآورْد و بند / بفرمود تا بر سُتورِ نَوَند،
ز بابِل به روم آورند آگهی / که تیره شد آن فَرِّ شاهنشهی

وفات یافتن اسکندر

چو آگاه شد لشکر از دردِ شاه / جِهان گشت بر نامداران سیاه
به تختِ بزرگی نِهادند روی / جِهان شد سراسر پر از گفت‌وگوی
سِکندر چو از لشکر آگاه شد / بدانست که‌ش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون بَرَند / از ایوانِ شاهی به هامون بَرَند

ز بیماریِ او غمی شد سپاه / که بی‌رنگ دیدند رخسارِ شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتشِ تیز جوشان شدند
همی گفت هرکس که بد روزگار / که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد آن گَردِش بختِ شوم / که ویران شود زین سپس بومِ روم
همه دشمنان کامِ دل یافتند / رسیدند جایی که بشْتافتند
به ما بر کنون تلخ گردد جِهان / خروشان شَویم آشْکارو نِهان
چُنین گفت قیصر به آوایِ نرم / که ترسنده باشید با رای و شرم
زِ اندرزِ من سربه‌سر مگْذرید / چو خواهید کز جان و تن بر خَورید
پس از من شما را همین است کار / نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن ناموَر شاهِ لشکرْشکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش / هوا را بدَرّید آواز و گوش
همه خاک بر سر همی ریختند / به مژگان همی خونِ دل بیختند
زدند آتش اندر سرایِ نشست / هزار اسپ را دُم بریدند پست
نِهاده بر اسپان نگونسار زین / توگفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوقِ زرّین به دشت / همی ناله از آسْمان برگذشت
سُکوبا بشُستَش به روشن گلاب / پراگنْد بر تنْش کافورِ ناب
ز دیبایِ زربَفت کردش کفن / خروشان بر آن شهریار انجمن
تنِ ناموَر زیرِ دیبایِ چین / نِهادند تا پای در اَنگبین
سرِ تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه‌گستر دلاور درخت

نمانی همی در سرایِ سِپَنج / چه نازی به تخت و چه یازی به گنج؟

چو تابوت زان دشت برداشتند / همه دست بر دست بُگْذاشتند،
دو آواز شد رومی و پارسی / سَخُنْشان ز تابوت بُد یک بسی
هر آن‌کس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نباید نِهفت
چو ایدر بُوَد خاکِ شاهنشهان / چه تازید تابوت گِردِ جِهان؟
چُنین گفت رومی یکی رهنُمای / که ایدر نِهفتن وُرا نیست رای

اگر بشْنَوید آنچه گویم درست / سِکندر در آن خاک ریزد که رُست
یکی پارسی نیز گفت: این سَخُن / اگر چند گویی نیاید به بُن
نُمایم شما را یکی مَرغْزار / ز شاهان و پیشینگان یادگار
وُرا جُرم خوانَد جِهانْدیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر
یکی کوه بینی در آن مَرغْزار / که کرگس نیابد براو بر گذار
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آوازِ او بشْنَود هر گروه
بیارید مر پیرِ فَرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دِهد / شما را بدین رایِ فرّخ نِهد

برفتند پویان به‌کردارِ غُرم / بدان بیشه که‌ش نام خوانند جُرم
بگفتند و پاسخ چُنین داد باز / که تابوتِ شاهان چه دارید راز؟
که خاکِ سِکندر به اسکندریست / که او کرده بُد روزگاری که زیست
چو آواز بشْنید لشکر برفت / ببردند صندوق زان بیشه تَفت

چو آمد سِکندر به اسکندری / جِهان را دگرگونه شد داوری
به هامون نِهادند صندوقِ اوی / زمین شد سراسر پر از گفت وگوی
به اسکندری کودک و مرد و زن / به تابوتِ او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شُمار / مهندس فزون آمدی صدهزار
حکیم اَرْسْطالیس پیش اندرون / جِهانی براو دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ تابوت بنْهاد دست / چُنین گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست
کجا آن هُش و دانش و رایِ تو / که این تنگ تابوت شد جایِ تو
به روزِ جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگزیدی نِهال؟
حکیمانِ رومی شدند انجمن / یکی گفت کَای پیلِ رویینه تن
ز پایت که افگنْد و جانت که جُست؟ / کجا آن همه حَزم و رایِ درست
دگر گفت: چندین نِهفتی تو زر / کنون زرّه دارد تنت را به بر
دگر گفت کز دستِ تو کس نرَست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست؟
دگر گفت کآسودی از درد و رنج / هم از جُستنِ پادشاهیّ و گنج

دگر گفت: چون پیشِ داور شَوی / همان بر که کِشتی همان بدْرَوی
دگر گفت: بی‌دستگاه آن بُوَد / که ریزنده‌یِ خونِ شاهان بُوَد
دگر گفت: ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهرِ ناپَسود
دگر گفت: چون بیندت اوستاد / بیاموزد آن چیز که‌ت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون تو نرَست / به بیشی سَزد گر نَیازیم دست
دگر گفت کَای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زَانْجمن خوب چهر؟
دگر گفت: مردِ فراوانْ‌هنر / بکوشد که چهره نپوشد به زر
کنون ای هنرمند مردِ دِلیر / ترا زرِّ زرد آوریده‌ست زیر
دگر گفت: دیبا بپوشیده‌ای / بپوشیده را نیز رخ دیده‌ای
کنون سر ز دیبا برآور که تاج / همی جویدت یاره و تختِ عاج
دگر گفت کز ماهْ‌رخ بندگان / ز چینیّ و رومی پرستندگان،
بریدیّ و زر داری اندر کنار / به رسمِ کَیان زرّ و دیبا مدار
دگر گفت: پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخِ رهنُمون،
که خونِ بزرگان چرا ریختی؟ / به سختی به گنج اندرآویختی؟
خُنُک آن‌کسی کز بزرگان بمرد / ز گیتی جز از نیکْ‌نامی نبُرد
دگر گفت: روزِ تو اندرگذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
هر آن‌کس که او تاج و تختِ تو دید / عِنان از بزرگی بباید کَشید
که بر کس نمانَد چو بر تو نمانْد / درختِ بزرگی چه باید نشانْد؟
دگر گفت: کردارِ تو باد گشت / سرِ سرکَشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاهِ بزرگ / جِهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کَانْدر سرایِ سِپَنج / چرا داشتی خویشتن را به‌رنج؟
که بهرِ تو این آمد از رنجِ تو / یکی تنگ تابوت شد گنجِ تو
نجویی همی نالهِ‌یِ بوق را / پسند آمدت بندِ صندوق را
دگر گفت: چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی براین پهن دشت
همانا پسِ هرکسی بنْگری / فراوان غمِ زندگانی خَوری
ازان‌پس بیامد دوان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کَای نامور پادشا / جِهاندار و نیکْ‌اختر و پارسا

به نزدیکی اندر تو دوری ز من / هم از کشور و لشکر و انجمن
روانم روانِ تو را بنده باد / دلِ هرکه زین شاد شد کنده باد
وُ زان پس بشد روشنک پر ز درد / چُنین گفت کَای شاهِ آزادْمرد
جِهاندار دارایِ دارا کجاست؟ / که زو داشت گیتی همی پشت راست
همان خسروِ اشک و فَریان و فور / همان نامورَ خسروِ شهرْزور
دگر شهریاران که روزِ نبرد / سرانْشان ز باد اندرآمد به گَرد
چو ابری بُدی تند بارش تَگرگ / ترا گفتم ایمِن شده‌ستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن،
زمانه ترا داد ـ گفتم ـ جَواز / همی داری از مردمِ خویش راز
چو کردی جِهان از بزرگان تَهی / بیَنداختی تاجِ شاهنشهی
درختی که کِشتی چو آمد به بار / دلِ خاک بینم ترا غمگسار
چو تاجِ سپهر اندرآمد به زیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر،
نِهفتند صندوقِ او را به خاک / ندارد جِهان از چُنین ترس و باک

ز باد اندرآرد بَرَد سویِ دَم / نه داد است پیدا نه خوانم سِتم
نیابی به چون و چرا نیز راه / نه کِهتر براین دست یابد نه شاه
همه نیکوي باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرّمی
جز اینَت نبینم همی بهره‌یی / اگر کِهتری‌ایّ و گر شُهره‌یی
اگر مانَد ایدر ز تو نامِ زشت / نیابی عَفَاالله و خرّم بهشت

چُنین است رسمِ سرایِ کَهُن / سِکندر شد و مانْد ایدر سَخُن
چو او سیّ‌وشَش پادشا را بکُشت / نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت
برآورْد پرمایه ده شارْستان / شد آن شارْستان‌ها کنون خارْستان
بجُست آنچه هرگز نجُسته‌ست کس / سَخُن مانْد ازو اندر آفاق و بس
سَخُن بِهْ که ویران نگردد سَخُن / چو از برف و باران سرایِ کَهُن
گذشتم ازین سدِّ اسکندری / همه بهتری باد و نیکْ اختری
دلِ شهریارِ جِهان شاد باد / ز هر بد تنِ پاکش آزاد باد

اشکانیان



پادشاهی اشکانیان

اَلا ای بـرآورده چـرخِ بـلنـد / چه داری به پیری مرا مُستمند؟ ۳۰۹۲۰
چـو بـودم جوان در بـرم داشـتی / به پیری چرا خوار بُگذاشتی؟
همـی زرد گـردد گـلِ کـامگـار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتاهی شـد آن سـروِ یازان به باغ / همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پـر از بـرف شـد کـوهسـارِ سیـاه / همی لشکر از شاه بینـد گـناه ۵
به‌کـردارِ مـادر بُدی تـا کـنـون / همی ریخت باید ز رنـجِ تـو خون ۳۰۹۲۵
وفـا و خـرد نیـسـت نـزدیـکِ تـو / پـر از رنـجم از رایِ تـاریـکِ تـو
مـرا کـاچ هـرگـز نـپـروردی‌ای / چو پـرورده بـودی نـیـازَردی‌ای
هر آن‌گـهْ که‌زیـن تیـرگی بُگذرم / بـگـویـم جـفـایِ تـو بـا داورم
بـنـالـم ز تـو پـیـشِ یـزدانِ پـاک / خروشـان به سر بـر پراگنده خاک ۱۰
ز پـیـری مـرا تنگْ‌دل دیـد دَهـر / به من بازخوانْد از گناهان دو بهـر ۳۰۹۳۰
چُنـیـن داد پاسـخ سـپـهـرِ بـلـنـد / کـه ای مردِ گـویـنـده‌یِ بـی‌گـزنـد
چرا بینـی از من همـی نیک و بـد؟ / چُنـین نـالـه از دانـشـی کـی سَـزد
تـو از من بـه هر بـاره‌یـی بـرتـری / روان را بـه دانـش هـمـی پـروری
خور و خواب و رای و نشـستِ ترا / بـه نیک و بـه بـد راه و دسـتِ تـرا، ۱۵

بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خَور و ماه زین دانش آگاه نیست
ازان جوی راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آن‌که هستی‌ش را راز نیست / به کاریْش انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بُده‌ست / کسی کُاو جز این داند آن بیهُده‌ست
من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستنده‌یِ آفریننده‌ام
نگردم همی جز به فرمانِ او / نیارم گذشتن ز پیمانِ او
به یزدان گِرای و به یزدان پناه / براندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگارِ سپهر / فروزنده‌یِ ماه و ناهید و مهر
کنون پادشاهِ جِهان را ستای / به رزم و به بزم و به دانش گِرای
سرافراز محمودِ فرخنده‌رای / که زوی است نامِ بزرگی به‌جای
جِهاندار ابوالقاسمِ پرخرد / که رایش همی از خرد بر خَورَد
همی باد تا جاوِدان شادْدل / ز رنج و زِ غم گشته آزاد دل
شهنشاهِ ایران و زابلْستان / ز قَنّوج تا مرزِ کابلْستان
براو آفرین باد و بر لشکرش / چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جِهاندار سالارِ او میر نَصر / که زو شادمان است گردنده عصر
سپهدار چون بوالْمُظفّر بُوَد / سرِ لشکر از ماه برتر بُوَد
که پیروز نام است و پیروزْبخت / همی بُگْذرَد تیرِ او بر درخت
همیشه تنِ شاه بی‌رنج باد / نشستَ‌ش همه بر سرِ گنج باد
همیدون سپهدارِ او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چُنین تا به‌پای است گَردان سپهر / ازین تُخمه هرگز مبُرّاد مهر
پدر بر پدر بر پُسر بر پُسر / همه تاجوَر باد و پیروزگر
گذشته ز شَوّال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده‌یِ داد و نیمِ خراج / که فرمان بُد از شاهِ با فَرّ و تاج،
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دیندارِ بیدار و زِ مردِ کیش
بدین عهدِ نوشین‌روان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بر آن روزگاری دَراز / همی گسترَد چادَرِ داد باز،
ببینی بدین داد و نیکیْ گُمان / که او خِلعتی یابد از آسْمان،

که هرگز نگردد کَهُن بر برش — بمانَد کلاهِ کَیان بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند — مَنِش برگذشته ز چرخِ بلند
ندارد کسی خوار فالِ مرا — کجا بشْمَرَد ماه و سالِ مرا
نگهْ کن که این نامه تا جاوِدان — دِرفشی بُوَد بر سرِ بِخْردان
کَیومَرْثی تُخمه‌یی گردد این — که خوانند هرکس براو آفرین
چُنین گفت نوشین‌روانِ قُباد — که چون شاه را دل بپیچد ز داد،
کند چرخ منشورِ او را سیاه — ستاره نخوانَد وُرا نیز شاه
ستم نامه‌یِ عزلِ شاهان بُوَد — چو دردِ دلِ بی‌گناهان بُوَد
بماناد تا جاوِدان این گهر — هنرمند و بادانش و دادگر
نباشد جِهان بر کسی پایدار — همه نامِ نیکی بُوَد یادگار
کجا آفْریدون و ضحّاک و جَم — مِهانِ عرب خسروانِ عجم
کجا آن بزرگانِ ساسانیان — ز بهرامیان تا به سامانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحّاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
فِریدونِ فرّخ ستایش ببرد — بمرد او و جاوید نامش نمرد
سَخُن مانَد اندر جِهان یادگار — سَخُن بهتر از گوهرِ شاهوار
ستایش نبُرد آن‌که بیداد بود — به گنج و به تختِ مِهی شاد بود
گسسته شود در جِهان کامِ او — نخوانَد به گیتی کسی نامِ او
ازین نامه‌یِ شاهِ دشمنْ‌گُداز — که بادا همه ساله بر تختِ ناز،
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت — نیایش همی زآسْمان برگذشت؛
که جاوید بادا سرِ تاجدار — خجسته براو گَردِشِ روزگار
ز گیتی مبیناد جز کامِ خویش — نوشته بر ایوان‌ها نامِ خویش
همان دوده و لشکر و کشورش — همان خسروی قامت و مَنظرش

آغاز داستان

کنون ای سَراینده فَرتوت مرد — سویِ گاهِ اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامه‌یِ راستان — که گوینده یاد آرد از باستان

پس از روزگارِ سِکندر جِهان — چه گوید که‌را بود تختِ مِهان؟
چُنین گفت داننده دهقانِ چاج — که زان پس کسی را نبُد تختِ عاج
بزرگان که از تخمِ آرَش بُدند — دِلیر و سَبکسار و سرکَش بُدند،
به گیتی به هر گوشه‌یی بر یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختِ‌شان شاد بنْشاندند — مُلوکِ طَوایِف همی خواندند ۳۰۹۹۰
بر این‌گونه بُگْذشت سالی دُویست — تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین — برآسود یکْ‌چند رویِ زمین
سِکندر سِگالید زین‌گونه رای — که تا روم آباد مانَد به جای
نُخست اشک بود از نژادِ قُباد — دگر گُرد شاپورِ خسرونژاد
ز یک دست گودرزِ اشکانیان — چو بیژن که بود از نژادِ کَیان ۳۰۹۹۵
چو نِرسیّ و چون اورْمَزدِ بزرگ — چو آرَش که بُد نامدارِ سُتُرگ
چو زو بُگْذری نامدار اردَوان — خردمند و بارای و روشنْ‌روان
چو بنْشست بهرامِ اشکانیان — ببخشید گنجی به ارزانیان
وُرا خواندند اردَوانِ بزرگ — که از میش بُگْسست چنگالِ گرگ
وُرا بود شیراز تا اصفهان — که داننده خواندْش مرزِ مِهان ۳۱۰۰۰
به اِصطَخر بُد بابک از دستِ او — که تِتّین خروشان بُد از شَستِ او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخِ‌شان — نگوید جِهانْ‌دیده تاریخِ‌شان
ازایشان جز از نام نشْنیده‌ام — نه در نامه‌یِ خسروان دیده‌ام
سِکندر چو نومید گشت از جِهان — بیَفگنْد رایی میانِ مِهان،
بدان‌تا نگیرد کس از روم یاد — بمانَد مر آن کشور آباد و شاد ۳۱۰۰۵
چو دانا بُوَد بر زمین شهریار — چُنین آورَد دانشِ شاه بار

داستان ساسان [و] بابک

چو دارا به رزم اندرون کُشته شد — همه دوده را روز برگَشته شد
پُسر بُد مر او را یکی شادکام — خردمند و جنگیّ و ساسان به نام
پدر را بر آن‌گونه چون کُشته دید — سرِ بختِ ایرانیان گَشته دید،

ازان لشکرِ روم بُگْریخت او
به دامِ بلا درنیاویخت او
به هندوستان در به زاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خُرد
بدین همْ‌نشان تا چهارم پُسر
همی نام ساسانْش کردی پدر
شُبانان بُدندیّ و گر سارْبان
همه‌ساله با رنج در کارْوان
چو کِهتر پُسر سویِ بابک رسید
به دشت اندرون سرشُبان را بدید،
بدو گفت: مُزدورت آید به کار؟
که ایدر گذارَد به بد روزگار
بپَذرُفت بدبخت را سرشُبان
همی داشت با رنج روز و شَبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند
شُبان سرشُبان گشت بر گوسفند

خواب دیدن بابک

شبی خفته بُد بابکِ رودْیاب
چُنان دید روشن روانش به خواب؛
که ساسان به پیلی ژیان برنشست
یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
هرآن‌کس که آمد برِ او فراز
براو آفرین کرد و بردش نَماز
زمین را به خوبی بیاراستی
دلِ تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت
همی بود با مغزش اندیشه جفت
چُنان دید در خواب کآتشْ‌پرست
سه آتش ببردی فروزان به دست
چو آذرگُشَسپ و چو خَرّاد و مهر
فروزان به‌کردارِ گَردان سپهر
همه پیشِ ساسان فروزان بُدی
به هر آتشی عود سوزان بُدی
سرِ بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز تیمار شد
هرآن‌کس که در خواب دانا بُدند
به هر دانشی بر توانا بُدند،
به ایوانِ بابک شدند انجمن
بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو بابک سَخُن برگشاد از نِهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت،
پراندیشه شد زان سَخُن رهنُمای
نِهاده بدو گوش پاسخْ‌سرای
سرانجام گفت: ای سرافراز شاه
به تأویلِ این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زین‌سان به خواب
به شاهی برآرد سر از آفتاب
وَر ایدون که این خواب زو بُگْذرَد
پُسر باشدش کز جِهان بر خَورَد

چو بابک شنید این سَخُن گشت شاد بر اندازه‌شان یک‌به‌یک هَدیه داد
بفرمود تا سرشُبان از رَمه برِ بابک آید به روزِ دَمه

بیامد شُبان پیشِ او با گلیم پر از برف پشمینه دل به دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای به‌در شد پرستنده و رهنُمای
به ساسان بپرسید و بنْواختش برِ خویش نزدیک بنْشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد شُبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس بدو گفت کَای شهریار شُبان را به جان گر دِهی زینهار،
بگوید ز گوهر همه هرچه هست چو دستم بگیری به پیمان به دست،
که با من نسازی بدی در جِهان نه بر آشْکار و نه اندر نِهان
چو بشْنید بابک زبان برگشاد ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد؛
که بر تو نسازم به چیزی گزند بدارمْت شادانْ‌دل و ارجُمند
به بابک چُنین گفت زان پس جوان که من پورِ ساسانم ای پهلوان
نَبیره‌یْ جِهاندار شاه اردَشیر که بهمنْش خوانَد همی یادْگیر
سرافراز پورِ یل اسفندیار ز گُشتاسْپ اندر جِهان یادگار
چو بشْنید بابک فروریخت آب ازان چشمِ روشن که او دید خواب
بیاوزْد پس جامه‌یِ پهلَوی یکی باره با آلتِ خسروی
بدو گفت بابک: به گرمابه شو همی باش تا خِلعت آرند نو
یکی کاخِ پرمایه او را بساخت ازان سرشُبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد غلام و پرستنده بر پای کرد
به هر آلتی سرفرازیْش داد هم از خواسته بی‌نیازیْش داد
بدو داد پس دخترِ خویش را پسندیده و افسرِ خویش را

زادن اردشیر از مادر

چو نُه ماه بُگْذشت بر ماهْ‌چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
به‌مانندهیِ نامدار اردَشیر فزاینده و فرّخ و دلْ‌پذیر

همان اردَشیرش پدر کرد نام
نیا شد به دیدارِ او شادکام

همی پروریدش به بر بر به ناز
برآمد براین روزگاری دَراز

مر او را کنون مردمِ تیزْویر
همی خوانَدش بابَکان اردَشیر

بیاموختندش هنر هرچه بود
هنر نیز بر گوهرش برفُروزد ۳۱۰۶۰

چُنان شد به فرهنگ و دیدار و چهر
که گفتی همی زو فروزد سپهر

پس آگاهی آمد سویِ اردَوان
ز فرهنگ و زِ دانشِ آن جوان؛

که شیرِ ژیان است هَنگامِ رزم
به ناهید مانَد همی روزِ بزم

یکی نامه بنْوشت پس اردَوان
سویِ بابکِ نامورَ پهلوان؛

که ای مردِ بادانش و رهنُمای
سَخُنْگوی و بانام و پاکیزه‌رای ۳۱۰۶۵

شنیدم که فرزندِ تو اردَشیر
سواری‌ست گوینده و یادْگیر

چو نامه بخوانی هم اندرزمان
فرستش به‌نزدیکِ ما شادمان

ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم
میانِ یلان سرفرازش کنم

چو باشد به‌نزدیکِ فرزندِ ما
نگوییم کُاو نیست پیوندِ ما

چو آن نامه‌یِ شاه بابک بخوانْد
بسی خون ز مژگان به رخ برفَشانْد ۳۱۰۷۰

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
همان نورَسیده جوان اردَشیر

بدو گفت کِاین نامه‌یِ اردَوان
بخوان و نگهْ کن به روشنْ‌روان

من اینَک یکی نامه نزدیکِ شاه
نویسم فرستم یکی نیکْ‌خواه

بگویم که اینَک دل و دیده را
دلاور جوانِ پسندیده را،

فرستادم و دادمش نیز پند
چو آید بدان بارگاهِ بلند، ۳۱۰۷۵

تو آن کن که از رسمِ شاهان سَزد
نباید که بادی براو بروَزَد

درِ گنج بُگْشاد بابک چو باد
جوان را ز هرگونه‌یی کرد شاد

ز زرّین سِتام و زِ گوپال و تیغ
ز فرزند چیزش نیامد دِریغ

ز دینار و دیبا و اسپِ رَهی
ز چینیّ و زربَفتِ شاهنشهی،

بیاوَرْد و بنْهاد پیشِ جوان
جوان شد پرستنده‌یِ اردَوان ۳۱۰۸۰

بسی هَدیه‌ها نیز با اردَشیر
ز دیبا و دینار و مُشک و عبیر

ز پیشِ نیا کودکِ نیکْ‌پی
به درگاهِ شاه اردَوان شد به ری

چو آمد به نزدیکیِ بارگاه / بگفتند با شاه زان بارْخواه
جوان را به‌مهر اردَوان پیش خوانْد / ز بابک سَخُن‌ها فراوان برانْد
به نزدیکیِ تخت بنْشاختش / به بَرزن یکی جایگهْ ساختش
فرستاد هرگونه‌یی خَوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
اَبا نامداران بیامد جوان / به جایی که فرموده بود اردَوان

چو کرسی نِهاد از برِ چرخ شید / جِهان گشت چون رویِ رومی سِپید،
پرستنده‌یی پیش خوانْد اردَشیر / همان هَدیه‌هایی که بُد ناگُزیر،
فرستاد نزدیکِ شاه اردَوان / فرستاده‌یِ بابکِ پهلوان
بدید اردَوان و پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
پُسرْوار خسرو همی داشتش / زمانی به تیمار نگْذاشتش
به می خوردن و خوان و نَخچیرگاه / نرفتی بجز با خردمند شاه
همی داشتش همچو پیوندِ خویش / جدایی ندادش ز فرزندِ خویش

چُنان بُد که روزی به نَخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پورِ شاه
همی رانْد با اردَوان اردَشیر / جوانمرد را شاه بُد دلْپذیر
پُسر بود شاه اردَوان را چهار / ازان هریکی چون یکی شهریار
به هامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکرِ گُشْن برخاست شور
همه بادْپایان برانگیختند / همی گَرد با خَوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردَشیر / چو نزدیک شد در کمان رانْد تیر
بزد بر سُرونِ یکی گورِ نر / گذر کرد بر گور پیکان و پَر
بیامد هم اندرزمان اردَوان / بدید آن گشادِ برِ آن جوان،
به تیری یکی گور افگنده گفت / که با دستِ آن‌کس هنر باد جفت
چُنین داد پاسخ به شاه اردَشیر / که این گور را من فَگندم به تیر
پُسر گفت کاین را من افگنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
چُنین داد پاسخ بدو اردَشیر / که دشتی فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن براین هم‌نشان / دروغ از گناه است بر سرکَشان

پر از خشم شد زان سَخُن اردَوان
یکی بانگ برزد به مردِ جوان

بدو گفت شاه: این گناهِ من است
که پروردن آیین و راهِ من است

ترا خود به بزم و به نَخچیرگاه
چرا برد باید همی با سپاه؟

بدان‌تا ز فرزندِ من بُگْذری
بلندی گزینیّ و کُنداوری

برو تازی اسپانِ ما را ببین
هم‌آن جایگهْ بر سرایی گزین

بر آن آخُرِ اسپ سالار باش
به هرکار با هرکسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردَشیر
برِ آخُرِ اسپ شد ناگُزیر

یکی نامه بنْوشت نزدِ نیا
پر از غم دل و سر پر از کیمیا؛

که ما را چه پیش آمد از اردَوان
که دردِ تنش باد و رنجِ روان

همه یاد کرد آن کجا رَفته بود
که شاه اردَوان از چه آشُفته بود

چو آن نامه نزدیکِ بابک رسید
نکرد آن سَخُن هیچ بر کس پدید

دلش گشت زان کار پر درد و رنج
بیاورْد چندی ز دینارِ گنج

فرستاد نزدیکِ او ده‌هزار
هَیونی برافگنْد و مردی سوار

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
یکی نامه فرمود زی اردَشیر؛

که ای کمْ‌خرد نورَسیده جوان
چو رفتی به نَخچیر با اردَوان،

چرا تاختی پیشِ فرزندِ او؟
پرستنده‌ای تو نه پیوندِ او

نکردی به تو دشمنی آن بدی
که خود کرده‌ای تو به نابِخْردی

کنون کام و خشنودیِ او بجوی
مگردان ز فرمانِ او هیچ روی

ز دینار لَختی فرستادمت
به نامه درون پندها دادمت

هر آن‌گهْ که این مایه بردی به کار
دگر خواه تا بُگْذرَد روزگار

تَگْ‌آور هَیونِ جِهانْ‌دیده پیر
بیامد دوان تا برِ اردَشیر

چو آن نامه برخواندْ خُرسند گشت
دلش سویِ نیرنگ و اَورَند گشت

به نزدیکِ اسپان سرایی گزید
نه اندرخورِ کار جایی گزید

بگسترْد هرگونه گستردنی
ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی

شب و روز خوردن بُدی کارِ او
می و جام و رامشگران یارِ او

یکی کاخ بود اردَوان را بلند / به کاخ اندرون بنده‌یی ارجُمند
که گلنار بُد نامِ آن ماه‌روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
برِ اردَوان همچو دَستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود ۳۱۱۳۵
براو بر گرامی‌تر از جان بُدی / به دیدارِ او شاد و خندان بُدی
چُنان بُد که روزی برآمد به بام / دلش گشت زان خرّمی شادکام
نگهْ کرد خندان لبِ اردَشیر / جوان در دلِ ماه شد جای‌گیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا به شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کُنگُره در ببست / گِرِهْ زد براو چند و بپْسود دست ۳۱۱۴۰
به گستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی‌دِهِش را دُرود
بیامد خُرامان برِ اردَشیر / پر از گوهر و بوی و مُشک و عبیر
ز بالینِ دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگهْ کرد بُرنا بدان خوبْ‌روی / بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت: از کجا خاستی؟ / که پر غم دلم را بیاراستی ۳۱۱۴۵
چُنین داد پاسخ که من بنده‌ام / ز گیتی به دیدارِ تو زنده‌ام
دلارام گنجورِ شاه اردَوان / که از من بُوَد شاد و روشنْ‌روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام / دل و جان به مهرِ تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی به‌نزدیکِ تو / دُرَفشان کنم روزِ تاریکِ تو ۳۱۱۵۰

چو لَختی برآمد براین روزگار / شکست اندرآمد به آموزْگار
جِهانْ‌دیده بیدار بابک بمرد / سرایِ کَهُن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سویِ اردَوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مِهتری یادِ پارس / سپهبَد به مِهتر پُسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون بَرَند / ز درگاه لشکر به هامون بَرَند ۳۱۱۵۵
جِهان تیره شد بر دلِ اردَشیر / ازان پیرِ روشنْ‌دلِ دستگیر
دل از لشکرِ اردَوان برگرفت / وُ زان آگهی رایِ دیگر گرفت

که از دردِ او بُد دلش پرستیز
به هرسو همی جُست راهِ گریز

وُ زان پس چُنان بُد که شاه اردَوان
زِ اخترْشناسانِ روشنْروان،

بیاورْد چندی به درگاهِ خویش
همی بازجُست اختر و راهِ خویش

همان نیز تا گَردِشِ روزگار
ازان پس که‌را باشد آموزْگار

فرستادِشان نزدِ گلنار شاه
بدان تا کنند اختران را نگاه

سه روز اندران کار شد روزگار
نگهْ کرده شد طالِعِ شهریار

چو گنجور بشْنید آوازِشان
سَخُن گفتن از طالِع و رازِشان،

سیوم روز تا شب گذشته سه پاس
کنیزک بپردَخت زَاخْترْشناس

پر از آرِزو دل لبان پر ز باد
همی داشت گفتارِ ایشان به یاد

چهارم بشد مردِ روشنْروان
که بُگْشاید آن راز با اردَوان

برفتند با زیج‌ها بر کنار
ز کاخِ کنیزک برِ شهریار

بگفتند رازِ سپهرِ بلند
همان حکمِ او بر چه و چون و چند

که زین پس کنون تا نه بس روزگار
ز چیزی بپیچد دلِ نامدار

که بُگْریزد از مِهتری کِهتری
سپهبَدْنژادیّ و کُنداوری

وُ زان پس شود شهریاری بلند
جِهاندار و نیکْاختر و سودمند

دلِ ناموَر مِهترِ نیکْبخت
ز گفتارِ ایشان غمی گشت سخت

چو شد رویِ کشور به‌کردارِ قیر
کنیزک بیامد برِ اردَشیر

چو دریا برآشفت مردِ جوان
که یک روز نشْکیبی از اردَوان

کنیزک بگفت آنچه روشنْروان
همی گفت با نامدار اردَوان

سَخُن چون ز گلنار زان‌سان شنید
شَکیبایی و خامُشی برگزید

دلِ مردِ بُرنا شد از ماه تیز
وُ زان پس فزون جُست راهِ گریز

بدو گفت: گر من به ایران شَوم
ز ری سویِ شهرِ دِلیران شَوم،

تو با من سِگالی که آیی به راه؟
گر ایدر بباشی به‌نزدیکِ شاه؟

اگر با من آیی توانگر شَوی
همان بر سرِ کشور افسر شَوی

چُنین داد پاسخ که من بنده‌ام
نباشم جدا از تو تا زنده‌ام

همی گفت با لب پر از بادِ سرد
فروریخت از دیدگان آبِ زرد

چُنین گفت با ماهْروی اردَشیر | که فردا بباید شدن ناگُزیر
کنیزک بیامد به ایوانِ خویش | به کف برنِهاده دل و جانِ خویش

گریختن اردشیر از پیش اردوان

چو شد رویِ گیتی ز خورشید زرد | به خَم اندرآمد شبِ لاژَوَرد،
کنیزک درِ گنج‌ها باز کرد | ز هر گوهری جُستن آغاز کرد
ز یاقوت و زِ گوهرِ شاهوار | ز دینار چندان که بودش به کار
بیامد به جایی که بودش نشست | بدان خانه بنْهاد گوهر به‌دست
همی بود تا شب برآمد ز کوه | بخفت اردَوان جای شد بی‌گروه
از ایوان بیامد به‌کردارِ تیر | بیاوردْ گوهر برِ اردَشیر
چِهانْجوی را دید جامی به دست | نگهبانِ اسپان همه خفته مست
کجا مستِ‌شان کرده بود اردَشیر | که بایست رفتن همی ناگُزیر
دو اسپِ گرانْمایه کرده گزین | بر آخُر چَران هم‌چُنان زیرِ زین
چِهانْجوی چون رویِ گلنار دید | همان گوهر و سرخ دینار دید،
هم اندرزمان پیش بنْهاد جام | بزد بر سرِ تازی اسپان لُگام
بپوشید خَفتان و خود برنشست | یکی تیغِ زهرآبْداده به دست
همان ماهْرخ بر دگر بارگی | نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سویِ پارس بنْهاد روی | همی رفت شادانْدل و راهْجوی

چُنان بُد که بی ماهْروی اردَوان | نبودی شب و روز روشنْروان
ز دیبا نه‌برداشتی دوش و یال | مگر چهرِ گلنار دیدی به فال
چو آمدْش هَنگامِ برخاستن | به دیبا سرِ گاهش آراستن،
کنیزک نیامد به بالینِ او | برآشفت و پیچان شد از کینِ او
به در بر سپاه ایستاده به‌پای | بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالارِ بار | بیامد برِ نامورَ شهریار
بدو گفت: گردنکَشان بر درند | هرآن‌کس کجا مِهترِ کشورند

پرستندگان را چُنین گفت شاه / که گلنار چون راه و آیین نگاه،
ندارد نیاید به بالینِ من / که داند بدین داستان دینِ من
بیامد هم‌آن‌گاه مِهتر دبیر / که رفته‌ست بیگاه دوش اردَشیر
وُ زآخُر ببرده‌ست خِنگ و سیاه / که بُد باره‌یِ نامبُردار شاه
هم‌آن‌گاه شد شاه را دل‌پذیر / که گنجورِ او رفت با اردَشیر

دلِ مردِ جنگی برآمد ز جای / به بالایِ رَود اندرآورْد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / توگفتی همی باره آتش سپرد
به ره بر یکی نامورَ دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید زایشان که شبگیرِ هور / شنیدید کس بانگِ نعلِ سُتور؟
یکی گفت زایشان که اندرگذشت / دو تن بر دو باره درآمد به دشت
همی برگذشتند پویان به راه / یکی باره‌یِ خِنگ و دیگر سیاه
به دُمِّ سواران یکی غُرمِ پاک / چو اسپی همی برپراگنْد خاک
به دَستور گفت آن‌زمان اردَوان / که این غُرم باری چرا شد دوان؟
چُنین داد پاسخ که آن فَرِّ اوست / به شاهیّ و نیکْ‌اختری یَرِّ اوست
گر این غُرم دریابد او را متاز / که این کار گردد به ما بر دَراز
فرود آمد آن جایگهْ اردَوان / بخورْد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پسِ اردَشیر / به پیش اندرون اردَوان و وزیر
جوان با کنیزک چو بادِ دَمان / نپرداخت از تاختن یکْ‌زمان
که‌را یار باشد سپهرِ بلند / براو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردَشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان به گلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت،
بباید براین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم بر آب و چیزی خَوریم / وُ زان‌پس به آسودگی بُگْذریم

چو هردو رسیدند نزدیکِ آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب،
همی خواست کآید فرود اردَشیر / دو مردِ جوان دید بر آبگیر

جوانان به آواز گفتند: زود
عِنان و رِکیبت بباید پَسود

که رَستی ز کام و دَمِ اَژدها
کنون آب خوردن نیارد بَها

نباید که آیی به خوردن فرود
تنِ خویش را داد باید دُرود

چو از پندْگوی آن شنید اردَشیر
به گلنار گفت: این سَخُن یاد گیر

رِکیبش گران شد سَبک شد عِنان
به گردن برآورْد رَخشان سِنان

پس اندر چو بادِ دَمان اردَوان
همی تاخت با رنج و تیره‌روان

بدان‌گهْ که بُگْذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی‌فروز،

یکی شارْستان دید با رنگ و بوی
بسی مردم آمد به‌نزدیکِ اوی

چُنین گفت با موبَدان نامدار
که کی برگذشت آن دلاور سوار؟

چُنین داد پاسخ بدو رهنُمای
که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ پاکْ‌رای

بدان‌گهْ که خورشید برگشت زرد
بگسترْد شب چادَرِ لاژَوَرد،

بدین شهر بُگْذشت پویان دو تن
پر از گَرد و بی‌آب گشته دهن

یکی غُرم بود از پسِ یکْ‌سوار
که چون او ندیدم بر ایوان نگار

چُنین گفت با اردَوان کدخدای
که زایدر مگر بازگردی به جای

سپهْ سازی و رایِ جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری

که بختش پسِ پشتِ او برنشست
ازین تاختن باد مانَد به دست

یکی نامه بنْویس نزدِ پُسر
به نامه بگوی این سَخُن دربه‌در

نشانی مگر یابد از اردَشیر
نباید که او دوشَد از غُرم شیر

چو بشْنید زو اردَوان این سَخُن
بدانست کآوازِ او شد کَهُن

بدان شارْستان اندر آمد فرود
همی داد نیکی‌دِهِش را دُرود

چو شب روز شد بامدادِ پَگاه
بفرمود تا بازگردد سپاه

بیامد دو رخساره همْ‌رنگِ نی
چو شب تیره گشت اندرآمد به ری

یکی نامه بنْوشت نزدِ پُسر
که کرّی به باغ اندر آورْد بر

چُنان شد ز بالینِ ما اردَشیر
که زان‌سان نجَست از کمان ایچ تیر

سویِ پارس آمد بجویش نِهان
مگوی این سَخُن با کسی در جِهان

وُ زین سو به دریا رسید اردَشیر / به یزدان چُنین گفت کَای دستگیر
تو کردی مرا ایمِن از بدْکُنِش / که هرگز مبیناد نیکی تنِش
برآسود و مَلّاح را پیش خوانْد / ز کارِ گذشته فراوان برانْد
نگهْ کرد فرزانه مَلّاحِ پیر / به بالا و چهر و برِ اردَشیر،
بدانست کُاو نیست جز کَی‌نژاد / ز فَرّ و زِ اَورَندِ او گشت شاد
بیامد به دریا هم اندر شتاب / به هرسو برافگنْد زَورق بر آب
زِ آگاهیِ نامدار اردَشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آن‌کس که بُد بابکی در صِطَخر / به آگاهیِ شاه کردند فخر
دگر هرکه از تخمِ دارا بُدند / به هر کشوری با مُدارا بُدند،
چو آگاهی آمد ز شاه اردَشیر / ز شادی جوان شد دلِ مردِ پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه / به نزدیکِ بُرنا گروهاگروه
ز هر شهر فرزانه‌یِ رای‌زن / به نزدِ جِهانْجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردَشیرِ جوان / که ای نامدارانِ روشنْ‌روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردمِ رای‌زن،
که نشْنید کِاشْکندرِ بدْنِهان / چه کرد از فرومایگی در جِهان
نیاکانِ ما را یکایک بکُشت / به بیدادی آورْد گیتی به مشت
چو من باشم از تخمِ اسفندیار / به مرز اندرون اردَوان شهریار،
سَزد گر مر این را نخوانیم داد / وُ زین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارْمند / نمانم به کس نام و تختِ بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دِهید؟ / که پاسخ به آوازِ فرّخ نِهید
هر آن‌کس که بود اندران انجمن / ز شمشیرْزن مرد و از رای‌زن،
چو آواز بشْنید بر پای خاست / همه رازِ دل بازگفتند راست؛
که هرکس که هستیم بابکْ‌نژاد / به دیدارِ چهرِ تو گشتیم شاد
وُ دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان

تن و جانِ ما سر به‌سر پیشِ توست غم و شادمانی کم و بیشِ توست
به دو گوهر از هرکسی برتری سَزد بر تو شاهیّ و کُنداوری
به فرمانِ تو کوه هامون کنیم به تیغ آبِ دریا همه خون کنیم
چو پاسخ براین‌سان شنید اردَشیر سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مِهتران آفرین گسترید به دل در زِ اندیشه کین گسترید

به نزدیکِ دریا یکی شارْستان پی افگنْد و شد شارْستان کارْستان
یکی موبَدی گفت با اردَشیر که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ دلْ‌پذیر
سرِ شهریاری همی نو کنی برِ پارس باید که بی خَو کنی
ازان‌پس کنی رزم با اردَوان که اختر جوان است و خسرو جوان
که او از مُلوکِ طَوایِف به گنج فزون است و زو بینی از رزم رنج
چو برداشتی گاهِ او را ز جای ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشْنید گردنفراز اردَشیر سَخُن‌هایِ بایِسته و دلْ‌پذیر،
چو برزد سر از تیغِ کوه آفتاب به سویِ صِطَخر آمد از پیشِ آب

رزم اردشیر با بهمن اردوان

خبر شد برِ بهمنِ اردَوان دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تختِ شاهی دِرنگ سپاهی بیاورْد با سازِ جنگ
یکی نامَوَر بود نامش نَباک اَبا آلت و لشکر و رایِ پاک
که بر شهرِ جهرم بُد او پادشا جِهانْ‌دیده باداد و فرمانْ‌روا
مر او را خجسته پُسر بود هفت چو آگهْ شد از پیشِ بهمن برفت
بیامد ز جهرم سویِ اردَشیر اَبا لشکر و کوس و با "داروگیر"
چو چشمش به رویِ سپهبَد رسید زِ اسپ اندرآمد چُنان‌چون سَزید
بیامد دَمان پایِ او بوس داد ز ساسانیان بیش‌تر کرد یاد
فراوان جِهانْ‌جوی بنْواختش به زود آمدن اَرج بشْناختش
پراندیشه شد نامجوی از نَباک دلش گشت زان پیر پر بیم و باک

به راه اندر از پیر آژیر بود / که با او سپاهی جِهانگیر بود
جِهان‌دیده بیدارْدل بود پیر / بدانست اندیشه‌ی اردَشیر
بیامد بیاورْد اُستا و زَند / چُنین گفت کز کردگارِ بلند،
بریده‌ست بی‌مایه جانِ نَباک / اگر در دلم زنگِ کین است پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردَشیر / که آورْد لشکر بدین آبگیر،
چُنان سیر گشتم سر از اردَوان / که از پیرزن گشت مردِ جوان
مرا نیکْ پی مهرْبان بنده دان / شَکیبادل و رازْدارنده دان
چو بشْنید زو اردَشیر این سَخُن / یکی دیگر اندیشه افگنْد بُن
مر او را به جایِ پدر داشتی / بر آن نامدارانْش سر داشتی
دلِ شاه زَانْدیشه آزاد شد / سویِ آذرِ رام‌خَرّاد شد
نیایش بسی کرد پیشِ خدای / که باشدْش بر نیکوي رهنُمای
به هرکار پیروزگر داردش / درختِ بزرگی به‌بر داردش

وُ زان جایگهْ شد به پرده‌سرای / عَرِض پیشِ او رفت با کدخدای
سپهْ را دِرَم داد و آباد کرد / ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ / سویِ بهمنِ اردَوان شد به جنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گُردانِ پرخاشخر
سپاه از دورویه کَشیدند صف / همه نیزه و تیغِ هَندی به کف
چو شیرانِ جنگی برآویختند / چو جویِ روان خون همی ریختند
بدین‌گونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گَرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادَرِ چرخ پیروزه رنگ / سپاهِ نَباک اندرآمد به جنگ
برآمد یکی باد و گَردی چو قیر / بیامد ز قلبِ سپاه اردَشیر
بیَفگنْد زایشان فراوان به گرز / که با زور و دل بود و با فَرّ و بُرز
گریزان بشد بهمنِ اردَوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردَشیر / اَبا نالهِ‌ی بوق و بارانِ تیر
براین همْ‌نشان تا به شهرِ صِطَخر / که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آوازِ شاه / ز هر سو بپیوست بی‌مَر سپاه

مر او را فراوان نُمودند گنج کجا بهمن آگنده بود آن به رنج
دِرَم‌های آگنده را برفَشانْد به‌نیرو شد از پارس لشکر برانْد

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوی اردَوان دلش گشت پر بیم و تیره روان
چُنین گفت کِاین رازِ چرخِ بلند همی گفت با من خداوندِ پند
هر آن بد که زَانْدیشه بیرون بُوَد ز بخشش به کوشش گذر چون بُوَد؟
گُمانی نبُردم که از اردَشیر یکی نامجوی آید و شهرْگیر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد سپهْ برگرفت و بُنه برنِهاد
ز گیل و زِ دَیلم بیامد سپاه همی گَردِ لشکر برآمد به ماه
وُ زان روی لشکر بیاورْد شاه سپاهی که بر باد بربست راه
میانِ دو لشکر دو پرتاب مانْد به خاک اندرون مار بی‌خواب مانْد،
ز بس نالهٔ کوس با کَرّه‌نای جَرَنگیدنِ زنگ و هَندی دَرای
خروشان سپاه و دُرَفشان دِرفش سرافشان دلِ تیغ‌های بنفش
چهل روز ازین‌سان همی جنگ بود بر آن زیرْدستان جِهان تنگ بود
ز هرگونه‌یی تنگ شد خَوردنی همان تنگ شد راهِ آوردنی
ز بس کُشته شد رویِ هامون چو کوه شده خسته از زندگانی سُتوه
سرانجام ابری برآمد سیاه بشد کوششِ رزم را دستگاه
یکی باد برخاست با بومَهَن دلِ جنگیان گشت زان پرشِکن
بتوفید کوه و بدَرّید دشت خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید ازان لشکرِ اردَوان شدند اندرین یک سَخُن همْزبان؛
که این کار بر اردَوان ایزدیست بر این لشکر اکنون بباید گریست
به روزی کجا سخت شد کارزار همه بِخْردان خواستند زینهار
بیامد ز قلبِ سپاه اردَشیر چَکاچاک برخاست و بارانِ تیر
گرفتار شد در میان اردَوان بداد از پیِ تاج شیرین روان
به دستِ یکی مرد خَرّاد نام چو بگْرفت بردش گرفته لُگام

به پیشِ جِهانْجوی بردش اسیر
ز دور اردَوان را بدید اردَشیر،

فرود آمد از باره شاه اردَوان
تنش خسته‌ی تیر و تیره روان

به دُژخیم فرمود شاه اردَشیر
که رَو دشمنِ پادشا را بگیر

به خنجر میانش به دو نیم کن
دلِ بدْسِگالان پر از بیم کن

بیامد دُژآگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار از جِهان ناپدید

چُنین است کردارِ این چرخِ پیر
چه با اردَوان و چه با اردَشیر

اگر تا ستاره برآرد بلند
سپارَد هم آخِر به خاکِ نِژَند

دو فرزندِ او هم گرفتار شد
وُ زو تُخمه‌ی آرَشی خوار شد

مر آن هردو را پای کرده به بند
به زندان فرستاد شاهِ بلند

دو بُد مِهتر از رزم بُگْریختند
به دامِ بلا درنیاویختند

برفتند گریان به هندوستان
سَزد گر کنی زین سَخُن داستان

همه رزمگهْ پر سِتام و کمر
پر از آلتِ لشکر و سیم و زر

بفرمود تا گِرد کردند شاه
ببخشید زان پس همه بر سپاه

برفت از میانِ بزرگان نَباک
تنِ اردَوان را ز خون کرد پاک

خروشان بشُستَش ز خاکِ نبرد
بر آیینِ شاهان یکی دخمه کرد

به دیبا بپوشید خسته برش
ز کافور کرد افسری بر سرش

نپیمود کس خاکِ کاخش به پی
ز لشکر هر آن‌کس که شد سویِ ری

وُ زان‌پس بیامد برِ اردَشیر
چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پذیر

تو فرمان بر و دخترِ او بخواه
که با فَرّ و بُرز است و با تاج و گاه

به دست آیدت افسر و تاج و گنج
کجا اردَوان گِرد کرد آن به رنج

ازو پند بشْنید و گفتا: رواست
هم اندرزمان دخترِ او بخواست

به ایوانِ او بُد همی یک دو ماه
توانگر سپهبَد توانگر سپاه

سویِ پارس آمد ز ری نامجوی
برآسوده از رزم و از گفت‌وگوی

یکی شارْستان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانْمایه دهقانِ پیر / همی خوانَدش خَورّه‌یِ اردَشیر
یکی چشمه بُد بی‌کَران اندر اوی / فراوان ازو رود بُگْشاد و جوی
برآورْد بر چشمه آتشکده / بدو تازه شد مهر و جشنِ سَده
به گِرد اندرش باغ و میدان و کاخ / برآورده شد جایگاهِ فراخ ۳۱۳۸۰
چو شد شاه با دانش و فَرّ و زور / همی خوانْدش مرزْبان شهرِ گور
به گِرد اندرش روستاها بساخت / چو آباد کردش کس اندرنِشاخت
به جایی یکی ژَرف دریا بدید / همی کوه بایِست پیشش بُرید
ببردند میتین و مردانِ کار / وُ زان کوه بُبْرید صد جوییار
همی رانْد از کوه تا شهرِ گور / شد آن شارْستان پر سرای و سُتور ۳۱۳۸۵

رزم اردشیر با کرد

سپاهی زِ اِصطَخر بی‌مَر ببرد / بشد ساخته تا کند رزمِ کُرد
به نیکی ز یزدان همی جُست مزد / که ریزد بر آن بوم و بر خونِ دزد
چو شاه اردَشیر اندرآمد به تنگ / پذیره شدش کُرد بی‌مَر به جنگ
یکی کار بُد خوار و دُشخوار گشت / اَبا کُرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کُرد بُد پارسی / فزون‌تر ز گُردانِ او یک به سی ۳۱۳۹۰
یکی روز تا شب برآویختند / سپاهِ جِهاندار بُگْریختند
ز بس کُشته و خسته بر دشتِ جنگ / شد آوردگهْ را همه جای تنگ
جز از شاه با خوارْمایه سپاه / نبُد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشیدِ تابان و زِ گَرد و خاک / زبان‌ها شد از تشنگی چاکْ چاک
هم آن‌گهْ دِرفشی برآورْد شب / که بنْشانْد آن جنگ و جوش و جَلَب ۳۱۳۹۵
یکی آتشی دید بر سویِ کوه / بیامد جِهاندار با آن گروه
سویِ آتش آورْد روی اردَشیر / همان اندکی مرد بُرنا و پیر
چو تنگ اندرآمد شُبانان بدید / بر آن میش و بز پاشبانان بدید،
فرود آمد از باره شاه و سپاه / دهانش پر از خاکِ آوردگاه
ازایشان سَبک اردَشیر آب خواست / یَگانه ببردند با آب ماست ۳۱۴۰۰

بیاسود و لَختی چَرید آنچه دید | شبِ تیره خَفتان به سر درکَشید
ز خَفتانِ شایسته بُد بِسترش | به بالین نِهاد آن کَیی مِغفَرش

سِپیده چو برزد ز دریایِ آب | سرِ شاهِ ایران برآمد ز خواب،
۲۸۵ بیامد به بالینِ او سرشُبان | که پَدرام بادات روز و شَبان
۳۱۴۰۵ بپرسید زان سرشُبان راه شاه | که‌زایدر کجا یابم آرامگاه؟
چُنین داد پاسخ که آبادْجای | نیابی مگر باشدت رهنُمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه | چو رفتی پدید آید آرامگاه
وُ زان روی پیوسته شد دِهْ به دِهْ | به دِهْ در یکی نامبُردار مِهْ
۲۹۰ چو بشْنید زان سرشُبان اردَشیر | ببرد از رَمه راهبر چند پیر
۳۱۴۱۰ سپهبَد ز کوه اندرآمد به دِهْ | ازان دِهْ سَبک پیشِ او رفت مِهْ
سواران فرستاد بُرنا و پیر | ازان شهر تا خَورّه‌یِ اردَشیر
سپهْ را چو آگاهی آمد ز شاه | همه شادْدل برگرفتند راه
به کُردان فرستاد کارْآگَهان | که تا کارِ ایشان بجوید نِهان
۲۹۵ برفتند پویان و بازآمدند | برِ شاهِ ایران فراز آمدند؛
۳۱۴۱۵ که ایشان همه نامجویند و شاد | ندارد کسی بر دل از شاه یاد
بر آن‌نَد کَانْدر صِطَخر اردَشیر | کَهُن گشت و شد بختِ بُرناش پیر
چو بشْنید شاه این سَخُن شاد گشت | گذشته سَخُن بر دلش باد گشت
گزین کرد ازان لشکرِ نامدار | سواران شمشیرْزن سی‌هزار
۵۰۰ کماندار با تیر و تَرکَش هزار | بیاورْد با خویشتن شهریار

شبیخون کردن اردشیر بر کرد

چو خورشید شد زرد لشکر برانْد | کسی را که نابُردنی بُد بمانْد
۳۱۴۲۰ چو شبْ نیمه بُگذشت تاریک شد | جِهاندار با کُرد نزدیک شد
همه دشت زایشان پر از خفته دید | یکایک دلِ لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبَد به بالینِ کُرد | عِنان باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد

بر آهِخت شمشیر و اندر نِهاد / گیا را ز خون بر سر افسر نِهاد
همه دشت از ایشان سر و دست و پشت / ز رویِ زمین کُشته بر پُشته کُشت ۳۱۴۲۵
بی‌اندازه زایشان گرفتار شد / سُتُرگیّ و نابِخُردی خوار شد
همه کومه‌هاشان به تاراج داد / سپهْ را همه بَدره و تاج داد
چُنان شد که دینار بر سر به تشت / اگر پیرمردی برفتی به دشت،
به دینارِ او کس نکردی نگاه / ز نیک اختر و بخت و زِ دادِ شاه
ز مردی نکردی بدان جنگ فخر / گُرازان بیامد به شهرِ صِطَخر ۳۱۴۳۰
بفرمود کَاشپان به‌نیرو کنید / سِلیحِ سواران بی‌آهو کنید،
چو آسوده گردید یکسر به بزم / که زود آید اندیشه‌یِ روزِ رزم
دِلیران به خوردن نِهادند سر / چو آسوده شد گُرده‌گاه از کمر،
بر اندیشه‌یِ رزم شد اردَشیر / چو این داستان بشْنَوی یاد گیر

داستان هفتواد

ببین این شگِفتی که دهقان چه گفت / بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت، ۳۱۴۳۵
ز شهرِ کُجاران به دریایِ پارس / چه گوید ز بالا و پهنایِ پارس؛
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بُدی خوردنِ هرکسی
بدان شهر دختر فراوان بُدی / که بی کام جوینده‌یِ نان بُدی
به یک روز نزدیکِ او بود کوه / شدندی همه دختران هم‌گروه
ازان هریکی پنبه بردی به سنگ / یکی دوکدانی ز چوبِ خَدَنگ ۳۱۴۴۰
به دروازه دختر شدندی گروه / خُرامان ازین شهر تا پیشِ کوه
برآمیختندی خورش‌ها به هم / نبودی به خورْد اندرون بیش و کم
نرفتی سَخُن گفتن از خواب و خَورد / ازان پنبه‌شان بود ننگ‌ونبرد
شدندی شبانگهْ سویِ خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمانِ طِراز
بدین شهرِ بی‌چیز و خرّمْ‌نِهاد / یکی مرد بُد نامِ او هفتْواد ۳۱۴۴۵
بر این‌گونه بر نامِ او از چه رفت / ازیرا که او را پُسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشْمَردی او دختران را به کس

چُنان بُد که روزی همه هم‌گروه
نشستند با دوک در پیشِ کوه

برآمیختند آن‌کجا داشتند
به گاهِ خورش دوک بُگذاشتند

چُنان بُد که این دخترِ نیک‌بخت
یکی سیب افگنده دید از درخت

به ره بر دوید و سَبک برگرفت
ز من بشنو این داستانِ شگِفت

چو آن خوب‌رخ میوه اندرگزید
یکی در میان کرمِ آگنده دید

به انگشت زان سیب برداشتش
بدان دوکدان خوار بُگذاشتش

چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت:
به نامِ خداوندِ بی یار و جفت،

من امروز بر اخترِ کرمِ سیب
به رِشتن نُمایم شما را نَهیب

همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند

دو چندان که رِشتی به روزی برِشت
شُمارَش همی بر زمین بر نوشت

وُ زان‌جا بیامد به‌کردارِ دود
به مادر نُمود آن‌کجا رِشته بود

براو آفرین کرد مادر به‌مهر
که بر خوردی از مادر ای خوب‌چهر

به شبگیر چون ریسمان برشُمُرد
دو چندان که هر بار بردی ببرد

چو آمد بدان چاره‌جوی انجمن
به رِشتن نِهاده دل و گوش و تن،

چُنین گفت با نامورَ دختران
که ای ماه‌رویان و نیک‌اختران

من از اخترِ کرم چندان طِراز
بریسم که نیزم نباشد نیاز

برِشت آن‌کجا برده بُد پیش ازان
به کار آمدی گر بُدی بیش ازان

سویِ خانه برد آن طِرازی که رِشت
دلِ مامِ او شد چو خرّم بهشت

همی لَختَکی سیب هر بامداد
پری‌روی دختر بدان کرم داد

ازان پنبه هرچند کردی فزون
برِشتی همی دخترِ پرفُسون

چُنان بُد که یک روز مام و پدر
بگفتند با دخترِ پرهنر؛

که چندین بریسی مگر با پری
گرفته‌ستی ای پاک‌دل خواهری؟

سَبک سیم‌تن پیشِ مادر بگفت
ازان سیب و آن کرم کَانْدرنِهفت

همان کرمِ فرّخ بدیشان نُمود
زن و شوی را روشنایی فزود

به فالش گرفت آن سَخُن هفتْواد
ز کاری که کردی به دل نیز یاد

همه زَاختْرِ کرم گفتی سَخُن
براو نو شدی روزگارِ کَهُن

چُنین تا برآمد براین روزگار / فروزنده‌تر گشت هر روز کار
مر آن کرم را خوار نگْذاشتند / به خوردنْش نیکو همی داشتند
تنْ‌آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشتِ او رنگِ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان از تنش / چو مُشکِ سیهْ گشت پیراهنش
به مُشک اندرون پیکرِ زعفران / بر و پشتِ او از کَران تا کَران
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساختش جایگاه
چُنان شد که در شهر بی هفتْواد / نگفتی سَخُن کس ز بیداد و داد
فراز آمدش اَرز و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بُد اندران شهرِ اوی / سرافراز با لشکر و آبِ‌روی
بَهانه همی جُست بر هفتْواد / که دینار بسْتانَد از بدْنژاد

بسی نامدار انجمن شد براوی / بر آن هفت فرزندِ پیکارْجوی
ز شهرِ کُجاران برآمد نَفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتْواد / به جنگ آمد و دادِ مردی بداد
همه شهر بگْرفت و او را بکُشت / بسی گوهر و گنجش آمد به مشت
به‌نزدیکِ او مردم انبوه شد / ز شهرِ کُجاران سویِ کوه شد
یکی دِز بکرد از برِ تیغِ کوه / شد آن شهر با او همه همْ‌گروه
نِهادش بر آن دِز دری آهنین / هم آرامگهْ بود و هم جایِ کین
یکی چشمه‌یی بود بر کوهسار / ز بخت اندرآمد میانِ حِصار
یکی باره‌یی کرد گِرد اندرش / که بینا به دیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوهِ سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم / نِهادند کرم اندرو نرمْ‌نرم
چُنان بُد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از برِ هفتْواد
لَویدی برنجش علف ساختی / پُرآگنده کرم آن بپرداختی

برآمد براین کار بر پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
همان دختِ خرّم نگهدارِ کرم / پدر گشته جنگی سپهدارِ کرم

بیاراستندش وزیر و دبیر برنجش بُدی خوردن و شهد و شیر
سپهبَد بُدی بر دزِ هفتْواد همان پرسش از کارِ بیداد و داد
ز دریایِ چین تا به کرمان رسید همه رویِ کشور سپهْ گسترید
پُر هفت با تیغْزن ده‌هزار همان گنج و هم آلتِ کارزار
هر آن پادشا کُاو کَشیدی به جنگ چو رفتی سپاهش برِ کرم تنگ،
شکسته شدی لشکری کآمدی چو آوازِ این داستان بشْنُدی
چُنان شد دزِ ناموَر هفتْواد که گِردَش نیارِست جنبید باد

لشکر کشیدن اردشیر به رزم هفتواد

چو آگهْ شد از هفتْواد اردَشیر نبود آن سَخُن‌هایِ او دلْپذیر
سپهبَد فرستاد نزدیکِ اوی سپاهی بلندْاختر و رزمجوی
چو آگاه شد زان سَخُن هفتْواد ازایشان به دل در نیامدْش یاد
کمینْگاه کرد اندران کُنجِ کوه بیامد سویِ رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند به گرز و تبرْزین همی کوفتند،
سپاه اندرآمد ز جایِ کمین سیهْ شد بر آن نامداران زمین
کسی بازنشْناخت از پای دست توگفتی ز خون پایِ اسپان ببست
ز کُشته چُنان شد در و دشت و کوه که پیروزگر شد ز کُشتن سُتوه
هر آن‌کس که بُد زنده زان رزمگاه سَبک بازگشتند نزدیکِ شاه

چو آگاه شد نامدار اردَشیر ازان کُشتن و غارت و "داروگیر"،
غمی گشت و لشکر همه بازخوانْد به‌زودی سِلیح و دِرَم برفَشانْد
به‌تندی بیامد سویِ هفتْواد به گردون برآمد سرِ بدْنژاد
بیاورْد گنج و سِلیح از حِصار براو خوار بُد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مِهتر پُسر چو آگاه شد او ز رزمِ پدر،
برآمد زِ آرام و زِ خورْد و خواب به کَشتی بیامد براین رویِ آب
جِهانْجوی را نام شاهوی بود یکی مردِ بدْسازِ بدْخوی بود

به کَشّی بیامد برِ هفتْواد
دلِ هفتْواد از پُسر گشت شاد

بیاراست بر مَیمَنه جایِ خویش
سپهبَد بُد و لشکرْآرایِ خویش

دو لشکر بشد هردو آراسته
پر از کینه سر گنج پر خواسته

بدیشان نگهْ کرد شاه اردَشیر
دلِ مردِ بُرنا شد از رنج پیر

سپهْ برکَشید از دورویه دو صف
ز خورشید و شمشیر برخاست تَف

چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل
همی مرد بیهوش گشت از دو میل

برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
جِهان پر شد از بانگِ رویینه خُم

زمین جنبْجنبان شد از میخِ نعل
هوا از دِرفشِ سران گشت لعل

از آوازِ گوپال بر تَرگ و خود
همی داد گردون زمین را دُرود

به تَگ بادْپایان زمین را کَنان
در و دشت شد پر سرِ بی‌تنان

بر آن‌گونه شد لشکرِ هفتْواد
که گفتی بجنبید دریا ز باد

بیابان چُنان شد ز هردو سپاه
که بر مور و بر پشّه شد تنگ راه

براین‌گونه تا روز برگشت زرد
برآورْد شب چادَرِ لاژَوَرد،

ز هر سو سپهْ بازچید اردَشیر
پسِ پشتِ او بُد یکی آبگیر

چو دریایِ زَنگارْگون شد سیاه
طَلایه بیامد ز هردو سپاه

خورش تنگ بُد لشکرِ شاه را
که بدْخواهِ او بسته بُد راه را

به جهرم یکی مرد بُد بدْنژاد
کجا نامِ او مهرَکِ نوش‌زاد

چو آگهْ شد از رفتنِ اردَشیر
وُ زان ماندنِ او بر آن آبگیر،

ز تنگی که بُد اندران رزمگاه
ز بهرِ خورش‌ها براو بسته راه،

ز جهرم بیامد به ایوانِ شاه
ز هر سو بیاورْد بی‌مَر سپاه

همه گنجِ او را به تاراج داد
به لشکر بسی بَدره و تاج داد

چو آگاهی آمد به شاه اردَشیر
پراندیشه شد بر لبِ آبگیر

همی گفت: ناساخته خانه را
چرا ساختم رزمِ بیگانه را؟

بزرگانِ لشکرْش را پیش خوانْد
ز مهرَک فراوان سَخُن‌ها برانْد

چه بینید ـ گفت ـ ای سرانِ سپاه؟
که ما را چُنین تنگ شد دستگاه

چشیدم بسی تلخیِ روزگار
نبُد رنجِ مهرَک مرا در شُمار

به آواز گفتند کای شهریار / منبیناد چشمت بدِ روزگار
چو مهرَک بُوَد دشمن اندر نِهان / چرا جُست باید به سختی جِهان؟
تو داری بزرگیّ و گیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
به خوان برنِهادند چندی بره / به خوردن نِهادند سر یکسره
چو نان را به خوردن گرفت اردَشیر / هم‌آن‌گهْ بیامد یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فَربِهْ بره / که تیر اندرو غرقه شد یکسره
بزرگانِ فرزانه‌یِ رزمْ‌ساز / ز نان داشتند آن‌زمان دست باز
ز غم هرکسی از جگر خون کَشید / یکی از بره تیر بیرون کَشید
بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخواندْ آن‌که بُد زان بزرگان دبیر
نوشته بر آن تیر بُد پهلَوی / که ای شاهِ داننده گر بشْنَوی،
چُنین تیز تیر آمد از بامِ دِز / که از بختِ کرم است آرامِ دِز
گر انداختیمی سویِ اردَشیر / براو بر گذر یافتی پَرِّ تیر
نباید که چون او یکی شهریار / کند پست کرم اندرین روزگار
بر آن موبَدان نامدار اردَشیر / نوشته همی خواندْ از چوبِ تیر
ز دِز تا برِ او دو فرسنگ بود / دلِ مِهتران زان سَخُن تنگ بود
همی هرکسی خواندند آفرین / ز دادار بر فَرِّ شاهِ زمین

پراندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو بنْشست خورشید بر جایگاه،
سپهْ برگرفت از لبِ آبگیر / سویِ پارس آمد دَمان اردَشیر
پسِ لشکرِ او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکُشتند هرکس که بُد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که ای بختِ کرم / که رَخشنده بادا سرِ تختِ کرم
همی هرکسی گفت کاینَت شگِفت / که‌زین هرکس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پرنِهیب / همی تاخت اندر فرازونِشیب
یکی شارْستان دید جایی بزرگ / ازان سو براندند گُردان چو گرگ

چو تنگ اندرآمد یکی خانه دید / به در بر دو بُرنایِ بیگانه دید
ببودند بر در زمانی به‌پای / بپرسید ازو این دو پاکیزه‌رای؛
که بیگهْ چُنین از کجا رَفته‌اید؟ / که با گَردِ راهید و آشُفته‌اید ۳۱۵۷۵
بدو گفت: زین سو گذشت اردَشیر / ازو بازماندیم بر خیره‌خیر
که بُگْریخت از کرم و از هفتْواد / وُ زان بی‌هنر لشکرِ بدْنژاد
بجَستند از جای هردو جوان / پر از درد گشتند و تیره‌روان
فرود آوریدندش از پشتِ زین / بر آن مِهتران خواندند آفرین
یکی جایِ خرّم بپیراستند / پسندیده خوانی بیاراستند ۳۱۵۸۰
نشستند با شاه گُردان به خوان / پرستش گرفتند هردو جوان
به آواز گفتند کَای سرفراز / غم و شادمانی نمانَد دَراز
نگهْ کن که ضحّاکِ بیدادگر / چه آوردْ زان تختِ شاهی به سر؟
هم افراسیاب آن بدْاندیش مرد / که‌زو بُد دلِ شهریاران به‌درد
سِکندر که آمد بدین روزگار / بکُشت آن که بُد در جِهان شهریار ۳۱۵۸۵
برفتند و زایشان بجز نامِ زشت / نمانْد و نیابند خرّم بهشت
نمانَد هم این نیز بر هفتْواد / بپیچد به فرجام زین بدْنژاد
ز گفتارِ ایشان دلِ شهریار / چُنان تازه شد چون گل اندر بَهار
خوش آمدْش گفتارِ آن دلْنواز / دلش بود پر درد و بُگْشاد راز؛
که فرزندِ ساسان منم اردَشیر / یکی پند باید مرا دلْپذیر ۳۱۵۹۰
چه سازیم با کرم و با هفتْواد؟ / که نام و نژادش به گیتی مباد
سپهدارِ ایران چو بُگْشاد راز / جوانانْش بردند هردو نَماز
بگفتند هردو که نوشه بَدی / همیشه ز تو دور دستِ بدی
تن و جانِ ما پیشِ تو بنده باد / همیشه روانِ تو پاینده باد
سَخُن‌ها که پرسیدی از ما درست / بگوییم تا چاره سازی نُخست ۳۱۵۹۵
تو در جنگ با کرم و با هفتْواد / بَسَنده نه‌ای گر نپیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغِ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون شهر و دریا به پشت / دِزی بر سرِ کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغزِ آهِرمَن است / جِهانْ‌آفریننده را دشمن است

همی کرم خوانی به چرم اندرون / یکی دیوِ جنگی‌ست ریزنده‌خون
سَخُن‌ها چو بشْنید زو اردَشیر / همه مهرْجوینده و دلْپذیر،
بدیشان چُنین گفت کآری رواست / بدونیکِ ایشان مرا با شماست
جوانان وُرا پاسخ آراستند / دلِ هوشمندش بپیراستند؛
که ما بندگانیم پیشت به‌پای / همیشه به نیکی ترا رهنُمای
ز گفتارِ ایشان دلش گشت شاد / همی رفت پیروز و دل پر ز داد

رزم اردشیر با مهرک نوش‌زاد

چو برداشت زان‌جا جِهاندار شاه / جوانان برفتند با او به راه
همی رفت روشنْ‌دل و یادْگیر / سرافراز تا خَورّه‌یِ اردَشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگانِ فرزانه و رای‌زن،
برآسود یکْچند و روزی بداد / بیامد سویِ مهرَکِ نوش‌زاد
چو مهرَک بیاراست رفتن به جنگ / جِهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
به جهرم چو نزدیک شد پادشا / نِهان گشت زو مهرَکِ بی‌وفا
دلِ پادشا پر ز پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
به شمشیرِ هَندی بزد گردنش / به آتش درانداخت بی‌سر تنش
هر آن‌کس که زان تُخمه آمد به مشت / به خنجر هم اندرزمانش بکُشت
مگر دختری کآن نِهان گشت زوی / همه شهر ازو گشت پر جُست‌وجوی

وُ زان جایگهْ شد سویِ جنگِ کرم / سپاهش همه کرده آهنگِ کرم
بیاورْد لشکر ده‌ودوهزار / جِهانْ‌دیده و کارْکرده سوار
پراگنده لشکر چو شد همْگروه / بیاوردِشان تا میانِ دو کوه
یکی مرد بُد نامِ او شهرْگیر / خردمند و سالارِ شاه اردَشیر
چُنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشنْ‌روان
شب و روز کرده طَلایه به‌پای / سواران بادانش و رهنُمای
همان دیده‌بان دار و هم پاشبان / نگهْ دار لشکر به روز و شَبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا
چو اسفندیار آن که بودم نیا

۷۰۵ اگر دیده‌بان دود بیند به روز
شب آتش چو خورشیدِ گیتی‌فروز،

بدانید کآمد به سر کارِ کرم
گذشت اختر و روزْبازارِ کرم ۳۱۶۲۵

گزین کرد زان مِهتران هفت مرد
دِلیران و شیرانِ روزِ نبرد

هر آن‌کس که بودی همْ‌آوازِ او
نگفتی به بادِ هوا رازِ او

بسی گوهر از گنج بُگْزید نیز
ز دیبا و دینار و هرگونه چیز

۷۱۰ به چشمِ خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و اَرزیز کرد

یکی دیگِ رویین به بار اندرون
که استاد بود او به کار اندرون ۳۱۶۳۰

چو از بردنی جامه‌ها کرد راست
ز سالارِ آخُر خری ده بخواست

چو خرْبندگان جامه‌های گلیم
بپوشید و بارش همه زرّ و سیم

رفتن اردشیر به بازرگانی به قلعه‌ی کرم

همی شد خَلیده‌دل و راهْ‌جوی
ز لشکر سویِ دِز نِهادند روی

۷۱۵ همان روستایی دو مردِ جوان
که بودند روزی وُرا میزبان،

ازان انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رای‌زن ۳۱۶۳۵

چو از راه نزدیکِ آن دِز شدند
ببودند بر کوه و دَم برزدند

پرستنده‌یِ کرم بُد شست مرد
نپرداختی یک تن از کارْکرد

نگهْ کرد یک تن به آواز گفت
که صندوق را چیست اندر نِهفت؟

۷۲۰ چُنین داد پاسخ بدو شهریار
که هرگونه‌یی چیز دارم به بار

ز پیرایه و جامه و سیم و زر
ز دینار و دیبا و خَزّ و گهر ۳۱۶۴۰

به بازارگانی خراسانی‌َم
به رنج اندرون بی تنْ‌آسانی‌َم

بسی خواسته کردم از بختِ کرم
کنون آمدم شاد تا تختِ کرم

اگر بر پرستش فزایم رواست
که از بختِ او کارِ من گشت راست

۷۲۵ پرستنده‌یِ کرم بُگْشاد راز
هم آن‌گهْ درِ دِز گشادند باز

چو آن بار او رانْد اندر حِصار
بیاراست کار ازدرِ نامدار ۳۱۶۴۵

سرِ بار بُگْشاد زود اردَشیر
ببخشید چیزی که بُد زو گُزیر

یکی سفره پیشِ پرستندگان / بگسترْد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بُگْشاد بند و کِلید / برآورْد و برداشت جامِ نَبید
هر آن‌کس که زی کرم بردی خَورش / ز شیر و برنج آنچه بُد پرورش،
بپیچید گردن ز جامِ نَبید / که نوبت بُدش جایِ مستی ندید
چو بشْنید بر پای جَست اردَشیر / که با من فراوان برنج است و شیر
به دَستوریِ سرپرستان سه روز / مر او را به خوردن منم دلْفروز
مگر من شَوم در جِهان شُهره‌یی / مرا باشد از اخترش بهره‌یی
شما می گسارید با من سه روز / چهارم چو خورشیدِ گیتی‌فروز،
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سرِ طاق برتر زِ ایوان و کاخ
فروشنده‌ام هم خریدارْجوی / فزاید مرا نزدِ کرم آبِ‌روی
برآمد همه کامِ او زین سَخُن / بگفتند کُاو را پرستش تو کن
برآورْد خرْبنده هرگونه رنگ / پرستنده بنْشست با می به چنگ
بخوردند می چند و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند
چو از جامِ می سستِ شان شد زبان / بیامد جِهاندار با میزبان
بیاورْد اَرزیز و رویین لَوید / برافروخت آتش به روزِ سِپید
چو آن کرم را بود گاهِ خَورش / زِ اَرزیزِ جوشان بُدش پرورش
زبانش بدیدند همْرنگِ سَنج / بر آن‌سان که از پیش خوردی برنج،
فروریخت اَرزیز مردِ جوان / به کَنده درون کرم شد ناتوان
تَراکی برآمد ز حلقومِ او / که لرزان شد آن کَنده و بومِ او
بشد با جوانان چو باد اردَشیر / اَبا گرز و شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان را که بودند مست / یکی زنده از دستِ ایشان نجَست
برانگیخت از بامِ دِز تیره دود / دِلیری به سالارِ لشکر نُمود
دوان دیده‌بان شد برِ شهرْگیر / که پیروزگر گشت شاه اردَشیر
بیامد سَبک پهلوان با سپاه / بیاورْد لشکر به نزدیکِ شاه

چو آگاه شد زان سَخُن هفتْواد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
بیامد که دِز را کند خواستار / بر آن باره برشد دَمان شهریار

بکوشید چندی نیامدش سود — که بر باره‌ی دِز پیِ شیر بود
وُ زان روی لشکر بیامد چو کوه — بماندند با داغ و درد این گروه
چُنین گفت زان باره شاه اردَشیر — که نزدیکِ جنگ آی ای شهرْگیر
اگر گم شود از میان هفتْواد — نمانَد به چنگِ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم اَرزیزِ گرم — شد آن دولت و رفتنِ تیز نرم
شنید آن همه لشکر آوازِ شاه — به سر برنِهادند زآهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان — ببستند با درد کین را میان
سویِ لشکرِ کرم برگشت باد — گرفتار شد در میان هفتْواد
همان نیز شاهویِ عَیّارِ او — که مِهتر پُسر بود و سالارِ او
فرود آمد از باره شاه اردَشیر — پیاده ببُد پیشِ او شهرْگیر
ببردند بالایِ زرّینْلُگام — نشست از برش مِهترِ شادکام

بفرمود پس شهریارِ بلند — زدن پیشِ دریا دو دارِ بلند
دو بدْخواه را زنده بر دار کرد — دلِ دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلبِ سپهْ شهرْگیر — بکُشت آن دو تن را به بارانِ تیر
به تاراج داد آن همه خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
به دِز هرچه بود از کَران تا کَران — فرود آوریدند فرمانْبران
ز پرمایه چیزی که بُد دلْپذیر — همی تاخت تا خَورّه‌ی اردَشیر
بکرد اندران کشور آتشکده — بدو تازه شد مهرْگان و سَده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت — بدان میزبانانِ بیدارْبخت
وُ زان جایگهْ رفت پیروز و شاد — بگسترْد بر کشورِ پارس داد
چو آسوده برگشت مرد و سُتور — بیاورْد لشکر سویِ شهرِ گور
به کرمان فرستاد چندی سپاه — یکی مرد شایسته‌یِ تاج و گاه
وُ زان جایگهْ شد سویِ طیسفون — سرِ بختِ بدْخواه کرده نگون

چُنین است رسمِ جِهانِ جَهان — همی رازِ خویش از تو دارد نِهان
نسازد تو ناچار با او بساز — که روزی نِشیب است و روزی فراز

ساسانیان



پادشاهی ساسانیان

پادشاهی اردشیرِ بابکان

به بغداد بنْشست بر تختِ عاج
نِهاده به سر بر ز پیروزه تاج

کمرْبسته و گرزِ شاهان به دست
بیاراسته جایگاهِ نشست

شهنشاه خواندند زان‌پس وُرا
ز گُشتاشْپ نشْناختی کس وُرا

چو تاجِ بزرگی به سر برنِهاد
چُنین کرد بر تختِ پیروزه یاد؛

که اندر جِهان داد گنجِ من است
جِهان زنده از بخت و رنجِ من است

کس این گنج نشْواند از من سِتَد
بد آید به مردم ز کردارِ بد

چو خشنود باشد جِهاندارِ پاک
ندارد دِریغ از من این تیره خاک

جِهان سر به سر در پناهِ من است
پسندیدنِ داد راهِ من است

نباید که از کارْدارانِ من
ز سرهنگ و جنگی سوارانِ من،

بخُسپد کسی دل پر از آرِزوی
گِراینده گر مردمِ نیکْ‌خوی

گشاده‌ست بر هرکس این بارگاه
ز بدْخواه و زِ مردمِ نیکْ‌خواه

همه انجمن خواندند آفرین
که آباد بادا به دادت زمین

فرستاد بر هر سوي لشکری
که هرجا که باشد ز دشمن سری،

سرِ کینه‌ورْشان به راه آورند
گر آیینِ شمشیر و چاه آورند

بدان‌گـهْ که شـاه اردَوان را بکُشـت ز خونِ وی آورْد گیـتی بـه مشـت
چُنو کُشته شد دخترش را بخواست بدان‌تا بگوید کـه گنجش کجاسـت
دو فـرزنـدِ او شـد بـه هنـدوسـتان بـه هر نیک و بد گشـته همداسـتان
دو ایـدر بـه زنـدانِ شـاه انـدرون دو دیـده پر از آب و دل پر ز خون ۳۱۷۱۵
بـه هنـدوسـتان بـود مِهتـر پُسـر کـه بـهـمـن بُـدی نـامِ آن نـامـوَر
فرسـتاده‌یی جُسـت با رای و هوش جوانـی کـه دارد بـه گـفتـار گـوش
چو از پادشـاهی نـدیـد ایـچ بـهـر بـدو داد نـاگـاه یـکْ‌پـاره زهـر
بـدو گفت: رَو پیـشِ خواهر بگوی که از دشـمن این مـهرْبانـی مجوی
بـرادر دو داری بـه هـنـدوسـتـان بـه رنـج و بلا گشـتـه همداسـتـان ۳۱۷۲۰
دو در بـنـد و زنـدانِ شـاه اردَشـیر پدر زار کُشته بـه شـمشـیر و تیـر
تـو از ما گسـسـتـه بدین‌گونـه مـهر پسـنـدد چُنـین کـردگارِ سـپـهـر؟
چو خواهی کـه بانویِ ایران شَـوی بـه گیـتی پسـنـدِ دِلیـران شَـوی،
هَلاهِل چُنـین زهـرِ هَنـدی بـگیـر بـه کار آر یـکْ‌پـاره بـر اردَشـیـر

فـرسـتـاده آمـد بـه هَـنـگامِ شـام بـه دخـتِ گـرامـی بـداد آن پَـیـام ۳۱۷۲۵
وُرا جان و دل بـر بـرادر بسـوخت بـه‌کردارِ آتـش رخَش بـرفُروخت
زِ انـدوه بـسْـتـد گَـرانْ‌مایـه زهـر بـدان بُـد کـه بـردارد از زهـر بـهـر

چُنان بُـد که یک روز شـاه اردَشـیر بـه نَـخچیـر بـر گـور بُگْشـاد تیـر
چـو بُگْـذشـت نـیـمی ز روزِ دَراز سـپـهبَـد ز نَـخچیـرگـهْ گشـت باز
سـوی دختـرِ اردَوان شـد ز راه دوان مـاهْ‌چـهـره بـشـد نـزدِ شـاه ۳۱۷۳۰
بـیـاورْد جـامـی ز یـاقـوتِ زرد پـر از شَـکّـر و پِسـت بـا آبِ سـرد
بیـامیـخت با شَـکّـر و پِسـت زهـر کـه بـهـمـن مگـر یابـد از کام بـهـر
چو بگْرفت شاه اردَشـیر آن به دست ز دسـتش بیُـفتاد و بشْکست پسـت
شـد آن پادشـابـچّه لـرزان ز بـیـم هم اندرزمان شـد دلش بـه دو نیـم
جِهانـدار زان لـرزه شـد بـدْگُـمان پـرانـدیـشـه از گَـردِشِ آشـمـان ۳۱۷۳۵
بـفـرمـود تـا خانگـی مـرغ چـار پـرسـتـنـده آرد بـرِ شـهـریـار

چو آن مرغ بر پست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
هم آن‌گاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راهِ نیکی ببرد
بفرمود تا موبَد و کدخدای / بیامد برِ خسروِ پاک‌رای
ز دستورِ ایران بپرسید شاه / که بدْخواه را برنشانی به گاه، ۳۱۷۴۰
شود در نوازش بر آن‌گونه مست / که بیهوده یازد به جانِ تو دست،
چه پادافَرَهْ است این برآورده را؟ / چه سازیم درمانِ خودْکرده را؟
چُنین داد پاسخ که مِهترْ پرست / چو یازد به جانِ جِهاندار دست،
سرش بر گنهْ بر بباید بُرید / کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دخترِ اردَوان / تنی کن که هرگز نبیند روان ۳۱۷۴۵

بشد موبَد و پیشِ او دختِ شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
به موبَد چُنین گفت کَای پرخرد / مرا و ترا روز هم بُگْذرَد
اگر کُشت خواهی مرا ناگُزیر / یکی کودکی دارم از اردَشیر
اگر من سَزایم به خون ریختن / ز دارِ بلند اندرآویختن،
چو این گردد از پاک مادر جدا / بکُن هرچه فرمان دِهد پادشا ۳۱۷۵۰
ز ره بازشد موبَدِ تیزْوِیر / بگفت آنچه بشْنید با اردَشیر
بدو گفت: زو نیز مشْنو سَخُن / کمند آر و پادافَرَهِ او بکُن
به دل گفت موبَد که بد روزگار / که فرمان چُنین آمد از شهریار
همه مرگ راییم بُرنا و پیر / ندارد پُسر شهریار اردَشیر
گر او بی عدد سالیان بشْمَرَد / به دشمن رسد تخت چون بُگْذرَد ۳۱۷۵۵
همان بِهْ که زین کارِ ناسودمند / به مردی یکی کار سازم بلند
ز کُشتن رَهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان شود شاه را
هر آن‌گهْ که زو بچّه گردد جدا / به جای آرم این گفته‌یِ پادشا
نه کاری‌ست کز دستِ من بُگْذرَد / خردمند باشم بِهْ از بی‌خرد

بیاراست جایی به ایوانِ خویش / که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش ۳۱۷۶۰
به زن گفت: اگر هیچ بادِ هوا / ببیند وُرا من ندارم روا

پس اندیشه کرد آن‌که دشمن بسی‌ست ۶۵ گُمانِ بدونیک با هرکسی‌ست
یکی چاره سازم که بدْگویِ من نرانَد به زشت آب در جویِ من
به خانه شد و خایه بُبْرید پست براو داغ و دارو نِهاد و ببست
به خایه نمک برپراگنْد زود به حُقّه در آگنْد برسانِ دود ۳۱۷۶۵
هم اندرزمان حُقّه را مُهر کرد بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به نزدیکِ تختِ بلند ۷۰ همان حُقّه بنْهاد با مُهر و بند
چُنین گفت با شاه کِاین زینهار سپارَد به گنجورِ خود شهریار
نوشته بر آن حُقّه تاریخِ آن پدیدار کرده بُن و بیخِ آن

زادن شاپور اردشیر

چو هَنگامه‌یِ زادن آمد فراز ازان کار بر باد نگْشاد راز ۳۱۷۷۰
پُسر زاد پس دخترِ اردَوان یکی خسروآیینِ روشنْ‌روان
از ایوانِ خویش انجمن دور کرد ۷۵ وُرا نام دَستور شاپور کرد
نِهانش همی داشت تا هفت سال یکی شاهْ‌فَش گشت با فَرّ و یال
چُنان بُد که روزی بیامد وزیر بدید آب در چهره‌یِ اردَشیر
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی جِهان را به اندیشه توشه بَدی ۳۱۷۷۵
ز گیتی همه کامِ دل یافتی سرِ دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادیّ و می خَوردن است ۸۰ نه هَنگامِ اندیشه‌ها کردن است
زمین هفت کشور به شاهی تراست سپاهیّ و گاهیّ و راهی تراست
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار که ای پاکْ‌دل موبَدِ رازْدار
زمانه به شمشیرِ ما راست گشت غم و رنج و ناخوبی اندرگذشت ۳۱۷۸۰
مرا سال بر پنجهْ‌ویک رسید چو کافور شد مُشک و گل شَنبَلید
پُسر بایدی پیشم اکنون به‌پای ۸۵ دلْ‌آرای و نیرودِه و رهنُمای
پدر بی پُسر چون پُسر بی پدر که بیگانه او را بگیرد به بر
پس از من به دشمن رسد تاج و گنج مرا خاک سود آید و درد و رنج
به دل گفت بیدار مردِ کَهُن که آمد کنون روزگارِ سَخُن ۳۱۷۸۵

بدو گفت کَای شاهِ کِهترْنواز
جوانمرد و روشنْدل و سرفراز

گر ایدون که یابم به جان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار

بدو گفت شاه: ای خردمند مرد
چرا بیم جانِ ترا رنجه کرد؟

بگوی آنچه دانیّ و بفْزای نیز
ز گُفتِ خردمند برتر چه چیز؟

چُنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای شاهِ روشنْدل و پاکْرای

یکی حُقّه بُد نزدِ گنجورِ شاه
سَزد گر بخواهد کنون پیشگاه

به گنجور گفت: آن‌که او زینهار
ترا داد آمد کنون خواستار

بدو باز دِهْ تا ببینم که چیست
مگرْمان نباید به اندیشه زیست

بیاورْد پس حُقّه گنجورِ او
سپرد آن که بشْتد ز دَستورِ او

بدو گفت شاه: اندرین حُقّه چیست؟
نِهاده براین بند بر مُهرِ کیست؟

بدو گفت کآن خونِ گرمِ من است
بریده ز تن پاک شرمِ من است

سپردی مرا دخترِ اردَوان
که تا بازخواهی تنِ بی‌روان

نکُشتم که فرزند بُد در نِهان
بترسیدم از کردگارِ جِهان

بجُستم به فرمانت آزرمِ خویش
بُریدم هم اندرزمان شرمِ خویش

بدان‌تا کسی بد نگوید مرا
به دریایِ تهمت نشویَد مرا

کنون هفتْساله‌ست شاپورِ تو
که زیبَد بدان سال دَستورِ تو

چُنو نیست فرزند یک شاه را
نمانَد مگر بر فلک ماه را

وُرا نام شاپور کردم ز مهر
که از تختِ تو شاد بادا سپهر

همان مادرش نیز با او به‌جای
جِهانْجوی فرزند را رهنُمای

بدو مانْد شاهِ جِهان در شگِفت
وُ زان کودک اندیشه‌ها برگرفت

وُ زان پس چُنین گفت با کدخدای
که ای مردِ روشنْدلِ پاکْرای

بسی رنج برداشتی زین سَخُن
نمانم که رنجِ تو گردد کَهُن

کنون صد پُسر گیر همسالِ او
به بالا و دوش و بر و یالِ او

همان جامه پوشیده با او به‌هم
نباید که چیزی بُوَد بیش و کم

همه کودکان را به میدان فرست
به بازیدنِ گوی و چَوگان فرست

چو یک دشت کودک بُوَد خوبْچهر
بپیچد ز فرزند جانم به‌مهر

بدان راستی دل گُوایی دِهد
مرا با پُسر آشْنایی دِهد

بیامد به شبگیر دَستورِ شاه همی کرد کودک به میدان سپاه
به یک جامه و چهر و بالا یکی که پیدا نبود این ازان اندکی
به میدان توگفتی یکی سور بود میان اندرون شاه شاپور بود ۳۱۸۱۵
چو کودک به زخم اندرآورْد گوی فزونی همی جُست هریک بدوی
۱۲۰ بیامد به میدان پَگاه اردَشیر تنی چند از ویژگان ناگُزیر
نگهْ کرد و چون کودکان را بدید یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به انگشت بنْمود با کدخدای که اینَک یکی اردَشیری به‌جای
بدو راهبر گفت کَای پادشا دلت شد به فرزندِ خود برگُوا ۳۱۸۲۰
یکی بنده را گفت شاه اردَشیر که رَو گویِ ایشان به چَوگان بگیر
۱۲۵ همی باش با کودکان تازه‌روی به چَوگان به پیشِ من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دِلیر میانِ سواران به‌کردارِ شیر
ز دیدارِ من گوی بیرون بَرَد ازین انجمن کس به کس نشْمَرَد
بُوَد بی‌گُمان پاک فرزندِ من ز تخمِ من و پاک پیوندِ من ۳۱۸۲۵
به فرمان بشد بنده‌یِ شهریار بزد گوی و افگنْد پیشِ سوار
۱۳۰ دوان کودکان از پیِ او چو تیر چو گشتند نزدیک با اردَشیر،
بماندند ناکام بر جایِ خویش چو شاپور تنگ اندرآمد به پیش،
ز پیشِ پدر گوی برْبود و بُرد چو شد دور مر کودکان را سپرد
ز شادی چُنان شد دلِ اردَشیر که گردد جوان مردمِ گشته پیر ۳۱۸۳۰
سوارانش از خاک برداشتند همی دست بر دست بُگْذاشتند
۱۳۵ شهنشاه زان‌پس گرفتش به بر همی آفرین خوانْد بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت که چونین شگِفتی نشاید نِهفت
به دل هرگز این یاد نگْذاشتم که این را همی کُشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود ز من در جِهان یادگاری فزود ۳۱۸۳۵
ز فرمانِ او بر نیابی گذر وُ گر برتر آری ز خورشید سر

۱۴۰ گهر خواست از گنج و دینار خواست گَرانْمایه یاقوت بسیار خواست
براو زرّ و گوهر همی ریختند زَبر مُشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد تارَکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره‌یِ او ندید
به دَستور بر نیز گوهر فَشاند / به کرسیِّ زرْ پیکرش برنشاند
ببخشید چندان وُرا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردَوان / به ایوان شود شاد و روشنْ‌روان
ببخشید کرده گناهِ وُرا / ز زَنگار بزْدود ماهِ وُرا

بیاورْد فرهنگیان را ز شهر / کسی که‌ش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلَوی / نشستِ سرافرازی و خسروی
همی جنگ را گِردْکرده عِنان / ز بالا به دشمن نُمودن سِنان
ز می خوردن و بخشش و کارِ بزم / سپهْ جُستن و کوششِ روزِ رزم
وُ زان پس دگر کرد میخِ دِرَم / همان میخِ دینار و هر بیش و کم
به یک روی بر نامِ شاه اردَشیر / به رویِ دگر نامِ فرّخ وزیر
گرانْ‌خوار بُد نامِ دَستورِ شاه / جِهانْ‌دیده مردی نُماینده‌راه
نوشتند بر نامه‌ها هم چُنین / بدو داد فرمان و مُهرِ نگین
ببخشید گنجی به درویش مرد / که خوردش نبودی جز از کارْکرد
نگهْ کرد جایی که بُد خارْستان / ازو کرد خرّم یکی شارْستان
کجا گُندشاپور خواندی وُرا / جز این نام نامی نرانْدی وُرا

چو شاپور شد همچو سروِ بلند / ز چشمِ بدش بود بیمِ گزند
نبودی جدا یکْ‌زمان زَارْدَشیر / وُرا همچو دَستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ / به شادی نبودیْش جایی دِرنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / دگر بدْکُنِش سر برافراختی
همی گفت کز کردگارِ جِهان / بخواهم همی آشکار و نِهان،
که بی دشمن آرم جِهان را به دست / نباشم مگر پاک و یزدانْ‌پرست
بدو گفت فرخنده دَستورِ اوی / که ای شاهِ روشنْ‌دل و راهجوی
سویِ کَیدِ هَندی فرستیم کس / که دانشْ‌پژوه است و فریادْرس
بداند شُمارِ سپهرِ بلند / درِ پادشاهیّ و راهِ گزند

اگر هفت کشور ترا بی هَمال / بخواهد بُدَن بازمانَد به فال
یکایک بگوید ندارد به رنج / نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشْنید بُگْزید شاه اردَشیر / جوانی گَرانْمایه و تیزْویر
فرستاد نزدیکِ دانایِ هَند / بسی اسپ و دینار و چینی پَرَند
بدو گفت: رَو پیشِ دانا بگوی / که ای مردِ نیکْ اختر و راهجوی
به اختر نگهْ کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم به چنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه / به تدبیرِ آن زود بنْمای راه
وُ گر نیست این تا نباشم به رنج / براین‌گونه نپْراگنم نیز گنج

بیامد فرستاده‌یِ شهریار / برِ کَید با هَدیه و با نِثار
بگفت آن که با او شهنشاه گفت / همه رازها برگشاد از نِهفت
بپرسید ازو کَید و غمخواره شد / ز پرسش سویِ دانش و چاره شد
بیاورْد صُلّاب و اختر گرفت / یکی زیجِ رومی به بر درگرفت
نگهْ کرد بر کارِ چرخِ بلند / زِ آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت: کردم شُمار / از ایران و از اخترِ شهریار
گر از گوهرِ مهرَکِ نوش‌زاد / برآمیزد این تُخمه با آن نژاد،
نشیند به‌آرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیَفزایدش گنج و کاهدْش رنج / تو شو کینه‌یِ این دو گوهر مسنج
چو این کرد ایران وُرا گشت راست / بیابد همه کامِ دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که زین هرچه گفتم نباید نِهفت
گر او زین نپیچد سپهرِ بلند / کند این که گفتم براو ارجُمند

فرستاده آمد برِ شهریار / بگفت آنچه بشْنید زان نامدار
چو بشْنید گفتارِ او اردَشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زَریر
فرستاده را گفت: هرگز مباد / که من بینم از تخمِ مهرَک نژاد
به خانه درون دشمن آرم ز کوی / شود با بروبومِ من کینه‌جوی
دِریغ آن پراگندنِ گنجِ من / فرستادنِ مردم و رنجِ من

ز مهرَک یکی دختری مانْد و بس / که او را به جهرم ندیده‌ست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و زِ چین و زِ هَند و طِراز
بر آتش چو یابمْش بریان کنم / بَر او خاک را زار و گریان کنم
به جهرم فرستاد چندی سوار / یکی مردِ جوینده‌یِ کینه‌دار
چو آگاه شد دخترِ مهرَک بجَست / سوی خانِ مِهتر به کُنجی نشست
چو بنْشست آن دخترِ مهرَک به دِهْ / مر او را گرامی همی کرد مِهْ
ببالید برسانِ سروِ سَهی / خردمند بازیب و بافَرّهی
مر او را در آن بوم همتا نبود / به کشور چُنو سروْبالا نبود

داستان شاپور با دخت مهرک نوش‌زاد

چو لَختی برآمد براین روزگار / فروزنده شد دولتِ شهریار
به نَخچیر شد شاه روزی پَگاه / خردمند شاپور با او به راه
به هر سو سواران همی تاختند / ز نَخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیشِ دِهْ / فرود آمد از راه در خانِ مِهْ
یکی باغ بُد کَشّه بر درْسرای / جوان اندرآمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسانِ ماه / فروهِشته از چرخ دَلوی به چاه
چو آن ماهْرخ رویِ شاپور دید / بیامد براو آفرین گسترید؛
که شادان بَدی شاه و خندان بَدی / همه‌ساله از بی‌گزندان بَدی
کنون بی‌گُمان تشنه باشد سُتور / بدین دِهْ رَوَد اندرون آبِ شور
به چاه اندرون آبِ سرد است و خَوش / بفرمای تا من بُوَم آبکَش
بدو گفت شاپور کَای ماهْروی / چرا رنجه گشتی بدین گفت وگوی؟
که باشند با من پرستنده مرد / که زین چاهِ بی‌بُن کَشند آبِ سرد
ز بُرنا کنیزک بپیچید روی / بشد دور بنْشست بر پیشِ جوی
پرستنده‌یی را بفرمود شاه / که دَلو آور و آب برکَش ز چاه
پرستنده بشْنید و آمد دوان / رَسَن برد بر دَلو و چرخِ روان

چو دَلوِ گَرانْ‌سنگ پر آب گشت / پرستنده را روی پُرتاب گشت
چو دَلوِ گَران برنیامد ز چاه / بیامد ژَکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کَای نیم زن / نه زن داشت این دَلو و چرخ و رَسَن؟ ۳۱۹۱۵
همی برکَشید آب چندین ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریادْخواه
۲۲۰ بیامد رَسَن بشتد از پیشکار / شد آن کارِ دُشخوار بر شاه خوار
ز دَلوِ گَران شاه چون رنج دید / بر آن خوبْ‌رخ آفرین گسترید
که برتافت دَلوی براین‌سان گَران / همانا که هست از نژادِ سران
کنیزک چو او دَلو را برکَشید / بیامد به‌مهر آفرین گسترید؛ ۳۱۹۲۰
که نوشه بَدی تا بُوَد روزگار / همیشه خرد بادت آموزْگار
۲۲۵ به نیرویِ شاپورِ شاه اردَشیر / شود بی‌گُمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دخترِ چربْ‌گوی / چه دانی که شاپورم ای ماهْ‌روی؟
چُنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لبِ راستان،
که شاپور گُرد است با زورِ پیل / به بخشندگی همچو دریایِ نیل ۳۱۹۲۵
به بالایِ سرو است و رویینْ‌تن است / به هر چیز مانندهیِ بهمن است
۲ بدو گفت شاپور کَای ماهْ‌روی / سَخُن هرچه پرسم ترا راست گوی
پدیدار کن تا نژادِ تو چیست / که بر چهرهیِ تو نشانِ کَیی‌ست
بدو گفت: من دخترِ مِهترم / ازیرا چُنین کَشّ و کُنداورم
بدو گفت شاپور: هرگز دروغ / برِ شهریاران نگیرد فروغ ۳۱۹۳۰
کشاورز را دختر ماهْ‌روی / نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
۲۳۵ کنیزک بدو گفت کَای شهریار / هرآن‌گهْ که یابم به جان زینهار،
بگویم همه پیشِ تو از نژاد / چو یابم ز خشمِ شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نرُست از چمن کینه‌یِ دوستان
بگوی و زِ من بیم در دل مدار / نه از نامورَ دادگر شهریار ۳۱۹۳۵
کنیزک بدو گفت کز راهِ داد / منم دخترِ مهرَکِ نوش‌زاد
۲۴۰ مرا پارسایی بیاورْد خُرد / بدین پرهنر مِهترِ دِهْ سپرد
من از بیمِ آن نامورَ شهریار / چُنین آبکَش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مِهتر به پیشش به‌پای

بدو گفت کِاین دخترِ خوبْ‌چهر / به من دِهْ وُ بر من گُوا کن سپهر
بدو داد مِهتر به فرمانِ او / بر آیینِ آتشْ‌پرستانِ او

بسی برنیامد براین روزگار / که سروِ سَهی چون گل آمد به بار
چو نُه ماه بُگْذشت بر ماهْ‌روی / یکی کودک آمد به‌بالایِ اوی
تو گفتی که بازآمد اسفندیار / وُ گر نامدار اردَشیرِ سوار
وُرا نام شاپور کرد اورْمَزد / که سروی بُد اندر میانِ فَرَزد
چُنین تا برآمد براین هفت سال / ببود اورْمَزد از جِهان بی‌هَمال
ز هرکس نِهانش همی داشتند / به جایی به بازیْش نگْذاشتند
به نَخچیر شد هفت روز اردَشیر / بشد نیز شاپور نَخچیرْگیر
نِهان اورْمَزد از میانِ گروه / بیامد که زآموختن شد سُتوه
دوان شد به میدانِ شاه اردَشیر / کمانی به یک دست و دیگر دو تیر
اَبا کودکی چند و چَوگان و گوی / به میدانِ شاه اندرآمد ز کوی
چِهاندار هم درزمان با سپاه / به میدان بیامد ز نَخچیرگاه
اَبا موبَدانْ‌موبَدِ تیزْویر / به نزدیکِ ایوان رسید اردَشیر
بزد کودکی تیز چَوگان ز راه / بشد گوی گَردان به نزدیکِ شاه
نرفتند زایشان پسِ گوی کس / بماندند برجای ناکام و بس
دوان اورْمَزد از میانه برفت / به پیشِ چِهاندار چون باد تَفت
ز پیشِ نیا زود برداشت گوی / وُ زو گشت لشکر پر از گفت‌وگوی
وُ زان‌پس خروشی برآورْد سخت / که‌زو خیره شد شاهِ پیروزْبخت
به موبَد چُنین گفت کِاین پاکْ‌زاد / نگهْ کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبَد ندانست کس / همه خامُشی برگزیدند و بس
به موبَد چُنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاک و نزدِ من آر
بشد موبَد و برگرفتش ز گَرد / ببردش برِ شاهِ آزادْمرد
بدو گفت شاه: ای گرانْ‌مایه خُرد / ترا از نژادِ که باید شُمُرد؟
چو پرسید کودک به آواز گفت / که نام و نژادم نباید نِهفت
منم پورِ شاپور کُاو پورِ توست / ز فرزندِ مهرَک نژادِ درست

فرومانْد زان کارِ گیتی شگِفت
بخندید و اندیشه اندرگرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
به پرسش گرفتش زِ اندازه بیش

بترسید شاپورِ آزادْمرد
دلش گشت پردرد و رخساره زرد

بخندید زو ناموَر شهریار
بدو گفت: فرزند پَنهان مدار

پُسر باید از هرکه باشد رواست
که گویند کِاین بچّه‌یِ پادشاست

بدو گفت شاپور: نوشه بَدی
جِهان را به دیدار توشه بَدی

ز پشتِ من است این و نام اورْمَزد
دُرَخشنده چون لاله اندر فَرَزد

نِهان داشتم چندش از شهریار
بدان تا برآید بر از میوه دار

گرانْمایه از دخترِ مهرَک است
ز پشتِ من است این مرا بی‌شک است

زِ آب و زِ چاه آن‌کجا رفته بود
پُسر گفت و پرسید و چندی شُنود

ز گفتارِ او شاد شد اردَشیر
به ایوان خُرامید خود با وزیر

گرفته دلْافروز را بر کنار
زِ ایوان سویِ تخت شد شهریار

بیاراست زرّین یکی زیرگاه
یکی طَوق فرمود و زرّین کلاه

سرِ خُرد کودک بیاراستند
پس از گنج دُرّ و گهر خواستند

همی ریخت تا شد سرش ناپدید
تنش را نیا زان میان برکَشید

بسی زرّ و گوهر به درویش داد
خردمند را خواسته بیش داد

به دیبا بیاراست آتشکده
هم ایوانِ نوروز و کاخِ سَده

یکی بزمگهْ ساخت با مِهتران
نشستند هرجای رامشگران

چُنین گفت با نامدارانِ شهر
هر آن‌کس که او از خرد داشت بهر؛

که از گُفتِ دانا ستاره شُمَر
نباید که هرگز کند کس گذر

چُنین گفته بُد کَیدِ هَندی که بخت
نگردد تنْ آسان و خرّم نه تخت،

نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه
نه دَیهیمِ شاهی نه فَرِّ کلاه،

مگر تُخمه‌یِ مهرَکِ نوش‌زاد
بیامیزد آن دوده با این نژاد

کنون سالیان اندرآمد به هشت
که جز بآرِزو چرخ بر ما نگشت

چو شاپور رفت اندر آرامِ خویش
ز گیتی ندیدم جز از کامِ خویش

زمین هفت کشور مرا گشت راست
دلم یافت از بخت چیزی که خواست

وُ زان‌پس برِ کارْدارانِ او
شهنشاه کردند عُنوانِ او

کنون از خردمندیِ اردَشیر
سَخُن بشْنو و یک‌به‌یک یاد گیر

بکوشید و آیینِ نیکو نِهاد
بگسترْد بر هر سوی مهر و داد

به درگاه چون خواست لشکر فزون
فرستاد بر هر سوی رهنُمون

که تا هرکسی را که دارد پُسر
نمانَد که بالا کند بی‌هنر

سواری بیاموزد و رسمِ جنگ
به گرز و کمان و به تیرِ خَدَنگ

چو کودک ز کوشش به‌نیرو شدی
به هر بخشِشی در بی‌آهو شدی،

ز کشور به درگاهِ شاه آمدی
بدان نامورَ بارگاه آمدی

نوشتی عَرِض نامِ دیوانِ او
بیاراستی کاخ و ایوانِ او

چو جنگ آمدی نورَسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبَدی را ز کارْآگَهان
که بودی خریدارِ کارِ جِهان،

اَبا هر هزاری یکی کارْجوی
برفتی نگهْ داشتی کارِ اوی

هرآن‌کس که در جنگ سست آمدی
به آورد ناتندرست آمدی،

شهنشاه را نامه کردی بَران
هم از بدْهنر هم ز جنگْ‌آوران

جِهاندار چون نامه برخوانْدی
فرستاده را پیش بنْشانْدی

هنرمند را خِلعت آراستی
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی

چو کردی نگاه اندرو بدْهنر
ببستی میان جنگ را بیش‌تر

چُنین تا سپاهش بدان‌جا رسید
که پهنایِ ایشان ستاره ندید

ازایشان کسی کُاو بُدی رای‌زن
برافراختندی سرش زَانْجمن

که هرکس که خشنودیِ شاه جُست
زمین را به خونِ دِلیران بشُست،

بیابد ز من خِلعتِ شهریار
بُوَد در جِهان نامِ او یادگار

به لشکر بیاراست گیتی همه
شُبان گشت و پرخاشجویان رَمه

به دیوانْش کارْآگهان داشتی
به بی‌دانِشان کار نگْذاشتی

بَلاغت نگهْ داشتندیّ و خط
کسی کُاو بُدی چیره بر یک نُقَط

چو برداشتی آن سَخُن رهنُمون
شهنشاه کردیْش روزی فزون

کسی را که کمتر بُدی خطّ و ویر
نرفتی به دیوانِ شاه اردَشیر

سوی کارْداران شدندی به کار
قلمْزن بماندی بر شهریار

ستاینده بُد شهریار اردَشیر
چو دیدی به درگاه مردِ دبیر

نویسنده ـ گفتی که ـ گنج آگَند
هم از رایِ او رنج بپْراگنَد

بدو باشد آباد شهر و سپاه
همان زیرْدستانِ فریادْخواه

دبیران چو پیوندِ جانِ منند
همه پادشا بر نِهانِ منند

چو رفتی سوی کشوری کارْدار
بدو شاه گفتی دِرَم خوار دار

نباید که مردم فروشی به گنج
که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند و خویشان مبَر هیچ‌کس
سپاه آن که من دادمت یار بس

دِرَم بخش هر ماه درویش را
مدِهْ چیز مردِ بدْاندیش را

اگر کشور آباد داری به داد
بمانی تو آباد و زِ داد شاد

وُ گر هیچ درویش خُسپد به‌بیم
همی جان فروشی به زرّ و به سیم

هر آن‌کس که رفتی به درگاهِ شاه
به شایسته کاری وُ گر دادْخواه،

شدندی برش اُستُواران او
به پرسیدن از کارْدارانِ او؛

که داد است ازایشان وُ گر آزِ چیز؟
وُ زایشان که خُسپد به تیمار نیز؟

دگر آن‌که در شهر دانا کی‌َند؟
گر از نیستی ناتوانا کی‌َند؟

دگر کیست کُاو ازدرِ پادشاست؟
جِهانْدیده پیر است و هم پارساست

شهنشاه گوید که از رنجِ من
مبادا کسی شاد از گنجِ من،

مگر مردِ بادانش و یادْگیر
چه نیکوتر از مردِ دانا و پیر؟

جِهانْدیدگان را همه خواسْتار
جوان و پسندیده و بُردبار

جوانانِ دانا و دانشْپذیر
سَزد گر نشینند بر جایِ پیر

چو لشکرْش رفتی به جایی به جنگ
خرد یار کردیّ و رای و دِرنگ

فرستاده‌یی برگزیدی دبیر
خردمند و بادانش و یادْگیر

پَیامی بدادی به‌آیین و چرب
بدان‌تا نباشد به بیداد حَرب

فرستاده رفتی برِ دشمنش
که بشْناختی رازِ پیراهنش

شنیدی سَخُن گر خرد داشتی
غم و رنجِ بد را به بد داشتی،

بدان یافتی خِلعتِ شهریار
همان عهد و منشور با گوشوار

وُ گر تاب بودی بـه سرْش اندرون / به دل کین و اندر جگر جوشِ خون، ۳۲۰۲۵
سـپهْ را بـدادی سـراسـر دِرَم / بـدان‌تـا نـبـاشـنـد یـک تـن دُژَم
یکـی پـهلـوان خواستی نـامجوی / خـردمـنـد و بـیـدار و آرامْ‌جـوی
دبـیـری بـه‌آیـیـن و بـادسـتـگاه / کـه دارد ز بـیـداد لـشـکـر نـگـاه
وُ زان‌پس یکی مرد بـر پشـتِ پیـل / نشسـتی که رفتی خروشَش دو میل
زدی بـانـگ کَای نامدارانِ جنـگ / هر آن‌کس کـه دارد دلِ نام‌وننـگ، ۳۲۰۵۰
نـبـایـد که بـر هیـچ درویش رنـج / رسـد گر بر آن که‌ش بُوَد نام و گنج
بـه هر منـزلـی در خوریـد و دِهیـد / بـر آن زیـرْدسـتان سـپاسـی نِـهید
بـه چیـزِ کسـان کس میازید دسـت / هر آن‌کس که او هست یزدانْ‌پرست
بـه دشـمن دگر هرکه بنْـمود پشـت / شود زان سـپس روزگارش درشت
اگـر دخمـه بـاشـد بـه چنـگالِ او / وُ گـر بـنـد سـایـد بـر و یـالِ او ۳۲۰۵۵
ز دیـوان دگـر نـامِ او کـرده پـاک / خورش خاک و خفتنْش بر تیره خاک
بـه سـالار گفتـی که سـسـتی مکن / همان تـیـزی و پیـشـدسـتی مکن
همیـشـه بـه پیـشِ سپـهْ دار پیـل / طَلایـه پـراگـنـده بـر چـار مـیـل
نُـخسـتیـن یکی گِـردِ لشـکر بگـرد / چـو پیـش آیدت روزِ ننـگ‌ونبـرد
به لشکر چُنین گوی کِاین خود کی‌َند / بـدیـن رزمگاه انـدرون بـر چی‌َند ۳۲۰۶۰
ازایشان صد اسپْ‌افگن از ما یکی / همان صـد بـه پیـشِ یکـی انـدکی
شـمـا را همـه پـاک بُـرنـا و پـیـر / سـتـانـم یکـی خِلعت از اردَشـیـر
چو اسپ افگَند لشکر از هردو روی / نبـایـد کـه گُـردانِ پـرخاشـجوی،
بـیـایـنـد و مـانَـد تَـهی قـلـبـگاه / وُ گـرچنـد بـسـیـار باشـد سـپـاه
چُنـان کـن کـه با مَیـمَنـه مَیـسَـره / بـکوشـنـد جنـگْ‌آوران یـکسـره ۳۲۰۶۵
همـان نـیـز بـا مَـیـسَـره مَـیـمَنـه / بـکـوشـنـد و دل‌ها همـه بـر بُـنـه
بُـوَد لشـکرِ قلب بـر جایِ خویـش / کس از قلبگـهْ نگْسِـلد پایِ خویش
وُ گـر قلبِ ایشـان بـجنـبـد ز جای / تـو بـا لشـکـر از قلبـگاه انـدرآی
چو پیـروز گردی ز کس خون مریز / که شـد دشـمنِ بـدْکُنِـش در گریـز
چو خواهد ز دشـمن کسـی زینـهار / تـو زِنـهارْدِه بـاش و کـیـنـه مـدار ۳۲۰۷۰
چو تـو پشتِ دشمن ببـینـی به چیز / مـیـاز و مپـرداز هـم جـای نـیـز

نباید که ایمن شوید از کمین / سپهْ باشد اندر در و دشتِ کین
هر آن‌گهْ که از دشمن ایمن شوی / سَخُن گفتنِ کس نگر نشْنَوی
غنیمت بر آن بخش کُاو جنگ جُست / به مردی دل از جانِ شیرین بشُست
هر آن‌کس که گردد به دستت اسیر / بدین بارگاه آورش ناگُزیر
من از بهرِ ایشان یکی شارْستان / برآرم به بومی که بُد خارْستان
ازین پندها هیچ‌گونه مگرد / چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گِرای / که او باشدت بی‌گُمان رهنُمای
ز جایی که آمد فرستاده‌یی، / ز ترک و زِ رومیّ و آزاده‌یی،
ازو مرزْبان آگهی داشتی / چُنین کارها خوار نگُذاشتی
به ره بر بُدی خانِ او ساخته / کَنارَنگ زان کار پرداخته
ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی / نیازش نبودی به گستردنی
چو آگهْ شدی زان سَخُن کارْدار / که او بر چه آمد برِ شهریار،
هَیونی سرافراز و مردی دبیر / برفتی به‌نزدیکِ شاه اردَشیر
بدان‌تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تختِ پیروزه شاه
کَشیدی پرستنده هر سو رَده / همه جامه‌هاشان به زر آژَده
فرستاده را پیشِ خود خوانْدی / به نزدیکیِ تخت بنْشانْدی
به پرسش گرفتی همه رازِ او / ز نیک و بد و نام و آوازِ او
ز داد و زِ بیداد و زِ کشورش / زِ آیین و زِ شاه و زِ لشکرش
به ایوانْش بردی فرستاده‌وار / بیاراستی هرچه بودی به‌کار
وُ زان‌پس به خوان و مَیَش خوانْدی / برِ تختِ زرّینْش بنْشانْدی
به نَخچیر بردیْش با خویشتن / شدی لشکرِ بی‌شُمار انجمن
گُسی کردنش را فرستاده‌وار / بیاراستی خِلعتِ شهریار
به هر سو فرستاد بس موبَدان / بی‌آزار و بیدارْدل بِخْردان
که تا هر سوي شهرها ساختند / براین نیز گنجی بپرداختند
بدان‌تا کسی را که بی خانه بود / نبودش نَوا بخت بیگانه بود،
همان تا فراوان شود زیرْدست / خورش ساخت با جایگاهِ نشست

ازو نامِ نیکی بُوَد در جِهان / چه بر آشکار و چه اندر نِهان
چُنو در جِهان شهریاری بُوَد / پس از مرگِ او یادگاری بُوَد
منم ویژه زنده‌کُنِ نامِ او / مبادا جز از نیک فرجامِ او

فراوان سَخُن در نِهان داشتی / به هرجای کارْآگَهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه‌دار / وُ زان آگهی یافتی شهریار،
چو بایست برساختی کارِ او / بماندی چُنان تیز بازارِ او
زمینِ بَرومند و جایِ نشست / پرستنده و مردمِ زیرْدست،
بیاراستی چون ببایست کار / نگشتی نِهانش به کس آشکار
تَهیدست را مایه دادی بسی / بدو شاد کردی دلِ هرکسی
همان کودکش را به فرهنگیان / سپردی چو بودی وُرا هَنگِ آن
به هر بَرزنی در دبستان بُدی / همان جایِ آتشْ‌پرستان بُدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / مگر داشتی سختیِ خویش راز
به میدان شدی بامدادِ پَگاه / برفتی کسی کُاو بُدی دادْخواه
نجُستی به داد اندر آزرمِ کس / چه کِهتر چه فرزندِ فریادْرس
ز دادش جِهان یکسر آباد بود / دلِ زیرْدستان بدو شاد بود
جِهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه پیِ او نیارد نِهفت
فرستاده بودی به گِردِ جِهان / خردمند و بیدار کارْآگَهان
به جایی که بودی زمینی خراب / وُ گر تنگ بودی به رود اندر آب،
خراج اندران بوم برداشتی / زمینِ کسان خوار نگُذاشتی
گر ایدون که دهقان بُدی تنگْ‌دست / سویِ نیستی گشته کارش ز هست،
بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای

ز دانا سَخُن بشْنو ای شهریار / جِهان را براین‌گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی‌آزار و آگنده بی رنج گنج،
بی‌آزاریِ زیرْدستان گزین / بیابی ز هرکس به‌داد آفرین

چو از روم و زِ چین و زِ ترک و هَند / جِهان شد مر او را چو رومی پَرَند،
ز هر مرز پیوسته شد باژوساو / کسی را نبُد با جِهاندار تاو،
همه مِهتران را زِ ایران بخوانْد / سَزاوار بر تختِ شاهی نشانْد
ازان‌پس شهنشاه برپای خاست / به‌خوبی بیاراست گفتارِ راست؛
چُنین گفت کَای نامداران شهر / ز رای و خرد هرکه دارید بهر،
بدانید کِاین تیزْگَردان سپهر / نتازد به داد و نیازد به مهر
هرآن را که خواهد برآرد بلند / هم او را سپارَد به خاکِ نِژَند
نمانَد جز از نامِ او در جِهان / همه رنج با او شود در نِهان
به گیتی مانید جز نامِ نیک / هرآن‌کس که خواهد سرانجامِ نیک
ترا روزگار اورْمَزد آن بُوَد / که خشنودیِ پاک یزدان بُوَد
به یزدان گِرای و به یزدان گشای / که دارنده اوی است و نیکی‌فزای
ز هر بد به دادارِ گیهان پناه / که اوراست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کارِ سخت / وُ زویی دلْافروز و پیروزْبخت
نُخستین ز کارِ من اندازه گیر / گذشته بدونیکِ من تازه گیر
که کردم به دادارِ گیهان پناه / مرا داد بر نیک و بد دستگاه
زمین هفت کشور به شاهی مراست / چُنان کز خداوندیِ او سَزاست
همی باژ خواهم ز روم و زِ هَند / جِهان شد مرا همچو رومی پَرَند
سپاسَم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشِ کیوان و هور
ستایش که داند سَزاوارِ او؟ / نیایش بر آیین و کردارِ او؟
مگر کُاو دِهد یار در ماندگی / بمانَد بزرگیّ و دانندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و زِ داد باشیم شاد
ز دهْیک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و موبَد بر آن برگُواست،
نخواهم ببخشم شما را همه / همان دهْیکِ بوم و باژِ رَمه
مگر آن‌که آید شما را فزون / بیارد سویِ گنجِ ما رهنُمون
ز دهْیک که من بشْتدم پیش ازین / ز باژ آنچه کم بود گر بیش ازین،

همی از پیِ سود بردم به کار / به در داشتن لشکرِ بی‌شُمار
بزرگیْ شما جُستم و ایمِنی / نِهان کردنِ کیشِ آهِرمَنی
شما دست یکسر به یزدان زنید / بکوشید و پیمانِ او مشْکنید
که بخشنده اوی است و دارنده او / بلند آسْمان را نگارنده او
سِتمْدیده را اوست فریادْرس / منازید با نازِشِ او به کس
نباید نِهادن دل اندر فِریب / که پیشِ فراز اندرآید نِشیب
کجا آن‌که برسود تاجش به ابر؟ / کجا آن‌که بودی شکارش هِژَبر؟
نِهالی همه خاک دارند و خشت / خُنُک آن‌که جز تخمِ نیکی نکِشت
همه هرکه هست اندرین مرزِ من / همه گوش دارید اندرزِ من
نُمایم شما را کنون راهِ پنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج

به گفتارِ این نامدار اردَشیر / همه گوش دارید بُرنا و پیر؛

هر آن‌کس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک و یزدانْ‌پرست
دگر آن‌که دانش نگیری تو خوار / اگر زیرْدستی اگر شهریار
سه‌دیگر بدانی که هرگز سَخُن / نگردد برِ مردِ دانا کَهُن
چهارم چُنان دان که بیمِ گناه / فزون باشد از بند و زِ دار و چاه
به پنجم سَخُن مردمِ زشتْگوی / نگیرد به‌نزدِ کسان آبِ‌روی
بگویم یکی تازه اندرز نیز / کجا برتر از دیده و جان و چیز؛
خُنُک آن‌که آباد دارد جِهان / بُوَد آشْکارایِ او چون نِهان
دگر آن‌که دارند آوازِ نرم / خرد دارد و شرم و گفتارِ گرم
به پیشِ کسان سیم از بهرِ لاف / به بیهوده بپْراگنَد بر گِزاف،
ز مردم ندارد کسی زان سپاس / نه بپْسندد آن مردِ یزدانْ‌شناس
میانه گزینی بمانی به جای / خردمند خوانند و پاکیزه‌رای
که زین بُگْذری پنج راه است پیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تنْ‌آسانی و شادی افزایدت / که با شهدِ او زهر نگْزایدت؛
یکی آن‌که از بخششِ دادگر / به آز و به کوشش نیابی گذر

توانگر شود هرکه خُرسند گشت / گلِ نوبَهارش بَرومند گشت
دگر بشْکنی گردنِ آز را / نگویی به پیشِ زبان راز را
سه‌دیگر نَیازی به ننگ‌ونبرد / که ننگ‌ونبرد آورَد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز ناآمده بد نباشی دُژَم
به پنجم به کاری که کارِ تو نیست / نَیازی بدان کُاو شکارِ تو نیست
همه گوش دارید پندِ مرا / سَخُن گفتنِ سودمندِ مرا
بُوَد بر دلِ هرکسی ارجُمند / که یابند ازو ایمِنی از گزند
زمانی میاسای زآموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به‌فرهنگ دار / زمانه ز بازی براو تنگ دار
همه یاد دارید گفتارِ ما / کَشیدن بدین کار تیمارِ ما
هرآن‌کس که باداد و روشن‌دلید / از آمیزشِ یکدگر مگْسِلید
دل اَرْمیده دارید بر چار چیز / که‌زو خوبی و سودمندی‌ست نیز؛
یکی بیم و آزرم و شرمِ خدای / که باشد ترا یاور و رهنُمای
دگر داد دادن تنِ خویش را / نگهْ داشتن دامنِ خویش را
به فرمانِ یزدان دل آراستن / مرا چون تنِ خویشتن خواستن
سه‌دیگر که پیدا کنی راستی / به دور افگنی کژّی و کاستی
چهارم که از رایِ شاهِ جِهان / نپیچی دلت آشکارونِهان
وُرا چون تنِ خویش خواهی به‌مهر / به فرمانِ او تازه گرددْت چهر
دلت بسته داری به پیمانِ او / روان را نپیچی ز فرمانِ او
براو مهر داری چو بر جانِ خویش / چو باداد بینی نگهبانِ خویش
غمِ پادشاهی جِهانْجوی راست / ز گیتی فزونی سِگالد نه کاست
گر از کارْداران و از لشکرش / بداند که رنج است بر کشورش،
نیازد به داد او جِهاندار نیست / براو تاجِ شاهی سَزاوار نیست
سیهْ کرد منشورِ شاهنشهی / وُ زان‌پس نباشد وُرا فَرّهی
چُنان دان که بیدادگر شهریار / بُوَد شیرِ دَرّنده در مَرغْزار
همان زیرْدستی که فرمانِ شاه / به رنج و به کوشش ندارد نگاه،
بُوَد زندگانیْش با درد و رنج / نگردد کَهُن در سرایِ سِپَنج

اگـر بـرتـری بـایـد و مِـهـتـری / نـیـابـی بـه زُفـتـیّ و کُـنـداوری
دلِ زیـرْدسـتـانِ مـا شـاد بـاد / هـم از دادِ مـا گـیـتـی آبـاد بـاد ۳۲۲۰۰

چو بر تخت بنْشست شاه اردَشیر / بـشـد پیـشِ گاهش یکی مردِ پـیـر
کـجـا نـامِ آن پـیـر خَـرّاد بـود / زبـان و روانـش پـر از داد بـود
چُنـین داد پاسخ کـه ای شـهـریار / اَنـوشـه بَـدی تـا بُـوَد روزگـار
همیشـه بُـوی شـاد و پیـروزْبـخت / به تو شـادمان کشور و تاج و تخت
بـه جایـی رسـیدی کـه مرغ و دَده / زنـنـد از پس و پیـشِ تـختت رَده ۳۲۲۰۵
بـزرگِ جِـهـان از کَـران تـا کَـران / سـرافـراز بـر تـاجـوَر مِـهـتـران
کـه دانـد صفـت کـردن از دادِ تـو؟ / کـه داد و بـزرگی‌سـت بـنْـیـادِ تـو
همـه آفـریـن در فـزایـش کـنـیـم / خدایِ جِـهان را نیـایـش کـنـیـم،
کـه مـا زنـده انـدر زمـانِ تـوایـم / بـه هـرکار نیـکی‌گُـمـانِ تـوایـم
خـریـدار دیـدارِ چـهـرِ تـرا / همـان خوب گـفـتـار و مـهـرِ ترا ۳۲۲۱۰
تـو ایـمِن بُـوی کـز تـو مـا ایـمِنیم / مبـادا کـه پـیـمانِ تـو بـشْـکنـیـم
تـو بـسـتـی رهِ بـدْسِـگـالانِ مـا / ز هَـنـد و زِ چـیـن و هَـمـالانِ مـا
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش / نیـاید همی جوشِ دشـمن به گوش
بـمـانـی چُـنین شـاد تـا جـاوِدان / هـمـیـشـه سـر و کار بـا مـوبَـدان
نه کس چون تو دارد ز شـاهان خرد / نـه انـدیـشـه از رایِ تـو بُـگْـذرَد ۳۲۲۱۵
پـی‌یـی بـرفَگنـدی بـه ایران ز داد / کـه فـرزنـدِ مـا بـاشـد از داد شـاد
بـه جایی رسـیدی هم انـدر سَـخُن / کـه نـو شـد ز رایِ تـو مـردِ کَـهُـن
خـردها فـزون شـد ز گـفـتـارِ تـو / جِهان گشـت روشـن بـه دیدارِ تـو
بـدیـن انـجمـن هـرکـه دارد نـژاد / بـه تـو شـادمـانـنـد و از داد شـاد
تـویـی خِـلـعتِ ایـزدی بـخـت را / کـلاه و کـمـر بـسـتـن و تـخـت را ۳۲۲۲۰
بـمـانـاد ایـن شـاه بـا مـهـر و داد / ندارد جِهان چون تـو خسرو بـه یاد
جِهان ایمِن از بُـرز و از فَـرّ توسـت / خُنُک آن‌که در سایه‌یِ پَـرّ توسـت
همیـشـه سـرِ تـخت جایِ تـو بـاد / جِـهان زیـرِ فـرمان و رایِ تـو بـاد

اَلا ای خریدارِ مغزِ سَخُن / دلت برگسِل زین سرایِ کَهُن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرَمید ۳۲۲۲۵
اگر شهریاریّ و گر پیشکار / تو اندر گذاریّ و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدْت بستن به فرجام رخت ۵۳۰
اگر زآهنی چرخ بُگْدازدت / چو گشتی کَهُن نیز ننْوازدت
چو سروِ دلارای گردد به‌خَم / خروشان شود نرگسانِ دُژَم،
همان چهره‌یِ ارغوان زعفران / سَبک مردمِ شاد گردد گَران ۳۲۲۳۰
اگر شهریاریّ و گر زیرْدست / جز از خاکِ تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت؟ / کجا آن سوارانِ پیروزْبخت؟ ۵۳۵
کجا آن خردمند کُنداوران؟ / کجا آن سرافراز و جنگی سران؟
[کجا آن گزیده نیاکانِ ما؟ / کجا آن دِلیران و پاکانِ ما؟]
همه خاک دارند بالین و خشت / خُنُک آن‌که جز تخمِ نیکی نکِشت ۳۲۲۳۵
نشان بس بُوَد شهریار اردَشیر / چو از من سَخُن بشْنَوی یاد گیر

اندرز کردن اردشیر پسر را

چو سال اندرآمد به هفتادوهشت / جِهاندارِ بیدار بیمار گشت ۵۴۰
بفرمود تا رفت شاپور پیش / وُرا پندها داد زَانْدازه بیش
بدانست کآمد به‌نزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کِاین عهدِ من یاد دار / همه گُفتِ بدْگوی را باد دار ۳۲۲۴۰
سَخُن‌هایِ من چون شُنودی بوَرز / مگر بازدانی ز ناآرز آرز
جِهان راست کردم به شمشیرِ داد / نگهْ داشتم آرجِ مردِ نژاد ۵۴۵
چو کارِ جِهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین زندگانی بکاست
ازان پس که بسیار بردیم رنج / به رنج اندرون گِرد کردیم گنج
شما را همان رنج پیش است و ناز / زمانی نِشیب و زمانی فراز ۳۲۲۴۵
چُنین است کردارِ گَردان سپهر / گهی درد پیش آردت گاه مهر
زمانی یکی باره‌یِ ساخته / به فَرهِختگی سر برافراخته ۵۵۰

بِدان ای پُسر کِاین سرایِ فِریب
ندارد ترا شادمان بی نِهیب

نگهدارِ تن باش و آنِ خرد
چو خواهی که روزت به بد نگذرد

چو بر دین کند شهریار آفرین
برادر شود شهریارِّ و دین ۳۲۲۵۰

نه بی تختِ شاهی‌ست دینی به‌پای
نه بی دین بُوَد شهریاری به‌جای

دو دیباست در یکدگر بافته
برآورده پیشِ خردْیافته ۵۵۵

نه از پادشا بی‌نیاز است دین
نه بی دین بُوَد شاه را آفرین

چُنین پاسْبانانِ یکدیگرند
توگویی که در زیرِ یک چادَرند

نه آن زین نه این زان بُوَد بی‌نیاز
دو اَنباز دیدیم‌شان نیکْ‌ساز ۳۲۲۵۵

چو باشد خداوندِ رای و خرد
دو گیتی همی مردِ دینی بَرَد

چو دین را بُوَد پادشا پاسْبان
تو این هردو را جز برادر مخوان ۵۶۰

چو دیندار کین دارد از پادشا
نگر تا نخوانی وُرا پارسا

هر آن‌کس که بر دادگر شهریار
گشاید زبانْ مردِ دینش مدار

چه گفت آن سَخُنْ‌گویِ باآفرین
که چون بنْگری مغزِ داد است دین ۳۲۲۶۰

سرِ تختِ شاهی بپیچد سه کار
نُخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آن‌که بی‌سود را برکَشد
ز مردِ هنرمند برتر کَشد ۵۶۵

سه‌دیگر که با گنج خویشی کند
به دینار کوشد که بیشی کند

به بخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو برنگْذرَد

رخِ پادشا تیره دارد دروغ
بلندیْش هرگز نگیرد فروغ ۳۲۲۶۵

نگر تا نباشی نگهبانِ گنج
که مردم ز دینار یازد به رنج

اگر پادشا آزِ گنج آورَد
تنِ زیرْدستان به رنج آورَد ۵۷۰

کجا گنجِ دهقان بُوَد گنجِ اوست
وُ گرچند بی کوشش و رنجِ اوست

نگهبان بُوَد شاه گنجِ وُرا
به بار آورَد شاخِ رنجِ وُرا

بدان کوش تا دور باشی ز خشم
به مردی بخواب از گنهْ‌کار چشم ۳۲۲۷۰

چو خشم آوری هم پشیمان شَوی
به پوزش نگهبانِ درمان شَوی

هر آن‌گهْ که خشم آورَد پادشا
سَبکْ‌مایه خوانَد وُرا پارسا ۵۷۵

چو بر شاه زشت است بد خواستن
بباید به خوبی دل آراستن

وُ گر بیم داری به دل یکْ‌زمان
شود چیره رایِ دلِ بدْگُمان

ز بخشش منِهْ بر دل اندازه نیز
مدار ای پُسر تا توان اَرجِ چیز ۳۲۲۷۵

چُنان دان که شاهی مر آن را سَزاست
که دَورِ فلک را ببخشید راست

زمانی غمِ پادشاهی بَرَد
رَد و موبَدش رای پیش آورَد ۵۸۰

بپرسد هم از کارِ بیداد و داد
کنند آن سَخُن بر دلِ شاه یاد

به روزی که رایِ شکار آیدت
چو گیرنده بازان به کار آیدت،

دو بازی به‌هم درنباید زدن
می و بزم و نَخچیر و بیرون شدن ۳۲۲۸۰

که تن گردد از جنبشِ می گران
نگهْ داشتند این سَخُن مِهتران

وُ گر دشمن آید ز جایی پدید
ازین کارها دل بباید کَشید ۵۸۵

دِرَم دادن و تیغ پیراستن
ز هر پادشاهی سپهْ خواستن

به فردا ممان کارِ امروز را
برِ تخت منْشان بدْآموز را

مجوی از دلِ عامیان راستی
که از جُست‌وجو آیدت کاستی ۳۲۲۸۵

وُ زایشان ترا گر بد آید خبر
تو مشْنو ز بدْگوی و اندُه مخَور

نه خسروپرست و نه یزدانْ‌پرست
اگر پای گیری سر آید به دست ۵۹۰

چُنین باشد اندازه‌یِ عامِ شهر
ترا جاوِدان از خرد باد بهر

بترس از بدِ مردمِ بدْنِهان
که بر بدْنِهان تنگ گردد جِهان

سَخُن هیچ مگْشای با رازْدار
که او را بُوَد نیز اَنباز و یار ۳۲۲۹۰

سَخُن را تو آگنده دانی همی
ز گیتی پراگنده خوانی همی

چو رازت به شهر آشْکارا شود
دلِ بِخْردان بی مُدارا شود ۵۹۵

برآشوبی و سَرْسبک خوانَدت
خردمند گر جوش بنْشانَدت

تو عیبِ کسان هیچ‌گونه مجوی
که عیب آورَد بر تو بر عیبْ‌جوی

وُ گر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان نشْمَرَد ۳۲۲۹۵

خردمند باشد جِهاندار شاه
کجا هرکسی را بُوَد نیکْ‌خواه

کسی کُاو بُوَد تیز و برترمَنِش
بپیچد ز پَیغاره و سرزنش ۶۰۰

مبادا که گیرد به‌نزدِ تو جای
چُنین مرد گر باشدت رهنُمای

چو خواهی که بشْتایدت پارسا
بنِهْ خشم و کین چون شَوی پادشا

هوا چون که بر تختِ خشمت نشست
نباشی خردمند و یزدانْ‌پرست ۳۲۳۰۰

نباید که باشی فراوانْ‌سَخُن
به رویِ کسان پارسایی مکن

سَخُن بشْنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلْپذیر
سَخُن پیشِ فرهنگیان سَخته گوی / که باشی نوازنده و تازه‌روی
مکن خوار خواهنده درویش را / برِ تخت منْشان بدْاندیش را
هر آن‌کس که پوزش کند بر گناه / تو بپْذیر و کینِ گذشته مخواه
همه دادْدِه باش و پروردگار / خُنُک مردِ بخشنده و بُردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و سست گردْش چنگ
وُ گر آشتی جوید و راستی / نبینی به دلْش اندرون کاستی،
ازو باژ بسْتان و کینه مجوی / چُنین آر نزدیکِ او آبِ‌روی
بیارای دل را به دانش که اَرز / به دانش بُوَد چون بدانی بوَرز
چو بخشنده باشی گرامی شَوی / به دانایی و داد نامی شَوی
تو عهدِ پدر با روانت بدار / به فرزند مان هم‌چُنین یادگار
چو من حقِّ فرزند بُگْزارْدم / کسی را به گیتی نیازارْدم،
شما هم ازین عهدِ من مگْذرید / نفس ـ داستان را ـ به بد مشْمَرید
تو پندِ پدر هم‌چُنین یاد دار / به نیکی گِرای و بدی باد دار
به‌خیره مرنجان روانِ مرا / به آتش تنِ ناتوانِ مرا
به بد کردنِ خویش و آزارِ کس / مجوی ای پُسر درد و تیمارِ کس
براین بُگْذرَد سالیان پانصد / بزرگی شما را به پایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزندِ تو / هم‌آن‌کس که باشد ز پیوندِ تو
ز رای و زِ دانش به‌یکْسو شوند / همان پندِ دانندگان نشْنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند و جور و جفا
جِهان تنگ دارند بر زیرْدست / بر ایشان شود خوار یزدانْپرست
بپوشند پیراهنِ برْتنی / ببالند با کیشِ آهِرمَنی
گشاده شود هرچه ما بَسته‌ایم / بیالاید آن دین که ما شُسته‌ایم
تبهْ گردد این پند و اندرزِ من / به ویرانی آرد رخ این مرزِ من
همی خواهم از کردگارِ جِهان / شناسنده‌یِ آشْکار و نِهان،
که باشد ز هر بد نگهدارِتان / همان نیکْنامی بُوَد یارِتان

ز یزدان و زِ ما بر آن‌کس دُرود — که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهدِ من — نکوشد که حَنظَل کند شهدِ من

برآمد چهل سال و بر سر دو ماه — که تا برنِهادم به شاهی کلاه
به گیتی مرا شارْسْتان است شَش — هوا خوشگُوار و به زیر آبِ خَوش
یکی خوانْدم خَورّه‌یِ اردَشیر — هوا مُشکْ‌بوی و به جوی آب شیر
چو رام‌اردَشیر است شهری دگر — که‌زو بر سویِ پارس کردم گذر
دگر شارْسْتان اورْمَزداردَشیر — که گردد ز بادش جوان مردِ پیر
که‌زو تازه شد کشورِ خوزیان — پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارْسْتان بِرکه‌یِ اردَشیر — پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
دو بر بومِ مَیْسان و رودِ فرات — پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی سَنابادِ شاه اردَشیر — چو از من سَخُن بشْنَوی یاد گیر
روانِ مرا شاد گردان به داد — که پیروز بادی تو بر تخت و شاد
بسی رنج‌ها بردم اندر جِهان — چه بر آشْکار و چه اندر نِهان
کنون دخمه را برنِهادیم رخت — تو بشْپار تابوت و پرداز تخت
بگفت این و تاریک شد بختِ او — دِریغ آن سر و افسر و تختِ او

چُنین است آیینِ خرّم جِهان — نخواهد گشادن به ما بر نِهان
اَنوشه کسی کُاو بزرگی ندید — نبایستَش از تخت شد ناپدید
بکوشیّ و وَرزی ز هرگونه چیز — نه مردم نه آن چیز مانَد به‌نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت — دو رخ را به چادَر بباید نِهفت
بیا تا همه دستِ نیکی بریم — جِهانِ جَهان را به بد نسْپَریم
خُنُک آن‌که جامی بگیرد به دست — خورَد یادِ شاهانِ یزدانْ‌پرست
چو جامِ نَبیدش دَمادَم شود — بخُسپد بدان‌گهْ که خرّم شود
کنون پادشاهیّ شاپور گوی — زبان برگشای از می و سور گوی

شاپور پسر اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

بر آن آفرین کآفرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازوی است و هم کام ازوی / هم آغاز ازوی است و فرجام ازوی
سپهر و زمان و زمین کرده است / کم و بیشِ گیتی برآورده است
ز خاشاکِ ناچیز تا چرخ راست / سراسر به هستیِ یزدان گُواست ۳۲۳۵۵
جز او را مخوان کردگارِ جِهان / شناسنده‌یِ آشکار و نِهان ۵
وُ زو بر روانِ محمّد دُرود / به یارانْش بر هریکی برفزود
سرِ انجمن بُد ز یاران علی / که خوانند او را علیِّ ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار / سَخُن‌هایِ‌شان برگذشت از شُمار
کنون بر سَخُن‌ها فزایش کنیم / جِهانْ‌آفرین را ستایش کنیم ۳۲۳۶۰
ستاییم تاجِ شهنشاه را / که تختش دُرَفشان کند ماه را ۱۰
جِهاندارِ با فَرّ و با بخش و داد / زمانه به فرمانِ او گشت شاد
خداوندِ گوپال و شمشیر و رنج / خداوندِ آسانی و تاج و گنج
جِهاندارِ بافَرّ و نیکی‌شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سَخُن / جوانی به سال و به دانش کَهُن ۳۲۳۶۵
همی مشتری بارد از فَرِّ او / بنازیم در سایه‌یِ پَرِّ او ۱۵

به رزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورَد کوه ریزان شود / سپهر از برِ خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبدِ هور و ماه
بماناد تا جاوِدان نامِ او / همه بهتری باد فرجامِ او ۳۲۳۷۰
سرِ نامه کردم ثنایِ وُرا / بزرگیّ و آیین و رایِ وُرا
ازو دیدم اندر جِهان نامِ نیک / ز گیتی وُرا باد فرجامِ نیک
ز دیدارِ او تاج روشن شده‌ست / ز بدها وُرا بخت جوشن شده‌ست
بنازد بدو مردمِ پارسا / هم آن‌کس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از باروَر بختِ اوست / زمین پایه‌یِ ناموَر تختِ اوست ۳۲۳۷۵
به رزم اندرون زَنده پیلِ بلاست / به بزم اندرون آسمانِ وفاست
چو در بزم رَخشان شود رایِ او / همی موج خیزد ز دریایِ او
به نَخچیر شیران شکارِ وی‌َند / دَد و دام در زینهارِ وی‌َند
از آوازِ گرزش همی روزِ جنگ / بدَرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جِهان بی سر و افسرِ او مباد ۳۲۳۸۰

آغاز داستان

چو شاپور بنْشست بر تختِ داد / کلاهِ دلْافروز بر سر نِهاد،
شدند انجمن پیشِ او بِخْردان / بزرگانِ فرزانه و موبَدان
چُنین گفت کَای نامدار انجمن / بزرگانِ پردانش و رای‌زن
منم پاک فرزندِ شاه اردَشیر / سَرایِنده‌یِ دانش و یادْگیر
همه گوش دارید فرمانِ من / مگردید یکسر ز پیمانِ من ۳۲۳۸۵
وُ زین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون به سود و زیان / دو بخشش نِهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسْبانِ جِهان / نگهبانِ گنجِ کِهان و مِهان
وُ گر شاه باداد و فرّخْ پی است / خرد بی‌گُمان پاسْبانِ وی است
خرد پاسْبان باشد و نیکْ‌خواه / سرش برگذارَد ز ابرِ سیاه ۳۲۳۹۰

همه جُستنَش داد و دانش بُوَد ز دانش روانش به‌رامش بُوَد
دگر آن‌که او آزْمون و خرد بکوشد به مردیّ و گِرد آورَد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس خُنُک مردِ دانا و یزدانْ‌شناس
به شاهی خردمند باشد سَزا به جایِ خرد زر شود بی‌بَها
توانگر شود هرکه خشنود گشت دلِ آزْوَر خانه‌یِ دود گشت
که‌را آرِزو بیش تیمار بیش بکوش و بپوی و منِهْ آز پیش
به آسایش و نیکْ‌نامی گِرای گریزان شو از مردِ ناپاکْ‌رای
به چیزِ کسان دست یازد کسی ز فرهنگ بهرش نباشد بسی
مرا بر شما زان فزون است مهر که اختر نُماید همی بر سپهر
همان رسمِ شاهِ بلند اردَشیر به جای آورم با شما ناگُزیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی دِرَم تا به لشکر دِهم اندکی
مرا خوبی و گنجِ آباد هست دِلیریّ و مردیّ و بنْیاد هست
ز چیزِ کسان بی‌نیازیم نیز که دشمن شود مردم از بهرِ چیز
برِ ما شما را گشاده‌ست راه به‌مهریم با مردمِ دادْخواه
به هر سو فرستیم کارْآگَهان بجوییم بیدار کارِ جِهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین که بر ما کنند از جِهانْ‌آفرین
مِهان و کِهان پاک برخاستند زبان‌ها به خوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند زَبرجد به تاجش برافشاندند
همان تازه شد رسمِ شاه اردَشیر بدو شاد گشتند بُرنا و پیر

رزم شاپور با رومیان

وُ زان‌پس پراگنده شد آگهی که بیکار شد تختِ شاهنشهی
بمرد اردَشیر آن خردمند شاه به شاپور بسْپرد گنج و سپاه
خروشی برآمد ز هر مرزوبوم ز قَیدافه برداشتند باژِ روم
چو آگاهی آمد به شاپور شاه بیاراست کوس و دِرفش و سپاه
همی رانْد تا پیشِ اَلتویُنه سپاهی سَبک بی‌نیاز از بُنه

سپاهی ز قَیدافه آمد بِرون
که از گَرد خورشید شد تیره‌گون ۳۲۴۱۵

ز اَلتویُنه هم‌چُنین لشکری
بیامد سپهدارِشان مِهتری

بِرانوش بُد نامِ آن پهلوان
سواری سرافراز و روشن‌روان

کجا بود بر قیصران ارجُمند
کمندْافگنی نامداری بلند

چو برخاست آوازِ کوس از دو روی
ز قلب اندرآمد گَوِ نامجوی

وُ زین سو بشد نامداری دِلیر
کجا نامِ او بود کِرزَسْپِ شیر ۳۲۴۲۰

برآمد ز هردو سپهْ کوس و عَو
بجنبید در قلبگهْ شاهِ نو

ز بس نالهِ بوق و هَندی دَرای
همی چرخ و ماه اندرآمد ز جای

تَبیره ببستند بر پشتِ پیل
همی برشد آوازِشان بر دو میل

زمین جنبْجنبان شد و پر ز گَرد
چو آتش دُرَخشان سِنانِ نبرد

زَوانی کجا با خرد بود جفت
ستاره همی بارد از چرخ گفت ۳۲۴۲۵

بِرانوشِ جنگی به قلب اندرون
گرفتار شد با دلی پر ز خون

وُ زان رومیان کُشته شد سه‌هزار
به اَلتویُنه در صفِ کارزار

هزارودوسیصد گرفتار شد
دلِ جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادْگیر
به‌نزدیکِ شاپورِ شاه اردَشیر؛

که چندین تو از بهرِ دینار خون
بریزی تو با داورِ رهنُمون، ۳۲۴۳۰

چه گویی چو پرسدْت روزِ شُمار؟
چه پوزش کنی پیشِ پروردگار؟

فرستیم باژی چُنان هم که بود
براین نیز دردی نباید فزود

همان نیز با باژ فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم

زِ اَلتویُنه بازگردی رواست
فرستیم با باژ هرچه‌ت هواست

همی بود شاپور تا باژوساو
فرستاد قیصر ده انبانِ گاو ۳۲۴۳۵

غلام و پرستارِ رومی هزار
گرانْمایه دیبا نه اندر شُمار

به اَلتویُنه در ببُد روزِ هفت
ز روم اندرآمد به اهواز رفت

یکی شارْستان نام شاپورگِرد
برآورْد و پرداخت در روزِ اِرد

همی برد یک سال زان شهر رنج
بپرداخت بسیار با رنج گنج

یکی شارْستان بود آبادْبوم
برآورْد بهرِ اسیرانِ روم ۳۲۴۴۰

درِ خوزیان دارد این بوم و بر — که دارند هرکس براو بر گذر
به پارس اندرون شارْستانی بلند — برآورْد پاکیزه و سودمند
کَهُن دِز به شهرِ نِشابور کرد — که گویند باداد شاپور کرد
همی برد هر سو بِرانوش را — بدو داشتی در سَخُن گوش را
یکی رود بُد پهن در شوشتر — که ماهی نکردی براو بر گذر
بِرانوش را گفت: گر هَندَسی — پلی ساز این را چُنان‌چون رسی
که ما بازگردیم و آن پل به جای — بمانَد به دانایی رهنُمای
به رَش کرده بالایِ این پل هزار — بخواهی ز گنج آنچه آید به کار
تو از دانشی فیلسوفانِ روم — فراز آر چندی بر آن مرز و بوم
چو این پل برآید سویِ خانِ خویش — برو تا زی‌ای باش مهمانِ خویش
اَبا شادمانیّ و با ایمِنی — ز بد دور و زِ دستِ آهِرمَنی
[به تدبیرِ آن پل بِاِستاد مرد — فراز آوریدش بر آن کارْکرد]
[بپرسَخت شاپور گنجی بر آن — که زان باشد آسانیِ مردمان]
[چو شد شهْ بِرانوش کرد آن تمام — پلی کرد بالا هزارانْش گام]
چو شد پل تمام او ز شُشتَر برفت — سویِ خانِ خود روی بنْهاد تَفت

همی بود شاپور با داد و رای — بلندْاختر و تختِ شاهی به‌جای
چو سی سال بُگْذشت بر سر دو ماه — پراگنده شد فَرّ و اَورَنگِ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورْمَزد — بدو گفت کَای چون گل اندر فَرَزد
تو بیدار باش و جِهاندار باش — جِهانْدیدگان را خریدار باش
نگر تا به شاهی نداری امید — بخوان روز و شب دفترِ جمِّشید
بجز داد و خوبی مکن در جِهان — پناهِ کِهان باش و فَرّ مِهان
به دینار کم ناز و بخشنده باش — همان دادْده باش و فرخنده باش
مزن بر کمْ‌آزار بانگِ بلند — چو خواهی که بختت بُوَد یارْمند
همه پندِ من سربسر یاد گیر — چُنان هم که من دارم از اردَشیر
بگفت این و رنگِ رخَش زرد گشت — دلِ مردِ بُرنا پر از درد گشت

چه سازی همی زین سرایِ سِپَنج؟ چه نازی به نام و چه یازی به گنج؟
ترا تنگ تابوت بهر است و بس خورَد گنجِ تو ناسَزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزندِ تو نه نزدیک خویشان و پیوندِ تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد پاسخِ پای‌زهر
[به یزدان گِرای و سَخُن زو فزای که اوی است روزی‌دِه و رهنُمای] ۳۲۴۷۰
[دُرودِ تو بر گورِ پیغمبرش که صلْوات تاج است بر مِنبرش]

اورمزدِ شاپور

پادشاهی اورمزدِ شاپور

سرِ گاه و دَیهیمِ شاه اورْمَزد
بیارایم اکنون چو ماه اورْمَزد

ز شاهی براو هیچ تاوان نبود
بد آن بُد که عهدش فراوان نبود

چو بنْشست شاه اورْمَزدِ بزرگ
به آبِشخور آمد همی میش و گرگ

چُنین گفت کَای ناموَر بِخْردان
جِهانْگشته و کارْدیده رَدان ۳۲۲۷۵

بکوشیم تا نیکی آریم و داد
خُنُک آن‌که پندِ پدر کرد یاد

چو یزدانِ نیکی‌دِهِش نیکوي
به ما داد و تاجِ سرِ خسروی،

به نیکی کنم ویژه اَنبازِتان
نخواهم که بی من بُوَد رازِتان

بدانید کآن کُاو منی‌فَش بُوَد
برِ مِهتران سخت ناخَوش بُوَد

سِتیزه بُوَد مرد را پیشرو
بمانَد نیازش همه‌ساله نو ۳۲۲۸۰

همان رَشک شمشیرِ نادان بُوَد
همیشه براو بخت خندان بُوَد

دگر هرکه دارد ز هرکار ننگ
بُوَد زندگانیّ و روزیْش تنگ

درِ آز باشد دلِ سِفلَه مرد
برِ سِفلگان تا توانی مگرد

هر آن‌کس که دانش نیابی برش
مکن رهْگذر تا زیَد بر درش

به مردِ خردمند و فرهنگ و رای
بُوَد جاوِدان تختِ شاهی به‌پای ۳۲۲۸۵

دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش
به بد در جِهان تا توانی مکوش

خرد همچو آب است و دانش زمین — بِدان کِاین جدا و آن جدا نیست زین
دلِ شاه کز مهر دوری گرفت — اگر بازگردد نباشد شگِفت
هر آن‌کس که باشد مرا زیردست — همه شادمان باد و یزدان‌پرست
به خشنودیِ کردگارِ جِهان — خرد یاد باد آشکار و نِهان ۳۲۴۹۰
خردمند یا مردمِ پارسا — چو جایی سَخُن رانَد از پادشا،
همه سَخته باید که رانَد سَخُن — که گفتارِ نیکو نگردد کَهُن
نباید که گویی جز از نیکوی — وُ گر بد سَراید کسی نشْنَوی
ببیند دلِ پادشا رازِ تو — همان بشْنَود گوشَش آوازِ تو
چه گفت آن سَخُن‌گویِ پاسخ‌نیوش — که دیوار دارد به گفتار گوش ۳۲۴۹۵
همه انجمن خواندند آفرین — بر آن شاهِ بینادلِ پاک‌دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همه شاد زان سروِ سایه‌فَگن

همان رسمِ شاپورِ شاه اردَشیر — همی داشت آن شاهِ دانش‌پذیر
جِهانی سراسر بدو گشت شاد — چه نیکو بُوَد شاهِ با بخش و داد
همی رانْد با شرم و با داد کار — چُنین تا برآمد براین روزگار ۳۲۵۰۰
بگسترْد کافور بر جایِ مُشک — گل و ارغوان شد به پالیز خشک
[سَهی سروِ او گشت همچون کَمان — نه آن بود کآن شاه را بُد گُمان]
[نبود از جِهان شاد بس روزگار — سرآمد بر آن دادگر شهریار]

چو دانست کز مرگ نتْوان گریخت — بسی آبِ خونین ز دیده بریخت
بگسترْد فرش اندر ایوانِ خویش — بفرمود تا رفت بهرام پیش ۳۲۵۰۵
بدو گفت کَای پاک‌زاده پُسر — به مردیّ و دانش برآورده سر
به من پادشاهی نِهاده‌ست روی — که رنگِ رخم کرد همْ‌رنگِ موی
خَم آورْد بالایِ سروِ سَهی — گلِ سرخ را داد رنگِ بهی
چو روزِ تو آید جِهاندار باش — خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادْخواه — نبخشی سِتمگارگان را گناه ۳۲۵۱۰
زبان را مگردان به گِردِ دروغ — چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دَستور شرم
سَخُن گفتنت چرب و آواز نرم

خداوندِ پیروز یارِ تو باد
دلِ زیردستان شکارِ تو باد

بنِهْ کینه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمانْروا

سَخُنْچین و بی‌دانش و چاره‌گر
نباید که یابند پیشت گذر ۳۲۵۱۵

۴۵ ز نادان نیابی جز از بَتّری
نگر سویِ بی‌دانِشان ننگری

چُنان دان که بی‌شرم و بسیارْگوی
نبیند به‌نزدِ کسی آبِ‌روی

خرد را مِهْ و خشم را بنده دار
مشو تیز با مردِ پرهیزگار

نگر تا نگردد به گِردِ تو آز
که آز آورَد خشم و بیم و نیاز

همه بُردباری کن و راستی
جدا کن ز دل کژّی و کاستی ۳۲۵۲۰

۵۰ بپرهیز تا بد نگرددْت نام
که بدْنام گیتی نبیند به‌کام

ز راهِ خرد ایچ‌گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب

دِرنگ آورَد راستی‌ها پدید
ز راهِ خرد سر نباید کَشید

سرِ بُردباران نیاید به خشم
ز نابودنی‌ها بخوابند چشم

وُ گر بُردباری ز حد بُگْذرَد
دلاور گُمانی به سستی بَرَد ۳۲۵۲۵

۵۵ هر آن‌کس که باشد خداوندِ گاه
میانجی خرد را کند بر دو راه؛

نه تیزی نه سستی به کار اندرون
خرد باد جانِ ترا رهنُمون

نگهْ دار تا مردمِ عیبْجوی
نجوید ز کردارِ شاه آبِ‌روی

ز دشمن مکن دوستی خواسْتار
وُ گرچند خوانَد ترا شهریار

درختی بُوَد سبز و بارش کَبَست
وُ گر پای گیری سر آید به دست ۳۲۵۳۰

۶۰ اگر بر فرازیّ و گر در نِشیب
نباید نِهادن سر اندر فِریب

به دل نیز اندیشه‌یِ بد مدار
بدْاندیش بدْدل بُوَد روزِ کار

سپهبَد کجا گشت پیمانْشکن
بخندد براو نامدار انجمن

خرد گیر کآرایشِ جانِ توست
نگهدارِ گفتار و پیمانِ توست

هم آرایشِ تاج و گنج و سپاه
نُماینده‌یِ گَردِشِ هور و ماه ۳۲۵۳۵

۶۵ نگر تا ننازی به تاج و به گنج
که بر تو سرآید سرایِ سِپَنج

مزن رای جز با خردمند مرد
از آیینِ شاهانِ پیشی مگرد

به لشکر بترسان بدْاندیش را
به‌ژَرفی نگهْ کن پس و پیش را

ستاینده‌یی کُاو ز بهرِ هوا ستاید کسی را همی ناسَزا،
شکستِ تو جوید همی زان سَخُن ممان تا به پیشِ تو گردد کَهُن ۳۲۵۴۰
۷۰ کسی که‌ش ستایش بیاید به کار تو او را ز گیتی به مردم مدار
که یزدان ستایش بخواهد همی نکوهنده را دل بکاهد همی
هر آن‌کس که او از گنهْکار چشم بخوابید و آسان فروخورْد خشم،
فزونیْش هر روز افزون شود شتاب آورَد دل پر از خون شود
هر آن‌کس که با آبِ دریا نبرد بجوید نباشدِ خردمند مرد ۳۲۵۴۵
۷۵ کمان دار دل را زبانت چو تیر تو این داستانِ من آسان مگیر
گشادِ برت باشد و دستِ راست نشانه بنِهْ زان نشان که‌ت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن همی ران ازان‌سان که خواهی سَخُن
هر آن‌کس که اندر سرش مغز بود همه رای و گفتارِ او نَغز بود
هر آن‌گهْ که باشی تو با رای‌زن سَخُن‌ها بیارای بی انجمن ۳۲۵۵۰
۸۰ گرَت رای با آزْمایش بُوَد همه روزت اندر فزایش بُوَد
شود جانت از دشمن آژیرتر دل و مغز و رایت جِهانگیرتر
کسی را کجا پیشرو شد هوا چُنان دان که رایش نگیرد نَوا
اگر دوست یابد ترا تازه‌روی بیَفزایدت نام آن رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پر آژَنگ دار بدْاندیش را چهره بی‌رنگ دار ۳۲۵۵۵
۸۵ به ارزانیان بخش هرچه‌ت هواست که گنجِ تو ارزانیان را سَزاست
بکَش جان و دل تا توانی ز رَشک که رَشک آورَد گُرم و خونین سِرشک
هر آن‌گهْ که رَشک آورَد پادشا نکوهش کند مردمِ پارسا

چو اندرز بنْوشت فرّخ دبیر بیاورْد و بنْهاد پیشِ وزیر،
جِهاندار برزد یکی بادِ سرد شد آن لعل رخسار چون برگِ زرد ۳۲۵۶۰
۹۰ چو رنگِ رخِ تاجوَر تیره گشت به زاریْش بهرام خود خیره گشت
چهل روز بُد سوکوار و نِژَند پر از گَرد و بیکار تختِ بلند

چُنین بود تا بود گَردان سپهر — گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر با هُشی مشْمَر او را به دوست — که چون دست یابد بدَرّدْت پوست
شبِ اورْمَزد آمد از ماهِ دَی — ز گفتن بیاسای و بردار می ۳۲۵۶۵
۹۵ کنون کارِ دَیهیمِ بهرام ساز — که در پادشاهی نمانْد او دَراز

بهرامِ اورمزد



پادشاهی بهرامِ اورمزد

چو بهرام بنْشست بر تختِ زر
دل و مغز جوشان ز مرگِ پدر،

همه نامدارانِ ایرانیان
برفتند پیشش کمر بر میان

براو خواندند آفرینِ خدای
که تا جای باشد تو مانی به جای

که تاجِ کَیی تارَکت را سَزاست
پدر بر پدر پادشاهی تراست ۳۲۵۷۰

رخِ بدْسِگالانِ تو زرد باد
وُ زان رفته جانِ تو بی‌درد باد

چُنین داد پاسخ که ای مِهتران
سوارانِ جنگیّ و کُنداوران

ز دهقان و زِ مردِ خسروپرست
به گیتی سویِ بد میازید دست

بدانید کِاین چرخِ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر ببندید دستِ هوا
هوا را مدارید فرمانْروا ۳۲۵۷۵

کسی کُاو بپرهیزد از بد کُنِش
نیالاید اندر بدی‌ها تنِش،

بدین گیتی اندرْش خرّم بُوَد
گهِ رفتن آیدْش بی‌غم بُوَد

پناهی بُوَد گنج را پادشا
نوازنده‌یِ مردمِ پارسا

تنِ شاه دین را پناهی بُوَد
که دین بر سرِ او کلاهی بُوَد

خُنُک آن‌که در خشم هُشیارتر
همان بر زمین او بی‌آزارتر ۳۲۵۸۰

گهِ تندرستی دلش راد و شاد
جِهان بی تنِ مردِ دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بُوَد / به پی نسپَرَد ویژه دانا بُوَد
سِتیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گِردِ سِتیزه مپوی
سپاهیّ و دهقان و بیکار شاه / چُنان دان که هرسه ندارند راه
به خواب اندر است آن‌که بیکار گشت / پشیمان شود هرکه بیدار گشت ۳۲۵۸۵
ز گفتارِ نیکو و کردارِ زشت / ستایش نیابی نه خرّم بهشت ۲۰
همه نام جویید و نیکی کُنید / دلِ نیکْ‌پی مردمان مشْکَنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگیّ و شاهیّ و نیروی دست
خورید آن‌که دارید و آن را که نیست / بدانید کز گنجْ‌داران یکیست
سرِ بَدره‌یِ ما گشاده‌ست باز / نباید نشستن کس اندر نیاز ۳۲۵۹۰

براو نیز بُگْذشت سالِ دَراز / سرِ تاجوَر اندرآمد به گاز ۲۵
یکی پور بودش دلارام بود / وُرا نام بهرامِ بهرام بود
بیاوزْد و بنْشانْدش زیرِ تخت / بدو گفت کَای سبز شاخِ درخت
نبودم فراوان منْ از تخت شاد / همه روزگارِ تو فرخنده باد
سَراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش ۳۲۵۹۵
چُنان رَو که پرسدْت روزِ شُمار / نپیچی سر از شرمِ پروردگار ۳۰
به داد و دِهِش گیتی آباد دار / دلِ زیرْدستانِ خود شاد دار
که بر کس نمانَد جِهان جاوِدان / نه بر تاجدار و نه بر موبَدان
تو از چرخِ گَردان مدان این سِتم / چو از باد چندی گذاری به دَم
به سه سال و سه ماه و بر سر سه روز / تَهی مانْد زو تختِ گیتی‌فروز ۳۲۶۰۰
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پُسر مر وُرا دخمه آرام داد ۳۵

چُنین بود تا بود چرخِ روان / به اندیشه رنجه چه داری روان؟
چه گویی چه جویی چه شاید بُدَن؟ / براین داستانی بباید زدن؛
روانت گر از آز فَرتوت نیست / نشستِ تو جز تنگ تابوت نیست

بهرامِ بهرام

پادشاهی بهرامِ بهرام

چو بهرام در سوکِ بهرام شاه — چهل روز ننْهاد بر سر کلاه،
برفتند گُردانِ بسیارْهوش — پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با او به سوک و به درد — دو رخ زرد و لب‌ها شده لاژَوَرد
وُ زان پس بشد موبَدِ پاکْ‌رای — که گیرد مگر شاه بر گاه جای
به یک هفته با او بکوشید سخت — همی بود تا برنشست او به تخت
چو بنْشست بهرام بر تختِ داد — به رسمِ کَیان تاج بر سر نِهاد
نُخست آفرین کرد بر کردگار — فروزنده‌یِ گَردِشِ روزگار
فزاینده‌یِ دانش و راستی — گَزاینده‌یِ کژّی و کاستی
خداوندِ کیوان و گَردان سپهر — ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وُ زان پس چُنین گفت کَای بِخْردان — جِهانْ‌دیده و پاکْ‌دل موبَدان
شما هرکه دارید دانش بزرگ — مباشید با شهریاران سُتُرگ
به فرهنگ یازد کسی که‌ش خرد — بُوَد روشن و مردمی پرورَد
سرِ مردمی بُردباری بُوَد — چو تندی کند تن به خواری بُوَد
هر آن‌کس که گشت ایمِن او شاد شد — غم و رنجِ ناایمِنی باد شد
توانگرتر آن کُاو دلی راد داشت — دِرَم گِرد کردن به دل باد داشت

اگر نیستت چیز لَختی بوَرز — که بی‌چیز کس را ندارند اَرز ۳۲۶۲۰
مروّت نیابد که‌را چیز نیست — همان جاه نزدِ کسَش نیز نیست
چو خشنود باشی تنْ‌آسان شَوی — وُ گر آز بَرزی هَراسان شَوی
نه کوشیدنی کآن تن آرد به رنج — روان را بپیچانی از آزِ گنج
۲۰ ز کارِ زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی به‌داد آفرین
چو خشنود داری جِهان را به داد — توانگر بمانیّ و از داد شاد ۳۲۶۲۵
همه ایمِنی باید و راستی — نباید به داد اندرون کاستی
چو شاهی بکاهی بکاهد روان — خرد گردد اندر میان ناتوان

چو شد پادشاهیْ‌ش بر سالِ بیست — یکی کم براو زندگانی گریست
۲۵ شد آن تاجوَر شاه با خاک جفت — ز خرّم جِهان دخمه بودش نِهفت
جِهان را چُنین است آیین و ساز — ندارد به مرگ از کسی چنگ باز ۳۲۶۳۰

بهرامِ بهرامیان

پادشاهی بهرامِ بهرامیان

چو بنْشست بهرامِ بهرامیان ببست از پیِ داد و بخشش میان
به تاجش زَبرجد برافشاندند همی نام کرمانْشهَش خواندند
چُنین گفت کز دادگر یکْ خدای خرد بادِمان بهره و داد و رای
سرایِ سِپَنجی نماند به کس ترا نیکوي باد فریادْرس
به نیکی گِراییم و پیمان کنیم به داد و دِهِش دل گروگان کنیم ۳۲۶۳۵
که خوبیّ و زشتی ز ما یادگار بمانَد تو جز تخمِ نیکی مکار

چو شد پادشاهیْش بر چار ماه بر او زار بگْریست تخت و کلاه
زمانه براین‌سان همی بُگْذرَد پیَش مردمِ آزْوَر نشْمَرَد
میِ لعل پیش آور ای روزبهْ چو شد سالِ گوینده بر شست وسه
چو بهرام دانست کآمدْش مرگ نهنگی کجا بشْکَرَد پیل و کَرگ، ۳۲۶۴۰
جِهان را به فرزند بسْپرد و گفت که با مِهتریْت آفرین باد جفت
بپوش و بناز و بباز و ببخش مکن روز بر تاج و بر تخت دَخش
چو برگشت بهرام را روز و بخت به نِرسی سپرد آن‌زمان تاج و تخت
چُنین است و این را بی‌اندازه دان گِزافِ فلک هرزمان تازه دان

نرسیِ بهرام

پادشاهی نرسیِ بهرام

چو نِرسی نشست از برِ تختِ عاج / به سر برنِهاد آن سَزاوار تاج، ۳۲۶۴۵
همه مِهتران با نِثار آمدند / ز دردِ پدر سوکوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهرْبانانِ با داد و دین
بدانید کز کردگارِ جِهان / چُنین رفت کار آشْکار و نِهان؛
که ما را مروّت خرد داد و شرم / جوانمردی و داد و آوازِ نرم
همان ایمِنی شادمانی بُوَد / گر از اخترت بی‌زیانی بُوَد ۳۲۶۵۰
خردمند مرد ار ترا دوست گشت / چُنان دان که با تو ز یک پوست گشت
تو کردارِ خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیکِ دانا شناس
دِلیری ز هُشیار بودن بُوَد / دلاور به جایِ سُتودن بُوَد
هر آن‌کس که بُگْریزد از کارْکرد / ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهِلیْ مردم از بدْدلی‌ست / همْ‌آواز با بدْدلی کاهِلی‌ست ۳۲۶۵۵

همی زیست نُه سال با رای و پند / جِهان را سَخُن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بختِ شوم / شد آن تَرگِ پولاد برسانِ موم
دوان شد به بالینْش شاه اورْمَزد / به رَخشانیِ لاله اندر فَرَزد

که فرزندِ آن نامورَ شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کَای نازْدیده جوان / مبَر دست سویِ بدی تا توان ۳۲۶۶۰
تو از جایِ بهرام و نِرسی به بخت / سَزاوارِ تاجیّ و زیبایِ تخت
بدین بُرز بالا و این فَرّ و یال / به هر دانش از هرکسی بی‌هَمال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دلِ انجمن بر تو بریان شود
جِهان را به آیینِ شاهی بدار / چو آمُختی از پاک پروردگار
به فرجام روزِ تو هم بُگْذرَد / سپهرِ روانت به پی بسْپَرَد ۳۲۶۶۵
چُنان رَو که پرسند پاسخ کنی / به پاسخْ‌گری روز فرّخ کنی
بگفت این و چادَر به سر درکَشید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید

همان روز گفتی که نِرسی نبود / همان تخت و دَیهیم و کُرسی نبود
چُنین است و این راز دیدار نیست / ترا بهره جز گُرم و تیمار نیست

اورمزدِ نرسی

پادشاهی اورمزدِ نرسی

چو بر گاه رفت اورْمَزدِ بزرگ / ز نَخچیر کوتاه شد چنگِ گرگ
جِهان را همی داشت با ایمِنی / نِهان گشت کردارِ آهِرمَنی
نُخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گَردان سپهر آفرید / چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
ازوی است پیروزی و فَرّهی / دل و داد و دَیهیمِ شاهنشهی
همیشه دلِ ما پر از داد باد / دلِ زیرْدستان به ما شاد باد
ستایش نیاید برِ سِفله مرد / برِ سِفلگان تا توانی مگرد
همان نیست با مردِ بدْخواه رای / اگر پندْگیری به نیکی گِرای
ز بخشش هر آن‌کس که جوید سپاس / بخواندْش بخشنده یزدانْ‌شناس
ستاننده کُاو ناسِپاس است نیز / سَزد گر ندارد کس او را به چیز
هَراسان بُوَد مردمِ سخْتْ‌کار / که او را نباشد کسی دوستْدار
وُ گر سستی آرد به کار اندرون / نخوانَد وُرا رای‌زن رهنُمون
گر از کاهِلان یار خواهی به کار / نباشی جِهانْجویِ مردمْ‌شُمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ / وُ گر گاه یابی نگردی سُتُرگ
چو بدْخو شود مردِ درویشِ خوار / همی بیند آن از بدِ روزگار

همه ساله بیکار و نالان ز بخت — نه رای و نه دانش نه زیبای تخت ۳۲۶۸۵
وُ گر بازگیرند ازو خواسته — شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی‌چیزی و بدْخوي یازد او — ندارد خرد گردن افرازد او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر — نه دین و نه خشنودیِ دادگر
۲۰ شما را شب و روز فرخنده باد — بدْاندیش را جان پراگنده باد
براو مِهتران آفرین ساختند — خود از سوکِ شاهان بپرداختند ۳۲۶۹۰

چو نُه سال بُگْذشت بر سر سپهر — گلِ زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سرِ تاجوَر — بمرد و به شاهی نبودش پُسر
چُنان ناموَر مردِ شیرینْ‌سَخُن — به نُوّی بشد زین سرایِ کَهُن
۲۵ چُنین بود تا بود چرخِ روان — توانا به هرکار و ما ناتوان
چهل روز سوکش همی داشتند — سرِ گاهِ او خوار بُگْذاشتند ۳۲۶۹۵
به چندین زمان تخت بیکار بود — سرِ مِهتران پر ز تیمار بود
نگهْ کرد موبَد شبستانِ شاه — یکی لاله‌رخ دید تابان چو ماه
سرِ مژّه چون خنجرِ کابلی — دو زلفش چو پیچان خطِ مَعقِلی
۳۰ مُسلسل یک‌اندردگر بافته — گِرِهْ برزده سرْش برتافته
پری‌چهره را بچّه بُد در نِهان — ازان خوبْ‌رخ شادمان شد جِهان ۳۲۷۰۰
به سر برْش تاجی برآویختند — بر آن تاج زرّ و دِرَم ریختند

چهل روز بُگْذشت بر خوبْ‌چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
وُرا موبَدش نام شاپور کرد — بر آن شادمانی یکی سور کرد
۳۵ توگفتی همه فَرّه‌یِ ایزدی‌ست — براو سایه‌یِ رایتِ بِخْردی‌ست

چهل روزه شد رود و می خواستند — یکی تختِ شاهی بیاراستند ۳۲۷۰۵
برفتند گُردانِ زرّینْ‌کمر — بیاویختند از برش تاجِ زر
چو آن خُرد را سیر دادند شیر — نَوَشتندش اندر میانِ حریر
چهل روزه را زیرِ آن تاجِ زر — نِهادند بر تختِ فرّخ پدر

شاپورِ ذوالاکتاف

پادشاهی شاپورِ ذوالاکتاف

به شاهی براو آفرین خواندند / همه مِهتران گوهر افشاندند
یکی موبَدی بود شهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به کرسیِّ زرّین نشست / میان پیشِ او بندگی را ببست
جِهان را همی داشت با داد و رای / سپهْ را به هر نیکوي رهنُمای
برآگنْد گنج و سپاهِ وُرا / بیاراست ایوان و گاهِ وُرا
چُنین تا برآمد براین پنج سال / برافراخت آن کودکِ خُرد یال

نشسته شبی شاه در طیسفون / خردمند موبَد به پیش اندرون
بدان گهْ که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چادَرِ لاژَوَرد،
خروش آمد از راهِ اَروَند رود / به موبَد چُنین گفت: هست این دُرود؟
چُنین گفت موبَد بدان شاهِ خُرد / که ای پاکْ دل نیکْ پی شاهِ گُرد
کنون مردِ بازاری و چاره‌جوی / ز کلبه سویِ خانه دارند روی
چو بر دِجله یک بر دگر بُگذرند / چُنان تنگ پل را به پی بسْپَرند،
بترسد چُنین هرکس از بیمِ کوس / چُنین برخروشند چون زخمِ کوس
چُنین گفت شاپور با موبَدان / که ای پرهنر ناموَر بِخْردان

پلی دیگر اکنون بباید زدن / شدن را یکی راه و بازآمدن
بدان تا چُنین زیردستانِ ما / گر از لشکری درْپرستانِ ما،
به رفتن نباشند زین‌سان به‌رنج / درَم داد باید فراوان ز گنج ۳۲۷۲۵
همه موبَدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد آن نارَسیده درخت
یکی پل بفرمود موبَد دگر / به فرمانِ آن کودکِ تاجوَر
ازو شادمان شد دلِ مادرش / بیاورْد فرهنگْ‌جویان برش
به‌زودی به فرهنگ جایی رسید / که‌زآموزْگاران سر اندرکَشید

چو بر هفت شد رسمِ میدان نِهاد / هم آورد و هم رسمِ چَوگان نِهاد ۳۲۷۳۰
به هشتم شد آیینِ تخت و کلاه / توگفتی کمر بست بهرام شاه
تنِ خویش را ازدرِ فخر کرد / نشستنگهِ خود به اِصطَخر کرد
بر آیینِ فرّخ نیاکانِ خویش / گزیده سرافراز پاکانِ خویش

چو یکْ‌چند بُگْذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاجِ گیتی‌فروز،
ز غَسّانیان طایرِ شیرْدل / که دادی فلک را به شمشیر دل، ۳۲۷۳۵
سپاهی ز رومیّ و زِ قادِسی / ز بحرین و زِ کُرد و زِ پارسی،
بیامد به پیرامُنِ طیسفون / سپاهی زِ اندازِ دانش فزون
به تاراج داد آن همه بوم‌وبر / که‌را بود با او پی و پا و پَر؟
ز پیوندِ نِرسی یکی یادگار / کجا نوشه بُد نامِ آن نوبَهار،
بیامد به ایوانِ آن ماهْ‌روی / همه طیسفون گشت پر گفت‌وگوی ۳۲۷۴۰
زِ ایوانْش بردند و کردند اسیر / که دانا نبودند و دانشْ‌پذیر

چو یک سال نزدیکِ طایر بمانْد / از اندیشگان دل به خون درنشانْد،
ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه / توگفتی که نِرسی‌ست با تاج و گاه
پدر مالِکه نام کردش چو دید / که دخترش همی مملَکت را سَزید

چو شاپور را سال شد بیست وشَش — منی‌فَش کَی‌یی گشت خورشیدْفَش
به دشت آمد و لشکرش را بدید — ده‌ودوهزار از یلان برگزید
اَبا هر یکی بادْپای و هَیون — به پیش اندرون مردِ صد رهنُمون
هَیون برنشستند و اسپان به دست — برفتند گُردانِ خسروپرست
ازان‌پس خود و ویژگان برنشست — میانِ کَیی تاختن را ببست
برفت از پسِ شاهِ غَسّانیان — سرافراز طایر هِزَبرِ ژیان
فراوان کس از لشکرِ او بکُشت — چو طایِر چُنان دید بنْمود پشت
برآمد خروشیدنِ "داروگیر" — ازایشان گرفتند چندی اسیر

حِصاری شدند آن سپهْ در یمن — خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاوَرْد شاپور چندان سپاه — که بر مور و بر پشّه بربست راه
وُرا با سپاهش به دِز در بتافت — درِ جنگ و راهِ گریزَش نیافت
شب و روز یک ماهِشان جنگ بود — سپهْ را به دِز در علف تنگ بود

به شبگیر شاپورِ یل برنشست — همی رفت جوشان کمانی به دست
سیهْ جوشنِ خسروی در برش — دُرَفشان دِرفشِ سیهْ بر سرش
ز دیوارِ دِز مالِکه بنْگرید — دِرفشِ سرِ نامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مُشک موی — به رنگِ طَبَرخون گلِ مُشکْ‌بوی
بشد خواب و آرام زان خوبْ‌چهر — برِ دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کِاین شاهِ خورشیدْفَش — که ایدر بیامد چُنین کینه‌کَش،
بزرگیِّ او چون نِهانِ من است — جِهان خوانمش چون جِهانِ من است
پَیامی ز من نزدِ شاپور بر — به رزم آمده‌ست او ز من سور بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم — هم از تخمِ نِرسیِّ کُنداورم
همان نیز با کین نه هم‌کوشه‌ام — که خویشِ توأم دخترِ نوشه‌ام
مرا گر بخواهی حِصار آنِ توست — چو ایوان بیابی نگار آنِ توست

برایـن کار بـا دایـه پیـمان کـنـی / زبـان در بـزرگـی گـروگان کـنـی
بدو دایـه گفت: آنـچه فرمان دِهـی / بـگـویـم بـیـارمْـت ازو آگـهـی

پیام فرستادن مالکه نزد شاپور

چو شـب بر زمین پادشـاهی گرفت / ز دریـا بـه دریـا سـیـاهی گـرفت،
زمیـن قیرْگون کوه چون نیـل شـد / سـتـاره بـه‌کـردارِ قَـنـدیـل شـد،
توگفتی که شمع اسـت سـیصدهزار / بـیـاویـخـتـه زآسْـمـانِ حِـصار،
بشـد دایـه لرزان پر از ترس و بیـم / ز طایِـر همی شـد دلش بـه دو نیـم
چو آمـد بـه نـزدیـکِ پـرده‌سـرای / خُـرامیـد نـزدِ یـکـی پـاکْ‌رای
بـدو گـفـت: اگـر نـزدِ شـاهم بـری / بـیـابـی ز من تـاج و انـگـشـتـری
هُـشـیـوارِ بـیـنـادل او را ببـرد / ز دِهـلـیـزِ پـرده بـرِ شـاهِ گُـرد
بیـامد بـه مژگان زمیـن را برُفـت / سَـخُن هـرچه بـشْـنید بـا او بگفت
ز گـفـتـارِ او شـاد شـد شـهـریـار / بـخـنـدیـد و دیـنـار دادش هـزار
دو یـاره یکـی طَـوق بـا افـسـری / ز دیـبـایِ چـیـن بـافـتـه چادَری
چُنـیـن داد پاسـخ کـه بـا ماهْ‌روی / بـه چربـی فراوان سَـخُن‌ها بگـوی
بگویش که گفت او: به خورشید و ماه / بـه زُنّـارِ زردُشـت و فـرّخ کـلاه،
کـه هر چیـز کـز من بخواهی همـی / گـر از پـادشـاهـی بکاهـی همـی،
ز من بـد سَـخُن نشْـنَود گـوشِ تـو / نـجـویـم جـدایـی زِ آغـوشِ تـو
خـریـدارم او را بـه تـخت و کـلاه / بـه فرمانِ یـزدان و گـنـج و سـپـاه
چـو بـشْـنیـد پاسـخ هم اندرزمان / ز پـرده بـیـامـد بـرِ دِز دَمـان
شـنیده بـدان سـروِ سـیمیـن بگفت / که خورشـید و ناهید گشـتـنـد جفت
ز بـالا و دیـدارِ شـاپـور شـاه / بگفـت آنـچه بـایـد بـه تابنـده ماه

ز خاور چـو خورشـید بنْـمود تاج / گلِ زرد شـد بـر زمین رنگِ سـاج،
ز گـنـجور دَسـتـور بـسْـتـد کِـلیـد / خورِشْ‌خانـه و خیک‌هایِ نَـبـیـد
بـه دِز در هر آن‌کس که بُـد مِهتـری / وُ زان جنگیـان رنـجْ‌دیـده سـری،

خورش‌ها فرستاد و چندی نَبید — هم از بوی‌ها نرگس و شَنبَلید
پرستنده‌یِ باده را پیش خواند — به چربی فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت کِامْشب تویی باده‌دِه — به طایِر همه باده‌یِ ساده دِهْ
ممان تا بدارند باده به دست — بدان تا بخُسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام — به فرمانِ تو در جِهان زنده‌ام

چو خورشید بر باختر گشت زرد — شبِ تیره گفتش که از راه بَرد،
میِ خسروی خواست طایِر به جام — نُخستین ز غَسّانیان برد نام
چو بُگْذشت یک پاس از تیره شب — بیاسود طایِر ز بانگِ جَلَب،
برفتند یکسر سویِ خوابگاه — پرستندگان را بفرمود شاه،
که تا کس نگوید سَخُن جز به راز — نِهانی درِ دِز گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت — وُ زآوازِ مستان به دل خشم داشت
چو شمع از درِ دِز بیَفروخت گفت — که گشتیم با بختِ بیدار جفت
مر آن ماهْ‌رخ را به پرده‌سرای — بفرمود تا خوب کردند جای
سپهْ را همه سر به سر گِرد کرد — گزین کرد مردانِ ننگ و نبرد
به باره برآورْد چندی سوار — هر آن‌کس که بود ازدرِ کارزار
به دِز درشد و کُشتن اندرگرفت — همه گنج‌هایِ کَهُن برگرفت
سپهْ بود با طایِر اندر حِصار — همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه برخاستند — به هرجای جنگی بیاراستند
ازایشان کس از بیم ننْمود پشت — بسی ناموَر شاهِ ایران بکُشت
چو شد طایِر اندر کفِ او اسیر — بیامد بَرهنه دوان ناگُزیر
به چنگِ وی آمد حِصار و بُنه — بسی مایه‌ورِ مردمِ بدْتنه

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه — چو خورشید بنْمود زرّین کلاه،
یکی تختِ پیروزه اندر حِصار — به‌آیین نِهادند و دادند بار
چو از بار پردَخته شد شهریار — به‌نزدیکِ او شد گلِ نوبَهار
ز یاقوتِ سرخ افسری بر سرش — دُرَفشان ز زربَفتِ چینی برش

برابرْش بر تختِ شاهی نشانْد
سَبک طایرِ بسته را پیش خوانْد

چو طایر بیامد بَرهنه سرش
بدید آن سرِ تاجوَر دخترش،

بدانست کآن جادوي کارِ اوست
بدو بد رسیدن ز بازارِ اوست

چُنین گفت کَای شاهِ آزادْمرد
نگهْ کن که فرزند با من چه کرد

چُنین هم تو از مهرِ او چشم دار
ز بیگانگان زان سپس خشم دار

چُنین گفت شاپور بدْنام را
که از پرده چون دختِ بهرام را،

بیاریّ و رسوا کنی دوده را
برانگیزی آن کینِ آسوده را

به دُژخیم فرمود تا گردنش
زند بآتش اندر بسوزد تنش

سرِ طایر از ننگ در خون کَشید
دو کِتفِ وی از پشت بیرون کَشید

هر آن‌کس کجا یافتی از عرب
نماندی که با کس گشادی دو لب

ز دو دستِ او دور کردی دو کِفت
جِهان مانده از کارِ او در شگِفت

عَرابی ذُوالْاَکتاف کردش لقب
چو از مُهره بُگْشاد کِفتِ عرب

وُ زان جایگهْ شد سویِ پارس باز
جِهانی همی برد پیشش نَماز

براین نیز بُگْذشت چندی سپهر
وُ زان‌پس دگرگونه بنْمود چهر

چُنان بُد که یک روز با تاج و گنج
همی داشت از بودنی دل به‌رنج

ز تیره شب اندرگذشته سه پاس
بفرمود تا شد ستاره‌شناس

بپرسیدش از تختِ شاهنشهی
هم از رنج و از روزگارِ بِهی

مُنَجِّم بیاورْد صُلّاب را
بیَنداخت آرامش و خواب را

نگهْ کرد روشن به قلبِ اَسَد
که هست او نُماینده‌یِ فتح و جَد

بدان‌تا رسد پادشا را بدی؟
فزاید بدو فَرّه‌یِ ایزدی؟

چو دیدند گفتندش: ای پادشا
جِهانگیر و روشنْ‌دل و پارسا

یکی کار پیش است با رنج و درد
نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد

چُنین داد شاپور پاسخ بدوی
که ای مردِ داننده‌یِ راهجوی

چه چاره‌ست تا این ز من بُگْذرَد؟
تنم اخترِ بد به پی نسْپَرَد

ستاره‌شُمَر گفت کَای شهریار،
کس از گَردِشِ چرخِ ناپایدار،

به مردیّ و دانش نیابد گذر
خردمند اگر مردِ پرخاشخر

ببـاشـد همـه بـودنـی بی‌گُـمـان نـتـابـیـم بـا گَـردِشِ آسْـمـان
۱۳۵ چُنـین داد پاسـخ گَـرانْ‌مایـه شـاه کـه دادار بـاشـد ز هـر بـد پـنـاه
کـه گَـردان بـلنـد آسْمان آفـریـد تـوانـایـی و نـاتـوان آفـریـد

رفتن شاپور به روم به شکل بازارگانان

بـگـسـتـرْد بـر پـادشـاهیْ‌ش داد همی بـود یکْ‌چند بی‌رنـج و شـاد ۳۲۸۴۵
چـو آباد شـد زو همـه مـرزوبـوم چُـنـان آرِزو کـرد کـآیـد بـه روم
ببـیـنـد کـه قیـصر سَـزاوار هسـت؟ آیا لشکر و گنـج و نیرویِ دسـت؟
۱۴۰ همـان راز بُـگْشـاد بـا کـدخـدای یـکـی پـهلـوان گُـردِ بـا داد و رای
همـه راز و اندیـشـه بـا او بـگفـت همی داشـت از هرکس اندر نِـهفت
چُـنـین گفت کِاین پادشـاهی به داد بـدارید کـز داد بـاشـیـد شـاد ۳۲۸۵۰
شـتـر خواسـت پرمایـه ده کارْوان بـه هـر کارْوان بـر یکـی سـارْوان
ز دیـنـار و زِ گـوهـران بـار کـرد ازان سـی شـتـر بـار دیـنـار کـرد
۱۴۵ بـیـامـد پـرانـدیـشـه زآبـادْبـوم همی رفت زین‌سان سـویِ مرزِ روم
یکـی روسـتـا بـود نـزدیکِ شـهـر که دهقان و شهری بُـدی زو دو بـهر
بـیـامـد بـه خانِ یکـی کدخـدای بپـرسـید کِایـدر مرا هسـت جای؟ ۳۲۸۵۵
بـراو آفـریـن کـرد مِـهـتـر بـسـی کـه چون تـو نیـابیـم مهمان کسـی
ببود آن شب و خورْد و بخشید چیز ز دهقان بسـی آفـریـن یافت نـیـز

۱۵۰ سِـپـیـده بـرآمـد بُـنـه بـرنِـهـاد سـویِ خانـه‌یِ قیـصر آمد چو بـاد
بـیـامـد بـه‌نـزدیـکِ سـالارِ بـار بـراو آفـریـن کـرد و بـردش نِـثـار
بپرسـید و گفتـش: چه مردی بگوی که هم شـاهْ‌شاخیّ و هم شـاهْ‌روی ۳۲۸۶۰
چُـنـیـن داد پاسـخ کـه ای پـادشـا یـکـی پـارسـی مردَم و پـارسـا
بـه بـازارگـانـی بـرفـتـم ز جَـز یـکـی کـارْوان دارم از خَـزّ و بَـز
۱۵۵ کنـون آمـده‌سـتَـم بـدیـن بـارگاه مـگـر نـزدِ قـیـصر گـشـایـنـد راه
ازین بار چیزی که‌ش اندرخَور است همـه گوهـر و آلـتِ لشکر اسـت،

پذیرد ز چاکَر سپارَد به گنج / بدان شاد باشم ندارم به رنج
دگر را فروشم به زرّ و به سیم / به قیصر پناهم نپیچم ز بیم
بخرّم هر آنچه‌م بباید ز روم / برم سوی ایران زِ آبادْبوم
۱۶۰ ز درگاه برخاست مردِ کَهُن / برِ قیصر آمد بگفت این سَخُن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سویِ قیصرْش بُگْذاشتند
چو شاپور نزدیکِ قیصر رسید / بکرد آفرینی چُنان‌چون سَزید
نگهْ کرد قیصر به شاپورِ گُرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
۱۶۵ جفادیده ایرانی‌یی بُد به روم / چُنان‌چون بُوَد مردِ بیداد و شوم
به قیصر چُنین گفت کَای سرفراز / یکی نو سَخُن بشْنو از من به‌راز؛
که این نامورَ مردِ بازارگان / که دیبا فروشَد به دینارگان،
شهنشاه شاپور گویم که هست / به گفتار و دیدار و فَرّ و نشست
چو بشْنید قیصر سَخُن خیره شد / همی چشمش از رویِ او تیره شد
۱۷۰ نگهبانْش برکرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نِهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپورِ نِرسی تویی ای شگِفت

به خانِ زنان برد و دستش ببست / به مردی ز دامِ بلا کس نجَست
چو زین باره دانش نیاید به بر / چه باید شُمارِ ستاره شُمَر؟
۱۷۵ برِ مست شمعی همی سوختند / به زاریْش در چرمِ خر دوختند
همی گفت هرکس که این شورْبخت / همی پوستِ خر جُست و بُگْذاشت تخت
یکی خانه‌یی بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی‌دِرنگ
بدان جایِ تنگ اندرانداختند / درِ خانه را قفل برساختند
کِلیدش به کدبانویِ خانه داد / تنش را بدان چرمِ بیگانه داد
۱۸۰ به زن گفت: چندان دِهَش نان و آب / که از داشتن زو نگیرد شتاب
اگر زنده مانَد به یکْ‌چندگاه / بداند مگر اَرجِ تخت و کلاه
همان تختِ قیصر نیایدْش یاد / کسی را کجا نیست قیصرْنژاد

زنِ قیصر آن خانه را در ببست | به ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه‌رخ بود گنجورِ او | گزیده به هرکار دَستورِ او
که زایرانیان داشتی او نژاد | پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کِلیدِ درِ خانه او را سپرد | به چرم اندرون بسته شاپورِ گُرد

همان روز ازان مرز لشکر برانْد | وُرا بسته در پوست آن‌جا بمانْد
چو قیصر به نزدیکِ ایران رسید | سپهْ یک‌به‌یک تیغِ کین برکَشید
از ایران همی برد رومی اسیر | نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نمانْد | همان چیز بسیار و اندک نمانْد
نبود آگهی در میانِ سپاه | نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهرِ ایران ز روم | ز مردم تَهی شد همه مرزوبوم
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند | همه مرز پیشِ سُکوبا شدند

چُنین تا برآمد براین چندگاه | به ایران پراگنده گشته سپاه
به روم آن‌که شاپور را داشتی | شب و روز تنهاش نگْذاشتی
کنیزک نبودی ز شاپور شاد | ازان که‌ش زِ ایرانیان بُد نژاد
شب و روز زان چرم گریان بُدی | دلِ او ز شاپور بریان بُدی
بدو گفت روزی که ای خوبْ‌روی | چه مردی مترس ایچ با من بگوی
که در چرمِ خر نازک اندامِ تو | همی بُگْسِلد خواب و آرامِ تو
چو سروی بُدی بر سرش گِرد ماه | بر آن ماه تاجی ز مُشکِ سیاه
کنون چَنبری گشت بالایِ سرو | تنِ پیلْ‌وارت به‌کردارِ غَرو
دلِ من همی بر تو بریان شود | دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی؟ | که رازِ تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کَای خوبْ‌چهر | گرَت هیچ بر من بجنبید مهر،
به سوگند پیمانْت خواهم یکی | که‌زان نگْذری جاوِدان اندکی
نگویی به بدْخواه رازِ مرا | کسی یاد درد و گُدازِ مرا،
بگویم ترا آنچه درخواستی | به گفتار پیدا کنم راستی

کنیزک به دادار سوگند خورد / به زُنّارِ شَمّاسِ هفتاد کَرد،
به جانِ مسیحا و سوکِ صلیب / به آبا و اَبْرایِ گشته مُصیب،
که رازِ تو با کس نگویم ز بُن / نجویم همی بَتّری زین سَخُن
همه راز شاپور با او بگفت / بمانْد آن سَخُن نیک و بد در نِهفت
بدو گفت: اکنون چو فرمان کنی / بدین رازِ من دل گروگان کنی،
سر از بانوان برتر آید ترا / جِهان زیرِ پای اندرآید ترا
به هَنگامِ نان شیرِ گرم آوری / بپوشی سَخُن نرمْ‌نرم آوری
به شیر اندر آغار این چرمِ خر / که این چرم گردد به گیتی سَمَر
پس از من بسی سالیان بُگْذرَد / بگوید همی هرکه دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیرِ گرم / نِهانی ز هرکس به آوازِ نرم
چو کَشتی یکی جام برداشتی / اَبَر آتشِ تیز بُگْذاشتی
به‌نزدیکِ شاپور بردی نِهان / نگفتی سَخُن با کس اندر جِهان
دو هفته سپهر اندرین گَشته شد / به فرجام چرمِ خر آغَشته شد
چو شاپور زان پوست آمد بِرون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون،
چُنین گفت پس با کنیزک به‌راز / که ای پاکِ بینادلِ نیکْ‌ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن،
که ما را گذر باشد از شهرِ روم / مباد آفرین بر چُنین مرزوبوم
کنیزک بدو گفت: فردا پَگاه / شوند این بزرگان سویِ جشنگاه
یکی جشن باشد به روم اندرون / که مرد و زن و کودک آید بِرون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشنِ خرّم به هامون شود،
شود جای خالیّ و من چاره‌یی / بسازم نترسم ز پَتْیاره‌یی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کَمان / به پیشِ تو آرم به روشنْ‌روان
ببست اندر اندیشه دل را نُخست / از آخُر دو اسپِ گرانْ‌مایه جُست
همان تیغ و گوپال و برگُستُوان / همان جوشن و مِغفَرِ پهلَوان
به اندیشه دل را به جای آورید / خرد را بر آن رهنُمای آورید
چو از باختر چشمه اندرکَشید / شب آن چادَرِ قار بر سر کَشید،
پر اندیشه شد جانِ شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک پَگاه

چو برزد سر از برجِ شیر آفتاب ببالید روز و بپالود خواب،
به جشن آمدند آن‌که بودی به شهر بزرگانِ جوینده از جشن بهر
کنیزک سویِ چاره بنْهاد روی چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاره‌جوی
چو ایوانِ خالی به چنگ آمدش دلِ شیر و چنگِ پلنگ آمدش
دو اسپِ گَرانْمایه زآخُر ببرد گزیده سِلیحِ سوارانِ گُرد
ز دینار چندان که بایست نیز ز خوشّاب و یاقوت و هرگونه چیز
چو آمد همه سازِ رفتن به جای شب آمد دو تن راست کردند رای
سویِ شهرِ ایران نِهادند روی دو خرّمْنِهان شاد و آرامْجوی
شب و روز یکسر همی تاختند به خواب و به خوردن نپرداختند
براین‌گونه از شهرِ پر خورْسْتان همی رانْد تا کشورِ سورْسْتان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست فرود آمدن را همی جای جُست

دِهی خرّم آمد به پیشش به راه پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنج رِخْته گریزان ز بد بیامد درِ باغبانی بزد
بیامد دوان مردِ پالیزبان که هم نیکْدل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و دِرع و خود ز شاپور پرسید: هست این دُرود؟
بدین بیگهی از کجا خاستی؟ چُنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کَای نیکْخواه سَخُن چند پرسی ز گمْکرده راه؟
یکی مردِ ایرانیَم راهْجوی گریزان بدین مرز بنْهاده روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش مبادا که بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی هُشیواری و مرزْبانی کنی
بدو باغبان گفت کِاین خانِ توست تنِ باغبان نیز مهمانِ توست
بدان چیز کآید مرا دسترس بکوشم بیارم نگویم به کس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه کنیزک همی رفت با او به راه
خورش ساخت چندان زنِ باغبان ز هرگونه چندان که بودش توان

چو نان خورده شد کارِ می ساختند
سَبکْ‌مایه جایی بپرداختند

سَبک باغبان می به شاپور داد
که بردار ازان کس که آیدْت یاد

بدو گفت شاپور کَای میزبان
سَخُنْ‌گوی و پرمایه پالیزبان

کسی کُاو می آرد نُخست او خَورَد
چو بیشش بُوَد سالیان و خرد

تو از من به سال اندکی برتری
تو باید که چون می دِهی می خَوری

بدو باغبان گفت کَای پرهنر
نُخست آن خورَد می که بازیب‌تر

تو باید که باشی براین پیشرو
که پیری به فرهنگ و در سال نو

بخندید شاپور و بشْتد نَبید
یکی بادِ سرد از جگر برکَشید

به پالیزبان گفت کَای پاکْ‌دین
چه آگاهی استَت زِ ایرانْ‌زمین؟

چُنین داد پاسخ که ای برمَنِش
ز تو دور بادا بدِ بدْکُنِش

به بدْخواهِ ما باد چندان زیان
که از قیصر آمد به ایرانیان

از ایران پراگنده شد هرکه بود
نمانْد اندران بوم کِشت و دُرود

ز بس غارت و کُشتنِ مرد و زن
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن

وُ زایشان بسی نیز ترسا شدند
به زُنّار پیشِ سُکوبا شدند

بسی جاثَلیقی به سر بر کلاه
به‌دور از بروبوم و آرامگاه

بدو گفت شاپورِ شاه اورْمَزد
که رَخشان بُدی همچو ماه اورْمَزد،

کجا شد که قیصر چُنین چیره شد؟
ز بخت آبِ ایرانیان تیره شد؟

بدو باغبان گفت کَای سرفراز
ترا جاوِدان مِهتری باد و ناز

ازو مرده و زنده جایی نِشان
نیامد به ایران بدان سرکَشان

هرآن‌کس که بودند زآبادْبوم
اسیرند سرتاسر اکنون به روم

بدو زار بگْریست پالیزبان
که بود آن‌زمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت کِایدر سه روز
بباشی بُوَد خانه گیتی‌فروز

که دانا زد این داستان از نُخست
که هرکس که آزرمِ مهمان نجُست،

نباشد خرد هیچ نزدیکِ او
نیساز آورَد بختِ تاریکِ او

بباش و بیاسای و می خور به‌کام
چو گردد دلت رام برگوی نام

بدو گفت شاپور کآری رواست
به ما بر کنون میزبان پادشاست

ببود آن شب و خورْد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر برکَشید،
چو زرّین درفشی برآورْد راغ / برِ میهمان شد خداوندِ باغ
بدو گفت: روزِ تو فرخنده باد / سرت برتر از ابرِ بارنده باد
سَزایِ توأم جایگاهی نبود / به آرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کَای نیکْ‌بخت / من این خانه بُگْزینم از گاه و تخت
بیاورْد هرچه‌ش بفرمود شاه / بیاراست بر رسمِ وی واژگاه
به زَمزَم بدو گفت: برگوی راست / کجا موبَدانْ‌موبَد اکنون کجاست؟
چُنین داد پاسخ وُرا باغبان / که ای پاکْ‌دل مردِ شیرینْ‌زبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست / بدان خانه‌یِ موبَدانْ‌موبَد است
نِهانی به پالیزبان گفت شاه / که از مِهترِ دِهْ گِلِ مُهر خواه
چو بشْنید زو این سَخُن باغبان / گِل و مُشک و می جُست و آمد دوان
جِهاندار بنْهاد بر گِل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کِاین گِل به موبَد سپار / نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده‌دمان مرد با مُهرِ شاه / برِ موبَدانْ‌موبَد آمد پَگاه
چو نزدیکِ درگاهِ موبَد رسید / پراگنده گُردان و در بسته دید
به آواز ازان بارگهْ بار خواست / چو بُگْشاد در باغبان رفت راست
چو آمد به نزدیکِ موبَد فراز / بدو مُهر بنْمود و بردش نَماز
چو موبَد نگهْ کرد و آن مُهر دید / ز شادی دلِ رای‌زن بردَمید
وُ زان پس بر آن نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کِاین مُهرِ کیست؟
چُنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته به خانِ من است این سوار
یکی ماه با او چو سروِ سَهی / خردمند و بازیب و بافَرّهی
بدو گفت موبَد که ای نامجوی / نشانِ که دارد به بالا و روی؟
بدو باغبان گفت هر کُاو بَهار / بدیده‌ست سرو از لبِ جویبار
دو بازو به‌کردارِ رانِ هَیون / برش چون برِ شیر و چهرش چو خون
همی رنگِ شرم آید از مهرِ او / همی زیبِ تاج آید از چهرِ او
چو پالیزبان گفت و موبَد شنید / به روشنْ‌روان مردِ دانا بدید،

که آن شیرْدل مرد جز شاه نیست
همان چهره جز درخورِ گاه نیست
فرستاده‌یی جُست روشنْ‌روان
فرستاد موبَد برِ پهلوان؛
که پیدا شد آن فَرِّ شاپور شاه
تو از هر سوي انجمن کُن سپاه
فرستاده‌یِ موبَد آمد دوان
ز جایی که بُد تا درِ پهلوان
سپهبَد ز گفتارِ او گشت شاد
دلش پر ز کین کرد و لب پر ز باد
به دادار گفت: ای جِهاندارِ راست
پرستش کنم جز ترا ناسَزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه
ببیند سپهْ نیز و او را سپاه؟
سپاس از تو ای دادگر یکْ‌خدای
جِهاندار و بر نیکوي رهنُمای

چو شب برکَشید آن دِرفشِ سیاه
ستاره پدید آمد از گِردِ ماه،
فراز آمد از هر سوي لشکری
به جایی که بُد در جِهان مِهتری
سویِ سورْستان سر برافراختند
یَگان و دوگانه همی تاختند
به درگاهِ پالیزبان آمدند
به شادی برِ میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر دژسرای
به‌نزدیکِ شاه آمد آن پاکْ‌رای
به شاهِ جِهان گفت پس میزبان:
خجسته‌ست بر ماهِ پالیزبان
سپاه انجمن شد بدین دژسرای
نگهْ کن کنون تا چه آیدْت رای
بفرمود تا برگشادند راه
اگرچه فرومایه بُد جایگاه

چو رفتند نزدیکِ آن نامجوی
یکایک نِهادند بر خاک روی
مِهان را همه شاه در بر گرفت
ز بدها خروشیدن اندرگرفت
بگفت آن که از چرمِ خر دیده بود
سَخُن‌ها ز قیصر که بشْنیده بود
هم آزادیِ بَرده‌یِ خوبْ‌چهر
بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر؛
که‌زو یافتم جان و زِ کردگار
که فرخنده بادا براو روزگار
اگر شهریاریّ و فرخنده‌یی
شود بنده‌یِ پرهنر بنده‌یی،
منم بنده این مهرْبان بنده را
گشاده‌دل و رازْدارنده را
ز هر سو که اکنون سپاهِ من است
وُ گر پادشاهیّ و راهِ من است،
همه کس فرستید و آگهْ کنید
طَلایه پراگنده بر ره کنید

ببندید ویژه رهِ طیسفون / نباید که آگاهی آید بِرون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فَرِّ شاهنشهی،
بیاید سپاهِ مرا برکَنَد / دل و پشتِ ایرانیان بشْکنَد
کنون ما نداریم پایابِ او / بپیچیم با بختِ شاداب او
چو موبَد بیاید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر پشّه راه،
بسازیم و آرایِشی نو کنیم / نِهانی مگر باغ بی خَو کنیم
بباید به هر گوشه‌یی دیده‌بان / طَلایه به روز و به شب پاسْبان
ازان پس نمانم که از رومیان / کسی خُسپد ایمِن گشاده‌میان

رزم شاپور با قیصر روم

بسی برنیامد براین روزگار / که شد مردمِ لشکری شَش‌هزار
فرستاد شاپور کارْآگَهان / سویِ طیسفون کارْدیده مِهان،
بدان‌تا ز قیصر دِهند آگهی / بدین بُرز درگاهِ بافَرّهی
برفتند کارْآگهان ناگَهان / نِهفته بجُستند کارِ جِهان
چو دیدند هرگونه بازآمدند / برِ شاهِ گردنفراز آمدند؛
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نَنْدیشد از کارزار
سپاهش پراگنده بر هر سوي / به تاراج کردن به هر پهلَوی
نه روزش طَلایه نه شب پاسْبان / سپاهش همه چون رَمه بی شُبان
نبیند همی دشمن از هیچ سوی / پسند آمدش زیستن بآرِزوی
چو بشْنید شاپور ازان شاد گشت / همه رنج‌ها پیشِ او باد گشت
گزین کرد زایرانیان سه‌هزار / زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْوَر سوار

شبِ تیره جوشن به بر درکَشید / سپهْ را سویِ طیسفون برکَشید
به تیره شبان تیز بشْتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه / بدان راهِ بی‌راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیشِ سپاه / همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه

چُنین تا به نزدیکیِ طیسفون
طَلایه همی رانْد پیش اندرون

به لشکرگهْ آمد گذشته دو پاس
ز قیصر نبودش به دل در هَراس

ازان مرز نشْنید آوازِ کس
عَوِ پاسْبانان و بانگِ جَرَس

پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود
ازان تاختن خود که آگاه بود؟

ز می مست قیصر به پرده‌سرای
ز لشکر نبود اندران مرز جای

چو گیتی چُنان دید شاپورِ گُرد
عِنانِ کَیی بارگی را سپرد

سپهْ را به لشکرگهْ اندرکَشید
بزد دست و گرزِ گران برکَشید

به ابر اندرآمد دَمِ کَرّه‌نای
جَرَنگیدنِ زنگ و هَندی دَرای

"دِهادِهْ" برآمد ز هر پهلَوی
چَکاچاک برخاست از هر سوي

توگفتی همی آسْمان بشْرکید
ز خورشید خون بر هوا برچَکید

دُرَفشیدنِ کاویانی دِرفش
شبِ تیره و تیغ‌هایِ بنفش،

توگفتی هوا تیغ بارد همی
جِهان یکسره میغ دارد همی

ز گَردِ سپهْ کوه شد ناپدید
ستاره همی دامن اندرکَشید

سراپرده‌یِ قیصرِ بی‌هنر
همی کرد شاپور زیروزَبر

به هر گوشه‌یی آتش اندرزدند
همی آسْمان بر زمین برزدند

سرانجام قیصر گرفتار شد
وُ زو اخترِ نیک بیزار شد

وُ زان خیمه‌یِ نامدارانِ او
دِلیر و گزیده سوارانِ او،

گرفتند بسیار و کردند بند
چُنین است کردارِ چرخِ بلند

گهی زو فراز آید و گهْ نِشیب
گهی شادمانیّ و گاهی نِهیب

بی‌آزاری و مردمی بهتر است
که‌را کردگارِ جِهان یاور است

نامه نوشتن شاپور به کارداران خود

چو شد روز و شب دامن اندرکَشید
دِرفشِ خَور آمد ز بالا پدید،

بفرمود شاپور تا شد دبیر
قلم خواست و اَنقاس و مُشک و حریر

نوشتند نامه به هر مِهتری
به هر پادشاهیّ و هر کشوری

سرِ نامه کرد آفرینِ مِهان ز ما بنده بر کردگارِ جِهان
که اوراست بر نیکوي دسترس به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفرینندهٔ روزگار به نیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمانِ یزدان بِهِشت به ایران بجز تخمِ زُفتی نکِشت،
به زاری همی بند ساید کنون چو جان را نبودش خرد رهنُمون
همان تاجِ ایران به دل برشُمُرد ز گیتی بجز نامِ زشتی نبُرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه به نیروی یزدان که بنْمود راه
هر آن‌کس که باشد ز رومی به شهر ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید به خوبی ز سر باز پیمان کنید
هَیونی بیامد ز هر سو دوان اَبا نامهٔ شاهِ روشنْ‌روان

ز لشکرگهْ آمد سویِ طیسفون بی‌آزار بنْشست با رهنُمون
چو تاجِ نیاکانْش بر سر نِهاد ز دادارِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
بفرمود تا شد به زندان دبیر به قِرطاس بنْوشت نامِ اسیر
هزاروصدوده تن آمد شُمار بزرگانِ روم آن‌که بُد نامدار
همه خویش و پیوندِ قیصر بُدند به روم اندرون ویژه مِهتر بُدند
جِهاندار بُبْریدِشان دست و پای هر آن‌کس که بُد بر بدی رهنُمای
بفرمود تا قیصرِ روم را بیارند سالارِ آن بوم را

بشد روزبان دستِ قیصر کَشان ز زندان بیاوردْ چون بیهُشان
جفادیده چون رویِ شاپور دید سِرشکش ز دیده به رخ برچَکید
بمالید رنگین رخَش بر زمین همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر به مژگان برُفت به ریش و به تن گشت با خاک جفت
بدو شاه گفت: ای سِرشتِ بدی که ترسایی و دشمنِ ایزدی
پُسر گویی آن را که‌ش اَنباز نیست ز گیتی‌ش فرجام و آغاز نیست
ندانی تو گفتن سَخُن جز دروغ دروغ آتشی بد بُوَد بی‌فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست؟ به خوبی دلِ رهنُمایت کجاست؟

چرا بندم از چرمِ خر ساختی؟ / بزرگی به خاک اندرانداختی؟ ۳۳۱۱۵
چو بازارگانان به بزم آمدم / نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان به چرمِ خر اندرکُنی / به ایران گِرایی و لشکر کُنی،
ببینی کنون جنگِ مردانِ مرد / که زان پس نجویی به ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمانِ یزدان که یابد گذار؟
ز من تختِ شاهان خرد دور کرد / روانم برِ دیو مُزدور کرد ۳۳۱۲۰
مکافاتِ بد گر کنی نیکوی / به گیتی درون داستانی شَوی،
که هرگز نگردد کَهُن نامِ تو / برآید به مردی همه کامِ تو
اگر یابم از تو به جان زینهار / به چشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم به درگاهِ تو / نجویم جز آرایشِ گاهِ تو
بدو شاه گفت: ای بدِ بی‌هنر / چرا کردی این بوم زیروزَبر؟ ۳۳۱۲۵
کنون هرکه بردی زِ ایران اسیر / همه بازخواهم ز تو ناگُزیر
دگر خواسته هرچه بردی به روم / مبادا که بینی تو آن بومِ شوم
همه یکسر از خانه بازآوری / بدین لشکرِ سرفراز آوری
از ایران هرآن‌جا که ویران شده‌ست / کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست،
سراسر برآری به دینارِ خویش / بیابی مکافاتِ کردارِ خویش ۳۳۱۳۰
دگر هرکه کُشتی زِ ایرانیان / بجویی ز روم از نژادِ کَیان
به یک تن ده از روم تاوان دِهی / روان را به پیمان گروگان دِهی
نخواهم جز از مردِ قیصرْنژاد / که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه زایران بریدی درخت / نبُرّد درختِ گُشَن نیکْبخت
بکاریّ و دیوارها برکُنی / ز دل‌ها مگر خشم کمتر کُنی ۳۳۱۳۵
کنون من به بندی ببندم ترا / ز چرمِ خران کی پسندم ترا
گر این هرچه گفتم نیاری به جای / بدَرّند چرمت ز سر تا به پای
دو گوشَش به خنجر به دو شاخ کرد / به یک جای بینی‌ش سوراخ کرد
مَهاری به بینیِّ او برنِهاد / چو شاپور زان چرمِ خر کرد یاد
دو بندِ گران برنِهادش به پای / ببردش همان روزبان بازِ جای ۳۳۱۴۰

عَرَضْ‌گاه و دیوان بیاراستند / کِلیدِ درِ گنج‌ها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین بود و دل پر ز باد
از ایران همی رانْد تا مرزِ روم / هر آن‌کس که بود اندران مرزوبوم،
بکُشتند و خانش همی سوختند / جِهانی به آتش برافروختند
چو آگاهی آمد زِ ایران به روم / که ویران شد آن مرزِ آبادْبوم،
گرفتار شد قیصرِ نامدار / شبِ تیره اندر صفِ کارزار،
سراسر همه روم گریان شدند / وُ زآوازِ شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد؟ / مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

ز قیصر یکی کِهْ برادرْش بود / پدر مرده و زنده مادرْش بود
جوانی کجا یانُس‌َش بود نام / جِهانْ‌جوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / دِرَم داد پرخاشخر مادرش
بدو گفت: کینِ برادر بخواه / نبینی که آمد زِ ایرانِ سپاه؟
چو بشْنید یانُس بجوشید و گفت / که کینِ برادر نشاید نِهفت
بزد کوس و آورْد بیرون صلیب / صلیبِ بزرگ و سپاهی مَهیب
سپهْ را چو روی اندرآمد به روی / بی‌آرام شد مردم کینه‌جوی
رَده برکَشیدند و برخاست عَو / بیامد دَمان یانُسِ پیشرو
برآمد یکی ابر و گَردی سیاه / که‌زان تیرگی دیده گم کرد راه
سپهْ را به یک روی بر کوه بود / دگر آب زان سو که انبوه بود
بدین‌گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی خاست گَردِ نبرد
بکُشتند چندان که رویِ زمین / شد از جوشنِ کُشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر برانْد / چپ و راستش ویژگان را بخوانْد
چو با مِهتران گرم کرد اسپ شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سویِ لشکرِ رومیان حمله بُرد / بزرگش یکی بود با مردِ خُرد
بدانست یانُس که پایابِ شاه / ندارد گریزان بشد با سپاه

پس اندر همی تاخت شاپورِ گُرد / به گَرد از هوا روشنایی ببرد
به هر جایگهْ بر یکی توده کرد / گیاها به مغزِ سر آلوده کرد
ازان لشکرِ روم چندان بکُشت / که یک دشت سر بود بی پای و پشت
به هامون سپاه و چَلیپا نمانْد / به دِزها صلیب و سُکوبا نمانْد
ز هرجای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی مانْد زو در شگِفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنجِ قیصر نبُد بهرِ شاه
کجا دیده بُد رنج از گنجِ او / نه همْکوشه بُد گنج با رنجِ او
همه لشکرِ روم گِرد آمدند / ز قیصر همی داستان‌ها زدند؛
که ما را چُنو نیز مِهتر مباد / به روم اندرون نامِ قیصر مباد
به روم اندرون خان و مَذبَح نمانْد / صلیبِ مسیح و مُوَشَّح نمانْد
چو زُنّارِ قِسّیس شد سوخته / چَلیپایِ مِطران برافروخته،
کنون روم و قَنّوج ما را یکی‌ست / چو آوازِ کیشِ مسیح اندکی‌ست

نشست برانوش بر تخت روم به پادشاهی

بِرانوش مردی خردمند بود / زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / براین لشکر و بوم مِهتر تو باش
به گفتارِ تو گوش دارد سپاه / بیَفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تختِ عاج / بِرانوش بنْشست بر سرْش تاج
به جایِ بزرگیْش بنْشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
بِرانوش بنْشست و اندیشه کرد / ز روم و زِ آوردگاهِ نبرد،
بدانست کُاو را ز شاهِ بلند / ز رزم و زِ آویزش آید گزند
فرستاده‌یی جُست با رای و شرم / که دانش سَراید به آوازِ نرم
دبیری بزرگ و جِهانْدیده‌یی / خردمند و دانا پسندیده‌یی،
بیاورْد و بنْشانْد نزدیکِ خویش / بگفت آن سَخُن‌هایِ باریکِ خویش
یکی نامه بنْوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریارِ زمین؛
که جاوید تاجِ تو پاینده باد / همه مِهتران پیشِ تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن / چه با بی‌گنهْ مردم آویختن،
مِهانِ سرافراز دارند شوم / چه با شهرِ ایران چه با مرزِ روم
گر این کینِ ایرج بُده‌ست از نُخست / منوچهر کرد آن به مردی درست
تنِ سَلم ازان کین کنون خاک شد / هم از تور رویِ زمین پاک شد
وُ گر کینِ داراست و اسکندری / که نو شد به رویِ زمین داوری،
مر او را دو دَستورِ بد کُشته بود / وُ دیگر که‌زو بخت برگشته بود
گرَت کین ز قیصر فزاید همی / به زندانِ تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بومِ روم / که چون روم هرگز نبوده‌ست بوم
وُ گر غارت و کُشتنَت بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکانْشان اسیرِ توانَد / وُ گر خسته‌یِ تیغ و تیرِ توانَد
گهْ آمد که کمتر کنی کین و خشم / فروخوابَنی از گذشته دو چشم
فِدایِ تو بادا همه خواسته / که‌زین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندرآید به روز
نباشد پسندِ جِهانْآفرین / که بیداد جوید جِهاندار کین
دُرودِ جِهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسرِ ماه باد
نویسنده بنْهاد پس خامه را / چو اندرنَوَشت آن کَیی نامه را،
نِهادند پس مُهرِ قیصر بروی / فرستاده بنْهاد زی شاه روی

بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر به شاپورِ فرّخْنژاد
چو آن نامه بر نامورَ خواندند / سَخُن‌هایِ نَغزش برافشاندند،
ببخشود و دیده پر از آب کرد / بَروهایِ جنگی پر از تاب کرد
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن‌کجا رفته بُد خوب و زشت
که مهمان به چرمِ خر اندر که دوخت؟ / که بازارِ کینِ کَهُن برفُروخت
تو گر بِخُردی خیز و پیشِ من آی / خود و فیلسوفانِ پاکیزه‌رای
چو زِنهار دادم نَیازم به جنگ / جِهان نیست بر مردِ هُشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سَخُن‌ها یکایک براو برشُمُرد

بِرانوش چون پاسخِ نامه دید / ز شادی دلِ پاکْ‌تن بردَمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد زان مرزوبوم
دِرَم بار کردند خروارِ شست / هم از گوهر و جامه‌یِ برنشست
ز دینارِ گنجی ز بهرِ نِثار / فراز آمد از هر سوي سی‌هزار
همه مِهتران نزدِ شاه آمدند / بَرهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند
چو دینار پیشش فروریختند / به گسترده زر بر گهر بیختند
ببخشود شاپور و بنْواختْ‌شان / به خوبی بر اندازه بنْشاختْ‌شان
بِرانوش را گفت کز شهرِ روم / بیامد بسی مردِ بیداد و شوم
به ایرانْ‌زمین آنچه بُد شارْستان / کنون گشت یکسر همه خارْستان
عِوَض خواهم آن را که ویران شده‌ست / کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست
بِرانوش گفتا: چه باید بگوی / چو زِنهار دادی مَبرتاب روی
چُنین داد پاسخ گَرانْ‌مایه شاه / که خواهی که یکسر ببخشم گناه،
ز دینارِ رومی به سالی سه بار / همی باژ باید هزاران‌هزار
دگر آن‌که باشد نَصیبین مرا / چو خواهی که کوتهْ شود کین مرا
بِرانوش گفتا که ایران تراست / نَصیبین و دشتِ دِلیران تراست
پذیرفتم این مایه‌ور باژوساو / که با خشم و کینت نداریم تاو
نبِشتند عهدی ز شاپور شاه / که زان‌پس نرانَد زِ ایران سپاه،
مگر با سَزاواری و خرّمی / کجا روم را زو نیاید کمی
وُ زان‌پس گُسی کرد و بنْواختْ‌شان / سر از نامداران برافراختْ‌شان

چو ایشان برفتند لشکر برانْد / جِهانْ‌آفرین را فراوان بخوانْد
همی رفت شادان به اِصطَخرِ پارس / که اِصطَخر بُد بر زمین فخرِ پارس
چو اندر نَصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشْتافتند؛
که ما را نباید که شاپور شاه / نَصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دینِ مسیحا ندارد درست / همی گَبرَگی بَرزد و زَند و اُست

چو آید ز ما برنگیرد سَخُن / نخواهیم اُستا و دینِ کَهُن
زَبَردست شد مردمِ زیردست / به کین مردِ دینی به زین برنشست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه / که اندر نَصیبین ندادند راه،
ز دینِ مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی‌مَر به راه
بکُشتند زایشان فراوان سران / نِهادند بر زنده بندِ گران
همی خواستند آن‌زمان زینهار / نوشتند نامه برِ شهریار
ببخشیدِشان نامبُردار شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه

به هر کشوری نامداری گرفت / همان بر جِهان کامگاری گرفت
همی خواندندیْش پیروز شاه / همی بود یکْ‌چند با تاج و گاه
کنیزک که او را رَهانیده بود / بدان کامگاری رسانیده بود،
دلْ‌افروزِ فرّخْ‌پیَش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته / بداد و گُسی کردش آراسته
همی بود قیصر به زندان و بند / به زاریّ و خواریّ و خَمِّ کمند
به روم اندرون هرچه بودش ز گنج / فراز آوریده ز هر سو به رنج،
بیاورْد و یکسر به شاپور داد / همی بود یکْ‌چند لب پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاهِ مِهی دیگری را سپرد
به رومش فرستاد شاپور شاه / به تابوت و از مُشک بر سر کلاه
چُنین گفت کِاین است فرجامِ ما / ندانم کجا باشد آرامِ ما
یکی را همه زُفتی و ابلهی‌ست / یکی با خردمندی و فَرّهی‌ست
براین و بر آن روز هم بُگْذرَد / خُنُک آن‌که گیتی به بد نسْپَرَد

به تختِ کَیان اندرآورْد پای / همی بود چندی جِهانْ‌کدخدای
وُ زان‌پس برِ کشورِ خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهرِ اسیران یکی شهر کرد / جِهان را ازان بوم‌وبر بهر کرد
کجا خرّم‌آباد بُد نامِ شهر / وُ زان بومِ خرّم که‌را بود بهر؟
کسی را که از پیش بُبْرید دست / بدین مرز بودیْش جای و نشست

بروبومِ آن یکسر او را بُدی / سرِ سالِ نو خِلعتی بشْتدی
یکی شارْستان کرد دیگر به شام / که پیروزشاپور کردش به نام
به اهواز کرد آن سیوم شارْستان / بدو اندرون کاخ و بیمارْستان
کُنامِ اسیرانْش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام

داستان مانی صورتگر

ز شاهیْش بُگْذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش هَمال،
بیامد یکی مردِ گویا ز چین / که چون او مُصوِّر نبیند زمین
بدان چربْدستی رسیده به کام / یکی برمَنِش مرد مانی به نام
به صورتگری گفت پیغمبرم / ز دینْآورانِ جِهان برترم
ز چین نزدِ شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سَخُن گفت مردِ گشاده‌زبان / جِهاندار شد زان سَخُن بدْگُمان
سرش تیز شد موبَدان را بخوانْد / ز مانی فراوان سَخُن‌ها برانْد؛
که‌زین مردِ چینیِّ چیره‌زبان / فُتاده‌ستم از دینِ او در گُمان
بگویید و هم زو سَخُن بشْنَوید / مگر خود به گفتارِ او بگْرَوید
بگفتند کِاین مردِ صورتْپرست / نه بر مایه‌یِ موبَدانْموبَد است
ز مانی سَخُن بشْنو او را بخوان / چو بیند وُرا کی گشاید زبان؟
بفرمود تا موبَد آمدْش پیش / سَخُن گفت با او زِ اندازه بیش
فرومانْد مانی میانِ سَخُن / به گفتارِ موبَد ز دینِ کَهُن
بدو گفت کَای مردِ صورتْپرست / به یزدان چرا آختی خیره دست؟
کسی کُاو بلند آسْمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید،
کجا نور و ظلمت بدو اندر است؟ / ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز و گَردان سپهرِ بلند / که زویَت پناه است و زویَت گزند،
همه کرده‌یِ کردگار است و بس / جز او کرد نشْواند این کار کس
به برهانِ صورت چرا بگْرَوی؟ / همی پندِ دینْآوران نشْنَوی؟
همه جفت و همتا و یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست

گر این صورتِ کرده جنبان کنی
سَزد گر ز جنبنده برهان کنی

ندانی که برهان نیاید به کار؟
ندارد کسی این سَخُن اُستُوار؟

اگر اَهرِمَن جفتِ یزدان بُدی
شبِ تیره چون روز خندان بُدی

همه ساله بودی شب و روز راست
به گَردِش فزونی نبودی نه کاست

نگُنجد جِهانْ‌آفرین در گُمان
که او برتر است از مکان و زمان

سَخُن‌هایِ دیوانگان است و بس
بدین بر نباشد ترا یار کس

سَخُن‌ها جز این نیز بسیار گفت
که با دانش و مردمی بود جفت

فرومانْد مانی ز گفتارِ او
بپژمرد شاداب بازارِ او

زِ مانی برآشفت پس شهریار
براو تنگ شد گَردِشِ روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند
به خواری ز درگاه بُگْذاشتند

چُنین گفت کِاین مردِ صورتْ‌پرست
نگُنجد همی در سرایِ نشست

چو آشوبِ اَرْمیده گیتی بدوست
بباید کَشیدش سراپای پوست

همان خامَش آگنده باید به کاه
بدان‌تا نجوید کس این پایگاه

بیاویزَنید از درِ شارْستان
وُ گر پیشِ دیوارِ بیمارْستان

جِهانی براو آفرین خواندند
همی خاک بر کُشته افشاندند

ز شاپور زان‌گونه شد روزگار
که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و زِ رای و زِ آهنگِ او
ز بس کوشش و جنگ و نیرنگِ او

مر او را به هر بوم دشمن نمانْد
بدی را به گیتی نِشیمن نمانْد

چو نومید گشت او ز چرخِ بلند
که شد سالیانش به هفتاد و اَند،

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
اَبا موبَدانْ‌موبَد و اردَشیر

جوانی که کِهتر برادرْش بود
به داد و خرد بر سر افسرْش بود

پُسر بُد یکی خُرد شاپور نام
هنوز از جِهان نارَسیده به کام

چُنین گفت پس شاه با اردَشیر
که ای گُرد و چابُک سوارِ دِلیر

اگر با من از داد پیمان کنی
زبان را به پیمان گروگان کنی،

که فرزندِ من چون به مردی رسد
به گاهِ دِلیریّ و گُردی رسد،

سپاری بدو تخت و گنج و سپاه
تو دَستور باشی وُرا نیکْ‌خواه،

من این تاجِ شاهی سپارم به تو — همان گنج و لشکر گذارم به تو
بپَذرُفت زو این سَخُن اردَشیر — به پیشِ بزرگان و پیشِ دبیر؛
که چون کودکِ او به مردی رسد — که دَیهیم و تختِ کَیی را سَزد، ۳۳۳۱۵
سپارَد همه پادشاهی وُرا — نسازد جز از نیکْ‌خواهی وُرا
چو بشْنید شاپور پیش مِهان — بدو داد دَیهیم و مُهرِ شهان
چُنین گفت پس شاه با اردَشیر — که کارِ جِهان بر دل آسان مگیر
بِدان ای برادر که بیداد شاه — پیِ پادشاهی ندارد نگاه
به آگندنِ گنج یازان بُوَد — به زُفتی سرِ سرفرازان بُوَد ۳۳۳۲۰
خُنُک شاهِ باداد و یزدانْ‌پرست — که‌زو شاد باشد دلِ زیرْدست
به داد و به بخشش فزونی کند — جِهان را به دین رهنُمونی کند
نگهْ دارد از دشمنان کشورش — به ابر اندرآرد سر و افسرش
به داد و به آرام گنج آگنَد — به بخشش ز دل رنج بپْراگنَد
گناه از گنهْ‌کار بُگْذاشتن — پیِ مردمی را نگهْ داشتن ۳۳۳۲۵
هر آن‌کس که او این هنرها بِجُست — خرد باید و حَزم و رایِ درست
بباید خرد شاه را ناگُزیر — هم آموزشِ مردِ بُرنا و پیر
گر از کس دلِ شاه کین آورَد — همی رَخنه در داد و دین آورَد ۳۳۴۲۰
دلِ پادشا چون گِراید به مهر — براو کارها تازه دارد سپهر
گنهْ‌کار باشد تنِ زیرْدست — مگر مردمِ پاکِ یزدانْ‌پرست
دل و مغزِ مردم دو شاهِ تن‌َند — دگر آلتِ تن سپاهِ تن‌َند
چو مغز و دلِ مردم آلوده گشت — تنومندی از راه پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان — سپهْ چون زیَد شاد بی پهلوان ۳۳۴۲۵
چو روشن نباشد بپَرّاگنَد — تنِ بی روان را به خاک افگنَد
چُنین هم چو شد شاه بیدادگر — جِهان زو شود پاک زیر و زَبر
براو بر پس از مرگ نِفرین بُوَد — همان نامِ او شاهِ بی‌دین بُوَد
به دین دار چشم و به دین دار خشم — که اوی است دارنده‌یِ خشم و چشم
هر آن پادشا کُاو جز این راه جُست — ز نیکیْش باید دل و دست شُست ۳۳۴۳۰
ز کشورْش بپْراگنَد زیرْدست — همان از درش مردِ خسروپرست

نبینی که دانا چه گوید همی؟ دلت را ز کژّی بشویَد همی؛ ۳۳۴۰
که هر شاه کُاو را ستایش بُوَد همه کارش اندر فزایش بُوَد
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد به گِردِ درِ آزْداران مگرد
۶۳۵ بِدان ای برادر که از شهریار بجوید خردمند هرگونه کار
یکی آن‌که پیروزگر باشد اوی ز دشمن نتابد گهِ جنگ روی
دگر آن‌که لشکر بدارد به داد بداند فزونیِّ مردِ نژاد ۳۳۴۵
کسی کز درِ پادشاهی بُوَد نخواهد که مِهتر سپاهی بُوَد
دگر آن‌که با زیرْدستانِ خویش همان باگهر درْپرستانِ خویش،
۶۴۰ ندارد درِ گنج را بسته سخت همی بارد از شاخ بارِ درخت
بپاید درِ پادشاهی سپاه سپهْ را درِ گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری به داد تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد ۳۳۵۰
سِلیحت در آرایشِ خویش دار سَزد که‌ت شبِ تیره آید به کار
بس ایمِن مشو بر نگهدارِ خویش چو ایمِن شدی راست کن کارِ خویش
۶۴۵ سرانجام مرگ آیدت بی‌گُمان اگر تیره‌ای گر چراغِ زمان
برادر چو بشْنید چندی گریست چو اندرز بنْوشت سالی بزیست

برفت و بمانْد این سَخُن یادگار تو اندر جِهان تخمِ زُفتی مکار ۳۳۵۵
که هم یک زمان روزِ تو بُگْذرَد چُنین برده رنجِ تو دشمن خَورَد
چو آدینه هُرمَزدِ بهمن بُوَد براین کاخِ فرّخ نِشیمن بُوَد
۶۵۰ میِ لعل پیش آور ای هاشمی ز خُمّی که هرگز نگیرد کمی
چو شست‌وسه سالم شد و گوش کر ز گیتی چرا جویم آیین و فَر؟
کنون داستان‌هایِ شاه اردَشیر بگویم تو گفتارِ من یاد گیر ۳۳۶۰

اردشیرِ نکوکار



پادشاهی اردشیرِ نکوکار

چو بنْشست بر گاه شاه اردَشیر
بیاراست آن تختِ شاپورِ پیر

کمر بست و ایرانیان را بخوانْد
برِ پایه‌یِ تختِ زرّین نشانْد

چُنین گفت کز دَورِ چرخِ بلند
نخواهم که باشد کسی را گزند

جِهان گر شود رام با کامِ من
ببینید تیزیّ و آرامِ من

وَر ایدون که با ما نسازد جِهان
بسازیم ما با جِهانِ جَهان ۳۳۳۶۵

برادر جِهان ویژه ما را سپرد
ازیرا که فرزندِ او بود خُرد

فرستم روانِ وُرا آفرین
که از بدْسِگالان بشُست او زمین

چو شاپورِ شاپور گردد بلند
شود نزدِ او گاه و تاج ارجُمند،

سپارم بدو گاه و تاج و سپاه
که پیمان چُنین کرد شاپور شاه

من این تخت را پایْکارِ ویَم
همان از پدر یادگارِ ویَم ۳۳۳۷۰

[شما یکسره داد یاد آورید
بکوشید و آیین و داد آورید]

چُنان دان که خوردیم و بر ما گذشت
چو مُردی همه رنجِ ما باد گشت

چو ده سال گیتی همی داشت راست
بخورْد و ببخشید چندان که خواست

نجُست از کسی باژو ساو و خراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج

۱۵ مر او را نکوکار زان خواندند که هرکس تن‌آسان ازو ماندند ۳۳۳۷۵
چو شاپور گشت ازدرِ تاج و گاه مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمانِ خویش به مردی نگهْ داشت سامانِ خویش

شاپور پسر شاپور



پادشاهی شاپور پسر شاپور

چو شاپور بنشست بر جایِ عَم — از ایران بسی شاد و بهری دُژَم
چُنین گفت کَای ناموَر بِخُردان — جِهان‌دیده و رای‌زن موبَدان
بدانید کآن‌کس که گوید دروغ — نگیرد ازان‌پس برِ ما فروغ
دروغ‌آزمایی نباشد ز رای — که از رای باشد بزرگی به‌جای
همان برْتنِ سِفله را دوستْدار — نیابی به باغ اندرون خَو مکار
کسی را کجا مغز باشد بسی — گُواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بُدَن — نباید زَوان را به زهر آژَدن
که بر انجمن مردِ بسیارْگوی — بکاهد به گفتارِ خود آبِ‌روی
اگر دانشی مرد رانَد سَخُن — تو بشْنو که دانش نگردد کَهُن
دلِ مردِ طامِع بُوَد پر ز درد — به گِردِ طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ‌آزْمای — همان نیز با مردِ ناپاکْ‌رای
سِرِشتِ تن از چار گوهر بُوَد — گذر زین چهارانْش کمتر بُوَد
اگر سِفله گر مردِ با شرم و راد — به آزادگی یکْ‌دل و یکْ‌نِهاد
سیوم کُاو میانه گزینند ز کار — پسند آیدش بخششِ روزگار
چهارم که بپْراگنَد بر گِزاف — به بی‌دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد دلِ مردِ راد / نباشد دلِ سِفله یک روز شاد
بدین گیتی او را بُوَد نامِ زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ز نیکی بمانَد همان مردِ لاف / که بپْراگنَد خواسته بر گِزاف
سُتوده کسی کُاو میانه گزید / تنِ خویش را آفرین گسترید
شما را جِهانْآفرین یار باد / همیشه سرِ بخت بیدار باد
جِهاندارِمان باد فریادْرس / که تختِ بزرگی نمانَد به کس
بگفت این و از پیش برخاستند / ز یزدان براو آفرین خواستند

چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی به نَخچیرگاه
جِهان پر شد از باز و از یوز و سگ / چه پرّنده و چند تازان به تَگ
سَتاره زدند از پیِ خوابگاه / چو چیزی بخورْد و بیاسود شاه،
سه جامِ میِ خسروانی بخَورد / پراندیشه شد سر سویِ خواب کرد
پراگنده گشتند لشکر همه / چو در خواب شد شهریارِ رَمه
بخفت او و از دشت برخاست باد / که کس باد ازان‌سان ندارد به یاد
فروبرده چوبِ سَتاره بکَنند / بزد بر سرِ شهریارِ بلند
جِهانْجوی شاپورِ جنگی بمرد / کلاهِ کَیی دیگری را سپرد

میاز و مناز و متاز و مرنج / چه یازی به کین و چه نازی به گنج؟
که بهرِ تو این است زین تیره گوی / هنر جوی و رازِ جِهان را مجوی
که گر بازیابی بپیچی ز درد / پژوهش مکن گِردِ رازش مگرد

بهرامِ شاپور

پادشاهی بهرامِ شاپور

خردمند و شایسته بهرام شاه — همی داشت سوکِ پدر چندگاه
چو بنْشست بر جایگاهِ مِهی — چُنین گفت بر تختِ شاهنشهی؛
که هر شاه کز داد گنج آگنَد — بدانید کآن گنج نپْراگنَد
ز ما ایزدِ پاک خشنود باد — بدْاندیش را دل پر از دود باد
همه دانش اوراست ما بنده‌ایم — که کاهنده و هم فزاینده‌ایم ۳۳۴۱۵
جِهاندار یزدان بُوَد دادْراست — که نفْزود در پادشاهی نه کاست
کسی کُاو به بخشش توانا بُوَد — خردمند و بیدار و دانا بُوَد،
نباید که بندد درِ گنج سخت — به‌ویژه خداوندِ دَیهیم و تخت
وُ گرچند بخشی ز گنجِ سَخُن — برافشان که دانش نیاید به بُن
ز نیک و بدی‌ها به یزدان گِرای — چو خواهی که نیکیْت مانَد به جای ۳۳۴۲۰
اگر زو شناسی همه خوب و زشت — بیابی به پاداش خرّم بهشت
وُ گر برگزینی ز گیتی هوا — بمانی به چنگِ هوا بی‌نَوا
چو داردْت یزدان به بد دست باز — همیشه بمانی به گُرم و گُداز
چُنین است امیدم به یزدانِ پاک — که چون سر بیارم بدین تیره خاک،
جِهاندار پیروز دارد مرا — همان گیتی‌افروز دارد مرا ۳۳۴۲۵

گر اندر جِهان داد بپْراگنم ازان بِهْ که بیداد گنج آگنم
که ایدر بمانَد همی رنج ما به دشمن رسد بی‌گُمان گنجِ ما
بدونیک مانَد ز ما یادگار تو تخمِ بدی تا توانی مکار

چو شد سالِ آن پادشا بر دوهفت به پالیز آن سروِ یازان بچَفت
به یکْ چندگهْ دیر بیمار بود دلِ کِهتران پر ز تیمار بود
نبودش پُسر پنج دخترْش بود یکی کِهتر از وی برادرْش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه همان مُهرِ شاهیّ و تخت و کلاه
جِهاندارِ بُرنا ز گیتی برفت براو سالیان برگذشته دوهفت

اَیا شست‌وسه ساله مردِ کَهُن تو از باده تا چند رانی سَخُن؟
همان روزِ تو ناگَهان بُگْذرَد درِ توبه بُگْزین و راهِ خرد
جِهاندار زین پیر خشنود باد خرد مایه باد و سَخُن سود باد
اگر در سَخُن موی کافَد همی به تاریکی اندر شِکافد همی،
گر او این سَخُن‌ها که اندرگرفت به پیری سرآرد نباشد شگِفت
به نامِ شهنشاهِ شمشیرْزن به بالا سرش برتر از انجمن
زمانه به کامِ شهنشاه باد سرِ تختِ او افسرِ ماه باد
که زوی است کام و بدوی است نام وُ زو باد تاجِ کَیی شادکام
بزرگیّ و دانش وُرا راه باد وُ زو دستِ بدْخواه کوتاه باد

یزدگردِ شاپور

پادشاهی یزدگردِ شاپور

چو شد پادشا بر جِهان یزدگرد / سپهْ را ز شهر اندرآورْد گِرد
کلاهِ برادر به سر برنِهاد / همی بود ازان مرگ ناشادِ شاد
چُنین گفت با نامدارانِ شهر / که هرکس که از داد یابید بهر، ۳۳۴۵
نُخست آزْمایش به یزدان کنید / دل از دادِ ما شاد و خندان کنید
بَدان را نمانم که دارند هوش / وُ گر دست یازند بد را به گوش
کسی کُاو بجوید ز ما راستی / بیارامد از کژّی و کاستی،
به هر جای جاهِ وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سِگالِش نگوییم جز با رَدان / خردمند و بیدارْدل موبَدان ۳۳۵۰
کسی را کجا دل پرآهو بُوَد / زَوانش ز هستی به‌نیرو بُوَد،
به بیچارگان بر سِتم سازد او / گر از چیز گردن برافرازد او،
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / به درویش ما نازِش افزون کنیم
کسی کُاو نپرهیزد از خشمِ ما / همی بُگْذرَد تیز بر چشمِ ما،
همی بِستر از خاک جوید تنش / همان خنجرِ هَندوي گردنش ۳۳۵۵
به فرمانِ ما چشم روشن کنید / خرد را به تن بر چو جوشن کنید
تنِ هرکسی گشت لرزان چو بید / که گوپال و شمشیرِشان بُد امید

چو شد بر جِهان پادشاهیْ‌ش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیکِ او خوار گشت / همه رسمِ شاهیْش بیکار گشت
کَنارَنگ با پهلَوان و رَدان / همان دانشی پرخرد بِخْردان، ۳۳۴۶۰
یکی گشت با باد نزدیکِ او / جفاپیشه شد جانِ تاریکِ او
سِتُرده شد از جانِ او مهر و داد / به هیچ آرِزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبُد نزدِ او پایگاه / به‌زودی مکافات کردی گناه
هر آن‌کس که دَستور بُد بر درش / فزاینده‌یِ اختر و افسرش،
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نجویند زان بوم بر ۳۳۴۶۵
همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هولِ شهنشاه بی‌جان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه / همان زیرْدستانِ فریادْخواه،
چو دَستور ازان آگهی یافتی / بدان کارها تیز بِشْتافتی
به گفتارِ گرم و به آوازِ نرم / فرستاده را راه دادی به شرم
بگفتی که شاه ازدرِ کار نیست / شما را بدو راهِ دیدار نیست ۳۳۴۷۰
نُمودم بدو هرچه درخواستی / به فرمانْش پیدا شد آن راستی

زادن بهرام‌گور از مادر

ز شاهیْش بُگْذشت چون هفت سال / همه موبَدان زو به رنج و وَبال،
سرِ سالِ هشتم مَهِ فَورَدین / که پیدا کند در جِهان هور دین،
یکی کودک آمدْش هُرمَزد روز / به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
هم آن‌گهْ پدر کرد بهرام نام / وُ زان کودکِ خُرد شد شادکام ۳۳۴۷۵
به در بر ستاره شُمَر هرکه بود / که شایست گفتارِ ایشان شُنود،
یکی مایه‌ور بود با فَرّ و هوش / سرِ هَندوان بود نامش سُروش،
یکی پارسی بود هُشیار نام / که بر چرخ کردی به دانش لُگام،
بفرمود تا پیشِ شاه آمدند / هُشیوار و جوینده‌راه آمدند
به صُلّاب کردند زَاخْتر نگاه / هم از زیجِ رومی بجُستند راه ۳۳۴۸۰
از اختر چُنان دید خرّمْ‌نِهان / که او شهریاری بُوَد در جِهان

اَبَر هفت کشور شود پادشا / یکی شادْدل باشد و پارسا
برفتند پویان برِ شهریار / همان زیج و صُلّاب‌ها بر کنار
بگفتند با تاجوَر یزدگرد / که دانش ز هرگونه کردیم گِرد
چُنان آمد اندر شُمارِ سپهر / که دارد بدین کودکِ خُرد مهر
مر او را بُوَد هفت کشور زمین / گرانْمایه شاهی بُوَد بآفرین
ز گفتارِشان شاد شد شهریار / ببخشیدِشان گوهرِ شاهوار

چو ایشان برفتند زان بارگاه / رَد و موبَد و پاک دَستورِ شاه،
نشستند و جُستند هرگونه رای / که تا چاره‌یِ آن چه آید به جای
گر این کودکِ خُرد خویِ پدر / نگیرد شود خسروی دادگر
گر ایدون که خویِ پدر دارد او / همه بوم زیروزَبر دارد او
نه موبَد بُوَد شاد و نه پهلوان / نه او در جِهان شاد و روشنْروان
همه موبَدان نزدِ شاه آمدند / گشاده‌دل و نیکْخواه آمدند
بگفتند کِاین کودکِ برمَنِش / ز پَیغاره دور است و زِ سرزنش
جِهان سربسر زیرِ فرمانِ توست / به هر کشوری باژ و پیمانِ توست
نگهْ کن به جایی که دانش بُوَد / ز داننده کشور به رامش بُوَد،
ز پرمایگان دایگانی گزین / که باشد ز کشور براو آفرین
هنر گیرد این شاهِ خرّمْنِهان / ز فرمانِ او شاد گردد جِهان
چو بشْنید زان موبَدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گِرد
هم‌آن‌گهْ فرستاد کس‌ها به روم / به هَند و به چین و به آبادْبوم
همان نامداری سویِ تازیان / بشد تا ببیند به سود و زیان
به هر سو همی رفت خواننده‌یی / که بهرام را پرورانده‌یی،
بجوید خردمند و دانشْپذیر / سَخُنْگوی و هر دانشی یادْگیر

بیامد ز هر کشوری موبَدی / جِهانْدیده و نیکْپی بِخْردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیکِ شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنْواختْشان / به هر بَرزنی جایگهْ ساختْشان

برفتند نُعمان و مُنذِر به شب
بسی نامداران گُرد از عرب

بزرگان چو در پارس گِرد آمدند
بر تاجوَر یزدگرد آمدند،

همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم
سَخُن بشْنَویم و سَراینده‌ایم

که یابد چُنین روزگار از مِهان؟
که بایسته فرزندِ شاهِ جِهان،

به بر گیرد و دانش آموزدش
دل از تیرگی‌ها بیَفروزدش

ز رومیّ و هَندیّ و زِ پارسی
نُجومیّ و گر مردمِ هَندَسی،

همان فیلسوفانِ بسیارْدان
سَخُنْگوی و زِ مردمِ کارْدان،

بگفتند هریک به آوازِ نرم
که ای شاهِ با داد و با رای و شرم

همه سر به سر خاکِ پایِ توایم
به دانش همه رهنُمایِ توایم

نگر تا پسندت که آید همی؟
وُ گر سودمندت که آید همی؟

چُنین گفت مُنذِر که ما بنده‌ایم
خود اندر جِهان شاه را زنده‌ایم

هنرهایِ ما شاه داند همه
که او چون شُبان است و ما چون رَمه

سواریم و گُردیم و اسپْ‌افگنیم
کسی را که دانا بُوَد بشْکنیم

ستاره شُمَر نیست چون ما کسی
که از هَندَسه بهره دارد بسی

پر از مهرِ شاه است ما را روان
به زیر اندرون تازی اسپی دوان

همه پیشِ فرزندِ تو بنده‌ایم
بزرگیِّ او را ستاینده‌ایم

سپردن یزدگرد بهرام‌گور را به منذر عرب

چو بشْنید زو این سَخُن یزدگرد
روان و خرد را برآورْد گِرد

نگهْ کرد از آغاز فرجام را
بدو داد پرمایه بهرام را

بفرمود تا خِلعتش ساختند
سرش را به گردون برافراختند

تنش را به خِلعت بیاراستند
ز در اسپِ شاهِ یمن خواستند

زِ ایوانِ شاهِ جِهان تا به دشت
همی اُشتر و اسپ و هَودَج گذشت

پرستنده و دایه‌یِ بی‌شُمار
ز بازارگهْ تا درِ شهریار

به بازارگهْ بسته آیین به راه
ز دروازه تا پیشِ درگاهِ شاه

چو مُنذِر بیامد به شهرِ یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نُخست / فراوان زنانِ نژادی بجُست
ز دهقان و تازیّ و پرمایگان / توانگر گزیده گرانْسایگان
ازان مِهتران چار زن برگزید / که آید هنر بر نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخمِ کَیان / ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چُنین چار سال / چو شد سیرْشیر و بیاگنْد یال،
به دشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش به بر بر به ناز
چو شد هفت‌ساله به مُنذِر چه گفت / که آن رای با مِهتری بود جفت؛
چُنین گفت کَای مِهترِ سرفراز / ز من کودکِ شیرْخواره مساز
به داننده فرهنگیانم سپار / چو گاه است بیکارْخواهم مدار
بدو گفت مُنذِر که ای سرفراز / به فرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هَنگامِ فرهنگ باشد ترا / به دانایی آهنگ باشد ترا،
به ایوان نمانم که بازی کنی / به بازی همی سرفرازی کنی
چُنین پاسخ آورْد بهرام باز / که از من تو بیکار خُردی مساز
مرا بِخْردی هست گر سال نیست / به‌سانِ گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نِهادِ من از رایِ تو دیگر است
ندانی که هرکس که هَنگام جُست / ز کار آن گزیند که باید نُخست
تو گر باز هَنگام جویی همی / دل از نیکوی‌ها بشویی همی،
همه کار بیگاه و بی بر بُوَد / بِهین از تنِ زندگان سر بُوَد
هر آن چیز کآن درخورِ پادشاست / بیاموزیَم تا بدانم سَزاست
سرِ راستی دانشِ ایزدی‌ست / خُنُک آن‌که با دانش و بِخْردی‌ست
نگهْ کرد مُنذِر بدو خیره مانْد / به زیرِ لبان نامِ یزدان بخوانْد
فرستاد هم درزمان رهنُمون / سویِ سورْستان سرکَشی بر هَیون
سه موبَد نگهْ کرد فرهنگْ‌جوی / که در سورْستان بودِشان آبِ‌روی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگی‌ها بیَفروزدش
دگر آن‌که دانستنِ باز و یوز / بیاموزدش کآن بُوَد دلْفروز
وُ دیگر که چَوگان و تیر و کَمان / همان گردِشِ تیغ با بدْگُمان

چپ و راست پیچان عِنان داشتن / میانِ یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرامِ خسرونژاد / سَخُن هرچه دارد ز گیتی به یاد
چو این موبَدان پیشِ مُنذِر شدند / ز هر دانشی داستان‌ها زدند
تنِ شاهْزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود و گُرد
چُنان گشت بهرامِ خسرونژاد / که اندر هنر دادِ مردی بداد
هنر هرچه بُگْذشت بر گوشِ او / به فرهنگ یازان شدی هوشِ او

چو شد سالِ آن ناموَر بر سه‌شَش / دلاور گَوی گشت خورشیدْفَش
به موبَد نبودش به چیزی نیاز / به فرهنگ و چَوگان و هم یوز و باز
به آوردگهْ بر عِنان تافتن / برافگندنِ اسپ و بشْتافتن
به مُنذِر چُنین گفت کَای پاکْ‌رای / گُسی کن هنرمند را بازِ جای
ازان هریکی را بسی هَدیه داد / ز درگاهِ مُنذِر برفتند شاد
وُ زان پس به مُنذِر چُنین گفت شاه / که اسپانِ این نیزه‌داران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عِنان / به چشم اندرآرند نوکِ سِنان
بَهایی کنند آنچه آید خَوشم / دِرَم بیش خواهم بر ایشان کَشم
چُنین پاسخ آورْد مُنذِر بدوی / که ای پرهنر خسروِ نامجوی
گَله‌دارِ اسپانِ من پیشِ توست / خداوندِ او هم به تن خویشِ توست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید / مرا رنج و سختی چه باید کَشید؟
بدو گفت بهرام کَای نیکْ‌نام / به نیکیْت بادا همه ساله کام
من اسپ آن گزینم که اندر نِشیب / بتازم نپیچم عِنان از نِهیب
چو با تَگ چُنان پایدارش کنم / به نوروز با باد یارش کنم
وُ گر آزْموده نباشد سُتور / نشاید به‌تندی براو کرد زور
به نُعمان بفرمود مُنذِر که رَو / فَسیله گزین از گَله‌دارِ نو
همه دشتِ نیزه سواران بگرد / نگر تا که‌را یابی اسپِ نبرد
بشد تیز نُعمان صد اسپ آورید / زِ اسپانِ جنگْ‌آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد به دشت / چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبَر بُدی / همه زیرِ بهرام بی‌بر شدی

بـرایـن‌گونـه تا بـرگزیـد اَشـقَری / یـکـی بـادْپـایـی گـشـاده‌بـری
هم از داغِ دیگـر کُمَیـتی بـه رنـگ / تـوگفتـی ز دریـا بـرآمـد نـهنـگ
همـی آتـش افـروخت از نـعـلِ او / همـی خـون چَکیـد از برِ لـعـلِ او
بَـها داد مُـنـذِر چـو بـود ارزِشـان / کـه در بیـشـه‌یِ کوفه بُـد مرزِشـان
بـپَـذرُفـت بـهـرام زو آن دو اسـپ / فروزنـده بـرسـانِ آذرگُـشَـسـپ
همی داشتَش چون یکی تازه سیب / کـه از بـاد نـامـد بـراو بـر نِـهیـب

بـه مُـنـذِر چُـنـین گفت روزی جوان / کـه ای مردِ باهنگ و روشـنْ‌روان
چُـنـین بـی بَـهـانـه هـمـی داریَـم / زمـانـی بـه تـیـمـار نـگْـذاریَـم
همـی هرکه بینـی تـو انـدر جِـهان / دلی نیـسـت اندر جِـهان بـی نِـهان
زِ انـدوه بـاشـد رخِ مـرد زرد / بـه رامـش فـزایـد تـنِ زادْمـرد
بـراین بـر یکی خوبی افزای و بس / کـه بـاشـد ز هـر درد فـریـادْرس
اگـر تـاجدار است اگـر پـهلَـوان / بـه زن گـیـرد آرام مـردِ جـوان
همان زو بُـوَد دیـنِ یزدان بـه‌پـای / جـوان را بـه نـیـکی بُـوَد رهنُـمای
کنـیزک بـفـرمای تـا پـنـج و شَـش / بـیـارنـد بازیـب و خورشـیدْفَش
مگـر زان یـکـی‌دو گـزیـن آیـدم / هـم انـدیـشـه‌یِ بـآفـریـن آیـدم
مـگـر نـیـز فـرزنـد بـیـنـم یکی / کـه آرامِ دل بـاشـدم انـدکی
جِـهانـدار خشـنـود بـاشـد ز مـن / سُـتـوده بـمـانـم بـه هـر انـجمـن
چو بشْـنید مُـنـذِر ز خسـرو سَـخُن / بـراو آفـریـن کـرد مـردِ کَـهُـن
بـفـرمـود تـا سَـعدِ گـوینـده تَـفت / سـویِ کلبـه‌یِ مـردِ نَـخّاس رفـت
بـیـاورْد رومـی کـنـیـزک چـهـل / هـمـه ازدرِ کـام و آرامِ دل
دو بُـگْـزیـد بـهـرام زان گلـرخان / که در پوستْ‌شان عاج بود استخوان
بـه بـالا بـه‌کـردارِ سـروِ سَـهـی / همـه کـام و زیـبـایـی و فَـرّهـی
ازان دو سـتـاره یـکـی چنـگْ‌زن / دگـر لالـه‌رخ چون سُـهیـلِ یـمـن
بـه بالا چو سـرو و بـه گیسـو کمند / بَـهـا داد مُـنـذِر چو آمـد پـسـنـد
بـخـنـدیـد بـهـرام و کـرد آفـریـن / رخَش گشت همچون بَدَخشان نگین

جز از گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخمِ چوگان و گاهی شکار
چُنان بُد که یک روز بی انجمن / به نَخچیرگهْ رفت با چنگْ‌زن
کجا نامِ آن رومی آزاده بود / که رنگِ رخانش به می داده بود ۳۳۶۱۰
به پشتِ هَیونِ چَمان برنشست / اَبا سروِ آزاده چنگی به دست
دلْ‌آرامِ او بود و همْ‌کامِ او / همیشه به لب داشتی نامِ او ۱۷۰
به روزِ شکارش هَیون خواستی / که پشتش به دیبا بیاراستی
فروهِشته زو چار بودی رِکیب / همی تاختی در فراز و نِشیب
رِکابش دو زرّین دو سیمین بُدی / همان هریکی گوهرْ‌آگین بُدی ۳۳۶۱۵
همان زیرِ تَرکَش کمانْ‌مُهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدْش آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت؛ ۱۷۵
که ای ماه من چون کمان را به زِهْ / برآرم به شَست اندرآرم گِرِهْ،
کدام آهو افگنده خواهی به تیر؟ / که ماده جوان است و همتاش پیر
بدو گفت آزاده کَای شیرْمرد / به آهو نجویند مردان نبرد ۳۳۶۲۰
تو آن ماده را نرّه گردان به تیر / شود ماده از تیرِ تو نرّه پیر
وُ زان‌پس هَیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگِ تو گیرد گریز، ۱۸۰
کمانْ‌مُهره انداز تا گوشِ خویش / نِهد هم‌چُنان خوار بر دوشِ خویش
هم‌آن‌گهْ ز مُهره بخاردْش گوش / بی‌آزار پایش برآرد به دوش
به پیکان سر و پای و گوشَش بدوز / چو خواهی که خوانمْت گیتی‌فروز ۳۳۶۲۵
کمان را به زِهْ کرد بهرامِ گور / برانگیخت از دشتِ اَرْمیده شور
دو پیکان به تَرکَش یکی تیر داشت / به دشتِ اندر از بهرِ نَخچیر داشت ۱۸۵
هم‌آن‌گهْ چو آهو شد اندر گریز / سپهبَد سُروهایِ آن نرّه تیز،
به تیرِ دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو مانْد اندر شگِفت
هم اندرزمان نرّه چون ماده گشت / سرش زان سُرویِ سیهْ ساده گشت ۳۳۶۳۰
همان در سُروگاهِ ماده دو تیر / بزد هم‌چُنان مردِ نَخچیرْگیر
دو پیکان به جایِ سُرو در سرش / به خون اندرون لعل گشته برش ۱۹۰

هَیون را سوی جفتِ دیگر بتاخت
به خَمّ کمانْ مُهره در مُهره ساخت

به گوشِ یکی آهو اندرفگَنْد
پسند آمد و بود جایِ پسند

بخارید گوش آهو اندرزمان
به تیر اندرآوردْ جادو کَمان

سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت
بر آن آهو آزاده را دل بسوخت

بزد دست بهرام و او را ز زین
نگونسار برزد به رویِ زمین

هَیون از برِ ماهْچهره برانْد
بر و دست و چنگش به خون درنشانْد

چُنین گفت کَای بی‌خرد چنگْ‌زن
چه بایست جُستن به من بر شِکَن؟

اگر کُند بودی گشادِ برم
ازین زخم ننگی شدی گوهرم

چو او زیرِ پایِ هَیون در بمرد
به نَخچیر زان‌پس کنیزک نبُرد

دگر هفته با لشکری سرفراز
به نَخچیرگهْ رفت با یوز و باز

برابر ز کوهی یکی شیر دید
کجا پشتِ گوری همی بردَرید

برآوردْ زاغِ سیهْ را به زِهْ
به تندی به شَستِ سه‌پَر زد گِرِهْ

دلِ گور بردوخت با پشتِ شیر
پر از خون هِزَبر از بر و گور زیر

رفتن منذر با بهرام‌گور به نخچیر

دگر هفته نُعمان و مُنذِر به راه
همی رفت با او به نَخچیرگاه

بسی نامورَ بُرده از تازیان
که زایشان بُدی راهِ سود و زیان

همی خواست مُنذِر که بهرامِ گور
بدیشان نُماید سواریّ و زور

شترمرغ دیدند جایی گَله
دوان هریکی چون هَیونی یَله

چو بهرامِ گور آن شترمرغ دید
به‌کردارِ بادِ هوا بردَمید

کمان را بمالید خندان به چنگ
بزد بر کمر چار تیرِ خَدَنگ

یکایک همی رانْد اندر کَمان
بدان‌تا سرآرد بر ایشان زمان

همی پَر شِکافید بر تیر تیر
بدین‌سان زند مردِ نَخچیرْگیر

به یک سوزن این زان فزون‌تر نبود
هم‌آن تیر زین تیر برتر نبود

برفت و بدید آن‌که بُد نامدار
به یک موی بر بود زخمِ سوار

همی آفرین خواند مُنذِر بدوی
همان نیزه‌دارانِ پرخاشجوی

بدو گفت مُنذِر که ای شهریار
به تو شادمانم چو گلبُن به بار

مبادا که خَم آورَد ماهِ تو
وُ گر سست گردد کمرگاهِ تو

همان‌گهْ چو مُنذِر به ایوان رسید
ز بهرام رایش به کیوان رسید

فراوان مُصوِّر بجُست از یمن
شدند آن سران بر درش انجمن

بفرمود تا زخمِ او را به تیر
مُصوِّر نگاری کند بر حریر

سواری چو بهرام با یال و کِفت
بلند اَشقَری زیر و زخمی شگِفت

کمانْ‌مُهره و شیر و آهو و گور
گشاده بر و چربْ‌دستیّ و زور،

شترمرغ و هامون و آن زخمِ تیر
ز قیرِ سیهْ تازه شد بر حریر

سواری برافگنْد زی شهریار
فرستاد نزدیکِ او آن نگار

فرستاده چون شد برِ یزدگرد
همه لشکر آمد بر آن نامه گِرد

همه نامداران فروماندند
به بهرام بر آفرین خواندند

وُ زان پس هنرها چو کردی به کار
همی تاختندی برِ شهریار

آمدن بهرام‌گور با نعمان پیش پدر

پدر آرِزو کرد بهرام را
چه بهزام خورشیدِ خودْکام را

به مُنذِر چُنین گفت بهرامِ شیر
که هرچند مانم به‌نزدِ تو دیر،

همان آرِزویِ پدر خیزدم
چو ایمِن شَوم دل برانگیزدم

برآراست مُنذِر چو بایست کار
ز شهرِ یمن هَدیه‌یِ شهریار؛

زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام
ز چیزی که پرمایه بردند نام

ز بُردِ یَمانیّ و تیغِ یمن
دگر هرچه معدنْش بُد در عَدَن

چو نُعمان که با شاه همراه بود
به‌نزدیکِ او افسرِ ماه بود

چُنین تا به شهرِ صِطَخر آمدند
که از شاهْ‌زاده به‌فخر آمدند

ازان پس چو آگاهی آمد ز راه
ز نُعمانِ تازیّ و فرزندِ شاه،

پذیره شدندش همه موبَدان
ز درگاه بیدارْدل بِخُردان

بیامد هم‌آن‌گاه نزدِ پدر / چو دیدش پدر را برآورْد سر
به پیشِ کَیی تختِ او سرفراز / بیامد شتابان و بردش نَماز
چو بهرام را دید بیدار شاه / بدان فَرّ و آن شاخ و آن گُرده‌گاه،
شگِفتی فروماند از کارِ او / ز بالا و فرهنگ و دیدارِ او
فراوان بپرسید و بنْواختش / به نزدیک خود جایگهْ ساختش
به بَرزن درون جایِ نُعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سَزید
فرستاد نزدیکِ او بندگان / چو اندرخور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیشِ پدر / همی از پرستش نخارید سر

چو یک ماه نُعمان ببُد نزدِ شاه / همی خواست تا بازگردد به راه
به شب کس فرستاد و او را بخوانْد / برابرْش بر تختِ شاهی نشانْد
بدو گفت: مُنذِر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزدِ من است / بدین روزتان اورْمَزدِ من است
پسندیدم این رای و فرهنگِ او / که سویِ خرد بینم آهنگِ او
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا به راه
ز دیسنارِ گنجی‌ش پنجهْ‌هزار / بدادند با جامه‌یِ شهریار
زِ آخُر به سیمین و زرّین لُگام / ده اسپِ گرانْ‌مایه بردند نام
ز گستردنی‌ها و زِ بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز،
ز گنجِ جِهاندارِ ایران ببرد / یکایک به نُعمانِ مُنذِر سپرد
به شادی درِ بخشش اندرگشاد / بر اندازه یارانْش را هَدیه داد
به مُنذِر یکی نامه بنْوشت شاه / چُنان‌چون بُوَد درخورِ پیشگاه
به آزادی از کارِ فرزندِ او / که شاهِ یمن جُست پیوندِ او

یکی نامه بنْوشت بهرامِ گور / که کارِ من ایدر تباه است و شور
نه این بود چشمِ امیدم به شاه / که زین‌سان کند سویِ کِهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکَری / نه چون کِهتری شادْدل بر دری
به نُعمان بگفت آنچه بودش نِهان / ز بد راه و آیینِ شاهِ جِهان

چو نُعمان برفت از درِ شهریار
بیامد برِ مُنذِرِ نامدار،
بدو نامه‌یِ شاهِ گیتی بداد
ببوسید مُنذِر به سر برنِهاد
وُ زان هَدیه‌ها شادمانی نُمود
بر آن آفرین آفرین برفزود
وُ زان‌پس فرستاده اندر نِهفت
ز بهرام چندی به مُنذِر بگفت
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
رخِ نامورَ گشت همچون زَریر
هم اندرزمان زود پاسخ نوشت
سَخُن‌هایِ بامغز و فرّخ نوشت
چُنین گفت کَای مِهترِ نامورَ
نگر سر نپیچی ز راهِ پدر
به نیک و بدِ شاه خُرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش
بدی‌ها به صبر از مِهان بُگذرَد
سرِ مرد باید که دارد خرد
سپهرِ روان را چُنین است رای
تو با رایِ او هیچ مفْزای پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی پر ز کین و پر آژَنگ چهر
جِهاندار گیتی چُنین آفرید
چُنان کُاو چَمانَد بباید چَمید
ازین‌پس ترا هرچه آید به کار
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار،
فرستم نگر دل نداری به‌رنج
نیَرزد بر آگنده رنجِ تو گنج
ز دینارِ گنجی کنون ده‌هزار
فرستادم اینَک ز بهرِ نِثار
پرستار کُاو رهنُمایِ تو بود
به پرده درون دلْگشایِ تو بود،
فرستادم اینَک به‌نزدیکِ تو
که روشن کند جانِ تاریکِ تو
هر آن‌گهْ که دینار بردی به کار
گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمْت بسیار نیز
وُ زین پادشاهی ز هرگونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش
به کارِ پرستش فزاینده باش
تو آن خویِ بد را ز شاهِ جِهان
جدا کرد نتْوانی اندر نِهان
فرستاد زان تازیان ده سوار
سَخُنْگوی و بینادل و دوستْدار

رسیدند نزدیکِ بهرام شاه
اَبا بَدره و بُرده‌یِ نیکْخواه
خردمند بهرام زان شاد شد
همه دردها بر دلش باد شد
وُ زان‌پس بدان پندِ شاهِ عرب
پرستش بُدی کارِ او روز و شب

خشم کردن یزدگرد بر بهرام گور

چُنان بُد که یک روز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیشِ شاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش به هم بر دو چشم / به تندی یکی بانگ برزد به خشم
به دُژخیم فرمود کُاو را ببَر / که زین پس نبینند کلاه و کمر
بدو خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد براو گاه و ننگ و نبرد
به ایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال رویِ پدر
مگر مهر و نوروز و جشنِ سَده / که او پیش رفتی میانِ رَده
چُنان بُد که طینوشِ رومی ز راه / فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه
اَبا بَدره و بُرده و بازِ روم / فرستاد قیصر به آبادْبوم
چو آمد شهنشاه بنْواختش / سَزاوارِ او جایگهْ ساختش
فرستاد بهرام زی او پَیام / که ای مردِ بیدارِ گسترده‌کام
ز کِهتر به چیزی بیازَرد شاه / ازو دور گشتم چُنین بی‌گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بختِ پژمرده بدْرخشدم
سویِ دایگانم فرستد مگر / که مُنذِر مرا بِهْ ز مام و پدر
چو طینوش بشْنید پیغامِ او / برآوردْ ازان آرِزو کامِ او
دلازار بهرام زو شاد گشت / وُ زان بندِ بی‌مایه آزاد گشت
به درویش بخشید بسیار چیز / وُ زان جایگهْ رفتن آراست نیز

بازگشتن بهرام گور به‌نزدیک منذر عرب

همه زیرْدستانِ خود را بخوانْد / شبِ تیره چون باد لشکر برانْد
به یاران همی گفت: یزدان سپاس / که رفتیم و ایمِن شدیم از هَراس
چو آمد به نزدیکِ شهرِ یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نُعمان و مُنذِر ز جای / همان نیزه‌دارانِ پاکیزه‌رای
چو مُنذِر به بهرام نزدیک شد / ز گَردِ سپهْ روز تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزادْمرد
همی گفت بهرام تیمار و درد

ز گفتارِ او چند مُنذِر گریست
بپرسید و گفت اخترِ شاه چیست،

که هرگز نرانَد به راهِ خرد؟
ز کردار ترسم که کیفر بَرَد

بدو گفت بهرام کُاو خود مباد
که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد

فرود آوریدش هم‌آن‌جا که بود
بر آن نیکوي نیکوي‌ها فزود

بجز بزم و میدان نبودیْش کار
وُ گر بخشش و کوششِ کارزار

وُ زان پس غم و شادیِ یزدگرد
چُنان گشت بر پور چون بادِ اِرد

براین نیز چندی زمان برگذشت
به ایران پدر پورِ فرّخ به دشت

ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد
ز هر کشوری موبَدان کرد گِرد

به اخترْشناسان بفرمود شاه
که تا کرد هریک به اختر نگاه

که تا کی بُوَد در جِهان مرگِ او
کجا تیره گردد سر و تَرگِ او

چو باشد کجا باشد آن روزگار
که پژمرده گردد رخِ شهریار

ستاره شُمَر گفت کِاین خود مباد
که شاهِ جِهان گیرد از مرگ یاد

چو بختِ شهنشاه بدْرَو شود
از ایدر سویِ چشمه‌یِ سَو شود

فراز آورَد لشکر و بوق و کوس
به شادی نَظاره شود سویِ طوس

بر آن جایگهْ بر بُوَد هوشِ او
چُنین روز نگْذشت بر گوشِ او

ازین دانش ار یاد گیری بد است
که این راز در پرده‌یِ ایزد است

چو بشْنید زو شاه سوگند خَورد
به خَرّادِ بُرزین و خورشیدِ زرد،

که من چشمه‌یِ سَو نبینم به چشم
نه هَنگامِ شادی نه هَنگامِ خشم

براین نیز بُگْذشت گردون سه ماه
زمانه به جوش آمد از خونِ شاه

چو بیدادگر شد شُبان با رَمه
بدو بازگردد بدی‌ها همه

ز بینی‌ش بُگْشاد یک روز خون
پزشک آمد از هر سوي رهنُمون

به دارو چو یک هفته بستی پزشک
دگر هفته خون آمدی چون سِرشک

بدو گفت موبَد که ای شهریار
بگشتی تو از راهِ پروردگار

تو گفتی که بُگْریزم از چنگِ مرگ
چو بادِ خزان آمد از شاخ برگ

ترا چاره این است کز راهِ شهد / سوی چشمه‌یِ سَو گِرایی به مَهد
نیایش کنی پیشِ یزدانِ پاک / بگردی به‌زاری بر آن گرم خاک
بگویی که من بنده‌یِ ناتوان / زده دامِ سوگند پیشِ روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / به پیشِ تو ای داورِ دادْراست
چو بشْنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش

بیاورْد سیصد عَماریّ و مَهد / گذر کرد بر سویِ دریایِ شهد
شب و روز بودی به مَهد اندرون / ز بینی‌ش گه‌ْگه‌ْ همی رفت خون
چو نزدیکیِ چشمه‌یِ سَو رسید / بِرون آمد از مَهد و دریا بدید
ازان آب لَختی به سر برنِهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
زمانی نیامد ز بینی‌ش خون / بخورْد و بیاسود با رهنُمون
منی کرد و گفت: اینْت آیین و رای / نشستن چه بایست چندین به جای؟
چو گردنکَشی کرد شاهِ رَمه / که از خویشتن دید نیکی همه،
ز دریا برآمد یکی اسپِ خِنگ / سُرینْ‌گِرد چون گور و کوتاه‌ْلِنگ
دَمان و چو شیرِ ژیان پر ز خشم / بلند و سیه‌ْخایه و زاغْ‌چشم
کَشان دُمّ در پای با یال و بُش / سیه‌ْسُمّ و کَفکْ‌افگن و شیرْکُش
چُنین گفت با مِهتران یزدگرد / که این را سپاه اندرآرید گِرد
بشد گُرد چوپان و ده کُرّه‌تاز / یکی زین و پیچان کمندی دَراز
چه دانست رازِ جِهاندار شاه؟ / که آورْد آن اَژدها را به راه
فرومانْد چوپان و لشکر همه / برآشفت ازان شهریارِ رَمه
هم‌آن‌گاه برداشت زین و لُگام / به نزدیکِ آن اسپ شد شادکام
چُنان رام شد خِنگ بر جایِ خویش / که نَنْهاد دست از پس و پای پیش
ز شاهِ جِهاندار بشْتند لُگام / به زین برنِهادن همان گشت رام
چو زین برنِهادش برآهِخت تنگ / نجنبید بر جای تازان نهنگ
پسِ پایِ او شد که بندشْ دُم / خروشان شد آن باره‌یِ سنگْ‌سُم
بغرّید و یک جُفته زد بر برش / به خاک اندرآمد سر و افسرش

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد — چه جویی تو زین برشده هفت گِرد؟
چو از گَردِشِ او نیابی رَها — پرستیدنِ او نیارد بَها
به یزدان گِرای و بدو کن پناه — خداوندِ گردنده خورشید و ماه

چو او کُشته شد اسپِ آبی چو گَرد — بیامد بدان چشمه‌یِ لاژَوَرد
به آب اندرون شد تنش ناپدید — کس اندر جِهان این شگِفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس — که شاها زمان آوریدت به طوس
همه جامه‌ها را بکردند چاک — همی ریختند از برِ یال خاک
ازان پس بکافید موبَد برش — میانِ تَهیگاه و مغزِ سرش
بیاگنْد یکسر به کافور و مُشک — به دیبا تنش را بکردند خشک
به تابوتِ زرّین و در مَهدِ ساج — سویِ پارس شد آن خداوندِ تاج

[چُنین است رسمِ سرایِ بلند — چو آرام یابی بترس از گزند]
[تو رامیّ و با تو جِهان رام نیست — چو نان خورده آید بِهْ از جام نیست]
[پرستیدنِ دین بِهْ است از گناه — چو باشد کسی را بدین پایگاه]

چو در دخمه شد شهریارِ جِهان — زِ ایران برفتند گریان مِهان
کَنارَنگ با موبَد و پهلوان — هُشیوار دَستورِ روشنْ‌روان
همه پاک در پارس گِرد آمدند — برِ دخمه‌یِ یزدگرد آمدند
چو گُستَهْم کُاو پیل کُشتی بر اسپ — دگر قارَنِ گُرد پورِ گُشَسپ
چو میلاد و چون پارسِ مرزْبان — چو پیروزِ اسپْ‌افگن از گُرزُبان
دگر هرکه بودند زایران مِهان — بزرگان و کُنداورانِ جِهان
کجا خوارِشان داشتی یزدگرد — همه آمدند اندران شهر گِرد
چُنین گفت گویا گُشَسپِ دبیر — که ای نامدارانِ بُرنا و پیر
جِهاندارِ ما تا جِهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید،
که جز کُشتن و خواری و درد و رنج — ز کِهتر نِهان کردنِ رای و گنج،
ازین شاه ناباک‌تر کس ندید — نه از نامدارانِ پیشین شنید

نخواهیم بر تخت زین تُخمه کس / ز خاکش به یزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزندِ اوست / ز مغز و دل و رای و پیوندِ اوست
ز مُنذِر گشاید سَخُن سربسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهایِ گران / هر آن‌کس که بودند از ایران سران،
که زین تُخمه کس را به شاهنشهی / نخواهیم با تاج و تختِ مِهی
براین برنِهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند

چو آگاهیِ مرگِ شاهِ جِهان / پراگنده شد در میانِ مِهان،
آلان شاه و چون پارس پهلَو سپاه / چو بَیوَرد و شِگنانِ زرّینْ‌کلاه،
همی هریکی گفت: شاهی مراست / هم از خاک تا برجِ ماهی مراست
جِهانی پرآشوب شد سربسر / چو از تخت گم شد سرِ تاجوَر

دادن ایرانیان پادشاهی به خسرو

به ایران رَد و موبَد و پهلوان / هر آن‌کس که بودند روشنْ‌روان،
بدین کار در پارس گِرد آمدند / همی زین سَخُن داستان‌ها زدند:
که این تختِ شاهی سَزاوارِ کیست؟ / ببینید تا ازدرِ کار کیست؟
بجویید بخشنده‌یی دادگر / که بندد براین تختِ زرّین کمر
که آشوب بنْشانَد از روزگار / جِهان مَرغْزاری‌ست بی شهریار
یکی مرد بُد پیر خسرو به نام / جوانمرد و روشنْ‌دل و شادکام
هم از تُخمه‌یِ سرفرازان بُد او / به مرز اندر از بی‌نیازان بُد او
سپردند گُردان بدو تاج و گاه / براو انجمن شد ز هر سو سپاه

پس آگاهی آمد به بهرامِ گور / که از چرخ شد تخت را آب شور
پدرْت آن سرافرازِ شاهان بمرد / بمرد و همه نامِ شاهی ببرد
یکی مرد بر گاه بنْشاندند / به شاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / که زان تُخمه هرگز نخواهیم شاه،

که بهرام فرزندِ او همچو اوست / از آبِ پدر یافت او مغز و پوست
چو بشْنید بهرام رخ را بکَند / ز مرگِ پدر شد دلش مُستمند
برآمد دو هفته ز شهرِ یمن / خروشیدنِ کودک و مرد و زن
چو یک ماه بنْشست با سوکِ شاه / سرِ ماهِ نو را بیاراست گاه
برفتند نُعمان و مُنذِر به‌هم / همه تازیانِ یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / اَبی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند زان‌پس به پند / که ای پرهنر شهریارِ بلند
همه در جِهان خاک را آمدیم / نه جویایِ تِریاک را آمدیم
بمیرد کسی کُاو ز مادر بزاد / زِهِش چون سِتم بینم و مرگ داد
به مُنذِرِ چُنین گفت بهرامِ گور / که اکنون چو شد روزِ ما تار و تور،
ازین تُخمه گر نامِ شاهنشهی / گسسته شود بُگْسِلد فَرّهی
ز دشتِ سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مَغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید / به مرگِ پدر سوکواری کنید
ز بهرام بشْنید مُنذِر سَخُن / به مردی یکی پاسخ افگنْد بُن
چُنین گفت کِاین روزگارِ من است / براین دشت روزِ شکارِ من است
تو بر تخت بنْشین و نَظّاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران براین همْسَخُن / که نُعمان و مُنذِر فَگندند بُن،
ز پیشِ جِهانْجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود مُنذِر به نُعمان که رَو / یکی لشکری ساز شیرانِ نو
ز شَیبان و غَسّانیان ده‌هزار / فراز آر گِرد ازدرِ کارزار
من ایرانیان را نُمایم که شاه / کدام است با تاج و گنج و سپاه

لشکر کشیدن منذر به رزم ایرانیان

بیاورْد نُعمان سپاهی گران / همه تیغْداران و نیزه‌وَران
بفرمود تا تاختن‌ها برند / همه رویِ کشور به پی بسْپَرند
رهِ سورْستان تا درِ طیسفون / زمین خیره شد زیرِ نعل اندرون

زن و کودک و مرد بردند اسیر
کس آن رنج‌ها را نبُد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جِهان
چو بیکار شد تختِ شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و به چین
به ترک و به هَند و به مُکرانْ‌زمین،
که شد تختِ ایران ز خسرو تَهی
کسی نیست زیبایِ شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند
به بیدادی از جای برخاستند
چو از تخمِ شاهنشهی کس نبود
که یارِست تختِ کَیی را پَسود،
به ایران همی هرکسی دست آخت
به شاهنشهی تیز گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند
یکایک سویِ چاره بشْتافتند
چو گشتند زان رنج یکسر سُتوه
نشستند یک‌بادگر هم‌گروه؛
که این کار زَانْدازه اندرگذشت
ز روم و زِ هَند و سوارانِ دشت
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان ازین رنج پرداختن
بجُستند موبَد فرستاده‌یی
سَخُنْ‌گوی و بینادل آزاده‌یی
کجا نامِ آن گَو جوانوی بود
دبیری بزرگ و سَخُنْ‌گوی بود
بدان‌تا به‌نزدیکِ مُنذِر شود
سَخُن گوید و گُفتِ او بشْنَود
به مُنذِر بگوید که ای سرفراز
جِهان را به نامِ تو بادا نیاز
نگهدارِ ایران و نیران تویی
به هرجای پشتِ دِلیران تویی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون پَرِّ دُرّاج گشت،
تو ـ گفتیم ـ باشی خداوندِ مرز
که این مرز را از تو دیدیم اَرز
کنون غارت از توست و خون ریختن
به هرجای تاراج و آویختن
نبودی ازین پیش تو بدْکُنِش
ز نِفرین بترسیدی و سرزنش
نگهْ کن بدین تا پسند آیدت؟
به پیرانْ‌سر این سودمند آیدت؟
جز از تو زَبر داوری دیگر است
که زَانْدیشه‌یِ برتران برتر است
بگوید فرستاده چیزی که دید
سَخُن نیز کز کارْدانان شنید

جوانویِ دانا ز پیشِ سران
بیامد سویِ دشتِ نیزه‌وَران
به مُنذِر سَخُن گفت و نامه بداد
سَخُن‌هایِ ایرانیان کرد یاد

سَخُن‌هاش بشْنید شاهِ عرب / به پاسخ براو هیچ نگْشاد لب
چُنین گفت کَای دانشی چاره‌جوی / سَخُن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجویی نُمایدْت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا برِ شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / براو آفریننده را یاد کرد
ازان بُرز بالا و آن یال و کِفت / فرومانْد بینادل اندر شگِفت
همی مَی چَکد گفتی از رویِ او / همی بویِ مُشک آمد از مویِ او
سَخُنْ‌گوی بی فَرّ و بیهوش گشت / پَیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کُاو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنْواختش / به خوبی برِ تخت بنْشاختش
چو گُستاخ شد زو بپرسید شاه / که‌زایران چرا رنجه گشتی به راه؟
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را به‌نزدیکِ مُنذِر بَرَد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس / به پاسخ سَخُن‌هایِ فرّخ نویس
وُ زان پس نگر تا چه دارد پَیام / ازو بشْنو و پاسخش دِهْ تمام
بیامد جوانو سَخُن‌ها بگفت / رخِ مُنذِر از رایِ او برشِکُفت
چو بشْنید زان مردِ بینا سَخُن / مر آن نامه را پاسخ افگنْد بُن
جوانوی را گفت کَای پرخرد / هرآن‌کس که بد کرد کیفر بَرَد
شنیدم همه هرچه دادی پَیام / وُ زان نامداران که کردی سلام
چُنین گوی کِاین بد که کرد از نُخست؟ / که بیهوده پیکار باپِست جُست
شهنشاه بهرامِ گور ایدر است / که با فَرّ و بُرز است و با لشکر است
ز سوراخ چون مار بیرون کَشید / همی دامنِ خویش در خون کَشید
گر ایدون که من بودمی رای‌زن / به ایرانیان بر نبودی شِکَن
جوانوی رویِ شهنشاه دید / وُ زو نیز چندی سَخُن‌ها شنید،
بپرسید تا شاید او تخت را؟ / بزرگیّ و پیروزی و بخت را؟
ز مُنذِر چو بشْنید زان‌سان سَخُن / یکی روشن اندیشه افگنْد بُن
چُنین داد پاسخ که ای سرفراز / به دانایی از هرکسی بی‌نیاز
از ایرانیان گر خرد گَشته شد / فراوان از آزادگان کُشته شد

کنون من یکی نامجویم کَهُن
اگر بشْنَوی تا بگویم سَخُن

ترا با شهنشاه بهرامِ گور
خُرامید باید اَبی جنگ و شور،

به ایرانْ‌زمین در اَبا یوز و باز
چُنان‌چون بُوَد شاهِ گردنفراز

شنیدن سَخُن‌هایِ ایرانیان
همانا ز جنبش نیاید زیان

بگویی تو نیز آنچه اندرخَورَد
خردمندی و دوری از بی‌خرد

ز رایِ بَدان دور داری مَنِش
نپیچی ز پَیغاره و سرزنش

چو بشْنید مُنذِر وُرا هَدیه داد
گُسی کردش از شهرِ آباد شاد

آمدن بهرام‌گور و منذر عرب به ایران زمین

خود و شاه بهرام با رای‌زن
نشستند و گفتند بی انجمن

سَخُن‌شان بر آن راست شد کز یمن
به ایران خُرامند با انجمن

گزین کرد از تازیان سی‌هزار
همه نیزه‌دار ازدرِ کارزار

به دینارِشان یکسر آباد کرد
سرِ نامداران پر از باد کرد

چو آگاهیِ این به ایران رسید
جوانوی نزدِ دِلیران رسید،

بزرگان ازان کار غمگین شدند
برِ آذرِ پاکِ بُرزین شدند

ز یزدان همی خواستند آن‌که رزم
مگر بازگردد به شادیّ و بزم

چو مُنذِر به نزدیکِ جهرم رسید
بر آن دشتِ بی‌آب لشکر کَشید

سراپرده زد راد بهرام شاه
به گِرد اندرآمد ز هر سو سپاه

به مُنذِر چُنین گفت کَای رای‌زن
به جهرم کَشیدی ز شهرِ یمن،

کنون جنگ سازیم گر گفت وگوی؟
چو لشکر به روی اندرآورْد روی

بدو گفت مُنذِر: مِهان را بخوان
چو آیند پیشت بیارای خوان

سَخُن گوی و بشْنو ازایشان سَخُن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بجوییم تا چیستْ‌شان در نِهان
که‌را خوانْد خواهند شاهِ جِهان؟

چو دانسته شد چاره‌یِ آن کنیم
گر آسان بُوَد کینه پَنهان کنیم

وَر ایدون کجا کین و جنگ آورند
بپیچند و خویِ پلنگ آورند،

من این دشتِ جهرم چو دریا کنم
ز خورشیدِ تابان ثریّا کنم

بـر آنم کـه بـیـنـنـد چـهـرِ تـرا چُـنـیـن بُـرز بـالا و مـهـرِ تـرا،
خردمـنـدی و رای و فـرهـنـگِ تـو شَـکـیـبایی و دانـش و سـنـگِ تـو،
نـخواهـنـد جز تـو کسـی تـخت را کُـلـهْ را و زیـبـایـیِ بـخـت را
وَر ایـدون کـه گمْ‌کـرده دارنـد راه بـخواهـنـد بـردن همـی از تـو گاه،
من و این سـواران و شـمشـیرِ تیـز بـرانگیـزم انـدر جِـهان رَسـتَخیـز
بـبـیـنـی بَـروهایِ پُـرچیـنِ مـن فِـدایِ تـو بـادا تـن و دیـنِ مـن
چـو بـیـنـنـد بـی‌مَـر سـپـاهِ مـرا هـمـان رسـم و آیـیـن و راهِ مـرا،
همین پادشـاهی که میراثِ توسـت پـدر بـر پـدر کـرد شـایـد درسـت
سه‌دیگر که خون ریختن کارِ ماست هـمـان ایـزدِ دادگـر یـارِ مـاسـت
کسـی را جز از تـو نـخوانـنـد شـاه کـه زیـبـایِ تـاجیّ و زیـبـایِ گاه
ز مُـنذِر چو شـاه این سَخُن‌ها شـنید بـخنـدیـد و شـادان دلش بردَمـید

چو خورشـید برزد سـر از تیـغِ کوه رَدان و بـزرگـانِ ایـران گـروه،
پـذیـره شـدن را بـیـاراسـتـنـد یکـی دانشـی انـجمن خواسـتـنـد
نِـهـادنـد بـهـرام را تـختِ عـاج بـه سـر بـرنِـهـاده بَـهاگـیـر تـاج
نشسـتی بـه آیـیـنِ شـاهـنـشـهان بـیـاراسـت کُاو بـود شـاهِ جِـهـان
ز یک دسـتِ بـهرام مُـنـذِر نشـسـت دگر دسـت نُعمان و تیغی به دسـت
هـمـه گِـرد بـر گِـرد پـرده‌سـرای نـبُـد جـز بـزرگانِ تـازی بـه‌پـای
از ایـرانـیـان آن‌کـه بُـد پـاکْ‌رای بـیـامـد بـه دِهـلـیـزِ پـرده‌سـرای
بـفـرمـود تـا پـرده بـرداشـتـنـد ز درْشـان بـه آواز بُـگْـذاشـتـنـد

رسـیـدنـد نـزدیـکِ بـهـرام شـاه بـدیـدنـد زیـبـا یـکـی تـاج و گاه
بـه آواز گـفـتـنـد: اَنـوشـه بَـدی هـمـیـشـه ز تـو دور دسـتِ بـدی
شـهـنـشاه پرسـید و بنْـواختْ‌شـان بـه اندازه بـر پایگـهْ سـاختْ‌شـان
چُـنـین گـفت بـهـرام کَای مِـهـتـران جِـهـانْ‌دیـده و سـالْ‌خورده سـران
پـدر بـر پـدر پـادشـاهی مراسـت چرا بخشش اکنون به رایِ شماست؟
بـه آواز گـفـتـنـد ایـرانـیـان کـه ما را شَـکـیـبـا مکـن بـر زیـان

نخواهیم یکسر به شاهی ترا / بروبوم ما را سپاهی ترا
که زین تُخمه پر داغ و دودیم و درد / شب و روز با پیچش و بادِ سرد
چُنین گفت بهرام کآری رواست / هوا بر دلِ هرکسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی رایِ من / چرا کس نشانید بر جایِ من؟
چُنین گفت موبَد که از راهِ داد / نه کِهتر گریزد نه مِهترْنژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین / که خوانند هرکس براو آفرین
سه روز اندران کار شد روزگار / که جویند زایران یکی شهریار
نوشتند پس نامِ صد نامورَ / فروزندهیِ تاج و تخت و کمر
ازان صد یکی نامِ بهرام بود / که در پادشاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه بازآمدند / پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نُخست / اگر جُست جایِ پدر داد جُست
ز پنجاه بازآوریدند سی / زِ ایرانی و رومی و پارسی
ز سی نیز بهرام بُد پیشرو / که هم تاجوَر بود و هم شاهِ نو
ز سی کرد داننده موبَد چهار / وُ زین چار بهرام بُد شهریار
چو تنگ اندرآمد ز شاهی سَخُن / زِ ایرانیان هرکه او بُد کَهُن،
نخواهیم ـ گفتند ـ بهرام را / دِلیر و سَبکسار و خودْکام را
خروشی برآمد میانِ سران / دل هرکسی تیز گشت اندران
چُنین گفت مُنذِر به ایرانیان / که خواهم که دانم به سود و زیان،
که زین سالْناخورده شاهِ جوان / چرایید پردرد و تیرهروان؟
بزرگان به پاسخ بیاراستند / بسی خستهیِ پارسی خواستند
زِ ایران که را خسته بُد یزدگرد / یکایک بر آن دشت کردند گِرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی مانده برجای و جانش بهجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان / بریده شده چون تنی بیروان
یکی را ز تن دور کرده دو کِفت / ازان خستگان مانْد نُعمان شگِفت
یکی را به مِسمار کَنده دو چشم / چو مُنذِر بدید آن برآورْد خشم
غمی گشت زان کار بهرام سخت / به خاکِ پدر گفت کَای شورْبخت
اگر چشمِ شادیْت بردوختی / روان را به آتش چرا سوختی؟

جِهان‌جوی مُنذِر به بهرام گفت / که این بد بر ایشان نباید نِهفت
سَخُن‌ها شنیدی تو پاسخ گزار / که کُندی نه خوب آید از شهریار
چُنین گفت بهرام کَای مِهتران / جِهان‌دیده و کارْکرده سران
همه راست گفتید و زین بَتّر است / پدر را نکوهش کنم درخَور است
ازین چاشنی هست نزدیکِ من / که زان تیره شد رایِ باریکِ من؛
که ایوانِ او بود زندانِ من / چو بخشایش آورْد یزدانِ من،
رَهانید طینوشم از دستِ او / بشد خسته کامِ من از شَستِ او
ازان کرده‌ام دستِ مُنذِر پناه / که هرگز ندیدم نوازِش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بُوَد / چو باشد پیِ مردمی گم بُوَد
سپاسَم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد بر خَورَد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد به خوبی مرا رهنُمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان و دل زان گناه
به کامِ دلِ زیرْدستان زیَم / بر آیینِ یزدانْ‌پرستان زیَم
شُبان باشم و زیرْدستان رَمه / تنْ‌آسانی و داد جویم همه
مَنِش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد هنر شاهِ بیدادگر
لئیمیّ و کژّی ز بیچارگی‌ست / به بیدادگر بر بباید گریست
بزرگیّ و فرهنگ و شاهی مراست / خردمندی و نیکْ‌خواهی مراست
ز شاپورِ بهرام تا اردَشیر / همه شهریارانِ بُرنا و پیر،
پدر بر پدر بر نیایِ مانند / به دین و خرد رهنُمایِ مانند
ز مادر نَبیره‌یْ شَمیران شهم / ز هر گوهری با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواریّ و مردیّ و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان به مرد / به رزم و به بزم و به هر کارْکرد
نِهفته مرا گنجِ آگنده هست / همان نامدارانِ خسروپرست
جِهان یکسر آباد دارم به داد / شما یکسر آباد باشید و شاد
هر آن بوم کز رنج ویران شده‌ست / ز بیدادیِ شاهِ ایران شده‌ست،
من آباد گردانم آن را به داد / همه زیرْدستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم / زبان را به یزدان گروگان کنم؛

بیاریم شاهنشهی تختِ عاج / برش در میان تنگ بنْهیم تاج
ز بیشه دو شیرِ ژیان آوریم / همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیرِ ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرِزوی،
شود تاج برگیرد از تختِ عاج / به سر برنِهد نامبُردار تاج
به شاهی نشیند میانِ دو شیر / میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
وُ گر زین که گفتم بتابید یال / گزینید گردنکَشی را هَمال،
به جایی که چون من بُوَد پیشرو / سِنانِ سواران بُوَد خار و خَو
من و مُنذِر و گرز و شمشیرِ تیز / ندانند گُردانِ تازی گریز
برآریم گَرد از شهنشاهِتان / سرافَشان کنیم از برِ گاهِتان
کنون این که گفتیم پاسخ دِهید / بدین داوری رایِ فرّخ نِهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد / جِهانی ز گفتارش آسیمه شد
به ایران رَد و موبَدان هرکه بود / که گفتارِ آن شاهِ دانا شُنود،
بگفتند کِاین فَرّهیِ ایزدی‌ست / نه از راهِ کژّیّ و نابِخْردی‌ست
نگوید همی یک سَخُن جز به داد / سَزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آن که گفت او ز شیرِ ژیان / یکی تخت و تاجِ کَیی در میان،
گر او را بدَرّند شیرانِ نر / ز خونش نپرسد ز ما دادگر
چو خود گفت و این رسمِ بد خود نِهاد / همان گر بمیرد نباشیم شاد
وَر ایدون کجا تاج بردارد او / به فَرّ از فِریدون گذر دارد او
جز از شهریارش نخوانیم کس / ز گفتارها داد داریم و بس

گذشت آن شب و بامدادِ پَگاه / بیامد نشست از برِ گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد / ز روزِ گذشته فراوان برانْد
به آواز گفتند پس موبَدان / که ای راد و داناتر از بِخْردان
به شاهنشهی در چه پیش آوری؟ / چو گیری بلندیّ و کُنداوری
چه پیش آری از داد و از راستی؟ / که زان گم شود کژّی و کاستی
چُنین داد پاسخ به فرزانگان / بدان نامداران و مردانگان؛

که بخشش بیَفزایم از گفت وگوی
بکاهم ز بیدادی و جُست‌وجوی

کسی را کجا پادشاهی سَزاست
زمین را بر ایشان ببخشیم راست

جِهان را بدارم به رای و به داد
چو ایمِن کنم باشم از داد شاد

کسی را که درویش باشد به‌نیز
ز گنجِ نِهاده ببخشیم چیز

گنهْکرده را پند پیش آوریم
چو دیگر کند بند پیش آوریم

سپهْ را به‌هَنگام روزی دِهیم
خردمند را دلْفروزی دِهیم

همان راست دارم دلم با زَوان
ز کژّیّ و تاری نپیچم روان

کسی کُاو بمیرد نباشدْش خویش
وُ زو چیز مانَد زِ اندازه بیش،

به درویش بخشم نیارم به گنج
نبندم دل اندر سرایِ سِپَنج

همه رای با کارْدانان زنیم
به تدبیر پشتِ هوا بشْکنیم

ز دَستور پرسیم یکسر سَخُن
چو کاری نو افگنْد خواهیم بُن

کسی کُاو همی داد خواهد ز من
نجویم پراگندنِ انجمن

دِهم دادِ آن‌کس که او داد خواست
به چیزی نرانم زبان جز به راست

مکافات سازم بَدان را به بد
چُنان کز رهِ شهریاران سَزد

براین پاک یزدان گُوایِ من است
خرد با زبان کدخدایِ من است

همان موبَدانْموبَد و بِخْردان
پسندیده و کارْدیده رَدان

براین کار یک سال گر بُگْذرَد
بپیچم ز گفتار جان و خرد،

ز میراث بیزارم و تاج و تخت
ازان‌پس نشینم برِ شور بخت

چو پاسخ شنیدند آن بِخْردان
بزرگان و بیدارْدل موبَدان،

ز گُفتِ گذشته پشیمان شدند
گنهْکردگان سویِ درمان شدند

به‌آواز گفتند یک‌بادگر
که شاهی بُوَد زین سَزاوارتر؟

به مردیّ و گفتار و رای و نژاد
ازین پاک‌تر در جِهان کس نزاد

ز داد آفریده‌ست ایزد وُرا
مبادا که کاری رسد بد وُرا

همه نیکوي‌ها بیابیم از اوی
به خورْد و به داد اندرآریم روی

به گفتار گر هیچ تاب آوریم
خرد را همی سر به خواب آوریم

بدین بُرز بالا و این شاخ و یال
به گیتی کسی نیست او را هَمال

پسِ پشتِ او لشکرِ تازیان
چو مُنذِرْش یاور به سود و زیان

اگر خود بگیرد سرِ گاهِ خویش / به گیتی که باشد ز بهرام بیش؟
وُ زان پس زِ ایرانیانش چه باک / چه ما پیشِ او در چه یک مشت خاک
به بهرام گفتند کَای فَرّه‌مند / به شاهی تویی جانِ ما را پسند
ندانست کس در هنرهایِ تو / به پاکی تن و دانش و رایِ تو
چو خسرو که بود از نژادِ پَشین / به شاهی بر او خواندند آفرین،
همه زیرِ سوگند و بندِ وی‌ییم / که گوید که اندر گزندِ وی‌ییم؟
گر او زین سپس شاهِ ایران بُوَد / همه مرز در جنگ ویران بُوَد
گروهی به بهرام باشند شاد / ز خسرو دگر پاره گیرند یاد
ز داد آن‌چُنان بِهْ که پیمانِ توست / وُ زان پس جِهان زیرِ فرمانِ توست
بَهانه همان شیرِ جنگی‌ست و بس / وُ زان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که آورْد او پیش ازین داستان

چُنان بود آیینِ شاهانِ داد / که چون نو بُدی شاهِ فرّخْ‌نژاد،
برِ او شدی موبَدِ موبَدان / ببردی سه بینادل از بِخْردان
همو شاه بر گاه بنْشانْدی / بدان تاج بر آفرین خوانْدی
نِهادی به نامِ کَیان بر سرش / پَسودی به شادی دو رخ بر برش
ازان پس هر آن‌کس که بردی نِثار / به خواهنده دادی همی شهریار
به موبَد سپردند پس تاج و تخت / به هامون شد از شهر بیدارْبخت
دو شیرِ ژیان داشت گُستَهْمِ گُرد / به زنجیر بسته به موبَد سپرد
ببردند شیرانِ جنگی کَشان / کَشنده شد از بیم چون بیهُشان
ببستند بر پایه‌یِ تختِ عاج / نِهادند بر گوشه‌یِ عاج تاج
جِهانی نَظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بُوَد کارِ آن نیکْ‌بخت

کشتن بهرام‌گور شیران را و نشستن به پادشاهی

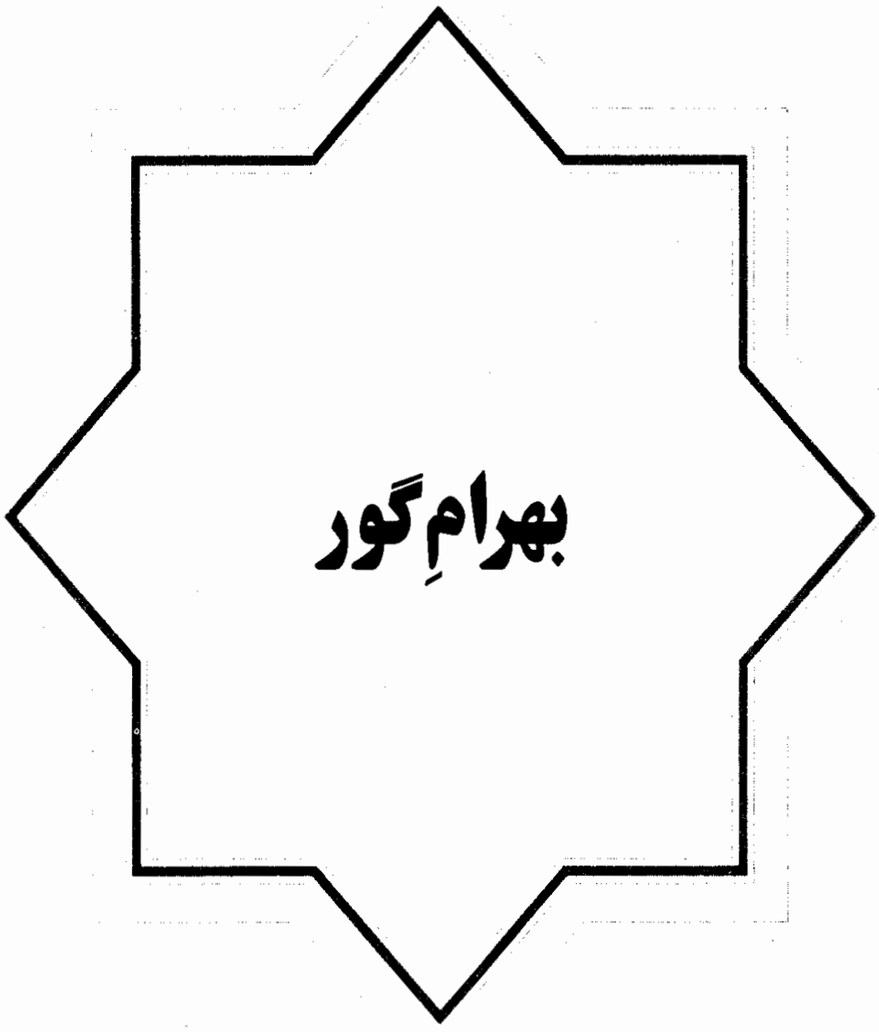
چو بهرام و خسرو به هامون شدند / برِ شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیرِ ژیان / نِهاده یکی افسر اندر میان،

بدان موبَدان گفت: تاج از نُخست / مر آن را سَزاتر که شاهی بجُست
وُ دیگر که من پیرم و او جوان / به چنگالِ شیرِ ژیان ناتوان
بر آن بُد که او پیشدستی کند / به بُرنایی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام کآری رواست / نِهانی نداریم گفتارِ راست
یکی گُرزه‌یِ گاوْسر برگرفت / جِهانی بدو مانده اندر شگِفت
بدو گفت موبَد که ای پادشا / خردمند و بادانش و پارسا
همی جنگِ شیران که فرمایدت؟ / جز از تاجِ شاهی چه افزایدت؟
تو جان از پیِ پادشاهی مدِهْ / خورش بی بَهانه به ماهی مدِهْ
همه بی‌گناهیم و این کارِ توست / جِهان را همه دل به بازارِ توست
بدو گفت بهرام کَای دینْ‌پژوه / تو زین بی‌گناهیّ و دیگر گروه
همْ‌آوردِ این نرّه شیران منم / خریدارِ جنگِ دِلیرانِ منم
بدو گفت موبَد: به یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه

همی رفت با گُرزه‌یِ گاوْروی / چو دیدند شیرانِ پرخاشجوی،
یکی زود زنجیر بُگْسست و بند / بیامد برِ شهریارِ بلند
بزد بر سرش گرز بهرامِ گُرد / ز چشمش همی روشنایی ببرد
برِ دیگر آمد بزد بر سرش / فروریخت از دیده خون از برش
جِهاندار بنْشست بر تختِ عاج / به سر برنِهاد آن دلْ‌افروز تاج
به یزدان پناهید کُاو بُد پناه / نُماینده‌یِ راهِ گمْ‌کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نَماز / چُنین گفت کَای شاهِ گردنفراز
نشستِ تو بر گاه فرخنده باد / یلانِ جِهان پیشِ تو بنده باد
تو شاهیّ و ما بندگانِ توایم / به خوبی فزایندگانِ توایم
بزرگان براو گوهر افشاندند / بر آن تاجِ نو آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش / به آذر بُد این جشن روزِ سُروش

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیر بارید زَابْرِ سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ / نبینم همی در هوا پَرِّ زاغ

۶۸۵ حَواصِل فَشانَد هوا هرزمان چه سازد همی زین بلند آسمان؟
نمانْدم نمکسود و هیزم نه جَو نه چیزی پدید است تا جَودِرو
بدین تیرگی روز و بیمِ خراج زمین گشته از برف چون کوهِ عاج،
همه کارها شد سر اندر نِشیب مگر دست گیرد حُیَییِ قُتَیب ۳۴۱۳۰
کنون داستانی بگویم شگِفت که زان برتر اندازه نتْوان گرفت


بهرامِ گور



پادشاهی بهرامِ گور

چو بر تخت بنْشست بهرامِ گور — براو آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را — جِهاندارِ بیدارِ بیننده را
خداوندِ پیروزی و برتری — خداوندِ افزونی و کمتری
خداوندِ داد و خداوندِ رای — که‌زوی است گیتی سراسر به‌پای ۳۴۱۳۵
ازان پس چُنین گفت کِاین تاج و تخت — ازو یافتم کآفریده‌ست بخت ۵
بدو هستم امّید و هم زو هَراس — وُ زو دارم از نیکوي‌ها سپاس
شما هم بدین نازِش افزون کُنید — بکوشید تا عهدِ او نشْکَنید
زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بختِ او زنده باد ۳۴۱۴۰
وُ زان‌پس کجا آفرین خواندند — همه پیشِ او گوهر افشاندند ۱۰
چُنین گفت بهرام کَای سرکَشان — ز نیک‌وبدِ روز دیده نِشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست — پرستش جز او را سَزاوار نیست
ز بد روز بی‌بیم داریمِ‌تان — به بدْخواه حاجت نیاریمِ‌تان
بگفت این و از پیش برخاستند — براو آفرینی نو آراستند ۳۴۱۴۵

شبِ تیره بودند با گفت‌وگوی
چو خورشید بر چرخ بنْمود روی،

به‌آرام بنْشست بر گاه شاه
برفتند ایرانیان بازْخواه

چُنین گفت بهرام با مِهتران
که ای نامداران و نیکْ‌اختران

به یزدان گِراییم و رامش کُنیم
بتازیم و دل زین جِهان برکَنیم

بگفت این و اسپِ گَوان خواستند
کَیی بارگاهش بیاراستند

سه‌دیگر چو بنْشست بر تخت گفت
که رسمِ پرستش نباید نِهفت

به هستیِّ یزدان گُوایی دِهیم
روان را به دین آشْنایی دِهیم

بهشت است و هم دوزخ و رَستَخیز
ز نیک و زِ بد نیست راهِ گریز

کسی کُاو نگِرْود به روزِ شُمار
مر او را تو بادین و دانا مدار

به روزِ چهارم چو بر تختِ عاج
به سر برنِهاد آن پسندیده تاج،

چُنین گفت کز گنج من یکْ زمان
نیَم شاد کز مردمِ شادمان

نیَم خواشتارِ سرایِ سِپَنج
نه از بازگشتن به تیمار و رنج

که آن است جاوید و این رهگذار
تو از آز پرهیز و اندُه مدار

به پنجم چُنین گفت کز رنجِ کس
نیَم شاد تا باشدم دسترس

به کوشش بجوییم خرّم بهشت
خُنُک آن‌که جز تخمِ نیکی نکِشت

شَشم گفت: بر مردمِ زیرْدست
مبادا که جوییم هرگز شکست

جِهان را ز دشمن تنْ‌آسان کنیم
بدْاندیشگان را هَراسان کنیم

به هفتم چو بنْشست گفت: ای مِهان
خردمند و بیدار و دیده جِهان

چو با مردمِ زُفت زُفتی کنیم
همی با خردمند جفتی کنیم

هر آن‌کس که با ما نسازند گرم
بدی بیش ازان بیند او کز پدرْم

هر آن‌کس که فرمانِ ما برگزید
غم و درد و رنجَش نباید کَشید

به هشتم چو بنْشست فرمود شاه / جوانوی را خواندن از بارگاه
بدو گفت: نزدیکِ هر مِهتری / به هر نامداریّ و هر کشوری،
یکی نامه بنْویس با مهر و داد / که بهرام بنْشست بر تخت شاد
خداوندِ بخشایش و راستی / گریزنده از کژّی و کاستی
که با فَرّ و بُرز است و با مهر و داد / نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد / گناه آن سِگالد که درمان بَرَد
نشستم براین تختِ فرّخ پدر / بر آیینِ طَهمورِثِ دادگر
به داد از نیاکان فزونی کنم / شما را به دین رهنُمونی کنم
جز از راستی نیست با هرکسی / اگرچند ازو کژّی آید بسی
بر آن دینِ زردُشتِ پیغمبرم / ز راهِ نیاکانِ خود نگْذرم
نِهم گُفتِ زردُشتِ پیشین به روی / بِراهیم پیغمبرِ راستگوی
همه پادشاهید بر چیزِ خویش / نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش
به فرزند و زن بر همان پادشا / خُنُک مردمِ زیرکِ پارسا
نخواهیم آگندنِ زر به گنج / که از گنج درویش مانَد به‌رنج
گر ایزد مرا زندگانی دِهد / وُ زین اختران بی‌زیانی دِهد،
یکی رامشی نامه خوانید نیز / که‌زان جاوِدان تاج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهان دُرود / به‌ویژه که مهرش بُوَد تار و پود
نِهادند بر نامه‌ها بر نگین / فرستادگان خواست باآفرین
برفتند با نامه‌ها موبَدان / سوارانِ بینادل و بِخْردان

دگر روز چون بردَمید آفتاب / ببالید کوه و بپالود خواب،
به‌نزدیکِ مُنذِر شدند آن گروه / که بهرام شهْ بود زایشان سُتوه؛
که خواهشگری کن به‌نزدیکِ شاه / ز کردارِ ما تا ببخشد گناه
که چونان بُدیم از بدِ یزدگرد / که خون در تنِ نامداران فَسِرد
ز بس زشت گفتار و کردارِ او / ز بیدادی و درد و آزارِ او
دلِ ما ز بهرام ازان بود سرد / که‌زان شاه بودیم یکسر به‌درد

بشد مُنذِر و شاه را کرد نرم
بگسترْد پیشش سَخُن‌های گرم

ببخشید اگر چندِشان بُد گناه
که باگوهر و دادگر بود شاه

بیاراست ایوانِ شاهنشهی
برفت آن‌که بودش مِهیّ و بِهی

چو جایِ بزرگی بپرداختند
که‌را بود شایسته بنْشاختند ۳۲۱۹۵

به هرجای خوانی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند ۶۵

دُوَم روز رفتند یکسر گروه
سپهبَد نیامد ز خوردن سُتوه

سیوم روز جشن و می و سور بود
غم از کاخِ شاهِ جِهان دور بود

بگفت آن‌که نُعمان و مُنذِر چه کرد
ز بهرِ من این پاکْزاده دو مرد

همه مِهتران خواندند آفرین
بر آن دشتِ آباد و مردانِ کین ۳۲۲۰۰

وُ زان‌پس درِ گنج بُگْشاد شاه
به دینار و دیبا بیاراست گاه ۷۰

زِ اسپ و سِتام و زِ خَفتانِ جنگ
ز بوی و زِ هر گوهری رنگْ رنگ،

سراسر به نُعمان و مُنذِر سپرد
جوانوی رفت آن بر ایشان شُمُرد

کس اندازه‌یِ بخششِ او نداشت
همان تاو با کوششِ او نداشت

همان تازیان را بسی هَدیه داد
از ایوانِ شاهی برفتند شاد ۳۲۲۰۵

بیاورْد پس خِلعتِ خسروی
همان اسپ و هم جامه‌یِ پهلَوی ۷۵

به خسرو سپردند و بنْواختش
برِ گاهِ فرخنده بنْشاختش

شهنشه ز خسرو به نِرسی رسید
ز تخت اندرآمد به کُرسی رسید

برادرْش بُد یکْدل و یکْزبان
ازو کِهتر آن نامدارِ جوان

وُرا پهلوان کرد بر لشکرش
بدان‌تا به‌آیین بُوَد کشورش ۳۲۲۱۰

سپهْ را سراسر به نِرسی سپرد
به بخشش همه پادشاهی ببرد ۸۰

درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد
سپاهش به دینار گشتند شاد

بفرمود پس تا گُشَسبِ دبیر
بیامد برِ شاهِ دانشْ‌پذیر

کجا بود دانا بدان روزگار
شُمارِ جِهان داشت اندر کنار

جوانویِ بیدار با او به‌هم
که نزدیکِ او بُد شُمارِ دِرَم ۳۲۲۱۵

ز باقی که بُد نزدِ ایرانیان
بفرمود تا بُگْسِلد از میان ۸۵

دبیرانِ دانا به دیوان شدند
ز بهرِ دِرَم پیشِ کیوان شدند

ز باقی که بُد بر جِهان سربسر
همه برگرفتند یک‌بادگر

نود بار و سه بار کرده شُمار
به ایران دِرَم بُد هزاران‌هزار

ببخشید و دیوان بر آتش نِهاد
همه شهرِ ایران بدو گشت شاد ۳۲۲۲۰

چو آگاه شد زان سَخُن هرکسی
همی آفرین خوانْد هرکس بسی

برفتند یکسر به آتشکده
به ایوانِ نوروز و جشنِ سَده

همی مُشک بر آتش افشاندند
به بهرام بر آفرین خواندند

وُ زان‌پس بفرمود کازآگهان
یکی تا بگردند گِردِ جِهان

کسی را کجا رانده بُد یزدگرد
بجُست و به یک شهرِشان کرد گِرد ۳۲۲۲۵

بدان‌تا شود نامه‌یِ شهریار
که آزادگان را کند خواشتار

فرستاد خِلعت به هر مِهتری
ببخشید بَانْدازه‌شان کشوری

رَد و موبَد و مرزْبان هرکه بود
که آوازِ بهرام زان‌سان شُنود،

سراسر به درگاهِ شاه آمدند
گشاده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند

بفرمود تا هرکه بُد دادْجوی
سویِ موبَدانْ‌موبَد آورْد روی ۳۲۲۳۰

چو فرمانش آمد ز گیتی به جای
مُنادی‌گری کرد بر در به‌پای؛

که ای زیرْدستانِ بیدار شاه
ز غم دور باشید و دور از گناه

وُ زین‌پس بر آن‌کس کنید آفرین
که از داد آباد دارد زمین

ز گیتی به یزدان پناهید و بس
که دارنده اوی است و فریادْرس

هر آن‌کس که بُگْزید فرمانِ ما
نپیچد سر از رای و پیمانِ ما، ۳۲۲۳۵

براو نیکوي‌ها برافزون کنیم
ز دل کینه و آز بیرون کنیم

هر آن‌کس که از داد بُگْریزد او
به پادافَرَهِ ما بیاویزد او

گر ایدون که نیرو دِهد کردگار
به کامِ دلِ ما شود روزگار،

براین نیکوي‌ها فزایش بُوَد
شما را برِ ما ستایش بُوَد

همه شهرِ ایران به گفتارِ اوی
برفتند شادانْ‌دل و تازه‌روی ۳۲۲۴۰

بدان‌گهْ که شد پادشاهیْ‌ش راست
فزون گشت شادیّ و اندُه بکاست،

همه بزم و نَخچیر بُد کارِ اوی
وُ گر اسپ و میدان و چَوگان و گوی

چُنان بُد که روزی به نَخچیرِ شیر / همی رفت با چند گُردِ دِلیر
بشد پیرمردی عصایی به دست / بدو گفت کَای شاهِ یزدان‌پرست
بَراهام مردی‌ست پر سیم و زر / جُهودی فِریبنده و بدْگهر ۳۲۲۲۵
به آزادگی لُنبکِ آبکَش / به آرایشِ خوان و گفتارِ خَوش
بپرسید زان کِهتران کِاین کی‌َند؟ / به گفتارِ این پیرْسر بر چی‌َند؟
چُنین گفت با او یکی پارسا / که ای ناموَر باگهر پادشا
سقایی‌ست این لُنبکِ آبکَش / جوانمرد با خوان و گفتارِ خَوش
به یک نیمِ روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه ۳۲۲۵۰
نمانَد به فردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه باشد به‌نیز
بَراهامِ بی‌بر جُهودی‌ست زُفت / کجا زُفتیِ او نشاید نِهفت
دِرَم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرشِ دیبا و هرگونه چیز
مُنادی‌گری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیشِ بازارگاه؛
که هرکس که از لُنبکِ آبکَش / خَرد آب خوردن نباشدْش خَوش ۳۲۲۵۵
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از برِ باره‌یی زودْیاب

سویِ خانه‌یِ لُنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر درْش و آواز داد؛
که من سرکَشیَ‌َم زِ ایران سپاه / چو شب تیره شد بازماندْم ز شاه
در این خانه امشب دِرنگم دِهی / همه مردمی باشد و فَرّهی
بِبُد شاد لُنبک زِ آوازِ او / وُ زان خوب گفتارِ دَمسازِ او ۳۲۲۶۰
بدو گفت: زود اندرآی ای سوار / که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بُدی بِهْ بُدی / همه یک‌به‌یک بر سرم مِهْ بُدی
فرود آمد از باره بهرام شاه / همی داشت آن باره لُنبک نگاه
بمالید شادان به چیزی تنش / یکی رِشته بنْهاد بر گردنش
چو بنْشست بهرام لُنبک دوید / یکی شُهره شطرنج پیش آورید ۳۲۲۶۵
یکی چاره‌یی ساخت بر خَوردنی / بیاوَرْد هرگونه آوردنی

به بهرام گفت: ای گرانْمایه مرد
بِنِهْ مُهره‌ی بازی از بهرِ خَورد

بدید آن‌که لُنبک بدو داد شاه
بخندید و بنْهاد بر پیشگاه

چو نان خورده شد میزبان درزمان
بیاوَرْد یک جامِ می شادمان

همی خورْد بهرام تا گشت مست
به خوردنْش آن‌گهْ بیازید دست

شگِفت آمد او را ازان جشنِ اوی
وُ زان خوب گفتار و آن تازه روی

بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه
از آوازِ او چشم بُگْشاد شاه

چُنین گفت لُنبک به بهرامِ گور
که شب بی نَوا بُد همانا سُتور

یک امروز مهمانِ من باش و بس
وُ گر یار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که باید به جای
یک امروز با ما به شادی بپای

چُنین گفت با آبکَش شهریار
که امروز چندان نداریم کار،

که ناچار زایدر بباید شدن
هم این‌جا به‌نزدِ تو خواهم بُدَن

بسی آفرین کرد لُنبک بروی
ز گفتارِ او تازه‌تر کرد روی

بشد لُنبک و مَشک چندی کَشید
خریدارِ آبش نیامد پدید

غمی گشت و پیراهنش درکَشید
یکی آبکَش را به بر برکَشید

بَها بشْتد و گوشت بخْرید زود
بیامد سویِ خانه چون باد و دود

بپخت و بخوردند و می خواستند
یکی مجلسی دیگر آراستند

ببود آن شبِ تیره با می به دست
همان لُنبکِ آبکَش می‌پرست

چو شب روز شد تیز لُنبک برفت
بیامد به‌نزدیکِ بهرام تَفت

بدو گفت: روزِ سیوم شاد باش
ز رنج و غم و کوشش آزاد باش

بزن دست با من یک امروز نیز
چُنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز

بدو گفت بهرام کِاین خود مباد
که روزِ سه‌دیگر نباشیم شاد

براو آبکَش آفرین کرد و گفت
که بیدارْدل باش و با بخت جفت

به بازار شد مَشک و آلت ببرد
گروگان به پرمایه مردی سپرد

خرید آنچه بایست و آمد دَمان
به‌نزدیکِ بهرام شد شادمان

بدو گفت: یاری دِهْ اندر خَورش
که مرد از خورش‌ها کند پرورش

ازو بشنید آن گوشت بهرام زود / بُرید و بر آتش خورش‌ها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام / نُخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / به بالینِ او شمع بر پای کرد

به روزِ چهارم چو بفْروخت هور / شد از خواب بیدار بهرامِ گور، ۳۴۲۹۵
بشد میزبان گفت کَای نامدار / ببودی در این خانه‌یِ تنگ و تار
بدین خانه اندر تنْ‌آسان نه‌ای / گر از شاهِ ایران هَراسان نه‌ای،
دو هفته بدین خانه‌یِ بی نَوا / بباشی گر آید دلت را هوا
براو آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرّم بَدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهانِ گیتی گرفتیم یاد ۳۴۳۰۰
به جایی بگویم سَخُن‌هایِ تو / که روشن شود زو دل و رایِ تو
که این میزبانی ترا بر دِهد / چو افزون کنی تخت و افسر دِهد
بیامد چو گَرد اسپ را زین نِهاد / به نَخچیرگهْ رفت زان خانه شاد
همی کرد نَخچیر تا شب ز کوه / برآمد سَبک بازگشت از گروه

به راهِ سوارانِ بهرام رفت / سویِ خانِ بی‌بر بَراهام تَفت ۳۴۳۰۵
بزد در بگفتا که بی شهریار / بماندم چو بازآمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سِپَنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیشِ بَراهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشْنید ازان نامدار
بَراهام گفت: ایچ ازین در مرنج / بگویش که ایدر نیابی سِپَنج ۳۴۳۱۰
بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر ترا نیست جایِ نِهفت
بدو گفت بهرام: با او بگوی / که زایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سِپَنج / نیارم به چیزیْت زان پس به رنج
چو بشْنید پویان بشد پیشکار / به‌نزدِ بَراهام گفت: این سوار،
همی زایدر امشب نخواهد گذشت / سَخُن گفتن و رای بسیار گشت ۳۴۳۱۵
بَراهام گفتش که رَو بی‌دِرنگ / بگویش که این جایگاهی‌ست تنگ

جُهودی‌ست درویش و شب گُرسَنه / بخُسپد همی بر زمین بَرْهَنه
بگفتند بهرام گفتا: سِپَنج / نخواهم بدین خانه کآیدْت رنج
بدین در بخُسپم نخواهم سرای / ندارم به چیزی دگر هیچ رای
بَراهام گفت: ای نَبَرده سوار / همی رنجه داری مرا خوارْخوار
بخُسپیّ و چیزت بدزدد کسی / ازان در مرا رنجه داری بسی
به خانه درآی ار جِهان تنگ شد / همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم به مرگ آبچین و کفن
هم امشب ترا و نشستِ ترا / خورش بایَد و نیست چیزی مرا
گر این اسپ سَرگین و آب افگَنَد / وُ گر خشتِ این خانه را بشْکَنَد،
به شبگیر سَرگینْش بیرون بری / بروبیّ و خاکش به هامون بری
همان خشت را نیز تاوان دِهی / چو بیدار گردی ز خواب آن دِهی
بدو گفت بهرام: پیمان کنم / بر این رنج‌ها سر گروگان کنم

فرود آمد و اسپ را با لُگام / ببست و برآهِخت تیغ از نیام
نمدْزین بگسترْد و بالینْش زین / بخفت و دو پایش کَشان بر زمین
جُهود آن درِ خانه از پس ببست / بیاورْد خوان و به خوردن نشست
ازان پس به بهرام گفت: ای سوار / چو این داستان بشْنَوی یاد دار؛
به گیتی هر آن‌کس که دارد خَورَد / چو خوردش نباشد همی بنْگرد
بدو گفت بهرام کِاین داستان / شنیده‌ستم از گفته‌یِ باستان
شنیده به دیدار دیدم کنون / که برخواندی از گفته‌یِ رهنُمون
می آورْد چون خورده شد نان جُهود / ازان می وُرا شادمانی فزود
خروشید کَای رنجْدیده سوار / بدین داستانِ کَهُن گوش دار؛
که هرکس که دارد دلش روشن است / دِرَم پیشِ او چون یکی جوشن است
کسی کُاو ندارد بُوَد خشکْلب / چُنان‌چون تویی گُرسَنه نیمْشب
بدو گفت بهرام کِاین بس شگِفت / به گیتی مر این یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجامِ نیک / خُنُک میگسار و می و جامِ نیک

چو از کوه خنجر برآورْد هور
گریزان شد از خواب بهرامِ گور

بر آن چَرمه‌یِ ناچَران زین نِهاد
چه زین از برش خشک بالین نِهاد

بیامد بَراهام گفت: ای سوار
به گفتارِ خود بر نه‌ای پایدار؟

نه گفتی که سَرگینِ این بارگی
به جاروب روبم به‌یکبارگی؟ ۳۴۳۴۵

۲۱۵ کنون آنچه گفتی بروب و ببَر
به‌رنجم ز مهمانِ بیدادگر

بدو گفت بهرام: شو پایْکار
بیاور که سَرگین کَشد بر کنار

دِهم زر که تا خاک بیرون بَرَد
وُ زین خانه‌یِ تو به هامون بَرَد

بدو گفت: من کس ندارم که خاک
بروبد بَرَد ریزد اندر مَغاک

تو پیمان که کردی به کژّی مبَر
نباید که خوانمْت بیدادگر ۳۴۳۵۰

۲۲۰ چو بشْنید بهرام ازو این سَخُن
یکی تازه اندیشه افگنْد بُن

یکی خوب دستار بودش حریر
به موزه درون پر ز مُشک و عبیر

بِرون کرد و سَرگین بدو کرد پاک
بیَنداخت با خاک اندر مَغاک

بَراهام را گفت کَای پارسا
گر آزادیَم بشْنَود پادشا،

ترا از جِهان بی‌نیازی دِهد
برِ مِهتران سرفرازی دِهد ۳۴۳۵۵

۲۲۵ برفت و بیامد به ایوانِ خویش
همه شب همی ساخت درمانِ خویش

پراندیشه آن شب به ایوان بخفت
بخندید و آن راز با کس نگفت

به شبگیر چون تاج بر سر نِهاد
سپهْ را سراسر همه بار داد،

بفرمود تا لُنبکِ آبکَش
بشد پیشِ او دست کرده به کَش

ببردند زَایوان بَراهام را
جُهودِ بدْاندیش و بدْکام را ۳۴۳۶۰

۲۳۰ چو در بارگهْ رفت بنْشاندند
یکی پاکْدل مرد را خواندند

بدو گفت: رَو بارگی‌ها ببَر
نگر تا نباشی بجز دادگر

به خانِ بَراهام شو بی‌کیار
نگر تا چه یابی نِهاده بیار

بشد پاکْدل تا به خانِ جُهود
همه خانه دیبا و دینار بود

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
زِ افگندنیّ و پُرآگندنی، ۳۴۳۶۵

۲۳۵ یکی کارْوان خانه بود و سرای
نبُد کاله را بر زمین نیز جای

ز دُرّ و زِ یاقوت و هر گوهری
که هر بَدره‌یی بر سرش افسری

ندانست موبَد مر آن را شُمار
شتر خواست از دشتِ جهرم هزار

همه بار کردند و دیگر بمانْد
همین ساده‌دل کاروان‌ها برانْد

چو بانگِ دَرای آمد از بارگاه
بشد مردِ بینا بگفت این به شاه؛

که گوهر فزون زین به گنجِ تو نیست
همان مانده خروار باشد دُویست

بمانْد اندران شاهِ ایران شگِفت
وُ زان در دل اندیشه‌ها برگرفت؛

که چندین بوَرزید مردِ جُهود
چو روزی نبودش ز ورزِش چه سود؟

ازان صد شتروار زرّ و دِرَم
ز گستردنی‌ها و از بیش و کم،

چِهاندار شاه آبکَش را سپرد
بشد لُنبک از راه گنجی ببرد

وُ زان پس بَراهام را خوانْد و گفت
که ای در کمی گشته با خاک جفت

چه گویی که پیغمبرت چند زیست؟
چه بایست چندین ز بیشی گریست؟

سوار آمد و گفت با من سَخُن
ازان داستان‌های گشته کَهُن؛

که هرکس که دارد فزونی خَورَد
کسی کُاو ندارد همی پِژمرَد

کنون دستِ یازان به خوردن بکَش
ببین زین سپس خوردنِ آبکَش

ز سَرگین و زربَفت دستار و خشت
بسی گفت با سِفله مردِ کِنِشت

دِرَم داد ناپاکْ‌دل را چهار
بدو گفت کِاین را سرِ مایه دار

سَزا نیست زین بیش‌تر مر ترا
دِرَم مردِ درویش را سر ترا

به ارزانیان داد چیزی که بود
خروشان همی رفت مردِ جُهود

به تاراج داد آنچه در خانه بود
که آن را سَزا مردِ بیگانه بود

گفتار اندر حرام کردن شراب را

چو یوزِ شکاری به کار آمدش
بجنبید و رایِ شکار آمدش

یکی باره‌یِ تیزْرَو برنشست
به هامون خُرامید بازی به دست

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
نشستنگهِ مردمِ نیکْ‌بخت

به‌سانِ بهشتی یکی سبز جای
ندید اندرو مردم و چارپای

چُنین گفت کاین جایِ شیران بُوَد / همان رزمگاهِ دلیران بُوَد
کمان را به زِهْ کرد مردِ دلیر / پدید آمد اندرزمان نرّه شیر
یکی نعره زد شیر چون درزَسید / بزد دست شاه و کمان درکُشید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دلِ شیرِ ماده براو بر بسوخت
همان ماده آهنگِ بهرام کرد / بغرّید و چنگش به‌اندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فروماند جنگی دَد از کارزار
بِرون آمد از بیشه مردی کَهُن / زبانش گشاده به شیرین سَخُن
کجا نامِ او مهربَنداد بود / بدان زخمِ شمشیر او شاد بود
یکی مردِ دهقانِ یزدانْ‌پرست / بدان بیشه بودیْش جایِ نشست
چو آمد برِ شاهِ ایران فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
بدو گفت کَای مِهترِ نامدار / به کامِ تو باد اخترِ روزگار
یکی مردِ دهقانم ای پاکْ‌رای / خداوندِ این مرز و کِشت و سرای
خداوندِ گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بدْدل و مُستمند
کنون ایزد این کار بر دستِ تو / برآورْد بر قبضه و شَستِ تو
زمانی در این بیشه آیی چُنین / بباشی به شیر و می و اَنگُبین
بره هست چندان که باید به کار / درختانِ بارْآور و سایه‌دار
فرود آمد از باره بهرام شاه / همی کرد زان بیشه جایی نگاه،
که باشد زمین سبز و آبِ روان / چُنان‌چون بُوَد جایِ مردِ جوان
بشد مهربَنداد و رامشگران / بیاورْد و چندی ز دِهْ مِهتران
بسی گوسفندانِ فَربِهْ بکُشت / بیامد یکی جامِ زرّین به مشت
چو نان خورده شد جام‌هایِ نَبید / نِهادند پیشش گل و شَنبَلید
چو شد مهربَنداد شادان ز می / به بهرام گفت: ای گَوِ نیکْ‌پی
چُنان دان که مانندهٔ‌ای شاه را / همان نیمْ‌شب نیمهٔ‌یِ ماه را
بدو گفت بهرام کآری رواست / نگارنده بر چهرها پادشاست
چُنان آفرینند که خواهد همی / مر آن را گزینند که خواهد همی
اگر من همی نیک مانم به شاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگهْ برنشست / به ایوانِ خرّم خُرامید مست

بخفت آن شبِ تیره در بوستان
همی یاد کرد از لبِ دوستان

چو بنْشست می خواست از بامداد
بزرگانِ لشکر برفتند شاد

بیامد همان‌گهْ یکی مردِ مِهْ
وُرا میوه آورْد چندی ز دِهْ

شترْبارها نار و سیب و بهی
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی ۳۴۲۲۰

۲۹۰ چِهاندار چون دید بنْواختش
میانِ یلان جایگهْ ساختش

همین مِهْ که با میوه و بوی بود
وُرا پهلَوی نام کَبروی بود

به رویِ چِهاندار جامِ نَبید
دو من را به‌یکبار اندرکَشید

چو شد مرد خرّم ز دیدارِ شاه
وُ زان نامداران و آن جشنگاه،

یکی جامه‌یی دید پر می بلور
به دلْش اندر افتاد زان جام شور ۳۴۲۲۵

۲۹۵ ز پیشِ بزرگان بیازید دست
بدان جامِ می تاخت و بر پای جَست

به یادِ شهنشاه بگْرفت جام
منم ـ گفت میخواره ـ کَبروی نام

به رویِ شهنشاه جامِ نَبید
چو من درکَشم یار خواهم گزید

ـ به جام اندرون بود می پنج من ـ
خورم هفت ازین بر سرِ انجمن

پس آن‌گهْ خُرامم سویِ دِهْ به‌هوش
ز من نشْنَود کس به مستی خروش ۳۴۲۳۰

۳۰۰ چُنان هفت جامِ پر از می بخَورد
ازان می‌پرستان برآورْد گَرد

به دَستوریِ شاه بیرون گذشت
که داند که می در تنش چون گذشت؟

وُ زان جایِ خرّم بیامد به دشت
چو در سینه‌یِ مرد می گرم گشت،

برانگیخت اسپ از میانِ گروه
ز هامون همی تاخت تا پیشِ کوه

فرود آمد از اسپ جای نِهفت
نگهْ کرد و در سایه‌داری بخفت ۳۴۲۳۵

۳۰۵ ز کوه اندرآمد کلاغِ سیاه
دو چشمش بکَند اندران خوابگاه

همی تاختند از پسِ او گروه
وُرا مرده دیدند بر پیشِ کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغِ سیاه
برش اسپِ او ایستاده به راه

براو کِهترانش خروشان شدند
وُ زان مجلس و جام جوشان شدند

چو بهرام برخاست از خوابگاه
بیامد برِ او یکی نیکْ‌خواه؛ ۳۴۲۴۰

۳۱۰ که کَبروی را چشمِ روشن کلاغ
ز مستی بکَنده‌ست بر پیشِ راغ

رخِ شهریارِ جِهان زرد شد
ز تیمارِ کَبروی پردرد شد

هم آن‌گهْ برآمد ز درگهْ خروش
که ای نامدارانِ با فَرّ و هوش

حرام است می بر جِهان سر به سر
اگر پهلَوان است اگر پیشه‌ور

براین‌گونه بُگْذشت سالی تمام
همی داشتی هرکسی می حرام

همان شاه مجلس بیاراستی
همان نامه‌یِ باستان خواستی

چُنین بود تا کودکی کفشگر
زنی خواست با چیز و نام و گهر

نبودش در آن کار افزار سخت
همی زار بگْریست مامش ز بخت

همانا نِهان داشت لَختی نَبید
پُسر را بدان خانه اندرکَشید

به پورِ جوان گفت: ازین هفت جام
بخور تا شَوی ایمِن و شادکام

مگر بشْکنی امشب آن مُهرِ تنگ
کلنگ از نمد کی کَنَد کانِ سنگ؟

بزد کفشگر جامِ می هفت و هشت
همانا پی و پوستش سخت گشت

جوان مرد را جام گستاخ کرد
بیامد درِ خانه سوراخ کرد

وُ زان جایگهْ شد به درگاهِ خویش
شده شادْدل یافته راهِ خویش

چُنان بُد که از خانه شیرانِ شاه
یکی شیر بُگْسست و آمد به راه

ازان می همی کفشگر مست بود
به دیده ندید آنچه بایَست بود

بشد تیز و بر شیرِ غُرّان نشست
بیازید و بگْرفت گوشَش به دست

بر آن شیرِ غُرّان پُسر شیر بود
جوان از بر و شیر در زیر بود

همی شد دوان شیروان چون نَوَند
به یک دست زنجیر و دیگر کمند

یکی کفشگر دید بر پشتِ شیر
نشسته چو بر خر سواری دِلیر

بیامد دوان تا درِ بارگاه
دِلیر اندرآمد به‌نزدیکِ شاه

بگفت آن دِلیری که زو دیده بود
به دیده بدید آنچه نشْنیده بود

جِهاندار ازان در شگِفتی بمانْد
رَد و موبَد و بِخْردان را بخوانْد

به موبَد چُنین گفت کِاین کفشگر
نگهْ کن که تا از که دارد گهر

اگر پهلوانْزاده باشد رواست
که بر پهلوانان دِلیری سَزاست

بجُستند و گفتند با مادرش
فزاید مگر بر هنر گوهرش

نیا کفشگر بود و او کفشگر
ازین پیشه برتر نیامد گهر

همان مادرش چون سَخُن شد دَراز / دوان شد برِ شاه و بُگْشاد راز
نُخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بَدی تا بُوَد روزگار
چُنین گفت کِاین نورَسیده به جای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرش نایژه سست بود / دلش گفتی از سستِ خود زُست بود
بدادم سه جامِ نَبیدش نِهان / که مانَد کس از تخمِ او در جِهان
هم اندرزمان لعل گشتش رخان / نمد سر برآورْد و گشت استخوان
نژادش نبُد جز سه جامِ نَبید / که دانست کِاین شاه خواهد شنید؟
بخندید زان پیرزن شاه گفت / که این داستان را نشاید نِهفت
به موبَد چُنین گفت کَاکْنون نَبید / حلال است میخواره باید گزید
که چندان خورَد می که بر نرّه شیر / نشیند نیارد وُرا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغِ سیاه / همی برکَنَد رفته از نزدِ شاه
خروشی برآمد هم‌آن‌گهْ ز در / که ای پهلوانانِ زرّین‌کمر
به اندازه بر هرکسی می خَورید / به آغاز فرجامِ خود بنْگرید
چو مَی‌تان به شادی بُوَد رهنُمون / بکوشید تا تن نگردد زَبون

داستان بهرام‌گور با روزبه وزیر

بیامد سیوم روز شبگیر شاه / سویِ دشتِ نَخچیرگان با سپاه
به دستِ چپش هُرمَزِ کدخدای / سویِ راستش موبَدِ پاکْ‌رای
براو داستان‌ها همی خواندند / ز جَمّ و فِریدون سَخُن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همی رانْد در دشت روزِ دَراز
چو خورشیدِ تابان به گنبد رسید / به جایی پیِ گور و آهو ندید
چو خورشیدِ تابان دِرَمْ‌ساز گشت / ز نَخچیرگهْ تنگْ‌دل بازگشت
به پیش اندرآمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
ازان دِهْ فراوان به راه آمدند / نَظاره به پیشِ سپاه آمدند
چِهاندار پر خشم و پر تاب بود / همی خواست کآید بدان دِهْ فرود
نکردند زایشان کسی آفرین / توگفتی ببست آن خران را زمین

ازان مردمان تنگ‌دل گشت شاه / به خوبی نکرد اندر ایشان نگاه
به موبَد چُنین گفت کِاین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای،
کُنامِ دَد و دام و نَخچیر باد / به جوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبَد که فرمانِ شاه / چه بود اندران سویِ دِهْ شد ز راه ۳۴۴۹۵
بدیشان چُنین گفت کِاین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای، ۳۶۵
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبَد بدان مردمان / که جاوید دارید دل شادمان
شما را همه یکسره کرد مِهْ / بدان‌تا کند شُهره این خوب دِهْ
بدین دِهْ زن و کودکان مِهترند / کسی را نباید که فرمان بَرَند ۳۴۵۰۰
بدین دِهْ چه مُزدور و چه کدخدای / به یک راه باید که دارند جای ۳۷۰
زن و مرد و کودک سراسر مِه‌َند / یکایک همه کدخدایِ دِه‌َند
خروشی برآمد ز پرمایه دِهْ / ز شادی که گشتند همواره مِهْ
زن و مرد ازان پس یکی شد به رای / پرستار و مُزدور با کدخدای
چو ناباک شد مردِ بُرنا به دِهْ / بریدند ناگهْ سرِ مردِ مِهْ ۳۴۵۰۵
همه یک‌به‌دیگر برآمیختند / به هرجای بی‌راه خون ریختند ۳۷۵
چو برخاست زان روستا رَستَخیز / گرفتند ناگاه ازان دِهْ گریز
بماندند پیرانِ بی پای‌وپَر / بشد آلتِ ورزش و سازِ بر
همه دِهْ به ویرانی آورْد روی / درختان شده خشک و بی‌آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای / رَمیده ازو مردم و چارپای ۳۴۵۱۰

چو یک سال بُگْذشت و آمد بَهار / ازان سو به نَخچیر شد شهریار ۳۸۰
بدان جایِ آباد و خرّم رسید / نگهْ کرد و بر پای جایی ندید
درختان همه خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
دلِ شاه بهرام ناشاد گشت / ز یزدان بترسید و بر داد گشت
به موبَد چُنین گفت کَای روزبهْ / دِریغ است ویران چُنین خوب دِهْ ۳۴۵۱۵
برو تیز و آباد گردان به گنج / چُنان کن که‌زین‌پس نبینند رنج ۳۸۵
ز پیشِ شهنشاه موبَد برفت / بدان جایِ ویران خُرامید تَفت

ز بَرزن همی سوی بَرزن شتافت
به فرجام بیکار پیری بیافت

فرود آمد از اسپ و بنْواختش
برِ خویش نزدیک بنْشاختش

بدو گفت کَای خواجه‌یِ سالْخَورد
چُنین جایِ آباد ویران که کرد؟ ۳۴۵۲۰

۳۹۰ چُنین داد پاسخ که یک روزگار
گذر کرد بر بومِ ما شهریار

بیامد یکی بی‌خرد موبَدی
ازان نامدارانِ بی‌بر بدی

به ما گفت: یکسر همه مِهترید
نگر تا کسی را به کس نشْمَرید

همه یکسره کدخدایِ دِه‌ید
زن و مرد بر مِهتران بر مِه‌ید

بگفت این و این دِهْ پرآشوب گشت
پر از غارت و کُشتن و چوب گشت ۳۴۵۲۵

۳۹۵ که یزدان وُرا یار بَانْدازه باد
غم و مرگ و سختی براو تازه باد

همه کارِ این جای بر بَتّریست
چُنان شد که بر ما بباید گریست

ازین گفته پردرد شد روزبهْ
بپرسید و گفت: از شما کیست مِهْ؟

چُنین داد پاسخ که مِهتر بُوَد
به جایی که تخمِ گیا تر بُوَد

بدو روزبهْ گفت: مِهتر تو باش
به هر کار چون بر سر افسر تو باش ۳۴۵۳۰

۴۰۰ ز گنجِ جِهاندار دینار خواه
هم از تخم و گاو و خر و بار خواه

بکُش هرکه بیکار بینی به دِهْ
همه کِهترانند یکسر تو مِهْ

بدان موبَدِ پیش نِفرین مکن
نه بر آرِزو رانْد او این سَخُن

اگر یار خواهی ز درگاهِ شاه
فرستمْت چندان که خواهی بخواه

چو بشْنید پیر این سَخُن شاد شد
از اندوهِ دیرینه آزاد شد ۳۴۵۳۵

۴۰۵ هم‌آن‌گهْ سویِ خانه شد مردِ پیر
بیاوردْ مردم سویِ آبگیر

زمین را به آباد کردن گرفت
همه مرزها را سِپَردن گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند

خود و مرزْداران بکوشید سخت
بکِشتند هرجای چندی درخت

چو یک بَرزن از ورزش آباد کرد
دلِ هرکه بود اندران شاد کرد ۳۴۵۴۰

۴۱۰ ازان جای هرکس که بُگْریختند
به مژگان همی خونِ دل ریختند

چو آگاهی آمد زِ آباد جای
هم از رنجِ این پیرْسر کدخدای،

یکایک سویِ دِهْ نِهادند روی
به هر بَرزن آباد کردند جوی

همان مرغ و گاو و خر و گوسفند | یکایک برافزود بر کِشتمند
درختی به هر جای هرکس بکِشت | شد آن جایِ ویران به سانِ بهشت ۳۴۵۴۵
به سالِ سه‌دیگر بیاراست دِهْ | برآمد ز ورزش همه کامِ مِهْ ۴۱۵

چو آمد به هَنگامِ خرّم بَهار | سویِ دشتِ نَخچیر شد شهریار
اَبا موبَدش نامِ او روزبهْ | چو هردو رسیدند نزدیکِ دِهْ،
نگهْ کرد فرخنده بهرامِ گور | جِهان دید پر کِشتمند و سُتور
برآورده زو کاخ‌هایِ بلند | همه راغ و هامون پر از گوسفند ۳۴۵۵۰
همه آب و باغ و همه کِشت و خِویْد | همه کوه پر لاله و شَنبَلید ۴۲۰
پُرآگنده بر کوه میش و بره | بهشتی شده بومِ او یکسره
به موبَد چُنین گفت کَای روزبهْ | چه کردی که ویران شد این خوب دِهْ؟
پراگنده زو مردم و چارپای | چه دادی که آمد کنون بازِ جای؟
بدو گفت موبَد که از یک سَخُن | به پای آمد این شارْستانِ کَهُن ۳۴۵۵۵
همان از یک اندیشه آباد شد | دلِ شاهِ ایران ازین شاد شد ۴۲۵
مرا شاه فرمود کِاین سبز جای | به دینارِ گنج اندرآور به پای
بترسیدم از کردگارِ جِهان | نکوهیدنِ کِهتران و مِهان
بدیدم که یک دل دو اندیشه کرد | ز هردو برآورْد ناگاه گَرد
همان چون به یک شهر دو کدخدای | بُوَد بومِ ایشان نمانَد به جای ۳۴۵۶۰
برفتم بگفتم به پیرانِ دِهْ ۴۳۰ | که ای مردمان بر شما نیست مِهْ
زنان کدخدایند و کودک همان | پرستار و مُزدور با ایرمان
چو مِهتر شدند آن‌که بودند کِهْ | به خاک اندرآمد سرِ مردِ مِهْ
به گفتار ویران شد این پاک جای | نکوهش ز من دور و ترس از خدای
وُ زان‌پس بر ایشان ببخشود شاه | برفتم نُمودم دگرگونه راه ۳۴۵۶۵
یکی باخرد پیر کردم به‌پای ۴۳۵ | سَخُنْ‌گوی و بادانش و رهنُمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد | دلِ زیرْدستان به ما شاد کرد
چو مِهتر یکی گشت شد رای راست | بیَفزود خوبیّ و کرّی بکاست
نِهانی بدیشان نُمودم بدی | وُ زان‌پس گشادم درِ ایزدی

سَخُن بهتر از گوهرِ نامدار / چو بر جایگهْ بر بَرَندش به کار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی‌رنج مانَد روان
دلِ شاه تا جاوِدان شاد باد / ز کژّیّ و بی‌راهی آزاد باد
چو بشْنید شاه این سَخُن گفت: زِهْ / سَزاوارِ تاجی تو ای روزبهْ
ببخشید یک بَدره دینارِ زرد / بدان پرهنر پیشْ‌بیننده مرد
وُرا خِلعتِ خسروی ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند

داستان بهرام‌گور با آسیابان

دگر هفته با موبَدان و مِهان / به نَخچیر شد شهریارِ جِهان
چُنان بُد که ماهی به نَخچیرگاه / همی بود میخواره و با سپاه
ز نَخچیرِ کوه و زِ نَخچیرِ دشت / گرفتن زِ اندازه اندرگذشت
سوی شهر شد شادْدل با سپاه / شب آمد به ره گشت گیتی سیاه
بزرگانِ لشکر همی راندند / سَخُن‌هایِ شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رَخشان ز دور / بر آن‌سان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنْگرید / به یک سو دِهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیشِ دِهْ / نشسته پُرآگنده مردانِ مِهْ
بدان رویِ آتش همه دختران / یکی جشنگهْ ساخته بر کَران
ز گل هریکی بر سرش افسری / نشسته به هر جای رامشگری
همه چامه‌یِ رزمِ خسرو زدند / وُ زان هریکی هرزمان نو زدند
همه ماهْروی و همه جعدْموی / همه چربْ‌گوی و همه مُشکْ‌بوی
به نزدیکِ پیشِ درِ آسیا / به رامش کَشیده نخی بر گیا
وُ زان هریکی دسته‌یِ گل به دست / ز شادیّ و از می شده نیمْ‌مست
وُ زان‌پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کِاین یادِ بهرام شاه،
که با فَرّ و بُرز است و با چهر و مهر / بدوی است بر پای گَردان سپهر
همی می چَکَد گویی از رویِ او / همی بویِ مُشک آید از مویِ او
شکارش نباشد مگر شیر و گور / ازیراش خوانند بهرامِ گور

جِهاندار کآوازِ ایشان شنید | عِنان را بپیچید و زان‌سو کَشید
چو آمد به نزدیکیِ دختران | نگهْ کرد جای از کَران تا کَران
همه دشت یکسر پر از ماه دید | به شهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه | می آرند و میخواره نزدیکِ شاه
گسارنده آوَرْد جامِ بلور | نِهادند بر دستِ بهرامِ گور
ازان دختران آن‌که بُد نامدار | بِرون آمدند از میانه چهار
یکی مُشک نام و دگر سیسَنَک | یکی نام ناز و دگر سوسَنَک
برِ شاه رفتند با دستْ‌بند | به رخ چون بَهار و به بالا بلند
یکی چامه گفتند بهرام را | شهنشاهِ با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرامِ گور | که زایشان به دلْش اندر افتاد شور؛
که ای گلرخان دخترانِ که‌اید؟ | وُ زین آتش افروختن بر چه‌اید؟
یکی گفت کَای سروْبالا سوار | به هر چیز مانندهیِ شهریار
پدرْمان یکی آسیابانِ پیر | بدین کوه نَخچیر گیرد به تیر
بیاید هم‌اکنون که شب تیره گشت | وُرا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندرزمان آسیابان ز کوه | بیاوَرْد نَخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را به خاک | بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جامِ زرّین بفرمود شاه | بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کِاین چار خورشیدْروی | چه داری چُنین نیست هَنگامِ شوی؟
براو پیرمرد آفرین کرد و گفت | که این دخترانِ مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند | به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
وُ لیکِن ندارند چیزی فزون | نگوییم زین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کِاین هر چهار | به من دِهْ وُ زین بیش دخترِ مکار
چُنین داد پاسخ وُرا پیرمرد | که زین در که گفتی سوارا مگرد
نه جاه است ما را نه بوم و نه بر | نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام: شاید مرا | که بی چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت: هر چار جفتِ توآَند | پرستارِ خاکِ نِهفتِ توآَند
به عیب و هنر چشمِ تو دیدِشان | بدین‌سان که دید و پسندیدِشان

بدو گفت بهرام کاین هر چهار — پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست — به دشت اندر آوای بالای خاست
بفرمود تا خادمانِ سپاه — بَرَند آن بتان را به مُشکوی شاه
سپاه اندرآمد یکایک ز دشت — همه شب همی گِردِ لشکر بگشت

فروماند زان آسیابان شگفت — شبِ تیره اندیشه اندرگرفت ۳۴۶۲۵
به زن گفت کاین نامدارِ چو ماه — بدین بُرز بالا و این دستگاه،
شبِ تیره باین آسیا چون رسید؟ — زنش گفت کز دور آتش بدید،
بر آوازِ این رامشِ دختران — ز مستی می آورْد و رامشگران
چُنین گفت پس آسیابان به زن — که ای زن مرا داستانی بزن،
که نیک است فرجامِ این گر بدی؟ — زنش گفت: کاری بُوَد ایزدی ۳۴۶۳۰
نه پرسید چون دید مرد از نژاد — نه از خواسته بر دلش بود یاد
به رویِ زمین بر همی ماه جُست — نه دینار یا دخترِ شاه جُست
بتْ‌آرای بینند چو ایشان به چین — گسسته شود بر بتان آفرین
براین‌گونه تا شید بر پشتِ راغ — برآمد جِهان شد چو روشن چراغ،
همی رفت هرگونه‌یی داستان — چه از بدْنژاد و چه از راستان ۳۴۶۳۵

چو شب روز شد مِهتر آمد به دِهْ — بدین پیر گفتا که ای روزبهْ
به بالینت آمد شبِ تیره بخت — به بار آمد آن سبز شاخِ درخت
شبِ تیره‌گون دوش بهرام شاه — همی آمد از دشتِ نَخچیرگاه
نگهْ کرد این جشن و آتش بدید — عِنان را بپیچید و زین سو کَشید
کنون دخترانِ تو جفتِ وی‌َند — به آرام و اندر نِهفتِ وی‌َند ۳۴۶۴۰
بدان روی و آن موی و آن راستی — همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام دامادِ توست — به هر کشوری زین سپس یادِ توست
ترا داد این کشور و مرز پاک — مخور غم که رَستی زِ اندوه و باک
بفرمای فرمان که پیمان تراست — همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون ما همه کِهترانِ توایم — چه کِهتر همه چاکَرانِ توایم ۳۴۶۴۵

بدو آسیابان و زن خیره مانْد همی هر یکی نامِ یزدان بخوانْد
چُنین گفت مِهتر که آن روی و موی ز چرخِ چهارم خَور آورْد شوی

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

دگر هفته آمد به نَخچیرگاه خود و موبَد و ویژگان با سپاه
بیامد یکی مردِ مِهترْپرست چو بادِ دَمان با گُرازی به دست
ز لشکر بپرسید: بهرام شاه کجا باشد اندر میانِ سپاه؟
بدو گفت موبَد: چه خواهی بگوی تو شاهِ جِهان را ندانی به روی
چُنین داد پاسخ که تا رویِ شاه نبینم نگویم سَخُن با سپاه
برِ شاه بردند جوینده را چُنان دانشی مردِ گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت که با تو سَخُن دارم اندر نِهفت
عِنان را بپیچید بهرامِ گور ز دیدارِ لشکر بِرون رانْد دور
بدو گفت مرد: ای جِهاندار شاه به گفتارِ من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای خداوندِ این بوم و کِشت و سرای
همی آب بردم بدین مرزِ خویش که در کار پیدا کنم اَرزِ خویش
چو بسیار گشت آب و گُستاخ شد میانِ یکی مرز سوراخ شد
شگِفتی خروشی به گوش آمدم که زان سهم جایِ خروش آمدم
همی آید از آب آوازِ صَنج خروشش همی ره نُماید به گنج
چو بشْنید بهرام آن‌جا کَشید همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گُراز بیارند چندی ز راهِ دَراز
فرود آمد از باره شاهِ بلند شِراعی زدند از برِ کِشتمند
شب آمد گَوان شمع بفْروختند به هر جای آتش همی سوختند

ز دریا چو خورشید برزد دِرفش چو مَصقول گشت آن هوایِ بنفش،
ز هر سو برفتند کاریگران شدند انجمن چون سپاهی گَران،
زمین را به کندن گرفتند پاک شد آن جایِ هامون سراسر مَغاک

ز کندن چو گشتند مردان سُتوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت / به ساروج کرده به‌سانِ بهشت ۳۴۶۷۰
کَنَنده تبر زد همی از برش / پدید آمد از دور جایِ درش
چو موبَد بدید اندرآمد به در / اَبا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دَراز / برآورده بالایِ او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخُری کرده زرّینْش پیش
زَبرجد به آخُر درون ریخته / به یاقوتِ سرخ اندرآمیخته ۳۴۶۷۵
چو دو گاوِ گردون میانش تَهی / شکمْ‌شان پر از نار و سیب و بهی
میانِ بهی دُرِّ خوشّاب بود / که هر دانه‌یی قطره‌یِ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سرِ گاو فَرتوت بود
همه گِرد بر گِردِ او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تَذَروانِ زرّین و طاووسِ زر / همه سینه و چشم‌هاشان گهر ۳۴۶۸۰
چو دَستور دید آن برِ شاه شد / به رایِ بلند افسرِ ماه شد
به نرمی به شاهِ جِهان گفت: خیز / که آمد همی گنج‌ها را جَهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخِ فلک داشت آن را کِلید
بدو گفت: بنْگر که بر گنج نام / نویسد کسی که‌ش بُوَد گنج کام
نگهْ کن براین گنج تا نامِ کیست / گر آگندنِ او به هَنگامِ کیست ۳۴۶۸۵
بیامد سرِ موبَدان چون شنید / بر آن گاو بر مُهرِ جمشید دید
به شاهِ جِهان گفت: کردم نگاه / نوشته‌ست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه: ای سرِ موبَدان / به هر کار داناتر از بِخْردان
ز گنجی که جمشید بنْهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنجِ خویش؟
هر آن گنج کآن جز به شمشیر و داد / فراز آید آن پادشاهی مباد ۳۴۶۹۰
به ارزانیان دِهْ همه هرچه هست / مبادا که آید به ما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کُنیم / به داد و به شمشیر گنج آگَنیم
نباید سپاهِ مرا بهره زین / نه تنگ است بر ما به مردی زمین
فروشید گوهر به زرّ و به سیم / زنِ بیوه و کودکانِ یتیم،
تَهیدست مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام، ۳۴۶۹۵

ز ویران و آباد گِرد آورید — وُ زان پس یکایک همه بشْمَرید
ببخشید دینارِ گنج و دِرَم — به مزدِ روانِ جِهاندار جَم
ازان دهْیک آن را که بنْمود راه — همی شاه جُست از میانِ سپاه
مرا تا جوان باشم و تندرست — چرا بایدم گنجِ جمشید جُست؟
گهر هرکه بشْتانَد از جمّشید — به گیتی مبادش به نیکی امید
چو با لشکرم تن به رنج آورم — ز روم و زِ چین نام و گنج آورم
مرا اسپِ شَبدیز و شمشیرِ تیز — نگیرم فِریب و ندانم گریز
وُ زان جایگهْ شد سویِ گنجِ خویش — که گِرد آورید از خَوی و رنجِ خویش
بیاورْد گُردانِ کشورْش را — دِرَم داد یکْ ساله لشکرْش را

یکی بزمگهْ ساخت چون نوبهار — بیاراست ایوانِ گوهرْنگار
میِ لعل رَخشان به جامِ بلور — چو شد خرّم و شاد بهرامِ گور،
به یاران چُنین گفت کَای سرکَشان — شنیده ز تختِ بزرگی نِشان
ز هوشنگ تا نَوذرِ نامدار — کجا زآفْریدون بُد او یادگار،
براین همْنشان تا سرِ کَیقُباد — که تاجِ فِریدون به سر برنِهاد،
ببینید تا زان بزرگان که مانْد؟ — بر ایشان بهداد آفرینی که خوانْد؟
چو کوتاه شد گَردِشِ روزگار — سَخُن مانْد زان مِهتران یادگار؛
که این را مَنِش بود و آن را نبود — یکی را نکوهش دگر را سُتود
یکایک به نوبت همی بُگْذریم — سَزد گر جِهان را به بد نشْپَریم
چرا گنجِ آن رفتگان بایدم؟ — وُ گر دل به دینار بُگْشایدم؟
نبندم دل اندر سرایِ سِپَنج — ننازم به تاج و نَیازم به گنج
چو روزی به شادی همی بُگْذرَد — خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
هرآنگهْ که از زیرْدستانِ ما — ز دهقان و از درْپرستانِ ما،
بنالد یکی کِهتر از رنجِ من — مبادا سر و افسر و گنجِ من
یکی پیر بُد نامِ او ماهیار — شده سالِ او بر صدوشست وچار
چو آواز بشْنید برپای خاست — چُنین گفت کَای مِهترِ داد و راست
خبر یافتم از فِریدون و جَم — وُ زان نامداران به هر بیش و کم

چو تو شاه ننْشست کس در جِهان | امیدِ کِهانیّ و فرّخ مِهان
دلت گر به درهایِ دریاستی | ز دریا گهر موج برخاستی
تو گنجی پراگندی اندر جِهان | که آن کس ندید از کِهان و مِهان
به هَنگامِ جَم چون سَخُن راندند | وُرا گنج گاوان همی خواندند ۳۴۷۲۵
۵۹۵ ندانست کس در جِهان کآن کجاست | به خاک اَست گر در دَمِ اَژدهاست
تو چون یافتی ننْگریدی به گنج | که ننگ آمدت زین سرایِ سِپَنج
به دریا همانا که چندین گهر | به دیده ندیده‌ست کس بیش‌تر
به درویش بخشیدی آن گوهران | همان گاوِ زر از کَران تا کَران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد | تن آباد و پیروز و بخت از تو شاد ۳۴۷۳۰
۶۰۰ بسی دفترِ خسروان زین سَخُن | سیهْ گردد و هم نیاید به بُن

داستان بهرام‌گور با برزین

به روزِ سه‌دیگر بِرون رفت شاه | اَبا لشکر و سازِ نَخچیرگاه
بزرگانِ ایران ز بهرِ شکار | به درگاه رفتند سیصد سوار
اَبا هر سواری پرستنده سی | ز ترک و زِ رومیّ و زِ پارسی
پرستنده سیصد زِ ایوانِ شاه | برفتند با سازِ نَخچیرگاه ۳۴۷۳۵
۶۰۵ به دیبا بیاراسته ده شتر | رِکابش همه زرّ و بالاش دُر
ده اُشتر نشستنگهِ شاه را | به دیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل | براو تختِ پیروزه همْ‌رنگِ نیل
همه پایه‌یِ تخت زرّ و بلور | نشستنگهِ شاه بهرامِ گور
اَبا هر یکی تیغْ‌زن صد غلام | به زرّین کمرها و زرّین سِتام ۳۴۷۴۰
۶۱۰ صد اُشتر بُد از بهرِ رامشگران | همه بر سران افسر از گوهران
اَبا بازْداران صدوشست باز | دوصد چَرَغ و شاهینِ گردنْ‌فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه | گرامی‌تر آن بود بر چشمِ شاه
سیاهی به چنگ و به مِنقار زرد | چو زرِّ دُرَخشنده بر لاژَوَرد
همی خوانْدش شاه طُغری به نام | دو چشمش به رنگِ پر از خون دو جام ۳۴۷۴۵

که خاقانِ چین‌َش فرستاده بود / یکی تخت با تاجِ بیجاده بود
یکی طَوقِ زرّین زَبرجدْنگار / چهل یاره و سیّ‌وشَش گوشوار
شتروار سیصد طَرایِف ز چین / فرستاد و یاقوت سیصد نگین
پسِ بازْداران صدوشست یوز / ببردند با شاهِ گیتی‌فروز
بیاراسته طَوقِ یوز از گهر / بدو اندرافگنده زنجیرِ زر
بیامد شهنشاه زین‌سان به دشت / همی تاجش از مشتری برگذشت
هرآن‌کس که بودند نَخچیرْجوی / سویِ آبِ دریا نِهادند روی
جِهاندار بهرام هر هفت سال / بدان آب رفتی به فرخنده فال
چو لشکر به نزدیکِ دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید،
بزد طبل و طُغری شد اندر هوا / شَکیبا نبُد مرغِ فرمانْ‌روا
زَبون بود چنگالِ او را کلنگ / شکاری چو نَخچیر بود او پلنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید / کلنگی به چنگ آمدش بردَمید
بپرّید برسانِ تیر از کمان / یکی بازْدار از پس اندر دَمان
دلِ شاه گشت از پریدنْش تنگ / همی تاخت از پس به آوایِ زنگ

یکی باغ پیش اندرآمد فراخ / برآورده از گوشه‌یِ باغ کاخ
بشد تازَنان با تنی چند شاه / همی بود لشکر به نَخچیرگاه
چو بهرامِ گور اندرآمد به باغ / یکی جای دید از برش تند راغ
میانِ گلِستان یکی آبگیر / به لب بر نشسته یکی مردِ پیر
زمینش به دیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر برِ او نشسته چو عاج / به سر برنِهاده ز پیروزه تاج
به رخ چون بَهار و به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو کمند
یکی جام بر دستِ هریک بلور / بدیشان نگهْ کرد بهرامِ گور
ز دیدارِشان چشمِ او خیره شد / ز بازارِ طُغری دلش تیره شد
چو دهقانِ پرمایه او را بدید / رخِ او شد از بیم چون شَنبَلید
خردمند پیریّ و بُرزین به نام / دلِ او شد از شاه ناشادکام
برفت از برِ حوض بُرزین چو باد / برِ شاه شد خاک را بوسه داد

بدو گفت کای شاهِ خورشیدْچهر / به کامِ تو گرداد گردان سپهر
نیارمْت گفتن که ایدر بایست / بدین مرزِ من با سواری دُویست
سر و نامِ بُرزین برآید به ماه / اگر شاد گردد بدین باغ شاه
به بُرزین چُنین گفت شاهِ جِهان / که امروز طُغری شد از من نِهان ۳۴۷۷۵
دلم گشت ازان مرغِ گیرنده تنگ / که مرغان چو نَخچیر بود او پلنگ
چُنین پاسخ آورْد بُرزین به شاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
اَبا زنگِ زرّین تنش همچو قیر / همان چنگ و مِنقارِ او چون زَریر
بیامد بر آن گوزْبُن برنشست / به بختِ تو آید هم‌اکنون به دست
هم‌آن‌گهْ یکی بنده را گفت شاه / که شو گوزْبُن کن سراسر نگاه ۳۴۷۸۰
بشد بنده چون باد و آواز داد / که همواره شاهِ جِهان باد شاد
که طُغری به شاخی برآویخته‌ست / کنون بازْدارش بگیرد به دست
چو طُغری پدید آمد آن پیر گفت / که ای بر زمین شاهِ بی یار و جفت
پیِ مرزْبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرامِ دل یافتی کام خواه ۳۴۷۸۵
شهنشاهِ گیتی بر آن آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد هم‌آن‌گاه دَستورِ او / همان خیلْداران و گنجورِ او
بیاورْد پر می یکی زرد جام / نُخستین ز شاهِ جِهان برد نام
وُ زان‌پس بیاورْد جامی بلور / نِهادند بر دستِ بهرامِ گور
جِهاندار بهرام بسْتد نَبید / از اندازه‌یِ خطّ برتر کَشید ۳۴۷۹۰
چو بُرزین چُنان دید برگشت شاد / بیامد به هر جای خُمّی نِهاد

چو شد مست بُرزین بدان دختران / چُنین گفت کَای پرهنر کِهتران
بدین باغ بهرام شاه آمده‌ست / نه گردنکَشی با سپاه آمده‌ست
هَلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی / تو چنگ آور ای دخترِ ماهْروی
برفتند هرسه به‌نزدیکِ شاه / نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه ۳۴۷۹۵
یکی پایکوب و دگر چنگْزن / سه‌دیگر خوشْ‌آوازِ لشکرْشکن
به آوازِ ایشان شهنشاه جام / ز باده تَهی کرد و شد شادکام

بدو گفت کِاین دختران کی‌َند؟ | که با تو بدین شادکامی زی‌َند
چُنین گفت بُرزین که ای شهریار | مبیناد بی تو کسی روزگار
چُنان دان که این دخترانِ مَنند | پسندیده و دلبرانِ مَنند
یکی چامه‌گوی و دگر چنگْ‌زن | سیوم پای کوبد شِکَن بر شِکَن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی | دِرَم هست و دینار و باغ و زَمی
سه دختر به‌کردارِ خرّم بَهار | بدین‌سان که بیند همی شهریار
بدان چامه‌زن گفت کَای ماهْ‌روی | بپرداز دل چامه‌یِ شاه گوی
بتان چامه و چنگ برساختند | یکایک دل از غم بپرداختند

نُخستین شهنشاه را چامه‌گوی | چُنین گفت کَای خسروِ ماهْ‌روی
نمانی مگر بر فلک ماه را | نشایی مگر خسروی گاه را
به دیدار ماه و به بالای ساج | بنازد به تو تختِ شاهیّ و تاج
خُنُک آن‌که شبگیر بیندْت روی | خُنُک آن‌که یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سِتَبر | همی فَرِّ تاجت برآید به ابر
به گلنار مانَد همی چهرِ تو | ز شادی بخندد دل از مهرِ تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر | شکارت نبینم همی جز هِزَبر
همی مو شکافی به پیکانِ تیر | همی آب گردد ز دادِ تو شیر
سپاهی که بیند کمندِ ترا | همان بازویِ زورمندِ ترا،
بدَرّد دل و مغزِ جنگْ‌آوران | وُ گرچند باشد سپاهی گَران

چو آن چامه بشْنید بهرامِ گور | بخورْد آن گَرانْ‌سنگ جامِ بلور
بدو گفت شاه: ای سرافراز مرد | چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من | گوِ شهریاران سرِ انجمن
به من دِهْ تو این هرسه دخترْت را | به کیوان برافرازم اخترْت را
بدو گفت بُرزین که ای شهریار | به تو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفت این خود اندر جِهان؟ | که دارد چُنین زَهره اندر نِهان؟
مرا گر پذیری به‌سانِ رَهی | که بپْرستم این تختِ شاهنشهی،

پرستش کنم تاج و تختِ ترا
همان فَرّ و اَورَند و بختِ ترا

ترا این سه دختر پرستنده‌اند
به پیشِ تو بر پای چون بنده‌اند

پرستندگان را پسندید شاه
بدان‌سان که از دور دیدش سه ماه ۳۴۸۲۵

به بالایِ ساجند و همْ‌رنگِ عاج
سَزاوارِ تختند و زیبایِ تاج ۶۹۵

بگویم کنون هرچه هستم نِهان
بدونیک با شهریارِ جِهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
زِ افگندنیّ و پُرآگندنی،

همانا شتروار باشد دُویست
به ایوانِ من بنده گر بیش نیست

همان یاره و طَوق و هم تاج و تخت
که زان دختران را بُوَد نیک بخت ۳۴۸۳۰

ز بُرزین بخندید بهرام و گفت ۷۰۰
که چیزی که داری تو اندر نِهفت،

بمان تا بباشد هم‌آن‌جا به‌جای
تو با جامِ می سویِ رامش گِرای

بدو پیر گفت: این سه دختر چو ماه
به راهِ کَیومَرث و هوشنگ شاه،

ترا دادم و خاکِ پایِ توأند
همان هرسه زنده به رایِ توأند

مِهین دخت را نام ماه‌آفرید
فَرانَک دگر بُد سیوم شَنبَلید ۳۴۸۳۵

پسندیدِشان شاه چون دیدِشان ۷۰۵
ز بانو زنان نیز بُگْزیدِشان

به بُرزین چُنین گفت کِاین هرسه ماه
پسندید چون دید بهرام شاه

بفرمود تا مَهدِ زرّین چهار
بیارد ز لشکر یکی نامدار

چو هرسه مَهْ اندر عَماری نشست
ز رومی همان خادم آورْد شست

به مُشکویِ زرّین شدند این سه ماه
همی بود تا مست برگشت شاه ۳۴۸۴۰

بدو گفت بُرزین که ای شهریار ۷۱۰
جِهاندار و دانا و نیزه‌گزار

یکی بنده‌ام تا زیَم شاه را
نیایش کنم خاکِ درگاه را

یکی بنده تازانه‌یِ شاه را
ببرد و بیاراست درگاه را

سپهْ را ز سالارِ گردنکَشان
جز از تازیانه نبودی نِشان

چو دیدی کسی شاخِ شیبِ دَراز
دوان پیش رفتیّ و بردی نَماز ۳۴۸۴۵

همی بود بهرام تا گشت مست ۷۱۵
چو خرّم شد اندر عَماری نشست

بیامد به مُشکویِ زرّینِ خویش
سویِ خانه‌یِ عنبرْآگینِ خویش

چو آمد یکی هفته آن‌جا ببود
بسی خورْد و بخشید و شادی نُمود

به هشتم بیامد به دشتِ شکار / خود و روزبهْ با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز قُربان کمانِ کَیان برکَشید
دو زاغِ کمان را به زِهْ برنِهاد / ز یزدانِ پیروزگر کرد یاد
بَهاران و گوران شده جفتْ‌جوی / ز گُشْنی به روی اندرآورده روی
همی پوست کَند این ازان آن ازین / ز خونْ‌شان شده لعل رویِ زمین
همی بود بهرام تا گورِ نر / به مستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نرّه گورِ دِلیر / یکی ماده را اندرآورْد زیر
به‌زِهْ داشت بهرامِ جنگی کَمان / بخندید چون گور شد شادمان
بزد تیر بر پشتِ آن گورِ نر / گذر کرد بر گور پیکان و پَر
نر و ماده را هردو بر هم بدوخت / دلِ لشکر از زخمِ او برفُروخت
ز لشکر هر آن‌کس که آن زخم دید / بر آن شهریار آفرین گسترید؛
که چشمِ بد از فَرِّ تو دور باد / همه روزگارانِ تو سور باد
به مردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاه و هم خسرو و هم گَوی

وُ زان‌جا برانگیخت شبرنگ را / بدیدش یکی بیشه‌یِ تنگ را
دو شیرِ ژیان پیشِ آن بیشه دید / کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
بزد تیر بر سینه‌یِ شیر چاک / گذر کرد با پَرّ و پیکان به خاک
برِ ماده شد تیز و بُگْشاد دست / برِ شیر با گِردْرانش ببست
چُنین گفت کآن تیر بی پَرّه بود / نبُد تیز پیکانِ او کَرّه بود
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای ناموَر شهریارِ زمین
ندید و نبیند کس اندر جِهان / چو تو شاه بر تختِ شاهنشهان
چو با تیرِ بی پَرّه شیر افگنی / پیِ کوهِ خارا ز بُن برکَنی

بدان مَرغْزار اندرون راندْ شاه / ز لشکر هر آن‌کس که بُد نیکْ‌خواه
یکی بیشه‌یی دید پر گوسفند / شُبانان گریزان ز بیمِ گزند

یکی سرشُبان دید بهرام را
بر او دوید از پیِ نام را

بدو گفت بهرام کِاین گوسفند
که آرد بدین جایِ ناسودمند؟

بدو سرشُبان گفت کَای نامدار
ز گیتی من آیم بدین مَرغزار

همین گوسفندانِ گوهرفروش
به دشت اندر آوردم از کوه دوش ۳۴۸۷۵

توانگر خداوندِ این گوسفند
بپیچد همی از نهیبِ گزند

به خروار با ناموَر گوهر است
همان زرّ و سیم است و هم زیور است

ندارد جز از دختری چنگْزن
سرِ جعدِ زلفش شِکَن بر شِکَن

نخواهد جز از دستِ دختر نَبید
کسی مردمِ پیر ازین‌سان ندید

اگر نیستی دادِ بهرام شاه
مر او را کجا مانْدی دستگاه؟ ۳۴۸۸۰

شهنشاهِ گیتی نگوید به زر
همان موبَدش نیست بیدادگر

نگویی مرا کِاین دَدان را که کُشت؟
که او را خدایِ جِهان باد پشت

بدو گفت بهرام کِاین هردو شیر
تبهْ شد ز پیکانِ مردی دِلیر

چو شیرانِ جنگی بکُشت او برفت
سواری سرافراز با یارِ هفت

کجا باشد ایوانِ گوهرْفروش؟
پدیدار کن راه و بر ما مپوش ۳۴۸۸۵

بدو سرشُبان گفت: زایدر برو
دِهی تازه پیش اندرآیدْت نو

به شهر آید آواز زان جایگاه
به نزدیکیِ کاخِ بهرام شاه

چو گردون بپوشد حریرِ سیاه
به جشن آید آن مردِ بادستگاه

گر ایدون که باشدْت لَختی دِرنگ
به گوش آیدت نوش و آوایِ چنگ

چو بشْنید بهرام بالای خواست
یکی جامه‌یِ خسروآرای خواست ۳۴۸۹۰

جدا شد ز دَستور و زِ لشکرش
همانا پر از آرِزو شد سرش

چُنین گفت با مِهتران روزبهْ
که اکنون شود شاهِ ایران به دِهْ

بکوبد درِ خانِ گوهرْفروش
همه سویِ گفتار دارید گوش

بخواهد مر آن دخت را از پدر
نِهد بی‌گُمان بر سرش تاجِ زر

وُ زان‌جا به مُشکویِ زرّین بَرَد
وُ گر در شبستانِ بُرزین بَرَد ۳۴۸۹۵

نیابد همی سیری از خفت و خیز
شبِ تیره زو جفت گیرد گریز

شبستان مر او را فزون از صد است
شهنشاه ازین‌گونه باشد بد است

کنون نهصدوسی تن از دختران
همه بر سران افسرانِ گَران،

شُمَرده‌ست خادم به مُشکویِ شاه / که زایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرزوبوم / به سالی بر ایشان شود باژِ روم ۳۲۹۰۰
دِریغ این بر و کِتف و بالایِ او / دِریغ این رخِ مجلس‌آرایِ او
نبیند چُنو کس به بالا و زور / به یک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبهْ گردد از خفت و خیزِ زنان / به‌زودی شود سست چون بی‌تنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / به تن سست گردد به لب لاژَوَرد
ز بویِ زنان موی گردد سِپید / سِپیدی کند زین جِهان ناامید ۳۲۹۰۵
جوان را شود کوز بالایِ راست / ز کارِ زنان چند گونه بلاست
به یک ماه یک بار آمیختن / گر افزون بُوَد خون بُوَد ریختن
همین مایه از بهرِ فرزند را / بباید جوانِ خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند / ز سستی تنِ مرد بی خون کند
برفتند گویان به ایوانِ شاه / یکی گفت: خورشید گم کرد راه ۳۲۹۱۰

شبِ تیره‌گون رفت بهرامِ گور / پرستنده یک تن ز بهرِ سُتور
بشد شاه تا خانِ گوهرْفروش / چو آوازِ چنگ اندرآمد به گوش،
همی تاخت باره به آوازِ چنگ / سویِ خانِ بازارگان بی‌دِرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوندِ خورشید را یار خواست
پرستنده‌یِ مهرْبان گفت: کیست؟ / زدن در شبِ تیره از بهرِ چیست؟ ۳۲۹۱۵
چُنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سویِ دشتِ نَخچیرگاه
بلنگید در زیرِ من بارگی / ازو بازگشتم به بیچارگی
چُنین اسپ و زرّین سِتامی به کوی / بدزدد کسی من شَوم چاره‌جوی
بیامد کنیزک به دهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نِهفت
همی گوید اسپی به زرّین سِتام / بدزدند از ایدر شود کار خام ۳۲۹۲۰
چُنین داد پاسخ که بُگْشای در / تو مهمان ندیده‌ستی ایدر مگر؟
کنیزک دوان رفت و بُگْشاد در / به بهرام گفت: اندرآی ای پُسر
چو شاه اندرآمد چُنان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید،
چُنین گفت کَای دادگر یکْ خدای / به خوبی تویی بنده را رهنُمای

مبادا جز از داد آیینِ من / مباد آز و گردنکَشی دینِ من
همه کار و کردارِ من داد باد / دلِ زیردستان به من شاد باد
گر افزون شود دانش و دادِ من / پس از مرگ روشن بُوَد یادِ من
همه زیردستان چو گوهرفروش / بمانند با نالهیِ چنگ و نوش

چو آمد به بالایِ ایوان رسید / ز در دخترِ میزبان را بدید
چو دهقان وُرا دید بر پای خاست / بیامد خَم آورْد بالایِ راست
بدو گفت: شب بر تو فرخنده باد / همه بدْسِگالان ترا بنده باد
نِهالی بیَفگنْد و مَسنَد نِهاد / ز دیدارِ او میزبان گشت شاد
گرانْمایه خوانی بیاورْد زود / براو خوردنیها ازان‌سان که بود
بیامد یکی مردِ مِهترْپرست / بفرمود تا اسپِ او را ببست
پرستنده را نیز خوان ساختند / یکی جایِ دیگر بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه / نِهادند و بنْشست نزدیکِ شاه
به پوزش بیاراست پس میزبان / به بهرام گفت: ای گوِ مرزْبان
تویی میهمان اندرین خانِ من / فِدایِ تو بادا تن و جانِ من
بدو گفت بهرام: تیره شَبان / بیابی چو تازه رخِ میزبان،
به یزدان نباید بُدَن ناسِپاس / دلِ ناسِپاسان بُوَد پرهَراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت / به خوابِ خوش آرام باید گرفت
شبِ تیره و بادهیِ خسروی / چو گشتی زِ می سیر پس بغْنَوی
چو از خواب بیدار گَردی پَگاه / به می تاخت باید بر آیینِ شاه
کنیزک ببرد آبدَستان و تشت / ز دیدارِ مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شُسته می و جام خواست / به می رامش و نام و آرام خواست
کنیزک بیاورْد جامی نَبید / میِ سرخ و جام و گل و شَنبَلید
بیازید دهقان به جام از نُخست / بخورْد و به مُشک و گلابش بشُست
به بهرام داد آن دلْآرای جام / بدو گفت: میخواره را چیست نام؟
هم‌اکنون بدین با تو پیمان کنم / به بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید ازو شهریار / بدو گفت: نامم گُشَسپِ سوار

من ایدر به آوازِ چنگ آمدم / نه از بهرِ جایِ دِرنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی بآشمان اندرآرد سرم
هم او میگسار است و هم چنگْزن / همان چامه‌گوی است و لشکرْشکن
دلارام را آرِزو نام بود / همو غمگسار و دلْآرام بود
به سروِ سَهی گفت: بردار چنگ / به پیشِ گُشَسپ آی با بوی و رنگ

بیامد برِ پادشا چنگْزن / خُرامان به‌سانِ بُنی نارون
به بهرام گفت: ای گزیده سوار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
چُنان دان که این خانهٔ سورِ توست / پدر میزبان است و گنجورِ توست
شَبانِ سیهْ بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابرِ بارنده باد
بدو گفت: بنْشین و بردار چنگ / یکی چامه باید مرا بی‌دِرنگ
شود ماهیار امشب ایدر جوان / گروگان کند پیشِ مهمان روان
زنِ چنگْزن چنگ در بر گرفت / نُخستین خروشِ مُغان درگرفت
دگر چامه‌ی بابِ خود ماهیار / توگفتی بنالد همی چنگ زار
چو رودِ بَریشَم سَخُنْگوی گشت / همه خانه از وی سَمَنْبوی گشت،
پدر را چُنین گفت کَای ماهیار / چو سروِ سَهی بر لبِ جویبار
چو کافور گِردِ گلِ سرخ موی / زبان گرمْگوی و دل آزرمْجوی
همیشه بدْاندیشت آزَرده باد / به دانش روانِ تو پرورده باد
تویی چون فِریدونِ آزاده‌خوی / منم چون پرستار نام آرِزوی
ز مهمان چُنان شاد گشتم که شاه / به جنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سویِ مهمان گذشت / اَبا چامه و چنگ نالان گذشت
به مهمان چُنین گفت کَای شاهْفَش / بلندْاختر و یکْدل و کینه‌کَش
کسی کُاو ندیده‌ست بهرام را / خَنیده سوارِ دلارام را،
نگهْ کرد باید به رویِ تو بس / جز او را نمانی ز لشکر به کس
میانت چو غَرو است و بالا چو سرو / خُرامان شده سرو همچون تَذَرو
به دل نرّه شیری به تن زَنده پیل / به آورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت به گلنار مانَد درست / توگویی به می برگِ گل را بشُست

دو بازو به‌کردارِ رانِ هَیون
به پای اندرآری کُهِ بیستون

تو آنی کجا چشمِ کس چون تو مرد
ندید و نبیند به روزِ نبرد

تنِ آرِزو خاکِ پایِ تو باد
همه زندگانی به رایِ تو باد

جِهاندار ازان چامه و چنگِ او
ز دیدار و بالا و فرهنگِ او،

براو بر ازان‌گونه شد مبتلا
که گفتی دلش گشت گنجِ بلا

چو در پیشِ او مست شد ماهیار
چُنین گفت با میزبان شهریار؛

که دختر به من دِهْ به آیین و دین
چو خواهی که یابی به‌داد آفرین

چُنین گفت با آرِزو ماهیار
که‌زین شیرْدل چند خواهی نِثار؟

نگهْ کن بدو تا پسند آیدت؟
بر آسودگی سودمند آیدت؟

چُنین گفت با ماهیار آرِزوی
که ای بابِ آزاده و نیکْ‌خوی

مرا گر همی داد خواهی به کس
هَمالم گُشَسبِ سوار است و بس

که باشد که بیند بدین‌گونه مرد؟
بگوید به بهرام کز راه بَرد

به گفتارِ دختر بَسَنده نکرد
به بهرام گفت: ای سوارِ نبرد

به‌ژَرفی نگهْ کن سراپایِ او
همان دانش و کوشش و رایِ او

نگهْ کن بدو تا پسندِ تو هست؟
ازو آگهی بهتر است ار نشست؟

بدین نیکوي نیز درویش نیست
به گفتن مرا رایِ کمْ‌بیش نیست

اگر بشْمَری گوهرِ ماهیار
فزون آید از بَدره‌یِ شهریار

گر او را همی بایدت جام گیر
مکن سرسری امشب آرام گیر

به مستی بزرگان نبستند بند
به‌ویژه کسی کُاو بُوَد ارجُمند

بمان تا برآرد سپهر آفتاب
سرِ نامداران برآید ز خواب،

بیاریم پیرانِ داننده را
شَکیبادل و چیزْخواننده را

شبِ تیره از رسم بیرون بُوَد
نه آیینِ شاه آفْریدون بُوَد

نه فرّخ بُوَد مست زن خواستن
وُ گر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کِاین بیهُده‌ست
زدن فالِ بد رای و راهِ بدست

پسندِ من است امشب این چنگْ‌زن
تو این فالِ بد تا توانی مزن

پدر گفت با دختر: ای آرِزوی
پسندی تو او را به دیدار و خوی؟

بدو گفت: آری پسندیدمش / به چشمِ سر از دور چون دیدمش
بکُن کار و زان پس به یزدان سپار / نه گردون به‌کین است با ماهیار
بدو گفت کَاکْنون تو جفتِ وی‌ای / چُنان دان که اندر نِهفتِ وی‌ای ۳۵۰۰۵
۸۷۵ بدو داد و بهرامِ گورش بخواست / چو شب روز شد کارها گشت راست
سویِ حجره‌یِ خویش رفت آرِزوی / سرایی همه خفته بُد چار سوی

بیامد به جایِ دگر ماهیار / همی ساخت کارِ گُشَسپِ سوار
پرستنده را گفت: درها ببند / کسی را بتاز از پیِ گوسفند
نباید که آرند خوان بی بره / بره نیز پرورده باید سَره ۳۵۰۱۰
۸۸۰ چو بیدار گردد فُقاع و یخ آر / همی باش پیشِ گُشَسپِ سوار
یکی جامِ کافور بر با گلاب / چُنان کن که بویا بُوَد جایِ خواب
من از جامِ می هم‌چُنانم که دوش / نتابد می این پیرِ گوهرْفروش
بگفت این و چادَر به سر درکَشید / تنْ‌آسانی و خواب در بر کَشید

چو خورشیدِ تابنده بنْمود تاج / زمین شد به‌کردارِ دریایِ عاج، ۳۵۰۱۵
۸۸۵ پرستنده تازانه‌یِ شهریار / بیاویخت از درگهِ ماهیار
سپهْ را ز سالارِ گردنکَشان / بجُستند زان تازیانه نِشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر / چُنان هم کجا بر درِ شاه بر
هر آن‌کس که تازانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نَماز
چو دربان بدید آن سپاهِ گَران / سپرْدارِ بسیار و ژوپینْ‌وران، ۳۵۰۲۰
۸۹۰ بیامد برِ خفته برسانِ گَرد / سرِ پیر از خواب بیدار کرد
بدو گفت: برخیز و بُگْشای دست / نه هَنگامِ خواب است و جایِ نشست
که شاهِ جِهان است مهمانِ تو / بدین بی نَوا خانه و مانِ تو
یکایک دلِ مردِ گوهرْفروش / ز گفتارِ دربان برآمد به جوش
بدو گفت کِاین از چه گویی همی؟ / پیِ شهریار از چه جویی همی؟ ۳۵۰۲۵
۸۹۵ همان چون ز گوینده بشْنید مست / خروشان ازان جامه بر پای جَست
ز دربان برآشفت و گفت: این سَخُن / نگوید خردمند مردِ کُهُن

پرستنده گفت: ای جِهانْدیده مرد / ترا بر زمین شاهِ ایران که کرد؟
بیامد پرستنده هَنگامِ روز / که پیدا نبُد هورِ گیتی‌فروز
یکی تازیانه به زر تافته / به هر جای گوهر براو بافته، ۳۵۰۳۰
۹۰۰ بیاویخت از پیشِ درگاهِ ما / بدان سو که باشد گذرگاهِ ما
ز دربان چو بشْنید یکسر سَخُن / بپیچید بیدار مردِ کَهُن؛
که من دوش پیشِ شهنشاه مست / چرا گشتم و دخترم می‌پرست؟

بیامد سویِ حجره‌یِ آرِزوی / بدو گفت کَای ماهِ آزاده‌خوی
شهنشاه بهرام بود آن‌که دوش / بیامد سویِ خانِ گوهرْفروش ۳۵۰۳۵
۹۰۵ همی آمد از دشتِ نَخچیرگاه / عِنان تافته‌ست از کَهُن دِز به راه
کنون خیز و دیبایِ چینی بپوش / بِنِهْ بر سر افسر چُنان هم که دوش
نِثارش کن از گوهرِ شاهوار / سه یاقوتِ سرخ ازدرِ شهریار
چو بینی رخِ شاهِ خورشیدْفَش / دوتایی برو دست کرده به کَش
مر او را مبین چشم در پیش دار / وُرا چون روان و تنِ خویش دار ۳۵۰۴۰
۹۱۰ چو پرسدْت با وی سَخُن نرم گوی / سَخُن‌ها به آزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خوانَدم / به جایِ پرستنده بنْشانَدم
به سانِ هَمالان نشستم به خوان / که اندر تنم خُرد باد استخوان
به می نیز گستاخ گشتم به شاه / به پیر و جوان از می آید گناه
هم آن‌گهْ یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاهِ روشنْ‌روان ۳۵۰۴۵

۹۱۵ چو بیدار شد ایمِن و تندرست / به باغ اندرآمد سر و تن بشُست
نیایشْ‌کُنان پیشِ خورشید شد / ز یزدان دلی پر زِ امّید شد
وُ زان جا بیامد به جایِ نشست / یکی جامِ می خواست از می‌پرست
چو از کِهتران آگهی یافت شاه / بفرمودِشان بازگشتن به راه
بفرمود تا رفت پیش آرِزوی / همی بودش از آرِزوی آرِزوی ۳۵۰۵۰
۹۲۰ برفت آرِزو با می و با نِثار / پرستار با تاج و با گوشوار
دوتایی شد و بر زمین بوسه داد / بخندید زو شاه و برگشت شاد

بدو گفت شاه: این کجا داشتی؟ / مرا مست کردیّ و بُگْذاشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است / نِشارِ زنان بهرِ دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نَخچیرگاه / ز زخمِ سرِ نیزه و رزمِ شاه
وُ زان پس بدو گفت: گوهرْفروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش؟
چو بشْنید دختر پدر را بخواند / همی از دلِ شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده به کَش / به پیشِ شهنشاهِ خورشیدْفَش
بدو گفت: شاها رَدا بِخْردا! / بزرگا سُتُرگا گوا موبَدا!
کسی کُاو خرد دارد و باهُشی / نباید گزیدن جز از خامُشی
ز نادانی آمد گنهْکاریَم / گُمانَم که دیوانه پنداریَم
سَزد گر ببخشی گناهِ مرا / دُرَفشان کنی تیره ماهِ مرا
منم بر درت بنده‌یی بی‌خرد / شهنشاهم از مردمان نشْمَرَد
چُنین داد پاسخ که از مردِ مست / خردمند چیزی نگیرد به دست
کسی را که می اندُه آرد به روی / نباید که یابد ز می رنگ و بوی
به مستی ندیدم ز تو بدْخوي / همی زآرِزو این سَخُن بشْنَوی
تو پوزش بر آن کن که تا چنگْزن / نگوید همان لاله اندر سَمَن
بگوید یکی تا بدان می خَوریم / بدِ روزِ ناآمده نشْمَریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاورْد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر درْسرای / بیاوردِشان مردِ پاکیزه‌رای
سویِ حجره‌یِ خویش رفت آرِزوی / ز مهمانِ بیگانه پُرچین بَروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آید از گِردِ ماه

چو نان خورده شد آرِزو را بخواند / به کرسیِّ زرْپیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چُنین گفت کَای شهریارِ دِلیر / که بُگْذارَد از نامِ تو بیشه شیر
تویی شاهِ پیروزِ لشکرْشکن / ترا روی چون لاله اندر سَمَن
به بالایِ تو بر زمین شاه نیست / به دیدارِ تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاهِ ترا، / به جنگ اندر آوردگاهِ ترا،

بدَرّد دل و مغزِشان از نِهیب بلندی ندانند باز از نِشیب
همان‌گهْ چو از باده خرّم شدند ز خُردک به جامِ دَمادَم شدند،
بیامد برِ پادشا روزبهْ گزیدند جایی مر او را به دِهْ

عَماری بیاوَرْد و خادم چهل همه ماهْروی و همه دلْگسِل
رخِ رومیان همچو دیبایِ روم ازایشان همی تازه شد مرزوبوم
بشد آرِزو تا به مُشکویِ شاه نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبهْ گشاده‌دل و شاد از ایوانِ مِهْ
همی رانْد گویان به مُشکویِ خویش به سویِ بتانِ سَمَنْبویِ خویش

داستان بهرام‌گور با فرشیدورد

بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه بیامد سویِ دشتِ نَخچیرگاه
همه راه و بی‌راه لشکر گذشت چُنان شد که یک ماه مانَد به دشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند ز نَخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب می و گوشتِ نَخچیر و چنگ و رَباب
بیابان همه آتش افروختند براو خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر کسی که‌ش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت بیابان ز لشکر همی برفُروخت
ز نَخچیرِ دشت و زِ مرغانِ آب همی یافت خواهنده چندان کباب،
که بردی به خروار تا خانِ خویش برِ کودکِ خُرد و مهمانِ خویش

چو ماهی برآمد شتاب آمدش همی با بتان رایِ خواب آمدش
بیاوَرْد لشکر ز نَخچیرگاه ز گَردِ سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر به‌کردارِ گَرد چُنین تا رخِ روز شد لاژَوَرد
یکی شارْستان پیشَش آمد به راه پر از بَرزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بُنه گذارند و مانَد خود او یکْتنه

بپرسید تا مِهترِ دِهْ کجاست / سر اندرکَشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دَراز / بیامد خداوند و بردش نَماز
بپرسید کِاین خانِ ویران که‌راست؟ / میانِ دِهْ این جای ویران چراست؟
خداوند گفت: این سرایِ من است / همین بختِ بد رهنُمایِ من است
نه گاو استم ایدر نه پوشش نه خر / نه دانش نه مردی نه پای و نه پَر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / بدین خانه نِفرین بِهْ از آفرین
زِ اسپ اندرآمد بدید آن سرای / جِهاندار را سست شد دست و پای
همه خانه سَرگین بُد از گوسفند / یکی طاق بر پای و جایِ بلند
بدو گفت: چیزی ز بهرِ نشست / فراز آور ای مردِ مهمانْ‌پرست
چُنین داد پاسخ که بر میزبان / به‌خیره چرا خندی ای مرزْبان؟
گر افگندنی هیچ بودی مرا / مگر مردِ مهمان سُتودی مرا
نه افگندنی هست و نه خَوردنی / نه پوشیدنیّ و نه گستردنی
به جایِ دگر خانه جویی رواست / که ایدر همه کارها بی نَواست
وُرا گفت: بالِش نگهْ کن یکی / که تا برنشینم براو اندکی
بدو گفت: ایدر نه جایِ نکوست / همانا ترا شیرِ مرغ آرِزوست
پس آن‌گاه گفتش که شیر آر گرم / چُنان‌چون بیابی یکی نانِ نرم
چُنین داد پاسخ که ایدون گُمان / که خوردیّ و گشتی ازو شادمان
اگر نان بُدی در تنم جان بُدی / اگرچند جانم بِهْ از نان بُدی
بدو گفت: گر نیستت گوسفند / که آمد به خانِ تو سَرگین فَگَنْد؟
چُنین داد پاسخ که شب تیره شد / مرا سر ز گفتارِ تو خیره شد
یکی خانه بُگْزین که یابی پَلاس / خداوندِ آن خانه دارد سپاس
چه باشی به‌نزدیکیِ شورْبخت؟ / که بِستر کند شب ز برگِ درخت
به‌زر تیغ داری به‌زر بر رِکیب / نباید که آید ز دزدت نِهیب
چو خانه بر این‌گونه ویران بُوَد / گذرگاهِ دزدان و شیران بُوَد
بدو گفت: اگر دزد شمشیرِ من / ببردی کنون نیستی زیرِ من
کَدیور بدو گفت: زین در مرنج / که در خانِ من کس نیابد سِپَنج
بدو گفت شاه: ای خردمند پیر / چه باشی همی پیشِ من خیره خیر؟

چُنان‌چون گُمانَم همی زآبِ سرد ببخشای بر من اَیا زادْمرد
کَدیور بدو گفت کِاین آبگیر ندیدی فزون از دو پرتابِ تیر؟
بخور چند خواهیّ و بردار نیز چه جویی بدین بی نَوا خانه چیز؟ ۳۵۱۳۰
۱۰۰۰ همانا ندیدی تو درویش مرد؟ ز پیری فرومانده از کارْکرد
چُنین داد پاسخ که گر مِهتری بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی؟ بدو گفت: فرشیدوَرد نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خَورد
بدو گفت بهرام: با کامِ خویش چرا نان نجویی بدین نامِ خویش؟
کَدیور بدو گفت کز کردگار سرآید مگر بر من این روزگار ۳۵۱۳۵
۱۰۰۵ نیایش کنم پیشِ یزدانِ خویش ببینم مگر بی تو ویرانِ خویش
چرا آمدی در سرایِ تَهی؟ که هرگز نبینی مِهیّ و بِهی
بگفت این و بگْریست چندان به‌زار که بُگْریخت زآوازِ او شهریار
بخندید زان پیر و آمد به راه دُمادُم بیامد پسِ او سپاه

چو بیرون شد از ناموَر شارْسْتان به پیش اندرآمد یکی خارْسْتان ۳۵۱۴۰
۱۰۱۰ تبر داشت مردی همی کَند خار ز لشکر بشد نزدِ او شهریار
بدو گفت: مِهتر بدین شارْسْتان که‌را دانی ای دشمنِ خارْسْتان؟
چُنین داد پاسخ که فرشیدوَرد یکی آزْوَر مردِ بی خواب و خَورد
مگر گوسفندش بُوَد صدهزار همان اَستَر و اسپ هم زین شُمار
زمین پر زِ آگنده دینارِ اوست که مه مغز بادش به تن در مه پوست ۳۵۱۴۵
۱۰۱۵ شکم گُرسَنه کالبَد بَرْهَنه نه فرزند و خویش و نه بار و بُنه
اگر کِشتمندش فروشَد به زر یکی خانه بومش کند پر گهر
شُبانش همی گوشت جوشد به شیر خود او نانِ ارزن خورَد با پنیر
دو جامه ندیده‌ست هرگز به‌هم ازوی است هم بر تنِ او سِتم
چُنین گفت با خارْزن شهریار که گر گوسفندش ندانی شُمار، ۳۵۱۵۰
۱۰۲۰ بدانی همان تا کجا دارد او شُمارَش به تو گفت کی یارَد او؟
چُنین گفت کَای رزمْدیده سوار ازان خواسته کس نداند شُمار
بدان خارْزن داد دینارِ چند بدو گفت کَاکْنون شدی ارجُمند

بفرمود تا از میانِ سپاه
بیاید یکی مردِ دانا به راه

کجا نامِ آن مرد بهرام بود
سواری دِلیر و دلارام بود ۳۵۱۵۵

۱۰۲۵ فرستاد با نامور سی سوار
گُزین‌کرده شایسته مردانِ کار

دبیری گزین کرد پرهیزگار
بدان‌سان که دانست کردن شُمار

بدان خارْزن گفت: زایدر برو
همی خار کَندی کنون زر دِرو

ازان خواسته دهْیکی مر تراست
بدین مردمان راه بنْمای راست

دلْافروز بُد نامِ آن خارْزن
گُرازنده مردی به نیروی تن ۳۵۱۶۰

۱۰۳۰ گَرانْمایه اسپی بدو داد و گفت
که با باد باید که گردی تو جفت

دلْافروز بُد گیتی‌افروز شد
چو آمد به درگاه پیروز شد

بیاورْد لشکر به کوه و به دشت
همی گوسفند از عدد برگذشت

شتر بود بر کوه ده کارْوان
به هر کارْوان بر یکی سارْوان

ز گاوانِ وَرز و زِ گاوانِ شیر
ز پشم و زِ روغن ز کشک و پنیر، ۳۵۱۶۵

۱۰۳۵ همه دشت و کوه و بیابان کُنام
کس او را به گیتی ندانست نام

بیابان سراسر همه کنده سُم
همان روغنِ گاو در سُم به خُم

ز شیراز و از تَرف سیصدهزار
شتروار بُد بر لبِ جویبار

یکی نامه بنْوشت بهرامِ هور
به‌نزدِ شهنشاه بهرامِ گور

نُخست آفرین کرد بر کردگار
که اوی است پیروز و پروردگار ۳۵۱۷۰

۱۰۴۰ دگر آفرین بر شهنشاه کرد
که از رنج‌ها دست کوتاه کرد

چُنین گفت کَای شهریارِ جِهان
ز تو شاد یکسر کِهان و مِهان

که‌زَانْدازه دادت همی بُگْذرَد
ازین خامُشی گنج کیفر بَرَد

همه کارِ گیتی به‌اندازه بِهْ
دلِ شاه زَانْدیشه‌ها تازه بِهْ

یکی گمْشده نام فرشیدوَرد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد، ۳۵۱۷۵

۱۰۴۵ ندانست کس نامِ او در جِهان
میانِ کِهان و میانِ مِهان،

نه خسروپرست و نه یزدانْشناس
ندانست کردن به چیزی سپاس،

چُنین خواسته گسترَد در جِهان
تَهیدست و پر غم نشسته نِهان،

به بیداد مانَد همی دادِ شاه
منِهْ پندْگفتارِ من بر گناه

پی افگن یکی گنج زین خواسته
سیوم سال را گردد آراسته ۳۵۱۸۰

۱۰۵۰ دبیرانِ بیگانه را خوانْدم
براین کوهِ آباد بنْشانْدم

شُمارَش پدیدار نامد هنوز
نویسنده را پشت برگشت کوز

چُنین گفت گوینده کَانْدر زمین
وُرا زرّ و گوهر فزون است زین

براین کوهسارم دو دیده به راه
بدان تا چه فرمان دِهد پیشگاه

۳۵۱۸۵ ز من باد بر شاهِ ایران دُرود
بمان زنده تا نامِ تار است و پود

۱۰۵۵ هَیونی برافگنْد پویان به راه
بدان تا بَرَد نامه نزدیکِ شاه

چو آن نامه برخوانْد بهرامِ گور
به دلْش اندر افتاد زان کار شور

دُژَم گشت و دیده پر از آب کرد
بَروهایِ جنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
قلم خواست رومیّ و چینی حریر

۳۵۱۹۰ نُخست آفرین کرد بر کردگار
خداوندِ پیروز و بِهْروزگار

۱۰۶۰ خداوندِ دانایی و فَرّهی
خداوندِ دَیهیمِ شاهنشهی

بگفت آن که گر دادگر بودمی
همین مرد را تیز نپْسودمی

نیاورْد گِرد این ز دزدیّ و خون
نبُد هم کسی را به بد رهنُمون

همین بُد که این مرد بُد ناسِپاس
ز یزدان نبودش به دل در هَراس

۳۵۱۹۵ یکی پاسْبان بُد براین خواسته
دل و جان زِ افزون شدن کاسته

۱۰۶۵ بر آن دشت چه گرگ و چه گوسفند
چو باشد به‌بیکار و ناسودمند

به زیرِ زمین در چه گوهر چه سنگ
که‌زو خورد و پوشش نیاید به چنگ

نسازیم ازان رنج بنْیادِ گنج
نبندیم دل در سرایِ سِپَنج

فِریدون نه پیداست اندر جِهان
همان ایرج و سَلم و تور از مِهان

۳۵۲۰۰ همان جَمّ و کاووس تا کَیقُباد
جز این نامداران که داریم یاد

۱۰۷۰ پدرْم آن‌که زو دل پر از درد بود
نبُد دادگر ناجوانمرد بود

کسی زین بزرگان پدیدار نیست
بدین با خداوند پیکار نیست

تو آن خواسته گِرد کن هرچه هست
ببخش و مبَر سویِ یک موی دست

کسی را که پوشیده دارد نیاز
که از بد همی دیر یابد جَواز،

۳۵۲۰۵ همان نیز پیری که بیکار گشت
به چشمِ گرانْمایگان خوار گشت،

دگر هرکه را چیز بود و بخَورد — کنون مانْد با درد و با بادِ سرد،
کسی را که نام است و دینار نیست — به بازارگانی کسَش یار نیست،
دگر کودکانی که بینی یتیم — پدر مرده و مانده بی زرّ و سیم،
زنانی که بی شوی و بی پوشِش‌َند — که کاری ندانند و بی کوشِش‌َند،
بر ایشان ببخش این همه خواسته — برافروز جان و روان کاسته
تو با آن‌که رفتی سوی گنج باز — ز گنجِ نِهاده شدی بی‌نیاز
نِهانْ‌کرده دینارِ فرشیدوَرد — بدان پیر مان تا نباشد به‌درد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک — که بایدْش کردن همی در مَغاک
سپهرِ گذارنده یارِ تو باد — همه داد و پرهیز کارِ تو باد
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه — فرستاده برگشت و آمد به راه

بفرمود تا تختِ شاهنشهی — به باغِ بَهار اندر آرد رَهی
به فرمان ببردند پیروزه تخت — نِهادند زیرِ گلْ‌افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران — به پالیز رفتند با مِهتران
چُنین گفت با رای‌زن شهریار — که خرّم به مردم بُوَد روزگار
به دخمه درون بس که تنها شَویم — اگرچند بر بُرز بالا شَویم
همی بشْتُرَد مرگ دیوان‌ها — به پای آورَد کاخ و ایوان‌ها
ز شاه و زِ درویش هر کُاو بمرد — اَبا خویشتن نامِ نیکی ببرد
ز گیتی ستایش بمانَد بس است — که تاج و کمر بهرِ دیگر کس است
بی‌آزاری و راستی بایدت — چو خواهی که این خورده نگْزایدت
کنون سالِ من رفت بر سیّ‌وهشت — بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سالِ جوان برکَشد بر چهل — غمِ روزِ مرگ اندرآید به دل
چو یک موی گردد به سر بر سِپید — بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مُشک معیوب گشت — به کافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال — چو لَختی شکست اندرآید به یال،
شَوم پیشِ یزدان بپوشم پَلاس — نباشم ز کردارِ او ناسِپاس
به شادی بسی روز بُگْذاشتم — ز بادی که بُد بهره برداشتم

کنون بر گل و نار و سیب و بهی
ز می جامِ زرّین ندارم تَهی

چو بینم رخِ سیب بیجاده‌رنگ
شود آسمان همچو پشتِ پلنگ،

بَرومند بویا بَهاری بُوَد
میِ سرخ چون غمگساری بُوَد،

هوا راست گردد نه گرم و نه سرد
زمین تیره و آب‌ها لاژَوَرد، ۳۵۲۳۵

چو با مهرگانی بپوشیم خَز
به نَخچیر باید شدن سویِ جَز

بر آن دشتِ نَخچیر کاری کنیم
که اندر جِهان یادگاری کنیم

کنون گردنِ گور گردد سِتَبر
دلِ شیرِ نر گیرد و رنگِ ببر

سگ و یوز با چَرغ و شاهین و باز
نباید کَشیدن به راهِ دَراز

که آن جایِ گور است و تیر و کَمان
نیاسایم از تاختن یکْ‌زمان ۳۵۲۴۰

بیابان که من دیده‌ام زیرِ جَز
شده چون تنِ نیزه بالایِ گَز

بر آن جایگهْ نیز یابیم شیر
شکاری بُوَد گر بمانیم دیر

رفتن بهرام گور به نخچیر

همی بود تا ابرِ شهریوری
برآمد جِهان شد پر از لشکری

ز هر کشوری لشکری جنگجوی
سویِ شهرِ ایران نِهادند روی

ازایشان گزین کرد گردنکَشان
کسی کُاو ز نَخچیر دارد نِشان ۳۵۲۴۵

بیاوردْ لشکر به دشتِ شکار
سواران شمشیرزن ده‌هزار

ببردند خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخُرِ چارپای

همه زیردستان ز پیشِ سپاه
برفتند و هر جای کندند چاه

بدان تا نِهند از برِ چاه چرخ
کُنند از درِ چاه چندی به کَرخ

پسِ لشکر اندر همی رانْد شاه
خود و ویژگان تا به نَخچیرگاه ۳۵۲۵۰

بیابان سراسر پر از گور دید
همه بیشه از شیر پر شور دید

چُنین گفت کِامْشب شکارِ می است
که از شیر بر خاک چندین پی است

بخُسپید شادانْ‌دل و تندرست
که فردا بباید مرا شیر جُست

کنون می گساریم تا چاکِ روز
چو رَخشان شود تاجِ گیتی‌فروز،

نُخستین به شمشیر شیر افگنیم / همان اَژدهایِ دِلیر افگنیم ۳۵۲۵۵
۱۱۲۵ چو این بیشه از شیر گردد تَهی / خَدَنگِ مرا گور گردد رَهی

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم آن‌گاه بیرون خُرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
به یاران چُنین گفت بهرامِ گُرد / که تیر و کمان دارم و دستبُرد
وُ لیکِن به شمشیر یازم به شیر / بدان‌تا نخوانندِمان نادِلیر ۳۵۲۶۰
۱۱۳۰ بپوشید ترْکرده پشمین قبای / به اسپِ نبرد اندرآورْد پای
چو شیر اَژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندرآورْد راست
همی خواست زد بر سرِ اسپِ اوی / بزد پاشنه مردِ نَخچیرْجوی
بزد بر سرِ شیر شمشیرِ تیز / سَبک جفتِ او جُست راهِ گریز
ز سر تا میانش به دو نیم کرد / دلِ نرّه شیران پر از بیم کرد ۳۵۲۶۵
۱۱۳۵ بیامد دگر شیرِ غُرّان دِلیر / همی جفتِ او بچّه پرورْد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سرِ شیرِ نر کرد دور از تنش
یکی گفت کَای شاهِ خورشیدْچهر / نداری همی بر تنِ خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچّگان / همه بچّگان شیرِ مادر مَکان
کنون باید آژیر بودن دِلیر / که در مهرْگان بچّه دارد به زیر ۳۵۲۷۰
۱۱۴۰ سه فرسنگ بالایِ این بیشه هست / به یک سال اگر شیر گیری به دست،
جِهان هم نگردد ز شیران تَهی / تو چندین چرا رنج بر تن نِهی؟
چو بنْشست بر تخت شاه از نُخست / به پیمان جز از جنگِ شیران نجُست
کنون شهریاری به ایران تراست / به گور آمدی جنگِ شیران چراست؟
بدو گفت شاه: ای خردمند پیر / به شبگیرِ فردا من و گور و تیر ۳۵۲۷۵
۱۱۴۵ سواران گردنکَش اندر زمان / نکردند نامی به تیر و کمان
اگر دادِ مردی بخواهیم داد / به گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبَد که گر ده سوار / بُدی مر ترا چون تو در کارزار،
نبودی به روم و به چین تاج و تخت / به دریا کَشیدی خردمند رخت
که چشمِ بد از فَرِّ تو دور باد / نشستِ تو در گلشن و سور باد ۳۵۲۸۰

به پرده‌سرای آمد از بیشه شاه / آبا موبَد و پهلوانِ سپاه
همی خوانْد لشکر براو آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
به خرگاه شد چون سپهْ بازگشت / ز مردیْش گیتی پر آواز گشت
یکی دانشی مهربان پیشکار / به خرگاهِ نو برپراگنْد خار
نِهادند کافور و مُشک و گلاب / بگسترْد مُشک از برِ جایِ خواب
همه خیمه‌ها خوانِ زرّین نِهاد / براو کاسه بآرایشِ چین نِهاد
بیاراست سالار خوان از بره / همه خوردنی‌ها که بُد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرامِ گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور،
که آرد پری‌چهره‌یِ میگسار / نِهد بر کفِ دادگر شهریار
چُنین گفت کآن شهریار اردَشیر / که بُرنا شد از بختِ او مردِ پیر،
سرِ مایه او بود و ما کِهتریم / اگر کِهتری را خود اندرخَوریم
به رزم و به بزم و به رای و به خوان / جز او را چِهاندارِ گیتی مخوان
بدان‌گهْ که اسکندر آمد ز روم / به ایران و ویران شد این مرزوبوم،
کجا ناجوانمرد بود و درشت / چو سیّ‌وشَش از شهریاران بکُشت،
لبِ خسروان پر ز نِفرینِ اوست / همه رویِ گیتی پر از کینِ اوست
کجا بر فِریدون کنند آفرین / براوی است نِفرین ز جویایِ کین
مبادا جز از نیکوي در چِهان / ز من در میانِ کِهان و مِهان
بیارید گویا مُنادی‌گری / خوشْ‌آواز و از نامداران سری،
که گردد سراسر به گِردِ سپاه / همی برخروشد به بی‌راه و راه
بگوید که در شهرِ برقوه و جَز / گر از گوهر و زرّ و دیبا و خَز،
جز این تا به خاشاکِ ناچیز و پست / بیازد کسی ناسَزاوار دست،
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی / از ایدر کَشان با دو پرخاشجوی
دو پایش ببندند در زیرِ اسپ / فرستمْش تا خانِ آذرگُشَسپ
نیایش کند پیشِ آتش به خاک / پرستش کند پیشِ یزدانِ پاک
بدان کس دِهم چیزِ او را که چیز / ازو بشْتند و خیرگی کرد نیز
وُ گر اسپ در کِشتْ‌زاری کند / وَر آهنگ بر میوه‌داری کند،
ز زندان نیابد به سالی رَها / سوارِ سرافراز یا بی‌بَها

همان رنجِ ما بس گزیده‌ست بهر
بیاییم و آزَرده گردند شهر

برفتند بازارگانانِ شهر
ز جَزّ و زِ برقوه مردم دو بهر

بیابان چو بازارِ چین شد ز بار
بدان سو که بُد لشکرِ شهریار

دگر روز چون تاج بفْروخت هور
جِهاندار شد سویِ نَخچیرِ گور

کمان را به زِهْ برنِهاده سپاه
پسِ لشکر اندر همی رانْد شاه

چُنین گفت کآن کُاو کمان را به دست
بمالد گشاید به‌اندام شَست،

نباید زدن تیر جز بر سُرون
که از سینه پیکانَش آید بِرون

یکی پهلوان گفت کَای شهریار
نگهْ کن بدین لشکرِ نامدار

که با کیست زین‌گونه تیر و کَمان
بدْاندیش گر مردِ نیکی‌گُمان

مگر باشد این از گشادِ برت
که جاوید بادا سر و افسرت

چو تو تیر گیریّ و شمشیر و گرز
ازان خسروی فَرّ و بالایِ بُرز،

همه لشکر از شاه دارند شرم
به تیر و کمان بر شود دست نرم

چُنین داد پاسخ که این ایزدیست
گر او بُگْسِلد زور بهرام کیست؟

برانگیخت شَبدیز بهرامِ گور
چو نزدیک شد با یکی نرّه گور،

چو آمدْش هَنگام بُگْشاد شَست
برِ گورِ نر با سُرونش ببست

هم آن‌گاه گور اندرآمد به سر
برفتند گُردانِ زرّین‌کمر

شگِفت اندران زخمِ او ماندند
یکایک براو آفرین خواندند

که کس پَرّ و پیکانِ تیرش ندید
به بالایِ آن گور شد ناپدید

سواران جنگیّ و مردانِ کین
سراسر براو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کَای شهریار
مبیناد چشمت بدِ روزگار

سواری تو و ما همه بر خریم
هم از خرْوَران در هنر کمتریم

بدو گفت شاه: این نه تیرِ من است
که پیروزگر دستگیرِ من است

که‌را پشت و یاور جِهاندار نیست
ازو خوارتر در جِهان خوار نیست

برانگیخت آن بارکَش را ز جای
توگفتی شد آن باره پرّان هُمای

یکی گور پیش آمدش مانده شد
بچه پیشِ او رفت و تازنده شد

یکی تیغ زد بر میانش سوار
به دو نیمه شد گورِ ناپایدار

رسیدند نزدیکِ او مِهتران
سرافراز و شمشیرزن کِهتران

چُنان زخم دیدند بِمْیانِ گور
خردمند گفت: اینْت شمشیر و زور

مبیناد چشمِ بد این شاه را
نمانَد مگر بر فلک ماه را

سرِ مِهترانِ جِهان زیرِ اوست
فلک زیرِ پیکان و شمشیرِ اوست

سپاه از پس اندر همی تاختند
بیابان ز گوران بپرداختند

یکی مرد بر گِردِ لشکر بگشت
که یک تن مباد اندرین پهن دشت،

که گوری فروشَد به بازارگان
بدیشان دِهند این همه رایگان

ز برقوه با نامدارانِ جَز
ببردند بسیار دیبا و خَز

بپَذرُفت و فرمود تا باژوساو
نخواهند اگر چندِشان بود تاو

ازان شهرها هرکه درویش بود
وُ گر نانش از کوششِ خویش بود،

ز بخشیدنِ او توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

به شهر اندرآمد ز نَخچیرگاه
به یک هفته بُد شادمان با سپاه

به میدان بُدی بیش‌تر بارگاه
پیاده شدندی برِ او سپاه

برفتی خوشْ‌آواز گوینده‌یی
خردمند و درویش جوینده‌یی

بگفتی که ای دادْخواهندگان
به یزدان پناهید از بندگان

کسی کُاو بخفته‌ست با رنجِ ما
وُ گر نیستش بهره از گنج ما،

به میدان خُرامید تا شهریار
مگر بر شما نو کند روزگار

دگر هرکه پیر است و بیکار و سست
همان کُاو جوان است و ناتندرست،

وُ گر وام دارد کسی زین گروه
شده‌ست از بدِ وامخواهان سُتوه،

وُ گر بی‌پدر کودکانند نیز
ازان کس که دارد نخواهند چیز،

بُوَد مامِ کودک نِهفته‌نیاز
همی دارد آن تنگیِ خویش راز،

وُ گر مایه‌داری توانگر بمرد
بدین مرز ازو کودکان مانْد خُرد،

کند کارْداری بدان چیز رای
ندارد به دل شرم و ترسِ خدای،

سَخُن زین نشان کس مدارید باز
که از رازْداران منم بی‌نیاز

توانگر کنم مردِ درویش را
به دین آورم جانِ بدْکیش را

بتوزیم قامِ کسی کَش دِرَم
نباشد دلِ خویش دارد به‌غم

دگر هرکه دارد نِهفته نیاز — براو برگشایم درِ گنج باز
گر از کارْداران بُوَد رنج نیز — که او از پدرْمُرده‌یی خواست چیز،
کنم زنده بر دار بیداد را — که آزَرد او مردِ آزاد را
گشادند زان‌پس درِ گنج باز — توانگر شد آن‌کس که بودش نیاز

ز نَخچیرگهْ سویِ بغداد رفت — خردْیافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکَشان پیشِ او — ز بیگانه و آن‌که بُد خویشِ او
بفرمود تا بازگردد سپاه — بیامد به کاخِ دلارای شاه
شبستانِ بُرزین بیاراستند — پرستندگان مُشک و می خواستند
بتان چامه و چنگ برساختند — ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگِ نای و سُرود — هوا را همی داد گفتی دُرود
به هر شب ز هر حجره‌یی دستْ‌بند — ببردند تا دل ندارد نِژَند
دو هفته همی بود دلْشادمان — درِ گنج بُگْشاد روز و شبان
دِرَم داد و آمد به شهرِ صِطَخر — به سر برنِهاد آن کَیی تاجِ فخر
شبستانِ خَرّاد در باز کرد — بتان را ز گنجِ دِرَم ساز کرد
به مُشکویِ زرّین هر آن‌کس که تاج — نبودش نه زیر اندرون تختِ عاج،
ازان شاهِ ایران فراوان ژَکید — برآشفت و از روزبهْ لب گَزید
بدو گفت: من باژِ روم و خَزَر — بدیشان دِهم چون بیاری به در
هم‌اکنون به خروار دینار خواه — ز گنجِ ری و اصفهان بار خواه
شبستان براین‌گونه ویران بُوَد — نه از اختَرِ شاهِ ایران بُوَد
ز هر کشوری باژِ نو خواستند — زمین را به دیبا بیاراستند
براین‌گونه یکْ‌چند گیتی بخَورد — به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد

داستان بهرام‌گور با مرد بازارگان

دگر هفته تنها به نَخچیر شد — دُژَم بود با تَرکَش و تیر شد
ز خورشیدِ تابنده شد دشت گرم — سپهبَد ز نَخچیر برگشت نرم

سوی کاخِ بازارگانی رسید
به هر سو نگهْ کرد و کس را ندید

به بازارگان گفت: ما را سِپَنج
توان داد کز ما نبینی تو رنج

چو بازارگانش فرود آورید
مر او را یکی خوابگهْ برگزید ۳۵۳۸۵

همی بود نالان ز دردِ شکم
به بازارگان داد لَختی دِرَم

بدو گفت: لَختی پنیرِ کَهُن
اَبا مغزِ بادام بریان بکُن

اگر خانگی مرغ باشد رواست
که زین آرِزوها دلم را هواست

نیاورْد بازارگان آنچه گفت
نبُد مغزِ بادامش اندر نِهفت

چو تاریک شد میزبان رفت نرم
یکی مرغِ بریان بیاورْد گرم ۳۵۳۹۰

بیاراست خوان پیشِ بهرام برد
به بازارگان گفت بهرامِ گُرد؛

که از تو پنیرِ کَهُن خواستم
زبان را به خواهش بیاراستم

نیاوردی و داده بودم دِرَم
که نالنده بودم ز دردِ شکم

چُنین داد پاسخ که ای پرخرد
نداری روان کز خرد بر خَورَد؟

چو آوردم این مرغِ بریانِ گرم
فزون خواستن نیست آیینِ شرم ۳۵۳۹۵

چو بشْنید بهرام زو این سَخُن
بشد آرِزویِ پنیرِ کَهُن

پشیمان شد از گُفتِ خود نان بخَورد
براو نیز یادِ گذشته نکرد

چو هَنگامه‌یِ خوابش آمد بخفت
به بازارگان نیز چیزی نگفت

ز دریایِ جوشان چو خَور بردَمید
شد آن چادَرِ قیرْگون ناپدید،

همی گفت پرمایه بازارگان
به شاگرد کَای مردِ ناکارْدان ۳۵۴۰۰

چرا مرغ کَارْزَش نبُد یک دِرَم
به‌افزون خریدیّ و کردی سِتم؟

گر ارزان خریدی اَبا این سوار
نبودی مرا تیره شب کارزار

خریدی مر او را به دانگی پنیر
بُدی با من امروز چون آب و شیر

بدو گفت: اگر این نه کارِ من است
چُنان دان که مرغ از شُمارِ من است

تو مهمانِ من باش با این سوار
بدین مرغ با من مکن کارزار ۳۵۴۰۵

چو بهرام برخاست از خوابِ خَوش
بشد پیشِ آن باره‌یِ دستکَش

که زین برنِهد تا به ایوان شود
کلاهش زِ ایوان به کیوان شود

چو شاگرد دیدش به بهرام گفت
که امروز با من به بد باش جفت

بشد شاه و بنشست بر تختِ او
شگفتی فرومانْد از بختِ او

جوان رفت و آورْد خایه دُویست
به استاد گفت: ای گرامی مَایست

بکُن مغزِ بادام بریان و گرم
پنیرِ کَهُن ساز با نانِ نرم

بشد نزدِ بهرام گفت: ای سوار
همی خایه کردی تو دی خواستار

کنون آرِزوها بیاریم گرم
هم از چند گونه خورش‌هایِ نرم

بگفت این و زان‌پس به بازار شد
به سازِ دگرگون خریدار شد

شَکر جُست و بادام و مرغ و بره
که آرایشِ خوان کند یکسره

می و زعفران برد و مُشک و گلاب
سویِ خانه شد با دلی پرشتاب

بیاورْد خوان با خورش‌هایِ نَغز
جوان برمَنِش بود و پاکیزه‌مغز

چو نان خورده شد جامِ پر می ببرد
نُخستین به بهرامِ خسرو سپرد

بدین‌گونه تا شاد و خرّم شدند
ز خُردک به جامِ دَمادَم شدند

چُنین گفت با میزبان شهریار
که بهرام ما را کند خواستار

شما می گسارید و مستان شَوید
مجنبید تا می‌پرستان شَوید

بمالید شَبدیز و زین برنِهاد
سویِ گلشن آمد ز می گشته شاد

به بازارگان گفت: چندین مکوش
به افزونی ای مردِ ارزانْ‌فروش

به دانگی مرا دوش بفْروختی
همی چشمِ شاگرد بردوختی؛

که مرغی خریدی فزون از بَها
نِهادی مرا در دَمِ اَژدها

بگفت این به بازارگان و برفت
سویِ گاهِ شاهی گُرازید تَفت

چو خورشید بر چرخ بنْمود تاج
جِهانبان نشست از برِ تختِ عاج

بفرمود خسرو به سالارِ بار
که بازارگان را کند خواستار

بیارند شاگرد با او به‌هم
یکی شاد ازایشان و دیگر دُژَم

چو شاگرد را دید بنْواختش
برِ مِهتران شاد بنْشاختش

یکی بَدره بردند نزدیکِ او
که چون ماه شد جانِ تاریکِ او

به بازارگان گفت: تا زنده‌ای
چُنان دان که شاگرد را بنده‌ای

همان نیز هر ماهیانی دو بار
دِرَم شست گنجی براو برشُمار

به چیزِ تو تا سازِ مهمان کند
بدین باشد از داد فرمان کند

به موبَد چُنین گفت زان پس که شاه — چو کارِ جهان را ندارد نگاه، ۳۵۴۳۵
۱۳۰۵ چه داند که مردم کدام است بِهْ؟ — چگونه شناسد کِهان را ز مِهْ؟

داستان بهرام‌گور با زن پالیزبان

همی بود یکْ‌چند با مِهتران — می روشن و جام و رامشگران
بَهار آمد و شد جِهان چون بهشت — به خاکِ سیهْ بر فلک لاله کِشت
همه بوم‌ها پر ز نَخچیر گشت — به جوی آب‌ها چون می و شیر گشت
گُرازیدنِ گور و آهو به شَخ — کَشیدند بر سبزه هر جای نخ ۳۵۴۴۰
۱۳۱۰ همه جویباران پر از مُشکْ‌دُم — به‌سانِ گلِ ناروَن می به خُم
بگفتند با شاه بهرامِ گور — که شد دیر هَنگامِ نَخچیرِ گور
چُنین داد پاسخ که مردی هزار — گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارند با خویشتن یوز و باز — همان چَرغ و شاهینِ گردنْ‌فراز
از ایدر سوی تور باید شدن — هم‌آن‌جا به نَخچیر ماهی بُدَن ۳۵۴۴۵

۱۳۱۵ سوی تور شد شاه نَخچیرْجوی — جِهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و زِ غُرم و زِ آهو جِهان — بپرداختند آن دلاور مِهان

سه‌دیگر چو بفْروخت خورشید تاج — زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج،
به نَخچیر شد شهریارِ دِلیر — یکی اَژدها دید چون نرّه شیر
به بالایِ او موی بُد بر سرش — دو پستان به‌سانِ زنان بر برش ۳۵۴۵۰
۱۳۲۰ کمان را به زِهْ کرد و تیرِ خَدَنگ — بزد بر برِ اَژدها بی‌دِرنگ
دگر تیر زد بر میانِ سرش — فروریخت خوناب و زهر از برش
فرود آمد و خنجری برکَشید — سراسر برِ اَژدها بردَرید
یکی مردِ بُرنا فروبرده بود — به خون و به زهر اندر افسُرده بود
بر آن مرد بسیار بگْریست زار — وُ زان زهر شد چشمِ بهرام تار ۳۵۴۵۵
۱۳۲۵ همی راند حیران و پیچان به راه — به خواب و به آب آرِزومند شاه

چُنین تا به آباد جایی رسید
به هامون سوی دژسرایی رسید

زنی دید بر کِتفِ او بر سَبوی
ز بهرامِ خسرو بپوشید روی

بدو گفت بهرام کِایدر سِپَنج
دِهید ار نه باید گذشتن به رنج

چُنین گفت زن کَای نَبَرده سوار
تو این خانه چون خانه‌یِ خویش دار

چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند
زنِ میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت: کاه آر و اسپش بمال
چو شانه نداری به پشمین جُوال

خود آمد به جایی که بودش نِهفت
ز پیش اندرون رفت و خانه برُفت

حصیری بگسترْد و بالِش نِهاد
به بهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانه‌یِ آب شد آب برد
همی در نِهان شوی را برشُمُرد؛

که این پیر و ابلهْ بمانَد به جای
هر آن‌گهْ که بیند کس اندر سرای

نباشد چُنین کار کارِ زنان
منم لشکری‌دار و دندانْ‌کُنان

بشد شاه بهرام و رخ را بشُست
که‌زان اَژدها بود ناتندرست

بیامد نشست از برِ آن حصیر
به درْخانه بر پای بُد مردِ پیر

بیاورْد خوانیّ و بنْهاد راست
براو ترّه و سرکه و نان و ماست

بخورْد اندکی نان و نالان بخفت
به دستارِ چینی رخ اندرنِهفت

چو از خواب بیدار شد زن به شوی
همی گفت کَای زشتِ ناشُسته روی

بره کُشت باید ترا کِاین سوار
بزرگ است و از تُخمه‌یِ شهریار

که فَرِّ کَیان دارد و نورِ ماه
نمانَد همی جز به بهرام شاه

چُنین گفت با زن فرومایه شوی
که چندین چرا بایدت گفت‌وگوی؟

نداری نمکسود و هیزم نه نان
چه سازی تو برگِ چُنین میهمان؟

بره کُشتی و خورْد و رفت این سوار
تو شَو خر به انبوهی اندر گذار

زمستان و سرما و بادِ دَمان
به پیش آیدت بی‌گُمان یک زمان

همی گفت اَنباز و نشْنید زن
که هم نیکْ‌پی بود و هم رای‌زن

بره کُشته شد هم به فرجامِ کار
به گفتارِ آن زن ز بهرِ سوار

چو شد کُشته دیگی هریسه بپخت
به رَند آتش از هیزمِ نیمْ‌سُخت

بیاورْد چُبّین برِ شهریار
براو خایه و ترّه‌یِ جویبار

یکی پایِ بریان ببرد از بره
همان پخته چیزی که بُد یکسره

چو بهرام دست از خورش‌ها بشُست
همی بود بی‌خواب و ناتندرست

چو شب کرد با آفتاب انجمن
کَدوی مِی و سِنجِد آورْد زن ۳۵۴۸۵

۱۳۵۵ بدو گفت شاه: ای زنِ کمْ‌سَخُن
یکی داستان گوی با من کَهُن

بدان تا به گفتارِ تو می خَوریم
به می در دل اندوه را بشْکَریم

به تو داستان نیز کردم یَله
ازین شاهت آزادی است ار گِله؟

زنِ کمْ‌سَخُن گفت: آری نکوست
هم آغاز و فرجامِ هر کار ازوست

بدو گفت بهرام کِاین است و بس
ازو داد و خوبی نبینند کس ۳۵۴۹۰

۱۳۶۰ زنِ برمَنِش گفت کَای پاکْ‌رای
بدین دِهْ فراوان کس است و سرای

همیشه گذارِ سواران بُوَد
ز دیوان و زِ کارْداران بُوَد

یکی نامِ دزدی نِهد بر کسی
که فرجام ازان رنج یابد بسی

ز بهرِ دِرَم گرددش کینه‌کَش
که ناخوش کند بر دلش روزِ خَوش

زنِ پاکْ‌تن را به آلودگی
بَرَد نام و یازد به بیهودگی ۳۵۴۹۵

۱۳۶۵ زیانی بُوَد کآن نیاید به گنج
ز شاهِ جِهاندار این است رنج

پراندیشه شد زان سَخُن شهریار
که بد شد وُرا نام زان مایه کار

چُنین گفت پس شاهِ یزدانْ‌شناس
که از داد گر کس ندارد سپاس،

درشتی کنم زین سپس ماهِ چند
که پیدا شود مهر و داد از گزند

چو براین هم‌اندیشه پیچان بخفت
همه شب دلش با سِتم بود جفت ۳۵۵۰۰

۱۳۷۰ بدان‌گهْ که خَور چادَرِ مُشکْ‌بوی
بدَرّید و بر چرخ بنْمود روی،

بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هرکاره و آتش آر از نِهفت

ز هرگونه تخم اندرافگن به آب
نباید که بیند وُرا آفتاب

کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کارِ هرکاره آسان مگیر

بیاورْد گاو از چَراگاهِ خویش
فراوان گیا برد و بنْهاد پیش ۳۵۵۰۵

۱۳۷۵ به پستانْش بر دست مالید و گفت:
به نامِ خداوندِ بی یار و جفت

تَهی دید پستانِ گاوش ز شیر
دلِ میزبانِ جوان گشت پیر

چُنین گفت با شوی کَای کدخدای
دلِ شاهِ گیتی دگر شد به رای

سِتمگاره شد شهریارِ جِهان
دلش دوش پیچان شد اندر نِهان

بدو گفت شوی: از چه گویی همی؟ / به فالِ بد اندر چه جویی همی؟ ۳۵۵۱۰
چُنین گفت زن کَای گرانْمایه شوی / مرا بیهُده نیست این گفت وگوی
چو بیدادگر شد جِهاندار شاه / ز گردون نتابد به‌بایست ماه
به پستان‌ها در شود شیر خشک / نبوید به نافه درون نیز مُشک
زِنا و رِبا آشکارا شود / دلِ نرم چون سنگِ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خَورَد / خردمند بُگْریزد از بی‌خرد ۳۵۵۱۵
شود خایه در زیرِ مرغان تباه / هر آن‌گهْ که بیدادگر گشت شاه
چَراگاهِ این گاو کمتر نبود / هم آبِشخورش نیز بَتّر نبود
به پستان چُنین خشک شد شیرِ او / دگرگونه شد رنگ و آژیرِ او
چو بهرام شاه این سَخُن‌ها شُنود / پشیمانی آمدْش زَانْدیشه زود
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار / توانا و دانا و پروردگار ۳۵۵۲۰
اگر تاب گیرد دلِ من ز داد / ازین پس مرا تختِ شاهی مباد
زنِ فرّخِ پاکِ یزدانْپرست / دگرباره بر گاو مالید دست
به نامِ خداوندِ زردُشت ـ گفت ـ / که بیرون گذاری نِهان از نِهفت
ز پستانِ گاوش ببارید شیر / زنِ میزبان گفت کَای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر / وُ گرنه نبودی وُرا این هنر ۳۵۵۲۵
وُ زان پس چُنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد بازِ جای
تو با خنده و رامشی باش زین / که بخشود بر ما جِهانْآفرین
به هرکاره چون شیربا پخته شد / زن و مرد زان کار پردَخته شد،
به‌نزدیکِ مهمان شد آن پاکْرای / همی برد خوان از پسش کدخدای
نِهاده براو کاسه‌یِ شیربا / چه نیکو بُدی گر بُدی زیربا ۳۵۵۳۰
ازان شیربا شاه لَختی بخَورد / چُنین گفت پس با زنِ زادْمرد؛
که این تازیانه به درگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگهْ کن یکی شاخ بر در بلند / نباید که از باد یابد گزند
ازان پس ببین تا که آید ز راه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوندِ خانه بپویید سخت / بیاویخت شیبی ز شاخِ درخت ۳۵۵۳۵
همی داشت آن را زمانی نگاه / پدید آمد از راه بی‌مَر سپاه

هر آن‌کس که آن تازیانه بدید / به بهرام شاه آفرین گسترید
پیاده همی پیشِ شیبِ دَراز / برفتند و بردند یک‌یک نَماز
زن و شوی گفت: این جز از شاه نیست / چُنین چهره جز درخورِ گاه نیست
پر از شرم رفتند هردو ز راه / پیاده دوان تا به‌نزدیکِ شاه؛ ۳۵۵۴۰
۱۴۱۰ که شاها بزرگا رَدا بِخْردا! / چِهاندار و بر موبَدان موبَدا!
بدین خانه درویش بُد میزبان / زنی بی‌نَوا شوی پالیزبان
بدین بندگی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود،
که چون تو بدین جای مهمان رسید / بدین بی نَوا خانه و مان رسید
بدو گفت بهرام کَای روزبهْ / ترا دادم این مرز و این بوم و دِهْ ۳۵۵۴۵
۱۴۱۵ همیشه جز از میزبانی مکن / براین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از برِ باره‌یِ بادْپای
بشد زان دِهِ بی نَوا شهریار / بیامد به ایوانِ گوهرْنگار

داستان بهرام‌گور با خاقان چین

پس آگاهی آمد به هَند و به روم / به ترک و به چین و به آبادْبوم،
که بهرام را دل به بازی‌ست بس / کسی را ز گیتی ندارد به کس ۳۵۵۵۰
۱۴۲۰ طَلایه نه و دیده‌بان نیز نه / به مرز اندرون پهلوان نیز نه
به بازی همی بُگْذرانَد جِهان / نداند همی آشکار و نِهان
چو خاقانِ چین این سَخُن‌ها شنید / ز چین و خُتَن لشکری برگزید
دِرَم داد و سر سوی ایران نِهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وُ زان سوی قیصر سپهْ برگرفت / همه کشورِ روم لشکر گرفت ۳۵۵۵۵
۱۴۲۵ به ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هَند و زِ چین و زِ آبادْبوم،
که قیصر سپهْ کرد و لشکر کَشید / ز چین و خُتَن لشکر آمد پدید،
از ایران هر آن‌کس که بُد پیشرو / ز پیران و از نامدارانِ نو،
همه پیشِ بهرامِ گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بختِ فروزانْت بنْمود پشت ۳۵۵۶۰

سرِ مرزْجویان به رزم اندر است ترا دل به بازیّ و بزم اندر است
به چشمِ تو خوار است گنج و سپاه همان تختِ ایران و هم تاج و گاه
چُنین داد پاسخ جِهاندار شاه بدان موبَدانِ نُماینده‌راه؛
که دادارِ گیهان مرا یاور است که از دانشِ برتران برتر است
به نیروی آن پادشاهِ بزرگ که ایران نگهْ دارم از چنگِ گرگ ۳۵۵۶۵
به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی بدان همْ‌نشان وُ زو پر ز خون دیده‌یِ سرکَشان
همی گفت هرکس که زین پادشا بپیچد دلِ مردمِ پارسا
دلِ شاه بهرام بیدار بود وُ زان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کارِ لشکر نِهان ندانست رازش کس اندر جِهان ۳۵۵۷۰
همه شهرِ ایران ز کارش به‌بیم از اندیشگان دل شده به دو نیم
همه گشته نومید زان شهریار تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جِهاندار گُستَهْم را پیش خوانْد ز خاقانِ چین چند با او برانْد
کجا پهلوان بود و دَستور بود چو رزم آمدی پیش رنجور بود ۳۵۵۷۵
دگر مهرپیروزِ بَنداد را سیوم مهربُرزینِ خَرّاد را
چو بهرامِ پیروزِ بهرامیان خَزَوران و رُهّام با اَندیان
یکی شاهِ گیلان یکی شاهِ ری که بفْشاردندی گهِ جنگ پی
دگر دادبُرزینِ رزمْ‌آزْمای کجا زابلِستان بدو بُد به‌پای
بیاورْد چون قارَنِ بُرزمهر دگر دادبُرزینِ آژَنگْ‌چهر ۳۵۵۸۰
گزین کرد زایرانیان شَش‌هزار خردمند و شایسته‌یِ کارزار
برادرْش را داد تخت و کلاه که تا گنج و لشکرْش دارد نگاه
خردمند نِرسیِ آزادْچهر همَش فَرّ و دین بود هم داد و مهر
وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید سویِ آذرآبادگان برکَشید
چو از پارس لشکر فراوان نبُرد چُنین بود نزدِ بزرگان و خُرد؛ ۳۵۵۸۵
که از جنگ بُگْریخت بهرام شاه وُرا سویِ آذرگُشَسپ است راه

چو بهرام رخ سوی آذر نِهاد
رسولی بیامد ز قیصر چو باد

به کاخیْش نِرسی فرود آورید
گرانْمایه جایی چُنان‌چون سَزید

نشستند با رای‌زن بِخْردان
به‌نزدیکِ نِرسی همه موبَدان

سراسر سَخُنْ‌شان بُد از شهریار
که داد او به باد آن همه روزگار ۳۵۵۹۰

سوی موبَدانْ‌موبَد آمد سپاه
به آگاه بودن ز بهرام شاه؛ ۱۴۶۰

که بر ما همی گنج نپْراگنَد
چرا هم ز لشکر نه گنج آگنَد؟

به هر جای جان برفَشانَد همی
هم اَرجِ جوانی نداند همی

پراگنده شد شهری و لشکری
همی جُست هرکس رهِ مِهتری

کنون زو نداریم ما آگَهی
به ما بازگردد بدی ار بِهی ۳۵۵۹۵

ازان پس چو گفتارها شد کَهُن
براین برنِهادند یکسر سَخُن؛ ۱۴۶۵

که زایران یکی مردِ باآفرین
فرستند نزدیکِ خاقانِ چین

که پیش از بد و غارت و تاختن
ز هرگونه‌یی باید انداختن،

مگر بومِ ایران بمانَد به‌جای
چو از خانه آواره شد کدخدای

چُنین گفت نِرسی که این روی نیست
مر این آب را در جِهان جوی نیست ۳۵۶۰۰

سِلیح است و گنج است و مردانِ مرد
که زآتش به خنجر برآرند گَرد ۱۴۷۰

چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
کجا رفت با خوارْمایه سپاه،

گر اندیشه‌یِ بد کنی بد رسد
چه باید به شاهان چُنین گشت بد؟

شنیدند ایرانیان این سَخُن
یکی کژّه پاسخ فَگندند بُن؛

که بهرام زایدر سپاهی ببرد
که ما را به غم دل بباید سپرد ۳۵۶۰۵

چو خاقان بیاید به ایران به جنگ
نمانَد براین بومِ ما بوی ورنگ ۱۴۷۵

سپاهیّ و نِرسی نمانَد به‌جای
بکوبند برخیره ما را به پای

همی چاره سازیم تا جایِ ما
بمانَد ز بُن نگْسِلد پایِ ما

یکی موبَدی بود نامش هُمای
هنرمند و بادانش و پاکْ‌رای

وُرا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان ۳۵۶۱۰

نوشتند پس نامه‌یی بنده‌وار
از ایران به‌نزدیکِ آن شهریار ۱۴۸۰

سرِ نامه گفتند: ما بنده‌ایم
به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم

ز چیزی که باشد به ایرانْ‌زمین — فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هَدیه‌ها باژوساو — که با جنگِ ترکان نداریم تاو

بیامد زِ ایران خجسته هُمای — خود و نامدارانِ پاکیزه‌رای ۳۵۶۱۵
پَیامِ بزرگان به خاقان بداد — دلِ شاهِ ترکان بدان گشت شاد
وُ زان جَستنِ تیزِ بهرام شاه — گریزان بشد تازَنان با سپاه،
به پیشِ گَرانْ‌مایه خاقان بگفت — دل و جانِ خاقان چو گل برشِکُفت
به ترکان چُنین گفت خاقانِ چین — که ما برنِهادیم بر چرخ زین
که آورْد بی جنگ ایران به چنگ؟ — مگر ما به رای و به هوش و دِرنگ ۳۵۶۲۰
فرستاده را چیز بسیار داد — دِرَم داد چینیّ و دینار داد
یکی پاسخِ نامه بنْوشت و گفت — که با جانِ پاکان خرد باد جفت
بدان بازگشتیم همداستان — که گفت این فرستاده‌یِ راستان
چو من با سپاه اندرآیم به مرْو — کنم رویِ کشور چو پَرِّ تَذَرو
به رای و به داد و به رنگ و به بوی — اَبا آب شیر اندرآرم به جوی ۳۵۶۲۵
بباشیم تا باژِ ایران رسد — همان هَدیه و ساوِ شیران رسد
به مرْو آیم و زاشتر نگْذرم — نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تازان به ایران رسید — ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
به مرْو اندرآورْد خاقان سپاه — جِهان شد ز گَردِ سواران سیاه
چو آسوده شد سر به خوردن نِهاد — کسی را نیامد ز بهرام یاد ۳۵۶۳۰
به مرْو اندر از بانگِ چنگ و رَباب — کسی را نبُد جایِ آرام و خواب
سپاهش همه باره کرده یَله — طَلایه نه در دشت و نه راحِله
شکار و می و مجلس و بانگِ چنگ — شب و روز ایمِن نشسته ز جنگ
همی باژِ ایرانیان چشم داشت — ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

وُ زان روی بهرام بیدار بود — سپهْ را ز دشمن نگهدار بود ۳۵۶۳۵
شب و روز کارْآگهان داشتی — به بزم و به می روز نگْذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه — که خاقان به مرْو است و چندان سپاه،

بیاورْد لشکر زِ آذرگُشَسپ همه بی بُنه هریکی با دو اسپ
قبا جوشن و تَرگِ رومی کلاه شب و روز چون باد تازان به راه
همی رانْد لشکر چو از کوه سیل به آمل گذشت از رهِ اَردَبیل ۳۵۶۴۰
۱۵۱۰ زِ آمل بیامد به گرگان کَشید همی درد و رنجِ بزرگان کَشید
ز گرگان بیامد به شهرِ نَسا یکی رهنُمون پیشِ او پارسا
به کوه و بیابان و بی‌راه رفت به روز و به شب گاه و بیگاه رفت
به روز اندرون دیده‌بان داشتی به تیره شبان پاسْبان داشتی
بدین‌سان بیامد به نزدیکِ مرْو نپرّد بر آن‌گونه پرّان تَذَرو ۳۵۶۴۵
۱۵۱۵ نَوَندی بیامد ز کارْآگَهان که دور است خاقان ز کارِ جِهان
به تدبیرِ نَخچیرِ کَشمیهن است که دَستورش اَرْگَهْن اَهریمَن است
چو بهرام بشْنید زان شاد شد همه رنج‌ها بر دلش باد شد
برآسود روزی بدان رزمگاه چو آسوده برگشت شاه و سپاه،
به کَشمیهن آمد به هَنگامِ روز که برزد سر از کوه گیتی‌فروز ۳۵۶۵۰
۱۵۲۰ همه گوش پر نالهِ‌ی بوق شد همه چشم پر رنگِ مَنجوق شد
"دِهادِهْ" برآمد ز نَخچیرگاه پر آواز شد گوشِ شاه و سپاه
بدَرّید از آواز گوشِ هِزَبر توگفتی همی ژاله بارد زِ ابر
چو خاقان ز نَخچیر بیدار شد به دستِ خَزَوران گرفتار شد
چُنان شد ز خون خاکِ آوردگاه که گفتی همی تیر بارید ماه ۳۵۶۵۵
۱۵۲۵ چو سیصد تن از نامدارانِ چین گرفتند و بستند بر پشتِ زین
سپهبَد ز کَشمیهن آمد به مرْو شد از تاختن بادْپایان چو غَرو
به مرْو اندر از چینیان بس نمانْد بکُشتند و زِ جنگیان کس نمانْد
هر آن‌کس که زایشان گریزان برفت پس اندر همی تاخت بهرام تَفت
براین‌سان همی رانْد فرسنگِ سی پسِ پشتِ او قارَنِ پارسی ۳۵۶۶۰
۱۵۳۰ چو برگشت و آمد به نَخچیرگاه ببخشید چیزِ کسان بر سپاه
ز پیروزیِ چین چو سر برفراخت همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه که دارنده‌یِ آفتاب است و ماه

بیاسود در مرْو بهرامِ گور
چو آسوده شد شاه و جنگی سُتور،

ز تیزی روانش مُدارا گزید
دلش رایِ رزمِ بُخارا گزید ۳۵۶۶۵

به یک روز و یک شب به آموی شد
ز نَخچیر و بازی جِهانْجوی شد ۱۵۳۵

بیامد زِ آموی یک پاسِ شب
گذر کرد بر آب و ریگِ فَرَب

چو خورشید رویِ هوا کرد زرد
بیَنداخت پیراهنِ لاژَوَرد،

زمانه شد از گَرد چون پَرِّ چَرغ
جِهانْجوی بُگْذشت بر مای و مَرغ

همه لشکرِ ترک بر هم زدند
به بوم و به بر آتش اندرزدند ۳۵۶۷۰

ستاره همی دامنِ ماه جُست
پدر بر پُسر بر همی راه جُست ۱۵۴۰

ز ترکان هر آن‌کس که بُد پیشرو
ز پیران و خنجرْگزارانِ نو،

همه پیشِ بهرام رفتند خوار
پیاده پر از خونِ دل خاکسار؛

که شاها بزرگا بلندْاخترا!
بر آزادگانِ جِهان مِهترا!

گر ایدون که خاقان گنهْکار گشت
ز عهدِ جِهاندار بیزار گشت، ۳۵۶۷۵

تو خونِ سرِ بی‌گناهان مریز
نه خوب آید از نامداران سِتیز ۱۵۴۵

گر از ما همی باژ خواهی رواست
سرِ بی‌گناهان بریدن چراست؟

همه مرد و زن بندگانِ توایم
به رزم اندر افگندگانِ توایم

دلِ شاه بهرام زایشان بسوخت
به دستِ خرد چشمِ خشمش بدوخت

ز خون ریختن دستِ گُردان ببست
پراندیشه شد شاهِ یزدانْپرست ۳۵۶۸۰

چو مهرِ جِهاندار پیوسته شد
دلِ مردِ آشفته آهسته شد ۱۵۵۰

برِ شاه شد مِهترِ مِهتران
بپَذرُفت هر سال باژِ گران

ازین کار چون کامِ او شد روا
اَبا باژ بشتد ز ترکان نَوا

چو برگشت و آمد به شهرِ فَرَب
پر از رنگ رخسار و پر خنده لب،

برآسود یک هفته لشکر نرانْد
ز چین مِهتران را همه پیش خوانْد ۳۵۶۸۵

برآورْد میلی ز سنگ و زِ گچ
که کس را به ایران ز ترک و خَلَج، ۱۵۵۵

نباشد گذر جز به فرمانِ شاه
همان نیز جیحون میانجی به راه

به لشکر یکی مرد بُد شَمر نام
خردمند و با گوهر و نام و کام

مر او را به توران‌زمین شاه کرد
سرِ تختِ او افسرِ ماه کرد

همان تاجِ زرّینْش بر سر نِهاد
همه شهرِ توران بدو گشت شاد ۳۵۶۹۰

چو شد کارِ تورانْ‌زمین ساخته / دلِ شاه زَانْدیشه پرداخته،
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / قلم خواست با مُشک و چینی حریر
به نِرسی یکی نامه فرمود شاه / ز پیکارِ ترکان و کارِ سپاه
سرِ نامه کرد آفرینِ نِهان / ازین بنده بر کردگارِ جِهان
خداوندِ پیروزی و دستگاه / خداوندِ بهرام و کیوان و ماه
خداوندِ گردنده چرخِ بلند / خداوندِ اَرمنده خاکِ نِژَند
بزرگیّ و خُردی به پیمانِ اوست / همه بودنی زیرِ فرمانِ اوست
نِبشتم یکی نامه از مرزِ چین / به‌نزدِ برادر به ایرانْ‌زمین
به‌نزدِ بزرگانِ ایرانیان / نِبشتم دگر نامه بر پرنیان
هر آن‌کس که او رزمِ خاقان ندید / ازین جنگجویان بباید شنید
سپهْ بود چندان که گفتی سپهر / ز گَردَش به قیر اندراندود چهر
همه مرز شد همچو دریایِ خون / سرِ بختِ بیدادگر شد نگون
به رزم اندرون او گرفتار شد / وُ زو چرخِ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هَیون / جگَرْخسته و دیدگان پر ز خون
همه گردنِ سرکَشان گشت نرم / زبان چرب و دل‌ها پر از خونِ گرم
پذیرفت باژ آن‌که بدْخواه بود / به راه آمدند آن‌که بی‌راه بود
کنون از پسِ نامه من با سپاه / بیایم به کامِ دلِ نیکْ‌خواه
هَیونانِ کَفکْ‌افگنِ بادْپای / برفتند چون ابرِ غُرّان ز جای

چو نامه به‌نزدیکِ نِرسی رسید / ز شادی دلِ پادشا بردَمید
بشد موبَدِ موبَدان پیشِ اوی / هر آن‌کس که بود از یلان جنگجوی
به شادی برآمد زِ ایران خروش / نِهادند هریک به آواز گوش
دلِ نامداران ز تَشویرِ شاه / همی بود پیچان ز بهرِ گناه
به پوزش به‌نزدیکِ موبَد شدند / برِ پادشایی ز هر بد شدند؛
که اندیشه‌یِ کژّ و فرمانِ دیو / ببُرّد دل از راهِ گیهانْ‌خَدیو

بدان مایه لشکر که بردی گُمان؟ / که یزدان گشاید درِ آسمان ۳۵۷۱۵
شگِفتی‌ست این کز گُمان بُگذرَد / هم از رایِ دانندهٔ مردِ خرد ۱۵۸۵
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت / همین پوزشِ ما بباید نوشت
که گر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبُردار شاه
بپَذرُفت نِرسی که ایدون کنم / که کین از دلِ شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت؛ ۳۵۷۲۰
که ایرانیان از پیِ درد و رنج / همان از پیِ بوم و فرزند و گنج، ۱۵۹۰
گرفتند خاقانِ چین را پناه / به نومیدی از نامبُردار شاه
نه از دشمنی بُد نه از رنج و کین / نه بر شاه بودی کسی را گزین
یکی موبَدی نامِ او بُرزمهر / بدان رفتنِ راه بُگْشاد چهر

بیامد به‌نزدیکِ شاهِ جِهان / همه رازها برگشاد از نِهان ۳۵۷۲۵
ز گفتارِ او شاه خشنود گشت / چُنان آتشِ تیز بی دود گشت ۱۵۹۵
چَغانیّ و خُتُلیّ و بلخی رَدان / بُخاریّ و زِ غَرچگان موبَدان،
برفتند با واژ و بَرسَم به دست / نیایشْ‌کُنان پیشِ آتشْ‌پرست؛
که ما شاه را یکسره بنده‌ایم / همان باژ را گردن افگنده‌ایم
همان نیز هر سال با باژوساو / به درگهْ شدی هرکه بودیْش تاو ۳۵۷۳۰

چو شد ساخته کارِ آتشکده / همان جایِ نوروز و جشنِ سَده، ۱۶۰۰
بیامد سویِ آذرآبادگان / خود و نامدارانِ آزادگان
پرستِشْ‌کُنان پیشِ آذر شدند / همه موبَدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز / وُ زآتشکده روی بنْهاد تیز
خُرامان بیامد به شهرِ صِطَخر / که شاهنشهان را بدان بود فخر ۳۵۷۳۵
پُرآگنده از چرمِ گاوانِ میش / که بر پشتِ پیلان همی رانْد پیش، ۱۶۰۵
هزاروصدوشست قِنطار بود / دِرَم بود ازو پنج دینار بود
که بر پهلَوی موبَدِ پارسی / همی نام بردیْش پَیداوْسی
بیاوردْ پس مَشک‌هایِ اَدیم / بگسترْد و شادان براو ریخت سیم

به ره بر هر آن پل که ویران بدید — رِباطی که از کارْدانان شنید، ۳۵۷۴۰
۱۶۱۰ ز گیتی دگر هرکه درویش بود — وُ گر نانش از کوششِ خویش بود،
سه‌دیگر به کَپّان بسنجید سیم — زنِ بیوه و کودکانِ یتیم
چهارم هر آن پیر کز کارْکرد — فرومانْد و زِ روزِ ننگ ونبرد،
به پنجم هر آن‌کس که بُد بانژاد — توانگر نکردی ازو هیچ یاد،
شَشم هرکه آمد ز راهِ دَراز — همی داشت درویشیِ خویش راز، ۳۵۷۴۵
۱۶۱۵ بر ایشان ببخشید گنجی دِرَم — نبُد شاه روزی ز بخشش دُژَم
غنیمت همه بهرِ لشکر نِهاد — نیامدْش از آگندنِ گنج یاد
بفرمود پس تاجِ خاقانِ چین — که پیش آورَد مردمِ پاکْ‌دین
گهرها که بود اندرو آژَده — بکَندند و دیوارِ آتشکده،
به زرّ و به گوهر بیاراستند — سرِ تختِ آذر بپیراستند ۳۵۷۵۰
۱۶۲۰ وُ زان جایگهْ شد سویِ طیسفون — که نِرسی بُد و موبَدِ رهنُمون
پذیره شدندش همه مِهتران — بزرگانِ ایران و کُنداوران
چو نِرسی بدید آن سر و تاجِ شاه — دِرفشِ دلْافروز و چندان سپاه،
پیاده شد و برد پیشش نَماز — بزرگان و هم موبَدِ سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست — گرفت آن‌زمان دستِ او را به دست ۳۵۷۵۵
۱۶۲۵ بیامد نشست از برِ تختِ زر — بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی به مردِ نیاز — درِ تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد — دلِ غمگِنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد — ز بهرِ بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هرکس که بشْتافتند — همه خِلعت و مِهتری یافتند ۳۵۷۶۰

نامه‌ی بهرام‌گور به کارداران خود

۱۶۳۰ سیوم روز بزمِ رَدان ساختند — نویسنده را پیش بنْشاختند
به می خوردن اندر چو بُگْشاد چهر — یکی نامه بنْوشت شادان به‌مهر
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست — بر آن کُاو روان را به دانش بشُست

خرد بر دلِ خویش پیرایه کرد | به رنجِ تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناخت | خرد جُست و با مردِ دانا بساخت ۳۵۷۶۵
۱۶۳۵ بداند که از داد جز نیکوی | نیابد نکوبد درِ بدْخوی
هر آن‌کس که از کارْدارانِ من | سرافراز و جنگی سوارانِ من،
بنالد نبیند بجز چاه و دار | وُ گر کُشته بر خاک افگنده خوار
بکوشید تا رنج‌ها کم کنید | دلِ غمگِنان شاد و بی‌غم کنید
که گیتی فراوان نمانَد به کس | بی‌آزاری و داد جویید و بس ۳۵۷۷۰
۱۶۴۰ بدین گفته‌ها بر نشانه منم | سرِ راستی را بَهانه منم
که چندان سپهْ کرد آهنگِ من | هم آهنگِ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم به اندک سپاه | شدند آن‌که بدْخواه بُد نیکْ‌خواه
یکی نامداری چو خاقانِ چین | جِهاندارِ با تاج و تخت و نگین،
به دستِ من اندر گرفتار شد | سرِ بختِ ترکان نگونسار شد ۳۵۷۷۵
۱۶۴۵ مرا کرد پیروز یزدانِ پاک | سرِ دشمنان اندرآمد به خاک
جز از بندگی پیشه‌یِ من مباد | جز از راست اندیشه‌یِ من مباد
نخواهم خراج از جِهان هفت سال | اگر زیرْدستی بُوَد گر هَمال
به هر کارْداریّ و خودْکامه‌یی | نوشتند بر پهلَوی نامه‌یی؛
که با زیرْدستان جز از رسم و داد | نرانید و از بد نگیرید یاد ۳۵۷۸۰
۱۶۵۰ هر آن‌کس که درویش باشد به شهر | که از روزِ شادی نیابند بهر،
فرستید نزدیکِ ما نامِ‌شان | برآریم زان آرِزو کامِ‌شان
دگر هرکه هستند پهلَونژاد | که گیرند از رفتنِ چیز یاد،
هم از گنجِ ما بی‌نیازی دِهید | خردمند را سرفرازی دِهید
کسی را که قام است و دستَش تَهی‌ست | به هر کار بی‌اَرج و بی‌فَرّهی‌ست، ۳۵۷۸۵
۱۶۵۵ هم از گنجِ ماشان بتوزید قام | به دیوان‌هاشان نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا هم‌چُنین | دلِ ما بدارد به آیین و دین
بدین مهرِ ما شادمانی کنید | بر آن کِهتران مهرْبانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار | که هستند هم بنده‌یِ کردگار
کسی که‌ش بُوَد پایه‌یِ سنگیان | دِهد کودکان را به فرهنگیان ۳۵۷۹۰

به دانش روان را توانگر کنید / خرد را ازین بر سر افسر کنید
ز چیزِ کسان دور دارید دست / بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست
بکوشید و پیمانِ ما مشکنید / پی و بیخ و پیوندِ بد برکَنید
به یزدان پناهید و فرمان کنید / روان را به مهرش گروگان کنید
مجویید آزارِ همسایگان / هم آنِ بزرگانِ پرمایگان
هر آن‌کس که ناچیز بُد چیز گشت / وُ زاندازه‌یِ کِهتری برگذشت،
بزرگش مخوانید کآن برتری / سَبک بازگردد سویِ کِهتری
ز درویش چیزی مدارید باز / هر آن‌کس که هست از شما بی‌نیاز
به پاکان گِرایید و نیکی کُنید / دل و پشتِ خواهندگان مشکَنید
هر آن چیز کآن دور گشت از پسند / بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جانِ آن‌کس دُرود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندرنَوَشتند چینی حریر / سرِ خامه را کرد مُشکین دبیر،
به عُنوانش بر شاهِ گیتی نوشت / دلِ داد و داننده‌یِ خوب و زشت
خداوندِ بخشایش و فَرّ و زور / شهنشاهِ بخشنده بهرامِ گور
سویِ مرزْبانانِ فرمان‌بران / خردمند و دانا و جنگی سران
به هر سو نَوَند و سوار و هَیون / همی رفت با نامه‌یِ رهنُمون

چو آن نامه آمد به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مِهتری،
همی گفت هرکس که یزدان سپاس / که هست این جِهاندار یزدان‌شناس
زن و مرد و کودک به هامون شدند / به هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرینِ نِهان / بر آن دادگر شهریارِ جِهان
وُ زان‌پس به خوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خَوردن بُدی / دگر نیمه زو کار کردن بُدی
همی نو به هر بامدادی پَگاه / خروشی بُدی پیشِ درگاهِ شاه؛
که هرکس که دارد خورید و دِهید / سپاسی ز خوردن به ما بر نِهید
کسی که‌ش نیاز است آید به گنج / ستانَد ز گنجِ دِرَم سَخته پنج
سه من تافته باده‌یِ سال‌خَورد / به رنگِ گلِ نار یا زرِّ زرد

جِهانی به رامش نِهادند روی
پر آوازِ میخواره شد شهر و کوی

چُنان بُد که از بیدِ سرخ افسری
ز دینار دو خواستندی کِری

یکی شاخِ نرگس به تایِ دِرَم
خریدی کسی زان نگشتی دُژَم

ز شادی جوان شد دلِ مردِ پیر
به چشمه درون آب‌ها گشت شیر ۳۵۸۲۰

۱۶۹۰ جِهان‌جوی کرد از جِهاندار یاد
که یکسر جِهان دید زان‌گونه شاد

به نِرسی چُنین گفت یک روز شاه،
که زایدر برو با نگین و کلاه

خراسان ترا دادم آباد کن
دلِ زیردستانِ ما شاد کن

نگر تا نباشی جز از دادگر
میاویز چنگ اندرین رهگذر

پدر گر بدی جُست پیچید ازان
چو مردِ بَرهنه ز بادِ خزان ۳۵۸۲۵

۱۶۹۵ بفرمود تا خِلعتش ساختند
گرانْ‌مایه گنجی بپرداختند

بدو گفت: یزدان پناهِ تو باد
سرِ تختِ خورشید گاهِ تو باد

به رفتن دو هفته دِرنگ آمدش
تنْ‌آسان خراسان به چنگ آمدش

پاسخ دادن موبد رسول قیصر را

چو نِرسی بشد هفته‌یی برگذشت
دلِ شاه زَاندیشه پردَخته گشت،

بفرمود تا موبَدِ موبَدان
برفت و بیاورْد چندی رَدان ۳۵۸۳۰

۱۷۰۰ بدو گفت: شد کارِ قیصر دَراز
رسولش همی دیر یابد جَواز

چه مرد است و اندر خرد تا کجاست؟
که دارد روان از خرد پشت راست

بدو گفت موبَد: اَنوشه بَدی
جِهاندار و با فَرّه‌یِ ایزدی

یکی مردِ پیر است با رای و شرم
سَخُن گفتنش چرب و آواز نرم

کسی که‌ش فَلاطون بُده‌ست اوستاد
خردمند و بادانش و بانژاد ۳۵۸۳۵

۱۷۰۵ یکی برمَنِش بود کآمد ز روم
کنون خیره گشت اندرین مرزوبوم

بپژمرد چون لاله در ماهِ دَی
تنش خشک و رخساره همْ‌رنگِ نی

همه کِهترانش به‌کردارِ میش
که روزِ شکارش سگ آید به پیش

به کُندیّ و تندی به ما ننْگرید
وُ زین مرز کس را به کس نشْمَرید

به موبَد چُنین گفت بهرامِ گور / که یزدان دِهد فَرّ و دَیهیم و زور
مرا گر جِهاندار پیروز کرد / شبِ تیره ببر بختِ من روز کرد،
یکی قیصرِ روم قیصرْنژاد / فِریدون وُرا تاج بر سر نِهاد
بزرگ است و زِ سَلم دارد نژاد / ز شاهان فزون‌تر به رسم و به داد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد به دیوانگی
وُرا پیش خوانیم هَنگامِ بار / سَخُن تا چه گوید که آید به کار
وُ زان پس به‌خوبی فرستمْش باز / ز مردم نی‌َم در جِهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورَد / دگر بزم و زرّین کلاه آورَد
مرا اَرزِ این زان بیاید شناخت / بزرگ آن‌که با نامداران بساخت
براو آفرین کرد موبَد به‌مهر / که شادان بَدی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از راستی / نخواهد دلت کژّی و کاستی

دگر روز چون تاج بنْمود مهر / زبانه برآمد ز خَمِّ سپهر،
سپهبَد فرستاده را پیش خوانْد / بر آن ناموَر بارگاهش نشانْد
چو بشْنید بیدار شاهِ جِهان / فرستاده را خوانْد پیشِ مِهان
بیامد جِهانْدیده دانایِ پیر / سَخُنْگوی و بادانش و یادْگیر
به کَش کرده‌دست و سر افگنده پست / برِ تختِ شاهی به‌زانو نشست
بپرسید بهرام و بنْواختش / برِ تختِ پیروزه بنْشاختش
بدو گفت کِایدر بماندی تو دیر / ز دیدارِ این مرزِ ما گشته سیر
مرا رزمِ خاقان ز تو بازداشت / به گیتی مرا همچو اَنباز داشت
کنون روزگارِ توأم تازه شد / ترا بودن ایدر بی‌اندازه شد
سَخُن هرچه گویی تو پاسخ دِهیم / وُ زآوازِ تو روز فرّخ نِهیم
فرستاده‌یِ پیر کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد / ز گُفتِ خردمند رامش بَرَد
به یزدان خردمند نزدیک‌تر / بدْاندیش را روز تاریک‌تر
تو بر مِهترانِ جِهان مِهتری / که هم مِهتر و شاه و هم بهتری
زبانت ترازوست و گفتن گهر / گهر سَخته هرگز که بیند به زر؟

ترا دانش و هوش و داد است و فَر — بر آیینِ شاهانِ پیروزگر
همانت خرد هست و پاکیزه رای — اَبَر هوشمندان تویی کدخدای
که جاوید بادی تن و جان درست — مبیناد گردون میانِ تو سست
اگرچه فرستاده‌یِ قیصرم — همان چاکَرِ شاه را چاکَرم
دُرودی رسانم ز قیصر به شاه — که جاوید باد این سر و تاج و گاه
وُ دیگر که فرمود تا هفت چیز — بپرسم ز دانندگانِ تو نیز
بدو گفت شاه: این سَخُن‌ها بگوی — سَخُن‌گوی را بیش‌تر آبِ روی

بفرمود تا موبَدِ موبَدان — بشد پیش با مِهتران و رَدان
بشد موبَد و هرکه دانا بُدند — به هر دانشی بر توانا بُدند
سَخُن‌گوی بُگْشاد بند از نِهفت — سَخُن‌هایِ قیصر به موبَد بگفت
به موبَد چُنین گفت کَای رهنُمون — چه چیز آن‌که خوانی همی اندرون؟
دگر آن‌که بیرونْش خوانی همی؟ — جز این نیز نامش ندانی همی
زَبر چیست ای مِهتر و زیر چیست؟ — همان بی‌کَرانه چه و دیر چیست؟
چه چیز آن‌که نامش فراوان بُوَد؟ — مر او را به هر جای فرمان بُوَد
چُنین گفت موبَد به فرزانه مرد — که مشْتاب و زِ راهِ دانش مگرد
مر این را که گفتی تو پاسخ یکی‌ست — سَخُن در بِرون و درون اندکی‌ست
بِرون آسْمان و درونش هواست — زَبر فَرِّ یزدانِ فرمانْ‌رواست
همان بی‌کَران در جِهان ایزد است — که زو تاب گیری به دانش بد است
زَبر چون بهشت است و دوزخ به زیر — بد آن را که باشد به یزدان دِلیر
دگر آن‌که بسیار نامش بُوَد — رَونده به هر جای کامش بُوَد
خرد دارد ای پیر بسیار نام — رسانَد خرد پادشا را به کام
یکی مهر خواندْش دیگر وفا — خرد دور شد درد مانْد و جفا
زبانْ‌آوری راستی خوانَدش — بلندْاختری زیرکی داندش
گهی بُردبار و گهی رازْدار — که باشد سَخُن نزدِ او اُستُوار
برآگنده‌یی نیست نامِ خرد — از اندازه‌ها نامِ او بُگْذرَد
تو چیزی مدان کز خرد برتر است — خرد بر همه نیکوي‌ها سر است

خرد جوید آگنده رازِ جهان / که چشمِ سرِ ما نبیند نِهان
دگر آن‌که دارد جِهاندار خوار / به هر دانش از کرده‌یِ کردگار
ستاره‌ست رَخشان ز چرخِ بلند / که بینا شُمارَش نداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه و آهنگ نیست ۳۵۸۹۵
همی خوار گیری شُمارِ وُرا / همان گردشِ روزگارِ وُرا ۱۷۶۵
کسی کُاو نبیند ز پرتابِ تیر / بمانَد شگِفت اندرو تیزْویر
ستاره همی بشْمَرَد زآسمان / ازین خوارتر چیست ای شادمان؟
من این دانم ار هست پاسخ جز این / فراخ است رایِ جِهانْ‌آفرین
سَخُنْ‌دانِ قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید ۳۵۹۰۰
به بهرام گفت: ای جِهاندار شاه / ز یزدان براین بر فزونی مخواه ۱۷۷۰
که گیتی سراسر به فرمانِ توست / سرِ سرکَشان زیرِ پیمانِ توست
پسندِ بزرگانِ فرّخْ‌نژاد / ندارد جِهان چون تو شاهی به یاد
همان نیز دَستورت از موبَدان / به دانش فزون است و از بِخْردان
همه فیلسوفان وُرا بنده‌اند / به دانایی او سر افگنده‌اند ۳۵۹۰۵
چو بهرام بشْنید شادی نُمود / به دلْش اندرون روشنایی فزود ۱۷۷۵
به موبَد دِرَم داد ده بَدره نیز / همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستاده‌یِ قیصرِ نامدار / سویِ خانه رفت از درِ شهریار

چو خورشید بر چرخ بنْمود دست / شهنشاه بر تختِ زرّین نشست
فرستاده‌یِ قیصر آمد به در / خردْیافته موبَدِ پرهنر ۳۵۹۱۰
به پیشِ شهنشاه رفتند شاد / سَخُن‌ها ز هرگونه کردند یاد ۱۷۸۰
فرستاده را موبَدِ شاه گفت / که ای مردِ هُشیارِ بی یار و جفت
ز گیتی زیانکارتر کار چیست؟ / که بر کرده‌یِ او بباید گریست
چه دانی تو اندر جِهان سودمند؟ / که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت: آن‌که دانا بُوَد / همیشه بزرگ و توانا بُوَد ۳۵۹۱۵
تنِ مردِ نادان ز گِل خوارتر / به هر نیکی‌یی ناسَزاوارتر ۱۷۸۵
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی مگر پاسخِ راستان

بدو گفت موبَد که نیکو نگر
بیَندیش و ماهی به خشکی مبَر

فرستاده گفت: ای پسندیده مرد
سَخُن‌ها ز دانش توان یاد کرد

تو این گر دگرگونه دانی بگوی
که از دانش افزون شود آبِ روی

بدو گفت موبَد که اندیشه کن
که زَانْدیشه بازیب گردد سَخُن

ز گیتی هر آن کُاو بی‌آزارتر
چُنان دان که مرگش زیانکارتر

به مرگِ بَدان شاد باشی رواست
چو زاید بد و نیک تن مرگ راست

ازین سودمندی بُوَد زان زیان
خرد را میانجی کن اندر میان

چو بشْنید رومی پسند آمدش
سَخُن‌هایِ او سودمند آمدش

بخندید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت: فرخنده ایرانْزمین،

که تختِ شهنشاه بیند همی
چو موبَد براو بر نشیند همی

به دانش جِهان را بلند افسری
به موبَد ز هر مِهتری برتری

اگر باژ خواهی ز قیصر رواست
که دَستورِ تو بر جِهان پادشاست

ز گفتارِ او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بَهار

بِرون شد فرستاده از پیشِ شاه
شب آمد برآمد دِرفشِ سیاه،

پدید آمد آن چادَرِ مُشکْبوی
به عنبر بیالود خورشید روی،

شَکیبا نبُد گنبدِ تیزْگَرد
سرِ خفته از خواب بیدار کرد

دِرفشی بزد چشمه‌یِ آفتاب
سرِ شاهِ گیتی سَبک شد ز خواب

درِ بار بُگْشاد سالارِ بار
نشست از برِ تختِ خود شهریار

بفرمود تا خِلعت آراستند
فرستاده را پیشِ او خواستند

ز سیمین و زرّین و اسپ و سِتام
ز دینارِ گنجی که بردند نام،

ز دیبا و گوهر ز مُشک و عبیر
فزون گشت زَانْدیشه‌یِ تیزْویر

چو از کارِ رومی بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان ز کارِ سپاه

بفرمود تا موبَدِ رای‌زن
بشد با یکی نامدار انجمن

ببخشید رویِ زمین سربسر
اَبَر پهلوانانِ پرخاشخر

دِرَم داد و اسپ و نگین و کلاه
گرانْمایه را کشور و تاج و گاه

پر از راستی کرد یکسر جِهان / وُ زو شادمانه کِهان و مِهان
هر آن‌کس که بیداد بُد دور کرد / به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد
وُ زان پس چُنین گفت با موبَدان / که ای پرهنر پاکْ‌دل بِخْردان ۳۵۹۴۵
۱۸۱۵ جِهان را ز هرگونه دارید یاد / ز کردارِ شاهانِ بیداد و داد
بسی دستِ بیداد شاهِ دَراز / تَهی مانْد تن را زِ آرام و ناز
جِهان از بدْاندیش در بیم بود / دلِ نیکْ‌مردان به دو نیم بود
همه دست کرده به کارِ بدی / کسی را نبُد کوششِ ایزدی
نبُد مردِ آزاده کس پادشا / پر از غم دلِ مردمِ پارسا ۳۵۹۵۰
۱۸۲۰ به هر جای گستردنِ دستِ دیو / بریده دل از ترسِ گیهانْ‌خَدیو
سرِ نیکوي‌ها و دستِ بدی / درِ دانش و کوششِ بِخْردی،
همه پاک در گردنِ پادشاست / وُ زو ویژه پیدا شود کژّ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست / نبُد پاک و دانا و یزدانْ‌پرست
مدارید کردارِ او بس شگِفت / که روشن دلش زنگِ آهن گرفت ۳۵۹۵۵
۱۸۲۵ ببینید تا جَمّ و کاووس شاه / چه کردند کز دیو جُستند راه؟
پدر هم‌چُنان راهِ ایشان بجُست / به آبِ خرد جانِ تیره نشُست
همه زیرْدستانْش پیچان شدند / فراوان ز تندیْش بی‌جان شدند
کنون رفت و زو نامِ بد مانْد و بس / همی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جانِ او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین ۳۵۹۶۰
۱۸۳۰ کنون تا نشستم اَبَر گاهِ او / به مینو کَشد بی‌گُمان راهِ او
همی خواهم از کردگارِ جِهان / که نیرو دِهد آشْکار و نِهان،
که با زیرْدستان مُدارا کنیم / ز خاکِ سیهْ مُشکِ سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد سِتمْ‌دیده‌یی دامنم
شما هم‌چُنین چادَرِ راستی / بپوشید شُسته دل از کاستی ۳۵۹۶۵
۱۸۳۵ که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازیّ و رومی‌نژاد
به‌کردارِ شیر است آهنگِ او / نپیچد کسی گردن از چنگِ او
همان شیرِ دَرّنده را بشْکَرَد / به خواری تنِ اَژدها بسْپَرَد
کجا آن سر و تاجِ شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرّخ مِهان

کجا آن سواران گردنکشان / که زایشان نبینم به گیتی نشان
کجا آن پری‌چهرگان جهان / که زایشان بُدی شاد جان مهان
هر آن‌کس که رخ زیر چادر نهفت / چُنان دان که گشته ست با خاک جفت
همه دستِ پاکیّ و نیکی بریم / جهان را به کردار بد نسپَریم
به یزدان دارنده کُاو داد فَر / به تاج و به تخت و نژاد و گهر،
که گر کارْداری به یک مشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مَغاک،
هم آن‌جا بسوزم به آتش تنش / کنم بر سرِ دار پیراهنش
وُ گر درگذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویش دزدی پَلاس،
به تاوانْش دیبا فرستم ز گنج / بشویَم دلِ غمگِنان را ز رنج
وُ گر گوسفندی برند از رَمه / به تیره شب و روزگارِ دَمه،
یکی اسپِ پرمایه تاوان دِهم / مبادا که بر وی سپاسی نِهم
چو با دشمنم کارزاری بُوَد / وُ زان جنگ خسته سواری بُوَد،
فرستمْش یکْ ساله گنجی دِرَم / نداریم فرزندِ او را دُژَم
ز دادار دارید یکسر سپاس / که اوی است جاویدِ نیکی‌شناس
به آب و به آتش میازید دست / مگر هیربَد مردِ آتشْ‌پرست
مریزید هم خونِ گاوانِ وَرز / که ننگ است از گاو کُشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت / به چشمِ خداوندِ خود خوار گشت
نباید ز بُن کُشت گاوِ زِهی / که از مرز بیرون شود فَرّهی
همه رای با مردِ دانا زنید / دلِ کودکِ بی‌پدر مشْکنید
از اندیشه‌یِ دیو باشید دور / گهِ جنگِ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تختِ عاج
اگر بدْکُنِش بُد پدر یزدگرد / به پاداشِ آن داد کردیم گِرد
همه دل ز کردارِ او خَوش کنید / به آزادی آهنگِ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ به مینو نُمایدْش راه
کسی کُاو جوان است شادی کُنید / دلِ مردمانِ جوان مشْکَنید
به پیری به شادی میازید دست / نه نیکو بُوَد با جوان پیرِ مست
گنهْکارِ یزدان مباشید هیچ / به پیری بِهْ آید به رفتن پَسیچ

چو خشنود گردد ز ما کردگار / غمِ هستیِ روزِ فردا مدار
دلِ زیردستانِ ما شاد باد / سرِ سرکَشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتارِ شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه،
همه دیده کردند یکسر پر آب / ازان شاهِ پردانشِ زودْیاب ۳۶۰۰۰
خروشان براو آفرین خواندند / وُرا پادشاهِ زمین خواندند ۱۸۷۰
وزیرِ خردمند بر پای خاست / چُنین گفت کَای خسروِ داد و راست
جِهان از بدْاندیش بی‌بیم گشت / وُ زین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر ناموَر شَنگُلِ هَندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا درِ مرزِ چین / ژ دزدان پر آشوب دارد زمین ۳۶۰۰۵
به ایران همی دست یازد به بد / بدین کار تیمار سازی سَزد ۱۸۷۵
تو شاهیّ و شَنگُل نگهبانِ هَند / چرا باژ خواهد ز چین و زِ سَند؟
براندیش و تدبیرِ این بازجوی / نباید که ناخوبی آید به روی
چو بشْنید شاه آن پراندیشه شد / جِهان پیشِ او چون یکی بیشه شد
چُنین گفت کِاین کار من در نِهان / بسازم نگویم به کس در جِهان ۳۶۰۱۰
به‌تنها ببینم سپاهِ وُرا / همان رسمِ شاهیّ و گاهِ وُرا ۱۸۸۰
شَوم پیشِ او چون فرستادگان / نگویم به ایران و آزادگان

نامه نوشتن بهرام‌گور به‌نزد شنگل هند

بشد پاک دَستورِ او با دبیر / جز این نیز هرکس که بُد ناگُزیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم / ببردند قِرطاس و مُشک و قلم
یکی نامه بنْوشت پر پند و رای / پر از دانش و آفرینِ خدای ۳۶۰۱۵
سرِ نامه کرد از نُخست آفرین / ز یزدان بر آن‌کس که جُست آفرین ۱۸۸۵
خداوندِ هست و خداوندِ نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دِهد بنده را / پرستنده و تاجْدارنده را،
فزون از خرد نیست اندر جِهان / فروزنده‌یِ کِهتران و مِهان
هر آن‌کس که او شاد گشت از خرد / جِهان را به کردارِ بد نسْپَرَد ۳۶۰۲۰

پشیمان نشد هرکه نیکی گزید / که بد آبِ دانش نیارد مَزید
رَهانَد خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نُخستین نشانِ خرد آن بُوَد / که از بد همه ساله ترسان بُوَد
بداند تنِ خویش را در نِهان / به چشمِ خرد جُست رازِ جِهان
خرد افسرِ شهریاران بُوَد / همان زیورِ نامداران بُوَد
بداند بد و نیک مردِ خرد / بکوشد به داد و بپیچد ز بد
تو اندازه‌یِ خود ندانی همی / روان را به خون درنشانی همی
اگر تاجدارِ زمانه منم / به خوبیّ و زشتی بَهانه منم،
تو شاهی کنی کی بُوَد راستی / پدید آید از هر سوي کاستی
نه آیینِ شاهان بُوَد تاختن / چُنین با بدْاندیشگان ساختن
نیایِ تو ما را پرستنده بود / پدر پیشِ شاهانِ ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / که دیر آمدی باژِ هندوستان
نگهْ کن کنون روزِ خاقانِ چین / که از چین بیامد به ایرانْ‌زمین
به تاراج داد آن که آورده بود / بپیچید زان بد که خود کرده بود
چُنین هم همی بینم آیینِ تو / همان بخشش و فَرّه‌یِ دینِ تو
مرا سازِ جنگ است و هم خواسته / همان لشکرِ یکْ‌دل آراسته
ترا با دِلیرانِ من پای نیست / به هَند اندرون لشکرْآرای نیست
تو اندر گُمانی ز نیرویِ خویش / همی پیشِ دریا بری جویِ خویش
فرستادم اینَک فرستاده‌یی / سَخُنْ‌گوی و بادانش آزاده‌یی
اگر باژ بفْرست اگر جنگ را / به بی‌دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جانِ آن‌کس دُرود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیمِ هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندرنَوَشت
به عُنوانْش بر نامِ بهرام کرد / که دادش سرِ هر بدی رام کرد
که تاجِ کَیان یافت از یزدگرد / به خرداد ماه اندرون روزِ اِرد
سپهدارِ مرز و نگهدارِ بوم / ستاننده‌یِ باژِ سَقلاب و روم
به‌نزدیکِ شَنگُل سپهدارِ هَند / ز دریایِ قَنّوج تا مرزِ سَند

چو بنْهاد بر نامه بر مُهر شاه / برآراست بر سازِ نَخچیرگاه
به لشکر ز کارش کس آگهْ نبود / جز از نامدارانْش همره نبود
بیامد بدین‌سان به هندوستان / گذشت از برِ آبِ جادوستان
چو نزدیکِ ایوانِ شَنگُل رسید / درِ پرده و بارگاهش بدید
برآورده‌یی بود سر در هوا / به در بر فراوان سِلیح و نَوا
سواران و پیلان به در بر به‌پای / خروشیدنِ زنگ با کَرّه‌نای
شگِفتی بدان بارگهْ در بمانْد / دلش را به اندیشه اندرنشانْد
چُنین گفت با پرده‌دارانِ او / پرستنده و پایْکارانِ او؛
که از نزدِ پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندرزمان رفت سالارِ بار / ز پرده دوان تا برِ شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / به اَرجش ز درگاه بُگْذاشتند

خُرامان همی رفت بهرامِ گور / یکی خانه دید آسْمانش بلور
اِزارش همه سیم و پیکرْش زر / نشانده به هر جای چندی گهر
برادرْش را دید بر زیرگاه / نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه
نشسته به‌نزدیکِ او رهنُمای / پُسر پیشِ تخت ایستاده به‌پای
چو آمد به‌نزدیکِ شَنگُل فراز / وُرا دید با تاج بر تختِ ناز
همه پایه‌یِ تختِ زرّین بلور / نشسته براو شاهِ با فَرّ و زور
برِ تخت شد شاه و بردش نَماز / همی بود پیشش زمانی دَراز
زبان تیز بُگْشاد و گفت: از مِهَست / جِهاندار بهرامِ یزدانْ‌پرست،
یکی نامه دارم برِ شاهِ هَند / نبِشته خطِ پهلَوی بر پَرَند
چو آوازِ بهرام بشْنید شاه / بفرمود زرّین یکی زیرگاه
بر آن زَرّه کُرسی‌ش بنْشاندند / ز درگاه یارانْش را خواندند
چو بنْشست بُگْشاد لب را ز بند / چُنین گفت کَای شهریارِ بلند
زبان برگشایم چو فرمان دِهی / که بی تو مبادا بِهیّ و مِهی

بدو گفت شَنگُل که برگوی هین! / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چُنین گفت کز شاهِ خسرونژاد / که چون او به گیتی ز مادر نزاد،
مِهَست و سرافرازِ پَدرام شهر / که با دادِ او زهر شد پای‌زهر،
بزرگان همه باژْدارِ وی‌َند / به نَخچیر شیران شکارِ وی‌َند،
چو شمشیر خواهد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریایِ خون، ۳۶۰۷۵
به بخشش چو ابری بُوَد دُرّه‌بار / بُوَد پیشِ او گنجِ دینار خوار،
پَیامی رسانم سویِ شاهِ هَند / همان پهلَوی نامه‌یِ بر پَرَند
چو بشْنید شد نامه را خواسْتار / شگِفتی بمانْد اندران نامدار
چو آن نامه برخوانْد فرّخ دبیر / رخِ تاجوَر گشت همچون زَریر
بدو گفت کَای مردِ چیره‌سَخُن / به گفتار مشْتاب و تندی مکن ۳۶۰۸۰
بزرگی نُماید همی شاهِ تو / چُنان هم نُماید همی راهِ تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
به لشکر همی گوید این گر به گنج؟ / وُ گر شهر و کشور سپردن به رنج؟
کلنگ‌َند شاهان و من چون عقاب / وُ گر خاک و من همچو دریایِ آب
کسی با ستاره نکوشد به جنگ / نه با آسْمان جُست کس نام‌ونَنگ ۳۶۰۸۵
هنر بهتر از گفتنِ نابِکار / که گیرد ترا مردِ داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شما را زبان است بهر
نِهفته همه بوم گنجِ من است / نیاکان بدو هیچ نابُرده دست
درِ گنجِ برگُستُوان و زِرهْ / چو گنجورِ ما برگشاید گِرِهْ،
به پیلانْش باید کَشیدن کِلید / اگر زَنده پیلش تواند کَشید ۳۶۰۹۰
وُ گر گیری از تیغ و جوشن شُمار / ستاره شود پیشِ چشمِ تو خوار
زمین برنتابد سپاهِ مرا / همان زَنده پیلان و گاهِ مرا
هزار ار به هَندی زنی در هزار / بُوَد کس که خوانَد مرا شهریار
همان کوه و دریایِ گوهر مراست / به من دارد اکنون جِهان پشت راست
همان چشمه‌یِ عنبر و عود و مُشک / دگر زِغِّ کافورِ ناگشته خشک ۳۶۰۹۵
دگر داروی مردمِ دردمند / به رویِ زمین هرکه گردد نِزَند
همه بومِ ما را بدین‌سان بر است / اگر زرّ و سیم است و گر گوهر است

چو هشتاد شاهند با تاجِ زر
به فرمانِ ما تنگ بسته کمر

همان بوم را کوه و دریاست راه
نیابد براین خاک بر دیو گاه

ز قَنّوج تا مرزِ ایرانْ‌زمین
وُ زو تا به سَقلاب و تا پیشِ چین،

بزرگان همه زیرْدستِ منند
به بیچارگی درْپرستِ منند

به هَند و به چین و خُتَن پاشبان
نرانَد بجز نامِ من بر زبان

همه تاجِ ما را ستاینده‌اند
پرستندگی را فزاینده‌اند

به مُشکویِ من دخترِ فَغفورِ چین
مرا خوانَد اندر جِهان آفرین

پُسر دارم از وی یکی شیرْدل
که بسْتانَد از کُهْ به شمشیر دل

ز هَنگامِ کاووس تا کَیقُباد
ازین بوم و بر کس نکرده‌ست یاد

همان نامبُردار سیصدهزار
ز لشکر که خوانَد مرا شهریار

ز پیوستگانم هزارودُویست
که زایشان کسی را به من راه نیست

همه زاد برْ زاد خویشِ منند
که در هَند بر پای پیشِ منند

که در بیشه شیران به هَنگامِ جنگ
از آوازِ ایشان بخایند چنگ

گر آیین بُدی هیچ آزاده را
که کُشتی به تندی فرستاده را،

سرت را جدا کردمی از تنت
شدی مویه‌گر بر تو پیراهنت

بدو گفت بهرام کَای تاجدار
اگر مِهتری کامِ تندی مخار

مرا شاهِ من گفت کُاو را بگوی
که گر بِخْردی راهِ کژّی مجوی

ز درگهْ دو دانا پدیدار کن
زبانْ‌آور و کامران بر سَخُن

گر ایدون که زایشان به رای و خرد
یکی بر رَدانِ درم بُگْذرَد،

مرا نیز با مرزِ تو کار نیست
که نزدیکِ بِخْرد سَخُن خوار نیست

وُ گرنه ز مردانِ جنگْ‌آوران
کسی کُاو گِرایید به گرزِ گران،

گزین کن ز هندوستان صد سوار
که با یک تن از ما کنند کارزار

نخواهیم ما باژ از مرزِ تو
چو پیدا شود مردی و اَرزِ تو

چو بشْنید شَنگُل به بهرام گفت
که رایِ تو با مردمی نیست جفت

زمانی فرود آی و بُگْشای بند
چه گویی سَخُن‌هایِ ناسودمند؟

یکی خرّم ایوان بپرداختند / همه هرچه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیم‌روز / چو بر اوج شد تاجِ گیتی‌فروز،
چو در پیشِ شَنگُل نِهادند خوان / یکی را بفرمود کُاو را بخوان ۳۶۱۲۵
که زایران فرستاده‌یِ خسرو است / سَخُن‌گوی و هم کامگارِ نو است ۱۹۹۵
کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاور به خوانِ رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / به نان دست بُگْشاد و لب را ببست

چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده‌یِ رود و می خواستند
همی بویِ مُشک آمد از خَوردنی / همان زیر زربَفت گستردنی ۳۶۱۳۰
بزرگان چو از باده خرّم شدند / ز تیمارِ نابوده بی‌غم شدند، ۲۰۰۰
دو تن را بفرمود زورْآزْمای / به کُشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردانِ کار / ببستندِشان بر میان‌ها اِزار
همی کرد زور آن براین این بَران / گُرازان و پیچان دو مردِ گَران
چو برداشت بهرام جامِ بلور / به مغزش نَبید اندرافگنْد شور، ۳۶۱۳۵
به شَنگُل چُنین گفت کَای شهریار / بفرمای تا من ببندم اِزار ۲۰۰۵
که با زورمندان به کُستی شَوم / نه اندر جوانیّ و مَستی شَوم
بخندید شَنگُل بدو گفت: خیز / چو زیر آوری خونِ ایشان بریز
چو بشْنید بهرام بر پای خاست / به مردی خَم آورْد بالایِ راست
کسی را که بگْرفت زایشان میان / چو شیری که یازد به گوری ژیان، ۳۶۱۴۰
همی بر زمین زد چُنان کُاشتخوانْش / شکست و بپالود رنگِ رخانْش ۲۰۱۰
بدو مانده بُد شَنگُل اندر شگِفت / ازان بُرز بالا و آن زور و کِفت
به هَندی همی نامِ یزدان بخوانْد / وُرا از چهل مرد برتر نشانْد
چو گشتند مست از میِ خوشگُوار / برفتند زَایوانِ گوهرْنگار
چو گردون بپوشید مُشکین حریر / ز خوردن برآسود بُرنا و پیر ۳۶۱۴۵

چو زرّین شد آن چادرِ مُشک‌بوی
فروزنده بر چرخ بنْمود روی،

شهِ هَندوان باره را برنشست
به میدان خُرامید چَوگان به دست

ببردند با شاه تیر و کمان
همی تاخت بر آرِزو یکْ‌زمان

به بهرام فرمود تا برنشست
کمانِ کَیانی گرفته به دست

به شَنگُل چُنین گفت کَای شهریار
از ایران بسی هست با من سوار

همی تیر و چَوگان کنند آرِزوی
چو فرمان دِهد شاهِ آزاده‌خوی

چُنین گفت شَنگُل که تیر و کَمان
سُتونِ سواری بُوَد بی‌گُمان

تو با شاخ و یالی بیَفراز دست
به زِهْ کن کمان را و بُگْشای شَست

کمان را به زِهْ کرد بهرامِ گُرد
عِنان را به اسبِ تَگْ‌آور سپرد

یکی تیر بگْرفت و بُگْشاد شَست
نشانه به یک چوبه بر هم شکست

گرفتند یکسر براو آفرین
سوارانِ میدان و مردانِ کین

ز بهرام شَنگُل شد اندر گُمان
که این فَرّ و این بُرز و تیر و کَمان،

نمانَد همی این فرستاده را
نه هَندی نه ترک و نه آزاده را

اگر خویشِ شاه است گر مِهتر است
برادرْش خوانم هم اندرخَور است

بخندید و بهرام را گفت شاه
که ای پرهنر باگهر پیشگاه

برادر تویی شاه را بی‌گُمان
بدین بخشش و زور و تیر و کَمان

که فَرِّ کَیان داری و زورِ شیر
نباشی مگر نامداری دِلیر

بدو گفت بهرام کَای شاهِ هَند
فرستادگان را مکن نام سَند

نه از تُخمه‌یِ یزدگردم نه شاه
برادرْش خوانیم باشد گناه

از ایران یکی مردِ بیگانه‌ام
نه دانشْ‌پژوهم نه فرزانه‌ام

مرا بازگردان که دور است راه
نباید که یابد مرا خشمِ شاه

بدو گفت شَنگُل که تندی مکن
که با تو هنوز است ما را سَخُن

نبایدْت کردن به رفتن شتاب
که رفتن به‌زودی نباشد صواب

برِ ما بباش و دل آرام گیر
چو پخته نخواهی میِ خام گیر

پس آن‌گاه دَستور را پیش خواند
ز بهرام با او سَخُن چند راند

ازان پس به فرزانه‌یِ خویش گفت
که با تو سَخُن دارم اندر نِهفت

گر این مرد بهرام را خویش نیست
گر از پهلوان نامِ او بیش نیست،

به خوبی بگویش که ایدر بایست
ز قَنّوج رفتن ترا روی نیست

چو گویی دِهد او تن اندر فِریب
گر از گُفتِ من در دل آرد نِهیب

تو گویی مر او را نکوتر بُوَد
تو آن گوی با وی که درخَور بُوَد ۳۶۱۷۵

۲۰۴۵ بگویش بر آن رَو که باشد صواب
که پیشِ شهِ هَند بفْزودی آب

کنون گر بباشی به‌نزدیکِ او
نگهْ داری آن رایِ باریکِ او،

هر آن‌جا که خوش‌تر ولایت تراست
سپهداری و باژ و مُلکت تراست

به جایی که باشد همیشه بَهار
نسیمِ گلان آید از جویبار

گهر هست و دینار و گنجِ دِرَم
چو باشد دِرَم دل نباشد به‌غم ۳۶۱۸۰

۲۰۵۰ نوازنده شاهی که از مهرِ تو
بخندد چو بیند همی چهرِ تو

به سالی دو بار است بارِ درخت
ز قَنّوج برنگْذرَد نیکْ‌بخت

ازین باب هرچند خواهی بگوی
چو روی اندرآری تو با او به روی

چو این گفته باشی بپرسَش ز نام
که از نام گردد دلم شادکام

مگر رام گردد بدین مرزِ ما
فزون گردد از فَرّ او اَرزِ ما ۳۶۱۸۵

۲۰۵۵ وُرا زود سالارِ لشکر کنیم
بدین مرزِ باارزِ ما سر کنیم

بیامد جِهانْ‌دیده دَستورِ شاه
بگفت این به بهرام و بنْمود راه

ز بهرام زان‌پس بپرسید نام
که بی نام پاسخ نبودی تمام

چو بشْنید بهرام رنگِ رخَش
دگر شد که تا چون دِهد پاسخش

به فرجام گفت: ای سَخُنْ‌گوی مرد
مرا در دو کشور مکن روی‌زرد ۳۶۱۹۰

۲۰۶۰ من از شاهِ ایران نپیچم به گنج
گر از نیستی چند باشم به‌رنج

جز این باشد آرایشِ دینِ ما
همان گَردِشِ راه و آیینِ ما

هر آن‌کس که پیچد سر از شاهِ خویش
به برخاستن گم کند راهِ خویش

فزونی نجُست آن‌که بودش خرد
بدونیک بر ما همی بُگْذرَد

خداوندِ تاج آفْریدون کجاست؟
که پشتِ زمانه بدو بود راست ۳۶۱۹۵

۲۰۶۵ کجا آن بزرگانِ خسرونژاد؟
جِهاندار کیخسرو و کَیقُباد

دگر آن‌که دانی تو بهرام را
جِهاندارِ پیروزِ خودْکام را

اگر من ز فرمانِ او بُگْذرم
به مردی سرآرد جِهان بر سرم

نمانَد بروبومِ هندوستان / به ایران کَشد خاکِ جادوستان
همان بِهْ که من بازگردم به در / ببینند مرا شاهِ پیروزگر ۳۶۲۰۰
۲۰۷۰ گر از نام پرسیم بُرزوی نام / چُنین خوانَدم شاه و هم باب و مام
همه پاسخِ من به شَنگُل رسان / که من دیر مانْدم به شهرِ کسان
چو دَستور بشْنید پاسخ ببرد / شنیده سَخُن پیشِ او برشُمُرد
ز پاسخ پرآژَنگ شد رویِ شاه / چُنین گفت کُاو دور مانَد ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز / سرآید بدین مردِ لشکرْفروز ۳۶۲۰۵

کشتن بهرام گور کرگ را به هندوستان

۲۰۷۵ یکی کَرگ بُد اندران شهرِ شاه / ز بالایِ او بسته بر باد راه
ازان بیشه بُگْریختی شیرِ نر / هم از آشمان کرگسِ تیزْپَر
یکایک همه هَند زو پرخروش / از آوازِ او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت: ای پسندیده مرد / برآید به دستِ تو این کارْکرد
به‌نزدیکِ آن کَرگ باید شدن / همه چرمِ او را به تیر آژَدن ۳۶۲۱۰
۲۰۸۰ اگر زو تَهی گردد این بوم‌وبر / به فَرِّ تو ای مردِ پیروزگر،
یکی دست باشدْت نزدیکِ من / چه نزدیکِ این نامدار انجمن،
که جاوید در کشورِ هَند و چین / کند هرکسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرامِ پاکیزه‌رای / که با من بیاید یکی رهنُمای
چو بینم به نیرویِ یزدان تنش / ببینی به خون غرقه پیراهنش ۳۶۲۱۵
۲۰۸۵ بدو داد شَنگُل یکی رهنُمای / که او را نِشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیکْدل رهنُمون / بدان بیشه‌یِ کَرگِ ریزنده‌خون
همی گفت چندی زِ آرامِ او / ز بالا و پهنا و اندامِ او
چو بنْمود برگشت و بهرام رفت / خُرامان بدان بیشه‌یِ کَرگ تَفت
پسِ پشتِ او چند از ایرانیان / به پیکارِ آن کَرگ بسته میان ۳۶۲۲۰
۲۰۹۰ چو از دور دیدند خرطومِ او / ز هَنگش همی پست شد بومِ او،
بدو هرکسی گفت: شاها مکن / ز مردی همی بُگْذرَد این سَخُن

نکرده‌ست کس جنگ با کوه و سنگ / وُ گرچه دِلیر است خسرو به جنگ
به شَنگُل چُنین گوی کِاین راه نیست / بدین جنگ دَستوریِ شاه نیست
چُنین داد پاسخ که یزدانِ پاک / مرا گر به هندوستان داد خاک، ۳۶۲۲۵
۲۰۹۵ به جایِ دگر مرگِ من چون بُوَد؟ / که اندیشه زَانْدازه بیرون بُوَد
کمان را به زِهْ کرد مردِ جوان / توگفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دوان تا به نزدیکِ کَرگ / پر از خشم سر دل نِهاده به مرگ
کمانِ کَیانی گرفته به چنگ / ز تَرکَش برآورْد تیرِ خَدَنگ
همی تیر بارید همچون تَگرگ / براین همْ‌نشان تا غمی گشت کَرگ ۳۶۲۳۰
۲۱۰۰ چو دانست کُاو را سرآمد زمان / برآهِخت خنجر به جایِ کَمان
سرِ کَرگ را پست بُبْرید و گفت: / به نامِ خداوندِ بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فَرّ و زور / به فرمانِ او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند / سرِ کَرگ زان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شَنگُل ز دور / به دیبا بیاراست ایوانِ سور ۳۶۲۳۵
۲۱۰۵ چو بر تخت بنْشست پرمایه شاه / نشاندند بهرام را پیشِ گاه
همی کرد هرکس براو آفرین / بزرگانِ هَند و سوارانِ چین
برفتند هر مِهتری با نِثار / به بهرام گفتند کَای نامدار
کسی را سَزایِ تو کردار نیست / به کردارِ تو راهِ دیدار نیست
ازو شادمان شَنگُل و دل به‌غم / گهی تازه‌روی و زمانی دُژَم ۳۶۲۴۰

کشتن بهرام‌گور اژدها را به هندوستان

۲۱۱۰ یکی اَژدها بود بر خشک و آب / به دریا بُدی گاه بر آفتاب
همی درکَشیدی به دَم زَنده پیل / وُ زو خاستی موجِ دریایِ نیل
چُنین گفت شَنگُل به یارانِ خویش / بدان تیزْهُش رازْدارانِ خویش؛
که من زین فرستاده‌یِ شیرْمرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بُدی / به قَنّوج بر کشوری سر بُدی ۳۶۲۴۵
۲۱۱۵ گر از نزدِ ما سویِ ایران شود / ز بهرام قَنّوج ویران شود

چو کِهتر چُنین باشد و مِهتر اوی
نمانَد براین بومِ ما رنگ و بوی

همه شب همی کارِ او ساختم
یکی چاره‌یِ دیگر انداختم

فرستمش نزدیکِ آن اَژدها
که زو بی گُمانی نیابد رَها

نباشم نکوهیده از کارِ اوی
چو با اَژدها خود شود جنگْ‌جوی

بگفت این و بهرام را پیش خوانْد
بسی داستانِ دِلیران برانْد

بدو گفت: یزدانِ پاک آفرین
ترا ایدر آورْد زایرانْ‌زمین

که هندوستان را بشویی ز بد
چُنان کز رهِ نامداران سَزد

یکی کار پیش است با درد و رنج
به آغاز رنج و به فرجام گنج

چو این کرده باشی زمانی مپای
به خشنودیِ من برو بازِ جای

به شَنگُل چُنین پاسخ آورْد شاه
که از رایِ تو بُگْذرم نیست راه

ز فرمانِ تو نگْذرم یکْ‌زمان
مگر بد بُوَد گردشِ آسمان

بدو گفت شَنگُل که چندین بلاست
بدین بومِ ما در یکی اَژدهاست

به خشکیّ و دریا همی بُگْذرَد
نهنگِ دَمْ‌آهَنج را بشْکَرَد

توانی مگر چاره‌یی ساختن
ازو کشورِ هَند پرداختن

به ایران بری باژِ هندوستان
همه مرز باشند همداستان

همان هَدیه‌یِ هَند با باژ نیز
ز عود و زِ عنبر ز هرگونه چیز

بدو گفت بهرام کَای پادشا
به هَند اندرون شاهِ فرمانْ‌روا

به فرمانِ دارنده یزدانِ پاک
پیِ اَژدها را ببُرّم ز خاک

ندانم که او را نِشیمن کجاست
بباید نُمودن به من راهِ راست

فرستاد شَنگُل یکی راهجوی
که آن اَژدها را نُماید بدوی

همی رفت با نامورَ سی سوار
از ایران بزرگانِ خنجرْگزار

همی تاخت تا پیشِ دریا رسید
به تاریکی آن اَژدها را بدید

بدید آن تن و پیچش و خشمِ او
همی آتش افروخت از چشمِ او

بزرگانِ ایران خروشان شدند
وُ زان اَژدها نیز جوشان شدند

به بهرام گفتند کَای شهریار
تو این را چو آن کَرگِ پیشین مدار

بدین بد مدِهْ شهرِ ایران به باد
مکن دشمنت را بدین بوم شاد

به ایرانیان گفت بهرامِ گُرد
که جان را به دادار باید سپرد

مرا گر زمانه بدین اَژدهاست / به مردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را به زِهْ کرد و بُگْزید تیر / که پیکانْش را داده بُد زهر و شیر ۳۶۲۷۵
۲۱۴۵ بر آن اَژدها تیرْباران گرفت / چپ و راست جنگِ سواران گرفت
به پولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاور از زهرِ او برفُروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فروریخت با زهر خون از برش
تنِ اَژدها گشت زان تیر سست / همی خاک را خون و زهرش بشُست
یکی تیغِ زهرآبْگون برکَشید / به‌تندی دلِ اَژدها بردَرید ۳۶۲۸۰
۲۱۵۰ به تیغ و تبرْزین بزد گردنش / به خاک اندرافگَنْد پیچان تنش
به گردون سرش سویِ شَنگُل کَشید / چو شاه آن سرِ اَژدها را بدید،
برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بومِ ایرانْزمین،
که زاید بر آن خاک چونین سوار / که با اَژدها سازد او کارزار
براین بُرز بالا و این شاخ و یال / نباشد جز از شهریارش هَمال ۳۶۲۸۵

۲۱۵۵ همان شاه شَنگُل دلی پر ز درد / همی داشت از کارِ او روی زرد
شب آمد بیاورْد فرزانه را / همان مردمِ خویش و بیگانه را
چُنین گفت کِاین مردِ بهرام شاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه،
نباشد همی ایدر از هیچ روی / ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزدِ ما او به ایران شود / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شود، ۳۶۲۹۰
۲۱۶۰ سپاهِ مرا سست خوانَد به کار / به هندوستان نیست ـ گوید ـ سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکَنم
نِهانش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و این را چه دانید راه؟
بدو گفت فرزانه کَای شهریار / دلت را بدین‌گونه رنجه مدار
فرستاده‌یِ شهریاران کُشی / به غُمری بَرَد راه و بی‌دانشی ۳۶۲۹۵
۲۱۶۵ کس اندیشه زین‌گونه هرگز نکرد / به راهِ چُنین رای هرگز مگرد
برِ مِهتران زشتْنامی بُوَد / سپهبَد به مردم گرامی بُوَد
پس آن‌گهْ بیاید زِ ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرام شاه
نمانَد کس از ما براین بوم و رُست / ز نیکی بباید ترا دست شُست

رَهـانـنـده‌یِ مـاسـت از اَژدهـا نـه کُـشـتـن بُـوَد رنـجِ او را بَـهـا ۳۶۳۰۰
۲۱۷۰ بدیـن بـومِ ما اَژدها کُشت و کَرگ بـه تـن زندگانی فزایَـش نـه مرگ
چو بشْـنید شَنگُل سَخُن تیره گشت ز گـفـتـارِ فرزانـگان خیـره گشـت

بـبـود آن شـب و بـامـدادِ پَـگـاه فـرسـتـاد کـس نـزدِ بـهـرام شـاه
بـه‌تـنـها تـنِ خویـش بـی انـجمن نه دَستور بُـد پیـش و نـه رای‌زن
بـه بـهـرام گـفت: ای دلارای مـرد تـوانگر شـدی گِردِ بیـشـی مگـرد ۳۶۳۰۵
۲۱۷۵ بـه تـو داد خواهـم هـمـی دخترم ز گـفـتـار و کـردار بـاشـد بـرم
چو این کرده باشم برِ من بایست که‌زایدر گذشتن ترا روی نیست
تـرا بـر سـپـهْ کـامـگـاری دِهـم بـه هـنـدوسـتان شـهـریاری دِهـم
فـرومانْـد بـهـرام و اندیـشـه کـرد ز تـخت و نـژاد و زِ ننـگ‌ونـبـرد
اَبا خویشتن گفت کِاین جنگ نیست ز پیـونـدِ شَـنگُل مرا ننـگ نیـست ۳۶۳۱۰
۲۱۸۰ وُ دیگر کـه جان بـر سـر آرم بدیـن بـبـیـنـم مگـر خاکِ ایـرانْ‌زمیـن
که ایدر بدیـن‌سـان بـمانـدیم دیـر بـرآویـخـت بـر دامِ روبـاه شـیـر
چُنـین داد پاسخ کـه فرمان کـنـم ز گـفـتـارت آرایـشِ جـان کـنـم
وُ لیـکِـن ز دختـر یکـی بـرگزیـن که چون بیـنـمـش خوانمش آفریـن
ز گـفـتـارِ او شـاد شـد شـاهِ هَـنـد بیـاراسـت ایـوان بـه چینی پَـرَنـد ۳۶۳۱۵
۲۱۸۵ سـه دختـر بیـامـد چو خـرّم بَـهار بـه آرایـشِ بـوی و رنـگ و نـگار
بـه بـهرامِ گـور آن‌زمان گـفت: رَو بـیـارای دل را بـه دیـدارِ نـو
بشـد تـیـز بـهـرام و ایـوان بـدیـد ازان ماهْ‌رویـان یـکـی بـرگـزیـد
چـو خـرّم بَـهـاری سِـپـیـنـود نـام همـه شـرم و ناز و همـه رای و کام
بـدو داد شَـنـگُـل سِـپـیـنـود را چو سـروِ سَـهـی شـمـعِ بـی‌دود را ۳۶۳۲۰
۲۱۹۰ یکـی گـنـجِ پـرمایـه‌تـر بـرگـزیـد بـدان مـاهْ‌رخ داد شَـنـگُل کِلـیـد
بـیـاورْد یـارانِ بـهـرام را سـوارانِ بـازیـبِ خـودْکـام را
دِرَم داد و دیـنـار و هرگونـه چیـز همـان عنـبر و عـود و کافـور نـیـز
بـیـاراسـت ایـوانِ گـوهـرْنـگـار ز قَـنّـوج هرکس کـه بُـد نـامـدار،
خُـرامـان بـدان بـزمـگاه آمـدنـد بـه شـادی همـه نـزدِ شـاه آمـدنـد ۳۶۳۲۵

ببودند یک هفته با می به دست / همه شاد و خرّم به جایِ نشست
سپینود با شاه بهرامِ گور / چو می بود روشن به جامِ بلور

چو زین آگهی شد به فَغفورِ چین / که بافَرّه مردی زِ ایرانْ‌زمین،
به‌نزدیکِ شَنگُل فرستاده بود / همانا زِ ایران تَهَمْ‌زاده بود،
بدو داد شَنگُل یکی دخترش / که بر ماه سایَد همی افسرش، ۳۶۳۳۰
یکی نامه نزدیکِ بهرام شاه / نبِشت آن جِهاندارِ بادستگاه
به عُنوان بر از شهریارِ جِهان / سرِ نامداران و تاجِ مِهان،
به‌نزدِ فرستاده‌یِ پارسی / که آمد به قَنّوج با یارِ سی
دگر گفت کآمد به ما آگهی / ز تو نامورَ مردِ بافَرّهی
خردمندی و مردی و رایِ تو / فَشَردن به هر جای بر پایِ تو ۳۶۳۳۵
کجا کَرگ و آن نامورَ اَژدها / ز شمشیرِ تیزت نیامد رَها
به تو داد دختر که پیوندِ ماست / که هندوستان خاک او را بَهاست
سرِ خویش را بردی اندر هوا / به پیوندِ این شاهِ فرمانْ‌روا
به ایران بزرگی‌ست این شاه را / کجا کِهترش افسرِ ماه را
به دَستوریِ شاه در برگرفت / به قَنّوج شد یارِ درخَور گرفت ۳۶۳۴۰
کنون رنج بردار و ایدر بیا / بدین مرز چندان که باید بپا
به دیدارِ تو چشم روشن کنیم / روان را ز رایِ تو جوشن کنیم
چو خواهی که زایدر شَوی بازِ جای / زمانی نگویم برِ من بپای
برو شاد با خِلعت و خواسته / خود و نامدارانِ آراسته
ترا آمدن پیشِ من ننگ نیست / چو با شاهِ ایران مرا جنگ نیست ۳۶۳۴۵
مکن سستی از آمدن هیچ رای / چو خواهی که برگردی ایدر مپای

چو نامه بیامد به بهرامِ گور / به دلْش اندر افتاد زان نامه شور
نویسنده برخواند و پاسخ نوشت / به پالیزِ کینه درختی بکِشت
سرِ نامه گفت: آنچه گفتی رسید / دو چشمِ تو جز کشورِ چین ندید
به عُنوان بر از پادشاهِ جِهان / نوشتی سرافراز و تاجِ مِهان ۳۶۳۵۰

جز آن بُد که گفتی سراسر سَخُن / بزرگیِ نو را نخوانم کَهُن
شهنشاه بهرامِ گور است و بس / جز او در زمانه ندانیم کس
به مردیّ و دانش به فَرّ و نژاد / چُنو پادشا کس ندارد به یاد
جِهاندار پیروزگر خوانَدش / ز شاهان سرافرازتر داندش
دگر آن‌که گفتی که من کرده‌ام / به هندوستان رنج‌ها بُرده‌ام
همان اخترِ شاه بهرام بود / که با فَرّ و اَورَند و با نام بود
هنر نزدِ ایرانیان است و بس / ندارند کَرگِ ژیان را به کس
همه یکْ‌دلان‌َند و یزدانْ‌شناس / به نیکی ندارند زَاخْتر سپاس
دگر آن‌که دختر به من داد شاه / به مردی گرفتم من این پیشگاه
یکی پادشا بود شَنگُل بزرگ / به مردی همی رانْد از میش گرگ
چو با من سَزا دید پیوندِ خویش / به من داد شایسته فرزندِ خویش
دگر آن‌که گفتی که خیز ایدر آی / به هر نیکی‌یی باشمت رهنُمای،
مرا شاهِ ایران فرستد به هَند / به چین آیم از بهرِ چینی پَرَند،
نباشد ز من بنده همداستان / که رانم براین‌گونه بر داستان
دگر آن‌که گفتی که با خواسته / به ایران فرستمْت آراسته،
مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز / به چیزِ کسان دست کردن دَراز
ز بهرام دارم به بخشش سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
چهارم سَخُن گر سُتودی مرا / هنر زآنچه بُد برفزودی مرا،
پذیرفتم آن از تو ای شاهِ چین / بگوییم با شاهِ ایرانْ‌زمین
ز یزدان ترا باد چندان دُرود / که آن را نداند فلک تار و پود
بر آن نامه بنْهاد مهرِ نگین / فرستاد پاسخ سویِ شاهِ چین

باز آمدن بهرام‌گور از هندوستان

چو بهرام با دختِ شَنگُل بساخت / زن او را همی شاهِ گیتی شناخت
شب و روز گریان بُد از مهرِ او / نِهاده دو چشم اندران چهرِ او
چو از مهرِشان شَنگُل آگاه شد / ز بدها گُمانیْش کوتاه شد

نشستند یک روز شادان به‌هم — همی رفت هرگونه از بیش و کم ۳۶۳۷۵
سپینود را گفت بهرام شاه — که دانم که هستی مرا نیکْ‌خواه ۲۲۴۵
یکی راز خواهم همی با تو گفت — چُنان کن که مانَد سَخُن در نِهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان — تو باشی بدین کار همداستان،
برم من ترا نیز با خویشتن — نباید که داند کسی زَانْجمن
به ایران مرا کار ازین بهتر است — همَم کردگارِ جِهان یاور است ۳۶۳۸۰
به رفتن گر ایدون که رای آیدت — به خوبی خرد رهنُمای آیدت، ۲۲۵۰
به هر جای نامِ تو بانو بُوَد — پدر پیشِ تختت به‌زانو بُوَد
سپینود گفت: ای سرافراز مرد — بِهی جوی و از راهِ دانش مگرد
بِهینِ زنانِ جِهان آن بُوَد — که‌زو شوی همواره خندان بُوَد
اگر پاک جانم ز پیمانِ تو — بپیچد نه بیزارم از جانِ تو؟ ۳۶۳۸۵
بدو گفت بهرام: پس چاره کن — وُ زین راز مگْشای بر کس سَخُن ۲۲۵۵
سپینود گفت: ای سَزاوارِ تخت — بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاه است زایدر نه دور — که سازد پدرْم اندران بیشه سور
که دارند فرّخ مر آن جای را — ستایند جایِ بتْ‌آرای را
بُوَد تا بدان بیشه فرسنگِ بیست — که پیشِ بت اندر بباید گریست ۳۶۳۹۰
بدان جای نَخچیرِ گوران بُوَد — به قَنّوج در عودْسوران بُوَد ۲۲۶۰
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — پی‌یی را نمانَد بدان بیشه راه
اگر رفت خواهی بدان چاره رَو — همیشه کَهُن باد جشن و تو نو
از امروز بشْکیب تا پنج روز — چو پیدا شود تاجِ گیتی‌فروز،
چو از شهر بیرون شود شهریار — به رفتن بیارای و برساز کار ۳۶۳۹۵
ز گفتارِ او گشت بهرام شاد — بخفت اندر اندیشه تا بامداد ۲۲۶۵

چو بنْمود خورشید بر چرخ دست — شبِ تیره بارِ غریبان ببست،
نشست از برِ باره بهرام شاه — همی رانْد با سازِ نَخچیرگاه
به زن گفت: برساز و با کس مگوی — نِهادیم هردو سویِ راه روی
بیامد چو نزدیکِ دریا رسید — به ره بارِ بازارگانان بدید، ۳۶۴۰۰

که بازارگانانِ ایران بُدند / به آب و به خشکی دِلیران بُدند
چو بازارگان رویِ بهرام دید / شهنشاه لب را به دندان گزید
نفرمود بردن به پیشش نَماز / ز نادان سَخُن را همی داشت راز
به بازارگان گفت: لب را ببند / که زین سودمندیّ و هم باگزند
گر این راز در هَند پیدا شود / ز خون خاکِ ایران چو دریا شود
گشاده بر آن کار کُاو لب ببست / زبان بسته باید گشاده دو دست
زبانِ شما را به سوگندِ سخت / ببندیم تا بازیابیم تخت
بگویید کز پاک برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو رای،
اگر هرگز از رایِ بهرام شاه / بپیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دلِ شاه زان رنج پرداخته،
بدیشان چُنین گفت پس شهریار / که نزدِ شما از من این زینهار،
بدارید و با جان برابر کنید / چو خواهید کز پندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته / سپاه آید از هر سوي ساخته
نه بازارگان مانَد ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زان‌گونه دیدند گفتارِ اوی / برفتند یکسر پر از آب روی؛
که جانِ بزرگان فِدایِ تو باد / جوانیّ و شاهی رِدایِ تو باد
اگر هیچ رازِ تو پیدا شود / ز خون کشورِ ما چو دریا شود
که یارَد بدین‌گونه اندیشه کرد؟ / مگر بخت را گوید از راه بَرد
چو بشْنید شاه آن گرفت آفرین / بر آن نامدارانِ با فَرّ و دین
همی رفت پیچان به ایوانِ خویش / به یزدان سپرده تن و جانِ خویش

بدان‌گهْ که بهرام شد سویِ راه / چُنین گفت با زن که ای نیکْ‌خواه
اَبا مادرِ خویشتن چاره ساز / چُنان کُاو درستی ندانَدْت راز
که چون شاه شَنگُل سویِ جشنگاه / شود خواسْتار آید از نزدِ شاه،
بگوید که بُرزوی شد دردمند / پذیردْش پوزش شهِ هوشمند
زن این بند بنْهاد با مادرش / چو بشْنید پس مادر از دخترش،
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانْ‌مایگان برگرفتند راه

چو برساخت شَنگُل که آید به دشت / زنش گفت: بُرزوی بیمار گشت
به پوزش همی گوید ای شهریار / تو دل را به من هیچ رنجه مدار
چو ناتندرستی بُوَد جشنگاه / دُژَم باشد و داند این مایه شاه
به زن گفت شَنگُل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قَنّوج شبگیر شَنگُل برفت / اَبا هَندوان روی بنْهاد تَفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد گهِ رفتن ای نیک جفت
بیامد سِپینود را برنشانْد / همی پهلَوی نامِ یزدان بخوانْد
بپوشید خَفتان و خود برنشست / کمندی به فِتراک و گرزی به دست
هر آن‌کس که بودند زایرانیان / به رفتن ببستند با او میان
همی رانْد تا پیشِ دریا رسید / چو ایرانیان را همه خفته دید،
برانگیخت کَشتیّ و زَورق بساخت / به زَورق سِپینود را درنِشاخت
به خشکی رسیدند چون روز گشت / گهِ تابشِ گیتی‌افروز گشت

سواری ز قَنّوج تازان برفت / به آگاهیِ نو سویِ شاه تَفت
شنید این سَخُن شَنگُل از نیکْ‌خواه / چو آتش بیامد ز نَخچیرگاه
بدین‌گونه تا پیشِ دریا رسید / سِپینود و بهرامِ یل را ندید
غمی گشت و بُگْذاشت دریا به‌خشم / ازان سویِ دریا چو برکرد چشم،
بدیدش سِپینود و بهرام را / مر آن مردِ بی‌باک و خودْکام را
به دختر چُنین گفت کَای بدْنژاد / که چون تو ز تخمِ بزرگان مباد
تو با این فِریبنده مردِ دِلیر / ز دریا گذشتی به‌کردارِ شیر
که بی آگهیْ من به ایران شَوی / ز مینویِ خرّم به ویران شَوی
ببینی کنون زخمِ ژوپینِ من / چو ناگاه رفتی ز بالینِ من
بدو گفت بهرام کَای بدْنِشان / چرا تاختی باره چون بیهُشان؟
مرا آزْمودی که در کارزار / چُنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هَندوان صدهزار / بُوَد پیشِ من کمتر از یک سوار
چو من باشم و ناموَر یارِ سی / زِرِهْ‌دار با خنجرِ پارسی،
پر از خون کنم کشورِ هَندوان / نمانم که باشد تنی باروان

بدانست شَنگُل که او راست گفت / دِلیریّ و گُردی نشاید نِهفت
بدو گفت شَنگُل که فرزند را / بیَفگندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی‌ترت داشتم / به سر بر همی افسرت داشتم ۳۶۴۵۵
۲۳۲۵ ترا دادم آن را که خود خواستی / مرا راستی بُد ترا کاستی
جفا برگزیدی به جایِ وفا / وفا را جفا کی شنیدی جَزا؟
چه گویم ترا کآن که فرزند بود / به اندیشه‌یِ من خردمند بود،
کنون چون دلاور سواری شده‌ست / گُمانَم که او شهریاری شده‌ست
دلِ پارسی باوفا کی بُوَد؟ / چو آری کند رایِ او نی بُوَد ۳۶۴۶۰
۲۳۳۰ چُنان بچّه‌یِ شیر بودی درست / که از خونِ دل دایگانش بشُست
چو دندان برآورْد و شد تیزْچنگ / به پروردگار آمدش رایِ جنگ
بدو گفت بهرام: چون دانی‌َم؟ / بدْاندیش و بدْساز چون خوانی‌َم؟
به رفتن نباشد مرا سرزنش / بخوانی مرا بدْدل و بدْکُنِش
شهنشاهِ ایران و نیران منم / سپهدار و پشتِ دِلیران منم ۳۶۴۶۵
۲۳۳۵ ازین پس سَزایِ تو نیکی کُنم / سرِ بدْسِگالت ز تن برکَنم
به ایران به جایِ پدر دارمت / هم از باژِ کشور نیازارمت
همان دخترت شمعِ خاور بُوَد / سرِ بانوان را چو افسر بُوَد
ز گفتارِ او مانْد شَنگُل شگِفت / ز سر شاره‌یِ هَندوي برگرفت
بزد اسپ و زِ پیشِ چندان سپاه / بیامد به پوزش به‌نزدیکِ شاه ۳۶۴۷۰
۲۳۴۰ شهنشاه را شاد در بر گرفت / وُ زان گفته‌ها پوزش اندرگرفت
به دیدارِ بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورْد جام
برآورْد بهرام راز از نِهفت / سَخُن‌هایِ ایران به شَنگُل بگفت؛
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنُمون
می یی چند خوردند و برخاستند / زبان‌ها به پوزش بیاراستند ۳۶۴۷۵
۲۳۴۵ دو شاهِ دلارایِ یزدانْ‌پرست / وفا را پَسودند بر دست دست
که زین پس دل از راستی نشْکنیم / همه بیخِ کژّی ز بُن برکَنیم
وفادار باشیم تا جاوِدان / سَخُن بشْنَویم از لبِ بِخْردان
سِپینود را نیز پَدرود کرد / برِ خویش تار و برش پود کرد

سَبک پشت بر یکدگر گاشتند / دلِ کینه بر جای بُگْذاشتند ۳۶۴۸۰
۲۳۵۰ یکی سویِ خشک و یکی سویِ آب / برفتند شادانْ‌دل و پرشتاب

گفتار اندر دادکردن بهرام‌گور

چو آگاهی آمد به ایران که شاه / بیامد ز قَنّوج خود با سپاه،
ببستند آذین به راه و به شهر / همی هرکس از کام برداشت بهر
دِرَم ریختند از کَران تا کَران / هم از مُشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد پورِ او یزدگرد / سپاهِ پراگنده را کرد گِرد ۳۶۴۸۵
۲۳۵۵ چو نِرسیّ و چون موبَدِ موبَدان / پذیره شدندش همه بِخْردان
چو بهرام را دید فرزندِ اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
برادرْش نِرسیّ و موبَد همان / پر از گَرد رخسار و دل شادمان
چُنان هم بیامد به ایوانِ خویش / به یزدان سپرده تن و جانِ خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / به‌کردارِ سیمین سپر گشت ماه ۳۶۴۹۰

۲۳۶۰ چو پیراهنِ شب بدَرّید روز / پدید آمد آن شمعِ گیتی‌فروز،
شهنشاه بر تختِ زرّین نشست / درِ بار بُگْشاد و لب را ببست
برفتند هرکس که بُد مِهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جِهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتارِ راست
نُخست از جِهانْ‌آفرین یاد کرد / ز وامِ خرد گردن آزاد کرد ۳۶۴۹۵
۲۳۶۵ چُنین گفت کز کردگارِ جِهان / شناسنده‌یِ آشکار و نِهان،
بترسید و او را ستایش کنید / شبِ تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه / خداوندِ تابنده خورشید و ماه
هر آن‌کس که خواهد که یابد بهشت / نگردد به گِردِ بد و کارِ زشت
چو داد و دِهِش باشد و راستی / بپیچد دل از کژّی و کاستی ۳۶۵۰۰
۲۳۷۰ ز ما کس مباشید زین پس به‌بیم / اگر کوهِ زر دارد و گنجِ سیم
ز دل‌ها همه ترس بیرون کنید / همه نیکوي‌ها به‌افزون کنید

کشاورز با مردِ دهقان‌نژاد
یکی شد برِ ما به هَنگامِ داد

هر آن را که ما تاج دادیم و تخت
ز یزدان سپاسیم و زِ داد و بخت

نکوشم به آگندنِ گنج من
نخواهم پراگنده کرد انجمن

یکی گنج خواهم نِهادن ز داد
که باشد روانم پس از مرگ شاد

براین نیز گر خواستِ یزدان بُوَد
دلِ روشن از بخت خندان بُوَد

براین نیکوی‌ها فزایش کنیم
سویِ نیک‌بختی نُمایش کنیم

گر از لشکر و کارْداران من
ز خویشان و جنگی سواران من،

کسی رنج بُگْزید و با من نگفت
همی دارد آن کژّی اندر نِهفت،

وُرا از تنِ خویش باشد بَزه
بَزه کی گزیند کسی بی مزه؟

منم پیشِ یزدان ازو دادْخواه
که در چادَرِ ابر بنْهُفت ماه

شما را مگر دیگر است آرِزوی
که هرکس دگرگونه باشد به خوی

بگویید گُستاخ با من سَخُن
مگر نو کنم آرِزویِ کَهُن

همه گوش دارید و فرمان کنید
ازین پند آرایشِ جان کنید

بگفت این و بنْشست بر تختِ داد
کلاهِ کَیانی به سر برنِهاد

بزرگان براو خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بُوَد شاهِ پیروزْبخت
بنازد بدو کشور و تاج و تخت

ترا مردی و دانش و فَرّهی
فزون آمد از تختِ شاهنشهی

بزرگیّ و هم گوهر و هم نژاد
چو تو شاه گیتی ندارد به یاد

کنون آفرینِ تو شد ناگُزیر
به ما بر که هستیم بُرنا و پیر

هم آزادیِ تو به یزدان کنیم
دگر پیشِ آزادْمردان کنیم

براین تخت از ارزانیان است شاه
به داد و به پیروزی و دستگاه

همه مردگان را برآری ز خاک
به داد و به بخشش به گفتارِ پاک

خداوندِ دارنده یارِ تو باد
سرِ اختر اندر کنارِ تو باد

برفتند با رامش از پیشِ تخت
بزرگانِ فرزانه‌یِ نیک‌بخت

نشست آن‌زمان شاه و لشکر بر اسپ
بیامد سویِ خانِ آذرگُشَسپ

بسی زرّ و گوهر به درویش داد
نیاز آن‌که بنْهُفت ازو بیش داد

پرستنده‌ی آتشِ زردهُشت — همی رفت با واژ و بَرسَم به مشت
سِپینود را پیشِ او برد شاه — بیاموختش دین و آیین و راه
بشُستَش به دینِ بِهْ و آبِ پاک — ازو دور شد گَرد و زَنگار و خاک
درِ تنگ زندان‌ها باز کرد — به هرکس دِرَم دادن آغاز کرد

آمدن شاه هند پیش بهرام گور

پس آگاه شد شَنگُل از کارِ شاه — ز دختر که شد شاه را پیشگاه
به دیدارِ ایران بُدش آرِزوی — برِ دختر و شاهِ آزاده‌خوی
فرستاد هَندی فرستاده‌یی — سَخُن‌گوی مردیّ و آزاده‌یی
یکی عهدِ نو خواست از شهریار — که دارد به خانه درون یادگار
به نُوّی جِهاندار عهدی نوشت — چو خورشیدِ تابان به باغِ بهشت
یکی پهلَوی نامه از خطِّ شاه — فرستاده آورْد و بنْمود راه
فرستاده چون نزدِ شَنگُل رسید — سپهدارِ قَنّوج خطّش بدید،
ز هندوستان سازِ رفتن گرفت — ز خویشانِ چینی نِهفتن گرفت
بیامد به درگاهِ او هفت شاه — که آیند با رای شَنگُل به راه
یکی شاهِ کابل دگر شاهِ هَند — دگر شاهِ سَندَل بُد و شاهِ سَند
دگر شاهِ مَندَل که بُد نامدار — همان شاهِ جَندَل که بُد کامگار
دگر شاهِ کَشمیرِ بادستگاه — دگر مولْتان شاهِ با فَرّ و جاه
اَبا زَنده پیلان و زنگ و دَرای — یکی چتر هریک به سر بر به‌پای
همه نامجوی و همه تاجدار — همه پاک با طَوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر — یکی چترِ هَندی ز طاووسِ نر
به دیبا بیاراسته پشتِ پیل — همی تافت آن لشکر از چند میل
اَبا هَدیه‌یِ شاه و چندان نِثار — که دینار شد خوار بر شهریار
همی رانْد منزل به منزل سپاه — چو زان آگهی یافت بهرام شاه،
بزرگانِ هر شهر برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نهروان
خردمند و بیدار و روشن‌روان

دو شاهِ گران‌مایه و نیک‌ساز
رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز

به نزدیکی اندر فرود آمدند
آبا پوزش و با دُرود آمدند

گرفتند مر یکدگر را به بر
دو شاهِ سرافرازِ با تاج و فَر ۳۶۵۵۵

پیاده شده لشکر از هردو روی
جِهانی سراسر پر از گفت‌وگوی ۲۲۲۵

دو شاه و دو لشکر رسیده به هم
همی رفت هرگونه از بیش و کم

به زین برنشستند هردو سوار
همان پرهنر لشکرِ نامدار

به ایوان‌ها تختِ زرّین نِهاد
براو جامه‌یِ خسروآیین نِهاد

براو برّه و مرغِ بریان نِهاد
به یک تیر پرتاب بر خوان نِهاد ۳۶۵۶۰

می آورْد بر خوان و رامشگران
همه جام بود از کَران تا کَران ۲۲۳۰

چو نان خورده شد مجلسِ شاهوار
بیاراست پر بوی و رنگ و نگار

پرستندگان ایستاده به‌پای
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای

همه آلتِ می سراسر بلور
طَبَق‌هایِ زرّین ز مُشک و بُخور

ز زر افسری بر سرِ میگسار
به پای اندرون کفشِ گوهرْنگار ۳۶۵۶۵

فرومانْد زان کاخ شَنگُلِ شگِفت
به می خوردن اندیشه اندرگرفت؛ ۲۲۳۵

که تا این بهشت است یا بوستان
همی بویِ مُشک آید از دوستان

چُنین گفت با شاهِ ایران به راز
که با دخترم راهِ دیدار ساز

بفرمود تا خادمانِ سپاه
پدر را گذارند نزدیکِ ماه

همی رفت با خادمان نامدار
سرایِ دگر دید چون نوبهار ۳۶۵۷۰

چو دخترْش را دید بر تختِ عاج
نشسته به‌آرام با فَرّ و تاج، ۲۲۴۰

بیامد پدر بر سرش بوسه داد
رخان را به رخسارِ او برنِهاد

پدر زار بگْریست از مهرِ اوی
همان بر پدر دخترِ ماهْ‌روی

همی دست برسود شَنگُل به دست
ازان کاخ و ایوان و جایِ نشست

سِپینود را گفت: اینَت بهشت
برَستی ز کاخِ بتْ‌آرایِ زشت ۳۶۵۷۵

همان هَدیه‌ها را که آورده بود
اگر بَدره و تاج و گر بُرده بود، ۲۲۴۵

بـدو داد بـا هَـدیـه‌یِ شـهـریـار / شـد آن خرّم ایـوان چـو باغِ بَـهـار
وُ زان جایگـهْ شـد به‌نـزدیکِ شـاه / ز شـادی شـده رایِ او بـاده‌خـواه
بـزرگان چو خرّم شـدنـد از نَـبـیـد / پـرسـتـارِ او خـوابـگاهـی گـزیـد
سـویِ خوابـگـهْ رفتـن آراسـتـنـد / ز هرگونـه‌یی جامه‌ها خواسـتـنـد ۳۶۵۸۰
چو پیدا شـد آن چادَرِ مُشکْ‌رنگ / سـتاره بـراو بـر چو پشـتِ پلنگ، ۲۴۵۰
بکردنـد میـخوارگان خوابِ خَوش / همـه نـاز را دسـت کـرده بـه کَـش
چُنـیـن تـا پـدیـد آمـد آن زرد جام / که خورشـید خوانی مر او را به نام،
بـیَـنـداخـت آن چـادَرِ لاژَوَرد / بگسـترْد بـر دشـت یـاقـوتِ زرد،
بـه نَـخچیـر شـد شـاه بـهـرامِ گُـرد / شـهـنـشـاهِ هنـدوسـتـان را ببـرد ۳۶۵۸۵
چو از دشـتِ نَـخچیـر بـازآمـدنـد / خجسـتـه‌پـی و بـزمْ‌سـاز آمـدنـد ۲۴۵۵
چُنین هم به گوی و به نَخچیر و سور / زمـانـی نـبـودی ز بـهـرام دور

عهد بستن بهرام با شنگل هند

بیـامد ز میـدان چـو تـیـر از کمان / بـرِ دختـرِ خویش رفـت آن‌زمـان
قلم خواست از ترک و قِرطاس خواست / ز مُشکِ سـیهْ سوده اَنقاس خواست
یکـی خطّ بـنْـوشت بـر پـهلَـوی / پـر از داد مـانـنـده‌یِ هَـنـدوي ۳۶۵۹۰
سـرِ عهد کـرد آفـریـن از نُـخسـت / بر آن کُاو جِهان از نِـژَندی بشُـسـت ۲۴۶۰
بـگسـترْد پـاکـیّ و هـم راسـتـی / سـویِ دیـو شـد کـژّی و کـاسـتـی
سِـپـیـنـود را جـفـتِ بـهـرام شـاه / سـپـردم بـدیـن نـامـوَر پـیـشـگاه
شـهـنـشـاه تـا جاوِدان زنـده بـاد / بـزرگان هـمـه پیـشِ او بـنـده بـاد
چو من بُگْذرم زین سِپَنجیْ سـرای / بـه قَـنّـوج بـهرام شـاه اسـت رای ۳۶۵۹۵
ز فـرمانِ ایـن تـاجـوَر مگْـذریـد / تـنِ مـرده را سـویِ آتـش بـریـد، ۲۴۶۵
سـپـاریـد گـنـجم بـه بـهـرام شـاه / همان کشـور و تـاج و گاه و سـپـاه
سِـپـیـنـود را داد مـنـشـورِ هَـنـد / نـوشـتـه خطی هَـنـدوي بـر پَـرَنـد
بـه ایران همـی بـود شَـنگُل دو ماه / فـرسـتـاد پـس مِـهتـری نـزدِ شـاه
بـه دَسـتـوریِ بازگشـتن بـه جای / خـود و نـامـداران فـرخـنـده‌رای ۳۶۶۰۰

بدان شد شهنشاه همداستان / که او بازگردد به هندوستان
ز چیزی که باشد به ایرانْ‌زمین / بفرمود تا کرد موبَد گزین
ز دینار و زِ گوهر و سیم و زر / ز تخت و زِ تاج و زِ تیغ و کمر
ز دیبا و از جامه‌یِ ناپَسود / که آن را شُمار و کَرانه نبود
به‌اندازه یارانْش را هم‌چُنین / بیاراست اسپان و دیبایِ چین
گُسی کردِشان شاد و خشنود شاه / سه منزل همی رانْد با او به راه
نبُد هم بدین هَدیه همداستان / علف ساخت تا مرزِ هندوستان

چو بازآمد از راه بهرام شاه / به‌آرام بنْشست بر پیشگاه
ز مرگ و زِ روزِ بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / سرافراز موبَد که بودش وزیر
همی خواست تا گنج‌ها بنْگرد / زر و گوهر و جامه‌ها بشْمَرَد
که با او ستاره‌شُمَر گفته بود / ـ ز گفتارِ ایشان برآشفته بود ـ؛
که باشد ترا زندگانی سه بیست / چهارم به مرگت بباید گریست
همی گفت: شادی کنم بیست سال / گذارم به رفتن به گیتی هَمال
دگر بیست از داد و بخشش جِهان / کنم راست با آشْکار و نِهان
نمانم که ویران بُوَد گوشه‌یی / بیابد ز من هرکسی توشه‌یی
سیوم بیست بر پیشِ یزدان به‌پای / بباشم مگر باشدم رهنُمای
ستاره‌شُمَر شست‌وسه سال گفت / شُمارِ سه سالش بُد اندر نِهفت
ز گُفتِ ستاره‌شُمَر جُست گنج / وُ گرنه نبودش خود از گنج رنج
خُنُک مردِ بی رنج و پرهیزگار / به‌ویژه کسی کُاو بُوَد شهریار
چو گنجور بشْنید شد پیشِ گنج / به کارِ شُمَردن همی برد رنج
به سختی چُنان روزگاری ببرد / همه پیشِ دَستورِ او برشُمُرد
چو دَستورِ او برگرفت آن شُمار / پراندیشه آمد برِ شهریار
بدو گفت: تا بیست‌وسه سال نیز / همانا نیازت نیاید به چیز
ز خورْد و زِ بخشش گرفتم شُمار / دِرَم‌هایِ این لشکرِ نامدار
فرستاده‌یی نیز کآید برت / ز شاهان و زِ نامورَ کشورت

بدین سال گنجِ تو آراسته‌ست — که پر زرّ و سیم است و پر خواسته‌ست
چو بشْنید بهرام و اندیشه کرد — ز دانش غمِ نارَسیده نخَورد
بدو گفت: کوتاه شد داوری — که گیتی سه روز است چون بنْگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز — نباشیم زَانْدیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت — نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت
بفرمود پس تا خراجِ جِهان — نخواهند نیز از کِهان و مِهان
به هر شهر مردی پدیدار کرد — سرِ خفته از خواب بیدار کرد
بدان‌تا نجویند پیکار نیز — نیاید ز پیکار افگار نیز،
ز گنج آنچه بایستِ‌شان خَوردنی — ز پوشیدنی گر ز گستردنی،
بدین پرخرد موبَدان داد و گفت — که نیک و بد از من نباید نِهفت
میانِ سَخُن‌ها میانجی بُوید — مخواهید چیزی گرانجی بُوید
مرا از بِهْ و بَتّر آگهْ کنید — ز بدها گُمانیم کوتهْ کنید
پراگنده شد موبَد اندر جِهان — نمانْد ایچ نیک و بد اندر نِهان
بر آن بِخْردان کارها بسته شد — ز هر کشوری نامه پیوسته شد؛
که از داد و بیکاری و خواسته — خرد شد به مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جِهان — جوانان ندانند اَرجِ مِهان
دل آگنده گردد جوان را به چیز — نه اندیشد از شاه و موبَد به‌نیز
براین‌گونه چون نامه پیوسته شد — ز خون ریختن شاه دلْخسته شد
به هر کشوری کارْداری گزید — پر از داد و دانش چُنان‌چون سَزید
هم از گنج بُد پوشش و خَوردِشان — ز بخشیدن و بازگستردِشان
که شَش ماه دیوان بیاراستی — وُ زان زیرْدستان دِرَم خواستی
نِهادی بر آن سیم نامِ خراج — به دیوان ستاننده با فَرّ و تاج
به شَش ماه بسْتد به شَش بازداد — نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مردِ بیکار خون — نریزد نباشد به بد رهنُمون
وُ زان پس نوشتند کارْآگهان — که از داد و از ایمِنی در جِهان،
که هرکه‌ش دِرَم بُد خراجش نبود — به سرش اندرون داوری‌ها فزود
ز پُرّی به کژّی نِهادند روی — پر از رنج گشتند و پرخاشجوی

چو آن نامه برخوانْد بهرامِ گور
به دلْش اندر افتاد زان کار شور

ز هر کشوری مرزْبانی گزید
پر از داد دلْشان چُنان‌چون سَزید ۳۶۶۵۵

به درگاه یکْ‌ساله روزی بداد
ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد ۲۵۲۵

بفرمود کآن را که ریزند خون
گر آرند کژّی به کار اندرون،

برانند فرمانِ یزدان براوی
بدان‌تا شود هرکسی چاره‌جوی

برآمد براین بر بسی روزگار
یکی نامه فرمود پس شهریار،

سویِ راستگویان و کارْآگَهان
کجا او پراگنده بُد در جِهان؛ ۳۶۶۶۰

که اندر جِهان چیست ناسودمند؟ ۲۵۳۰
که آرد براین پادشاهی گزند

نوشتند پاسخ که از دادِ شاه
نگردد کسی گِردِ آیین و راه

بشد رای و اندیشه‌یِ کِشت و وَرز
به هر کشوری راست بیکار مرز

پراگنده بینیم گاوانِ کار
گیا رُست از دشت و زِ کِشتْ‌زار

چُنین داد پاسخ که تا نیمْ‌روز
که بالا کند تاج گیتی‌فروز، ۳۶۶۶۵

نباید کس آسود از کِشت و وَرز ۲۵۳۵
ز بی‌وَرز مردم مجویید اَرز

که بیکار مردم ز بی‌دانشی‌ست
به بی‌دانِشان بر بباید گریست

وُرا داد باید دو و چار دانگ
چو شد گُرسَنه تا نیاید به بانگ

کسی کُاو ندارد بر و تخم و گاو
تو با او به تندیّ و زُفتی مکاو

به‌خوبی نَوا کن مر او را ز گنج
کس از نیستی تا نباشد به‌رنج ۳۶۶۷۰

گر ایدون که باشد زیان از هوا ۲۵۴۰
نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جایی بپوشد زمین را ملخ
بَرَد سبزیِ کِشتمندان به شَخ،

تو از گنج تاوانِ او بازدِهْ
به کشور ز فرموده آواز دِهْ

وُ گر بر زمین گورگاهی بُوَد
وُ گر نابَرومند راهی بُوَد،

که ناکِشته باشد به گِردِ جِهان
زمینِ فرومایگان و مِهان، ۳۶۶۷۵

کسی کُاو بدین پایْکارِ من است ۲۵۴۵
وُ گر ویژه پروردگارِ من است،

کنم زنده در گور جایی که هست
مبادش نِشیم و مبادش نشست

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه
هَیونی برافگنْد هر سو به راه

ازان پس به هر سو یکی نامه کرد / به جایی که درویش بُد جامه کرد
بپرسید هرجا که بی‌رنج کیست، / به هر جای درویش و بی‌گنج کیست، ۳۶۶۸۰
۲۵۵۰ ز کارِ جهان یکسر آگهْ کنید / دلم را سویِ روشنی رهْ کنید
بیامدْش پاسخ ز هر کشوری / ز هر نامداریّ و هر مِهتری؛
که آباد بینیم رویِ زمین / به هر جای پیوسته شد آفرین
مگر مردِ درویش کز شهریار / بنالد همی از بدِ روزگار؛
که چون می گسارَد توانگر همی / به سر بر ز گل دارد افسر همی ۳۶۶۸۵
۲۵۵۵ به آوازِ رامشگران می خَورند / چو ما مردمان را به کس نشْمَرند
تَهیدست بی رود و گل می خَورَد / توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه / هَیونی برافگنْد پویان به راه
به‌نزدیکِ شَنگُل فرستاد کس / چُنین گفت کَای شاهِ فریادْرس
ازان لوریان برگزین ده‌هزار / نر و ماده بر زخمِ بربَط سوار ۳۶۶۹۰
۲۵۶۰ به ایران فرستش که رامشگری / کند پیشِ هر کِهتری بهتری
چو برخوانْد آن نامه شَنگُل تمام / گزین کرد زان لوریانِ به‌نام
به ایران فرستاد نزدیکِ شاه / چُنان کآن بُوَد درخورِ نیکْخواه
چو لوری بیامد به درگاهِ شاه / بفرمود تا برگشادند راه
به هریک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت بَرزیگری ۳۶۶۹۵
۲۵۶۵ همان نیز خروارِ گندم هزار / بدیشان سپرد آن‌که بُد پیشکار
بدان‌تا بوَرزد به گاو و به خر / ز گندم کند تخم و آرد به بر
کند پیشِ درویش رامشگری / وُرا رایگانی کند کِهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخَورد / بیامد سرِ سال رخساره‌زرد
بدو گفت شاه: این نه کارِ تو بود / پراگندنِ تخم و کِشت و دُرود ۳۶۷۰۰
۲۵۷۰ خری مانْد اکنون بُنه برنِهید / بسازید رود و بَریشَم دِهید
کنون لوری از پاک گفتارِ اوی / همی گردد اندر جِهان چاره‌جوی
سگ و کبک بفْزود بر گُفتِ شاه / ز دزدی شب و روز پویان به راه

بر این سان همی خورد شست و سه سال کس اندر زمانه نبودش هَمال
سرِ سال شد پیشِ او شد دبیر خردمند موبَد که بودش وزیر؛
که شد گنجِ شاهِ بزرگان تَهی کنون آمدم تا چه فرمان دِهی
هر آن‌کس که دارد روانش خرد به سالی خراجی همی بنگرد
چُنین داد پاسخ که گیتی مساز که گشتم ازین ساختن بی‌نیاز
جِهان را بدان بازهِل کآفرید وُ زو آمد این آفرینش پدید
همی بُگْذرَد چرخ و یزدان به‌جای به نیکی ترا و مرا رهنُمای
بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه بیامد به درگاه بی‌مَر سپاه
گروهی که بایست کردند گِرد برِ شاه شد پورِ او یزدگرد
به پیشِ بزرگان بدو داد تاج همان طَوق با یاره و تختِ عاج

پرستیدنِ ایزد آمدْش رای بیَنداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردارِ گیتی شتاب چو شب تیره شد کرد آهنگِ خواب
چو بنْمود دست آفتاب از نِشیب دلِ موبَدِ شاه شد پرنهیب،
که شاهِ جِهان برنخیزد همی مگر کز گَرانان گریزد همی
بیامد به‌نزدِ پدر یزدگرد چو دیدش کف اندر دهانش فَسِرد
وُرا دید پژمرده رنگِ رخان به دیبایِ زربَفت بر داده جان

چُنین بود تا بود و این بود روز تو دل را به آز و فزونی مسوز
بترسد دلِ سنگ و آهن ز مرگ هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی‌آزاری و مردمی بایدت گذشته چو خواهی که نگْزایدت
همی نو کنم بخشش و دادِ او مبادا که گیرم به بد یادِ او
کنون گر کند مغزم اندیشه گِرد بگویم جِهان جُستنِ یزدگرد





Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction

by

Mostafâ Jeihooni

(M. S. J.)

Vol. 3

Publisher: Shahname Pezhoohi

Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization

Second Edition: 2001

© All rights reserved.



Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.

info@Shahname-pezhoohi.com